

سرمايه

ماركس چگونه شكل گرفت

رومن روسدولسكى

ترجمه سيمين موحد



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

«سرمايه» ماركس چگونه شكل گرفت

جلد دوم

رومن روسدولسكى

سيمين موحد



«سرمایه» مارکس چگونه شکل گرفت ۲

رومن روسدولسکی

سیمین موحد

چاپ اول، بهار ۱۳۸۹

۲۰۰۰ نسخه

طرح جلد: علی انوری

لیتوگرافی: تارنگ

چاپ: نیکا

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است.

شابک ۹۷۸۹۶۴-۷۶۵۶-۷۰-۲

ISBN 978-964-7656-70-2

شابک دوره ۹۷۸۹۶۴-۷۶۵۶-۵۹-۷

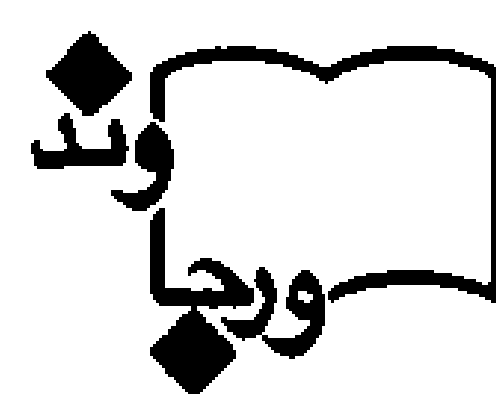
ISBN 978-964-7656-59-7

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۹۸-۱۴۱۹۵

www.varjavandnashr.com

www.nashreghatreh.com

۱۶۰۰۰ تومان (۲ جلدی)



نشر قطره

روسدولسکی، رومن، ۱۸۹۸ - ۱۹۶۷ م.

Rozdolski, Roman

«سرمایه» مارکس چگونه شکل گرفت ۲ / رومن

روسدولسکی؛ ترجمه: سیمین موحد

تهران: ورجاوند، ۱۳۸۷ -

ج: ۱۴ × ۲۱ س.م.

Zur Entstehungsgeschichte des Marxschen

"Kapital"

کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان:

"The making of Marx's 'Capital'" به فارسی

ترجمه شده است.

ج. ۲ چاپ اول ۱۳۸۷

۱۸۸۳ م. سرمایه -- نقد و تفسیر - ۱۸۱۸

مارکس، کارل،

موحد، سیمین، ۱۳۳۷ - مترجم

۱۳۸۷ ر.س ۹۷/۵/۴ HB

۳۳۵/۴۱

۱۶۰۰۲۱۵

کتابخانه ملی

فهرست

صفحه	عنوان
۴۲۹	بخش ۴: بخش پیرامون روند گردش
۴۳۰	پیش‌گفتار
۴۳۲	۲۱. گذار از روند تولید سرمایه به روند گردش سرمایه
۴۵۶	۲۲. زمان گردش و تأثیر آن بر تعیین ارزش
۴۷۲	۲۳. برگشت سرمایه و زمان برگشت
۴۸۰	۲۴. شکل‌های مشخص‌کننده سرمایه ثابت و سرمایه در گردش (جاری)
۵۰۱	بخش ۵: سرمایه به‌مثابه امری سودآور
۵۰۲	۲۵. تبدیل ارزش اضافی به سود نرخ عمومی سود
۵۱۴	۲۶. قانون کاهش نرخ سود و گرایش نظام سرمایه‌داری
۵۲۴	۲۷. گزینه‌هایی پیرامون بهره و اعتبار
۵۲۴	۱. ابعاد در نظر گرفته شده در پیش‌نویس طرح اصلی
۵۲۷	۲. طرح اولیه پیرامون سرمایه ربایی
۵۳۱	۳. مقوله «سرمایه به‌مثابه پول»
۵۳۳	۴. نقد پرودونیسیم
۵۳۵	۵. طرح اولیه پیرامون نقش اعتبار در اقتصاد سرمایه‌داری
۵۳۸	۶. موانع نظام اعتبار
۵۴۵	ضمیمه: پیرامون انتقادهای اخیر از قانون
۵۶۵	بخش ۶: نتیجه‌گیری
۵۶۶	۲۸. محدودیت‌های تاریخی قانون ارزش
۵۶۶	۱. مارکس پیرامون بسط و تکامل فردیت انسان
۵۷۹	۲. نقش ماشین‌ها به‌مثابه پیش‌شرط مادی
۵۸۴	۳. محو تدریجی قانون ارزش تحت سوسیالیسم

عنوان	صفحه
۲۹. تحقق عینی مقولات اقتصادی و مفهوم حقیقی	۵۹۸
بخش ۷: مقاله تشریحی انتقادی	۶۰۹
۳۰. بحث بر سر طرح‌های بازتولیدی مارکس	۶۱۰
۳۰-۱. مقدمه	۶۱۰
۳۰-۲. بحث بین «نارودنیک‌ها» و مارکسیت‌های قانونی، در روسیه	۶۲۸
۳۰-۳. نظریهٔ لنین دربارهٔ تحقق سرمایه	۶۴۴
۳۰-۴. تعبیر هیلفردینگ از طرح‌های بازتولید مارکس	۶۵۷
۳۰-۵. انتقاد رزا لوکزامبورگ از نظریهٔ انباشت سرمایهٔ مارکس	۶۶۶
۳۱. مسئلهٔ کار ماهر	۶۹۲
۳۱-۱. نقد بوهم - بارک	۶۹۲
۳۱-۲. راه‌حل احتمالی مارکس	۷۰۴
۳۲. یادداشتی پیرامون مسئله «عقلانی‌سازی کاذب»	۷۱۳
۳۳. نقد جان رابینسون از مارکس	۷۲۶
۳۳-۱. نظریهٔ ارزش مارکس	۷۲۶
۳۳-۲. نظریهٔ مارکس پیرامون جوهر استثمار سرمایه‌داری	۷۴۳
۳۳-۳. نتیجه‌گیری	۷۵۰
۳۴. اقتصاد نئومارکسیستی	۷۵۷
۳۴-۱. یک جدل ظاهراً جزمی	۷۵۷
۳۴-۲. پیرامون شیوهٔ اقتصاد مارکس	۷۶۷
۳۴-۳. گفتار پایانی	۷۷۸

بخش ۴

بخش پیرامون روند گردش

پیش‌گفتار

اکنون به آن بخش از طرح اولیه می‌رسیم که به مفهوم کلی آن با مجلد دوم سرمایه مطابقت دارد؛ یعنی بخشی که به روند گردش سرمایه می‌پردازد. قبل از هر چیز باید خاطرنشان کنیم که وقتی در فصل ماقبل آخر به سرمایه به‌عنوان امری «انجام‌شده» (در تقابل با سرمایه «در حال انجام») اشاره شد، صرفاً به معنی پیش‌بینی نتایجی بود که بعد در تجزیه و تحلیل خود قرار بود به آن برسیم، زیرا ما هنوز به هیچ‌وجه از مرحله سرمایه «در حال انجام» فراتر نرفته‌ایم! علت این امر آن است «که شکل کامل سرمایه» مستلزم این است که نه تنها سرمایه روند تولید خود را سپری کرده، بلکه از روند گردش نیز گذشته باشد.

به این مفهوم، گردش بیانگر یک برآیند ضروری در خود – تشکیل‌دهی سرمایه است، یعنی «گردش سرمایه به‌طور هم‌زمان به معنی ایجاد آن، رشد آن، و روند حیاتی آن است»^۱.

اما ما تنها زمانی می‌توانیم از سرمایه «تشکیل شده» یا «کامل» سخن بگوییم که سرمایه، «به اصطلاح از حیات آلی درونی خود فراتر رفته و با حیات بیرونی رابطه برقرار کند»^۲؛ یعنی زمانی که تجزیه و تحلیل ما از «سرمایه به‌طور کلی» به «سرمایه‌های متعدد» و «سرمایه در واقعیت امر»

۱. گروندریسه، ص ۵۱۷. ۲. سرمایه مجلد سوم، ص ۴۴.

برسد؛ بنابراین می‌توانیم نتیجه بگیریم که این بخش تنها می‌تواند به بررسی کلی روند گردش پردازد: به اشکال جدیدی که سرمایه طی مسیر خود و به‌خصوص طی اقامت خود در حوزه گردش، پدید می‌آورد. اما حتی یک لحظه نیز نباید فراموش کنیم که «در واقعیت، این حوزه بیانگر حوزه رقابت است... که با توجه به هر مورد منفرد، عنصر تصادف بر آن حاکم است؛ و از این رو قانون درونی، که در تمامی این تصادفات وجود داشته و آنها را تنظیم می‌کند... در نظر عوامل موجود در تولید نامریی و نامحسوس باقی می‌ماند.^۱

اما دقیقاً به همین علت است که تجزیه و تحلیل علمی روند گردش باید قبل از هر چیز تمامی مظاهر بیرونی رقابت را نادیده بینگارد تا بتواند این روند را به شکل خالص خود؛ یعنی «ساده‌ترین شکل پایه» آن درک کند. مارکس مفهوم گردش سرمایه را از دو دیدگاه مطرح می‌کند؛ نخست، اقامت سرمایه در حوزه اصلی توزیع؛ یعنی بازارهای کار و کالا. دوم، گردش سرمایه در تمامی مراحل آن، که شامل مرحله روند تولید آن و نیز مرحله گردش واقعی می‌شود. از هر یک از این دیدگاه‌ها، اشکال مشخص متفاوتی برمی‌خیزد که قوانین حاصله در بخش پیشین را تغییر می‌دهند؛ بنابراین تجزیه و تحلیل آنها برای فهم تولید سرمایه‌داری به‌طور کلی، امری حتمی و ضروری است.

۱. همان‌جا، ص ۸۲۸ و نیز همان‌جا، صص ۴۳-۴۴.

۲۱. گذار از روند تولید سرمایه به روند گردش. مقاله‌ای تشریحی پیرامون مسئله تحقق سرمایه و نخستین طرح بازتولید.

در تقابل با مجلد دوم سرمایه، آن بخش از طرح اولیه که به روند گردش سرمایه می‌پردازد، با مقاله‌ای تشریحی آغاز می‌شود که به مفهوم دقیق آن، از محدوده تجزیه و تحلیل انتزاعی روند گردش و اشکال ویژه جدید سرمایه که آنجا پدید می‌آید، فراتر می‌رود. لکن، این بخش را باید به مثابه متمم خوبی بر کل تجزیه و تحلیل در نظر بگیریم. این مطلب تشریحی که صفحات ۴۰۱ تا ۴۲۳ را در بر می‌گیرد، به مسئله تحقق سرمایه و بحران‌های مربوط به اضافه تولید می‌پردازد.

مطلب چنین آغاز می‌شود: «اکنون دیدیم که چگونه در روند ارزش‌گذاری، سرمایه، (۱) ارزش خود را به واسطه خود ابزار مبادله حفظ کرده... و (۲) افزایش یافته و ارزش اضافی تولید کرده است. اکنون به نظر می‌رسد که در نتیجه وحدت این روند تولید و روند ارزش‌گذاری، محصول روند؛ یعنی خود سرمایه، از درون روندی ظهور می‌کند که خود پیش‌فرض آن بود... و به خصوص [به‌عنوان] یک ارزش بالاتر ظهور می‌کند؛ زیرا اکنون کار عینیت یافته بیشتری نسبت به ارزشی که در نقطه شروع داشت، دارد. این ارزش همانا پول است. اما، این صرفاً خودبه‌خود

فی النفسه این‌گونه است و این‌گونه برقرار نمی‌شود^۱؛ آنچه در آغاز برقرار و اکنون در دست است، کالایی است با قیمت (آرمانی) مشخص؛ یعنی کالایی که تنها به‌طور آرمانی به‌مثابه مقدار مشخصی پول وجود دارد و ابتدا باید در روند مبادله، خود را به این عنوان تحقق بخشد، از این رو برای اینکه به‌عنوان پول در نظر گرفته شود، باید بار دیگر وارد روند گردش ساده شود.^۲

مارکس ادامه می‌دهد: «بنابراین با نگاه دقیق‌تر، روند ارزش‌گذاری سرمایه در عین حال روند تنزل ارزش، یا کاهش اعتبار آن نیز هست». علت این امر آن است که پول در جریان ورود خود به روند تولید، شکل خود را از دست داده و تنها در روند گردش می‌تواند از نو آن را بازیابد. در واقع، اکنون وضع از این قرار است که سرمایه‌دار صرفاً به‌عنوان کسی که در مبادله شرکت دارد وارد روند گردش نمی‌شود، بلکه به‌عنوان یک تولیدکننده وارد آن می‌شود و سایر افرادی که در مبادله شرکت دارند، در ارتباط با وی مصرف‌کننده محسوب می‌شوند. آنها برای کسب کالای وی جهت مصرف خودشان باید پول مبادله کنند، در حالی که او برای کسب پولشان باید کالای خود را مبادله کند. فرض کنید این روند قطع شود - و خود این گسستگی به این معناست که امکان چنین سقط جنینی در موارد منفرد نیز وجود دارد - در این صورت پول سرمایه‌دار به یک محصول بی‌ارزش بدل شده و نه تنها ارزش جدیدی پیدا نکرده، بلکه ارزش اولیه خود را نیز از دست داده است. اما چه این امر به‌وقوع بپیوندد و چه نپیوندد، در هر صورت ارزش‌زدایی، یک لحظه از روند ارزش‌گذاری را تشکیل می‌دهد؛^(۱) که نقداً به‌سادگی در این واقعیت نشان داده شده که محصول روند به شکل آنی خود ارزش نیست، بلکه ابتدا باید بار دیگر به گردش بیفتد تا این معنی از آن مستفاد شود. بنابراین در همان حال که سرمایه در روند تولید به‌مثابه ارزش و ارزش جدید بازتولید می‌شود،

۲. گروندریسه، صص ۲-۴۰۱.

۱. رجوع کنید به زیرنویس ۲، ص ۱۸۷، کتاب اول.

به طور هم‌زمان به‌مثابه نا-ارزش و به‌عنوان چیزی که ابتدا باید به‌وسیله مبادله ارزش‌گذاری شود قلمداد می‌شود... اکنون سرمایه به‌مثابه یک کالا در سرنوشت همه کالاها به‌طور اعم شریک است؛ اینکه سرمایه درازای پول مبادله می‌شود یا نه و اینکه قیمت آن تحقق پذیرد یا نه، امری تصادفی است.^۱ به این ترتیب ما به مسئله تحقق و وسیع‌تر از آن به مسئله بحران‌ها می‌رسیم. سپس طرح اولیه می‌افزاید: «در خود روند تولید - جایی که سرمایه همچنان به‌مثابه ارزش فرض می‌شد - ظاهراً ارزش‌گذاری آن کاملاً و منحصرأ وابسته به رابطه خود آن به‌مثابه کار تجسم‌یافته با کار زنده بود؛ یعنی وابسته به ارتباط سرمایه با کار مزدبگیر. اما اکنون، به‌مثابه یک محصول و به‌عنوان یک کالا، ظاهراً به گردش، که خارج از این روند قرار دارد وابسته است... سرمایه به‌مثابه کالا (۱) باید یک ارزش مصرفی و به این معنی مورد نیاز و مورد مصرف باشد؛ و (۲) باید با معادل آن به‌صورت پول مبادله شود. ارزش جدید تنها با عمل فروش می‌تواند تحقق یابد.»^۲

هر دوی این شرایط در تجزیه و تحلیل گردش ساده کالا مورد بحث قرار گرفته‌اند. در آنجا آمده است: «و به‌عنوان ابزار مبادله، کالا باید ارزش مصرفی داشته باشد، اما تنها راه فروش می‌تواند به چنین چیزی بدل شود - زیرا برای کسی که کالا در دست اوست، ارزش مصرفی محسوب نمی‌شود، بلکه برای کسی که آن را به‌عنوان یک ارزش مصرفی در جریان مبادله به دست می‌آورد، چنین تلقی می‌شود. برای صاحب کالا، ارزش مصرفی آن صرفاً در مبادله‌پذیری آن است و در قابلیت واگذاری آن تا حد ارزش مبادله‌ای که در آن مجسم شده است.»^۳ و «بنابراین یک ارتباط واحد باید به‌طور هم‌زمان هم رابطه کالاهای اساساً مساوی، که تنها در اندازه متفاوت‌اند، هم باشد؛ یعنی رابطه‌ای که معرف برابری آنها به‌مثابه

۱. گروندریسه، ص ۴۰۳. ۲. همان‌جا، ص ۴۰۴.

۳. گروندریسه، نسخه آلمانی، ص ۹۲۷.

تجسمات مادیِ زمان کار همگانی است، و هم رابطه آنها به عنوان چیزهایی که تفاوت کیفی با یکدیگر دارند؛ یعنی به عنوان ارزش های مصرفی برای نیازهای جداگانه؛ در یک کلام باید رابطه ای باشد که آنها را به عنوان ارزش های مصرفی واقعی از یکدیگر متمایز می کند.^۱ این تناقض بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله که نقداً در کالا و گردش ساده کالا نمایان است، بار دیگر به اشکالی جدید در گردش سرمایه پدیدار می شود.^۲ اما این بار، این تناقض صرفاً به آن صورتی که در گردش (ساده) عنوان می شد؛ یعنی به عنوان یک تفاوت صرفاً صوری مطرح نمی شود؛^۳ بلکه این جا قابلیت سنجش با ارزش مصرفی کاملاً به صورت قابلیت سنجش با جمع کل نیازهای مبادله کنندگان برای این محصول تعیین می شود... [به طوری که] آنچه اکنون برقرار شده این است که میزان در دسترس بودن آن در خود ترکیب طبیعی آن فرض می شود. ارزش مصرفی [تولیدشده توسط سرمایه] به منظور تبدیل به شکل عام [یعنی شکل پول] باید در کمیتی محدود و مشخص وجود داشته باشد؛ کمیتی که اندازه اش به اندازه کار عینیت یافته در آن نیست، بلکه از ماهیتش آن به مثابه ارزش مصرفی، به خصوص ارزش مصرفی برای دیگران ناشی می شود.^۳ یعنی؛ «به عنوان یک ارزش مصرفی مشخص و از لحاظ کیفی یک جانبه، مثلاً گندم، محصول سرمایه، «تنها در کمیت مشخص؛ یعنی به یک اندازه معین لازم است. اما این اندازه، تا حدی با کیفیت آن به عنوان ارزش مصرفی معلوم می شود - یعنی با سودمندی خاص و کاربرد داشتن آن - تا حدی با تعداد افراد درگیر در مبادله که به این مصرف خاص نیاز دارند. (تعداد مصرف کنندگان ضرب در حجم نیاز آنان به این محصول خاص)». علت این امر آن است که «ارزش مصرفی به خودی خود نامحدودی خود ارزش را ندارد. اجناس معین را فقط تا سطحی معین

۱. ادای سهم، ص ۴۴.

۲. به این مفهوم که کالا باید تغییر شکل کالا - پول و پول - کالا را به خود بپذیرد.

۳. گروندریسه، ص ۴۰۶.

می‌توانیم به‌عنوان اجناس موردنیاز مصرف کنیم... بنابراین محصول به‌عنوان ارزش مصرفی حاوی مانعی است - دقیقاً مانع مرکب از نیاز برای آن - که نه با نیاز تولیدکنندگان بلکه جمع کل نیازهای مبادله‌کنندگان اندازه‌گیری می‌شود.^۱ «اما، اگر این جمع کل نیازها اندک باشد محصول سرمایه دیگر نمی‌تواند ارزش مصرفی و در نتیجه سرمایه باشد.»

اما، محصول سرمایه نباید صرفاً کالای مصرفی باشد، بلکه در عین حال باید «با معادل آن معاوضه شود - یعنی با پول»،^۲ که این نیز مانعی دیگر در راه تحقق آن ایجاد می‌کند. از آنجا که «در آغاز، گردش به‌عنوان یک مقدار ثابت در نظر گرفته شده بود - که باید حجمی معین داشته باشد - و از سوی دیگر، از آنجا که سرمایه در جریان روند تولید ارزشی جدید خلق کرده است، در واقع به‌نظر می‌رسد که هیچ معادلی برایش وجود نداشته باشد.» «ارزش اضافی... مستلزم یک معادل اضافی است»، اما این ابتدا باید توسط تولید خلق شود. بنابراین، محدودیت سرمایه «به‌مثابه ارزش... در تولید از خود بیگانه است، درست همان‌طور که مانع ارزش مصرفی در مصرف از خود بیگانه است در مورد دوم، اندازه آن، میزان نیاز برای یک محصول مشخص است و در مورد اول، میزان کار عینیت‌یافته موجود در گردش». بنابراین بی‌تفاوتی خود ارزش نسبت به ارزش مصرفی همان‌قدر در موقعیت کاذب قرار داده می‌شود که از سوی دیگر، اصل ارزش و مقیاس آن به‌مثابه کار عینیت‌یافته عام.^۳

به دنبال این جملات به توصیفی درخشان می‌رسیم که قبلاً با آن برخورد کرده‌ایم^۴ و به گرایش‌های «تبلیغ‌گرانه» و «متمدن‌سازانه»، سرمایه مربوط نمی‌شود. در اینجا مارکس نشان می‌دهد که چطور میل سیری‌ناپذیر سرمایه برای ارزش‌گذاری سبب پیدایش «دایره‌ای وسیع از

۱. در اینجا مارکس به موضوعی اشاره می‌کند که بار دیگر در مجلد سوم سرمایه با آن مواجه خواهیم شد (صص ۱۸۵، ۹۵-۱۹۴، ۳۶-۶۳۵).

۲. همان‌جا، ص ۴۰۴.

۳. همان‌جا، صص ۷-۴۰۵.

۴. همچنین فصل ۱۵ فوق.

گردش.. به وسیله خود تولید»، و «خلق دائمی کار مازاد بیشتر... به مثابه متممی بر خود آن می شود»، و اینکه از سوی دیگر، چگونه در نتیجه همان میل ارزش گذاری به این واقعیت می رسیم که «دایره مصرفی درون گردش همان گونه که دایره تولیدی بسط یافت، بسط و گسترش می یابد و این امر، با خلق نیازهای جدید و گسترش نیازهای موجود صورت می گیرد. به این ترتیب ظاهراً به نظر می رسد که با توسعه شکل تولید سرمایه داری می توانیم بر موانع تحقق سرمایه، که قبلاً شرح داده شد، غلبه کنیم. اما ابتدا چنین نیست که چون سرمایه سعی می کند هر مانعی را از سر راهش بردارد و «بنابراین به طور آرمانی آن را پشت سر می گذارد، از لحاظ جهتی که در آن پیش می رود، واقعاً بر آن مانع غلبه یافته»، و دیگر موانع وجود ندارند.^۱ برعکس؛ اگر پیش از این در سرمایه شاهد «وحدت روندهای تولید و ارزش گذاری» بودیم، اکنون لازم به تأکید است که «این وحدت تولید و ارزش گذاری امری مستقیم نیست، بلکه فقط یک روند است»،... که به واسطه آن تمامی تناقضات نهفته در آن «به طور مدام برطرف می شوند» (یا «با زور بر آنها غلبه می شود؛ هرچند این برطرف شدن تا نقطه ای معین صرفاً به صورت احیای آرام توازن به نظر می رسد.»)، «اما در عین حال به طور پیوسته از نو نیز خلق می شوند.»^۲ اینکه این روند در عمل چگونه به وقوع می پیوندد، «مسئله ای دیگر است»، که در حوزه مطالعه «سرمایه به طور عام» نمی گنجد. آنچه در این مرحله ضروری است، این است که «در وهله اول، وجود این تناقضات را خاطر نشان کنیم» و نشان دهیم که هر دوی این تناقضات و گرایش هایی که به طور موقت بر آنها فائق می شوند به خودی خود در «مفهوم ساده سرمایه»، وجود دارند - چنان که پیدایش بعدی آنها را می توانیم به مثابه تکامل ناشی از این هسته اصلی قلمداد کنیم.^۳

۱. گروندریسه، ص ۴۱۰. ۲. همان جا، صص ۴۰۶، ۴۰۷.

۳. همان جا، صص ۳۶۰ به بعد.

در طرح اولیه، مارکس تنها در این سطح انتزاعی به مسئله بحران‌های تولید اضافی می‌پردازد. وی می‌گوید: «کل بحث و جدل مربوط به اینکه آیا تولید اضافی در نظام تولید سرمایه‌داری ممکن و الزامی است یا نه، حول این نکته می‌چرخد که آیا روند ارزش‌گذاری سرمایه در درون تولید به‌طور مستقیم ارزش‌گذاری آن در گردش را برقرار می‌کند و آیا ارزش‌گذاری آن در روند تولید، ارزش‌گذاری واقعی آن است یا خیر.» در این زمینه اقتصاددانان بورژوا به دو دسته تقسیم می‌شوند. آن دسته که مانند ریکاردو، تولید را به‌طور مستقیم با خود - ارزش‌گذاری سرمایه یکی می‌دانستند، و در نتیجه به موانع مصرف یا موانع موجود بر سر راه گردش، تا آنجا که آن باید در تمامی نقاط معرف غیرارزش‌ها باشد، بی‌اعتنا بودند و تنها به تکامل نیروهای تولید و افزایش عرضه جمعیت صنعتی بدون در نظر گرفتن تقاضا فکر می‌کردند، جوهر مثبت سرمایه را به نحوی صحیح‌تر و عمیق‌تر از آن دسته‌ای درک کرده‌اند که مانند سیسموندی بر موانع مصرف و دایره موجود غیرارزش‌ها تأکید داشتند، هرچند دسته دوم خصلت محدود تولید مبتنی بر سرمایه را با نگرش منفی و یک‌طرفه خود بهتر درک می‌کردند.» البته ریکاردو نیز «حدس می‌زد که ارزش مبادله یک کالا ارزشی جدا از مبادله نیست و اینکه این ارزش تنها در جریان مبادله است که خود را به‌عنوان ارزش اثبات می‌کند؛ اما او موانعی را که تولید با آنها مواجه می‌شود به‌عنوان امری تصادفی و به‌عنوان موانعی که برطرف می‌شوند، قلمداد می‌کند. بنابراین او غلبه بر این موانع را جزء ذات سرمایه‌داری به‌شمار می‌آورد، هرچند هنگام شرح این نقطه نظر کار او به مضحکه کشیده می‌شود؛ اما در مقابل سیسموندی نه تنها بر وجود موانع و برخورد با آنها تأکید می‌کند، بلکه ایجاد آنها توسط خود سرمایه را نیز مورد تأکید قرار می‌دهد و با شهود مبهم خویش تشخیص می‌دهد که آنها باید به شکست سرمایه بینجامند.

«از این رو او می‌خواهد از بیرون، با آداب و رسوم، قوانین و غیره موانعی بر سر راه تولید ایجاد کند که البته صرفاً موانع بیرونی و

مصنوعی اند. و به طور اجتناب‌ناپذیر به دست سرمایه فرو می‌ریزند. از سوی دیگر، ریکاردو و کل مکتب وی هرگز بحران‌های واقعی معاصر را نفهمیدند؛ بحران‌هایی که در آنها این تناقض سرمایه به صورت توفان‌هایی سهمگین درمی‌آید که سرمایه را به مثابه ارکان جامعه و نیز خود تولید به خطر می‌اندازد. (۲)

همچنین مقایسه نظرات سیسموندی و ریکاردو به خوبی نشان می‌دهد که راه حل مارکس برای این مشکل چه جهتی را در پیش می‌گرفت. او ضمن مخالفت با ریکاردو پیوسته به «تناقضات بنیادی» سرمایه‌داری اشاره می‌کند؛ به «فقر و مصرف محدود توده‌ها در تقابل با گرایش تولید سرمایه‌داری به تکامل نیروهای تولیدی، چنان‌که گویی تنها قدرت مصرف مطلق جامعه حدومرز آنها را تشکیل می‌دهد». ^۱ بنابراین از نظر مارکس، بحران‌ها «برخلاف عقیده ریکاردو تصادفی نیستند... بلکه طغیان اساسی تناقضات ذاتی اند که در سطح وسیع و در دوره‌های معین رخ می‌دهند». ^۲ اما مارکس در مخالفت با سیسموندی بر «گرایش عام»، و «جوهر مثبت» سرمایه پافشاری می‌کند و در نتیجه غلبه (دوره‌ای) بر «موانع حوزه مبادله» را به عنوان بخشی از خود «جوهر سرمایه»، به مفهومی که قبلاً با آن آشنا شدیم می‌نگرد که طبق آن تناقضات سرمایه‌داری پیوسته «برطرف می‌شوند»، اما در عین حال مدام نیز در سطحی وسیع‌تر «برقرار می‌شوند»، تا اینکه سرانجام باعث سقوط آن و گذار به «شکل عالی‌تر تولید اجتماعی» می‌شوند.

این دقیقاً دیدگاهی است که از آنجا مارکس به نقد توجیه‌های اقتصاددانانی (چون جیمز میل، سی، ریکاردو، مک کولوچ) می‌پردازد که امکان بحران‌های عام تولید اضافی را انکار می‌کنند. از آنجا که ما قبلاً در مجلد دوم نظریه‌ها با این نقد آشنا شده‌ایم، بررسی بیشتر آن در صفحات مربوطه گروندریسه (۴۱۴-۴۱۱) ضرورتی ندارد. انتقاد اصلی مارکس از

۲. نظریه‌ها ۴، ص ۵۶.

۱. سرمایه، مجلد سوم، ص ۴۸۴.

اقتصاددانان این بود که آنها تمامی خصایص و تعاریف خاص شکل سرمایه‌داری تولید را نادیده می‌انگاشتند تا از توضیح بحران‌های تولید اضافی «طفره بروند»، و اینکه آنها گردش سرمایه را با گردش ساده کالا و حتی معاوضه مستقیم یکی می‌شمردند. «در اینجا لحظه ارزش‌گذاری به راحتی و به طور کامل دور انداخته شده و تولید و مصرف به سادگی با یکدیگر برابر گرفته شده‌اند؛ یعنی به جای تولید مبتنی بر سرمایه، تولیدی را که به طور مستقیم مبتنی بر ارزش مصرفی است، پیش فرض قرار داده‌اند.»^۱ از سوی دیگر، اقتصاددانان بورژوا همواره سعی می‌کنند تنها بر لحظه وحدت تأکید داشته باشند، و تضادها را انکار می‌کنند، در حالی که در حقیقت «رابطه اقتصادی... متضمن تضاد است... و وحدت اضداد به شمار می‌رود.» به این ترتیب، «وحدت اضداد به هویت آنی این تضادها بدل می‌شود (۳)». «شیوه تفکری که انتقاد از آن به حوزه منطق تعلق دارد نه حوزه اقتصاد»؛^۲ از این رو، مثلاً اقتصاددانان، بر «گرایش سرمایه به توزیع خود به نسبت صحیح (بین شاخه‌های مختلف تولید)» تأکید می‌کردند اما همواره از یاد می‌بردند که «این نیز گرایش ضروری سرمایه است که از این نسبت فراتر می‌رود - چرا که سرمایه به طور نامحدود برای کسب کار اضافی، بارآوری اضافی، مصرف اضافی و الی آخر تلاش می‌کند.»^۳ البته، اگر تولید در نظام سرمایه‌داری طبق یک برنامه کلی و از پیش تعیین شده صورت می‌گرفت، آن وقت در حقیقت هیچ تولید اضافی‌ای نیز نمی‌توانست پدید آید.^۴

اما از آنجا که این تضاد مربوط به اصطلاحات است، زیرا رشد تولید سرمایه‌داری «مستقیماً توسط نیازهای جامعه تنظیم یا تعیین نمی‌شود»، سرمایه به ناگزیر «همان قدر به طور ثابت برقرار می‌شود که سرکوب تولید متناسب»^۵ و در داخل تولید سرمایه‌داری، تناسب‌پذیری به مثابه روندی

۱. گروندریسه، ص ۴۱۳. ۲. ادای سهم، ص ۹۴. ۳. گروندریسه، ص ۴۱۳.

۴. نظریه‌ها ۳، ص ۱۱۸. ۵. گروندریسه، ص ۴۱۴.

دائمی از میان بی تناسبی» پدید می آید.^۱ بنابراین باید به توجیه کنندگان بورژا بگوییم که، هرچند لحظات منفرد روند ارزش گذاری از لحاظ درونی به یکدیگر تعلق دارند، «آنها ممکن است یکدیگر را بیابند یا نیابند، یکدیگر را متوازن کنند یا نکنند، با یکدیگر مطابقت کنند یا نکنند» و اینکه «موجودیت بی تفاوت و مستقل آنها نسبت به یکدیگر نقداً بانی تضادها» و (بحران‌ها) است.^۲

مارکس ادامه می دهد، «با این حال به هیچ وجه کار ما تمام نشده است. تضاد بین تولید و ارزش گذاری را - که سرمایه از لحاظ مفهوم آن به منزله وحدت آنهاست - باید ذاتاً به مثابه چیزی بیش از شکل بی تفاوت و به طور متقابل مستقل از لحظات منفرد بدانیم؛ یا باید آن را به صورت کلی مجموعه‌ای از روندها درک کنیم؛ یعنی این درک با رجوع صرف به امکان عام و انتزاعی بحران‌ها کسب نشده، بلکه برعکس باید «نشان دهیم که سرمایه حاوی یک محدودیت خاص تولید است - که با گرایش عام آن به فرارفتن از تمامی موانع تولید در تضاد است.» این نقداً کافی است «تا پرده از بنیان تولید اضافی، یعنی تضاد اساسی سرمایه پیشرفته، بردارد یا به طور عام‌تر، از این واقعیت که سرمایه برخلاف باور اقتصاددانان شکل مطلق توسعه نیروهای تولیدی نیست.»^۳ ارزش گذاری، که سرمایه را وادار می سازد تا تولید را به طور نامحدود گسترش دهد (یعنی بدون توجه به بازار موجود یا تقاضای مؤثر)، در عین حال آن را وادار به محدود کردن حوزه مبادله؛ یعنی امکان ارزش گذاری و تحقق ارزش نهفته در روند تولید می کند. این تناقض چیزی است که سیسموندی «به طور خام، اما به هر حال به طور صحیح [به آن پی برد]... یعنی تناقض بین تولید برای تولید و توزیع که توسعه مطلق بارآوری را غیرممکن می کند.»^۴

مارکس در اینجا به بسط و تفصیل بیشتر نظریه خود می پردازد. او

۲. گروندریسه، صص ۱۵-۴۱۴.

۱. سرمایه، مجلد سوم، ص ۲۵۷.

۳. همانجا، ص ۴۱۵. ۴. نظریه‌ها ۳، ص ۸۴.

می‌گوید، پیش‌فرض اولیه تولید سرمایه‌داری این است که سرمایه پیش از هر چیز با کارگر وارد معامله شود؛ یعنی کار لازم را فراهم کند. «تنها در این صورت است که سرمایه خود را ارزش‌گذاری و ارزش اضافی خلق می‌کند.» از سوی دیگر، «کار لازم را تنها تا آن حد و تا آنجا فراهم می‌کند که کار مازاد باشد و این نیز به‌مثابه کارمازاد قابل حصول باشد. پس سرمایه، کار مازاد را به‌عنوان شرط لازم، و ارزش اضافی را به‌عنوان حد کار عینیت‌یافته، یا همان ارزش واقعی برقرار می‌کند. بنابراین سرمایه، کار و خلق ارزش را محدود می‌کند... و این کار را بر همان اساس و تا همان حدی انجام می‌دهد که کار اضافی و ارزش اضافی را ایجاد می‌کند. از این رو، سرمایه بنابر ماهیتش، در برابر کار و خلق ارزش مانع ایجاد می‌کند و این با‌گرایش آن برای توسعه نامحدود آنها در تضاد است. و تا آنجا که سرمایه، هم یک مانع مشخص در برابر خود ایجاد می‌کند، و هم از سوی دیگر هر مانعی را کنار می‌زند و از آن فراتر می‌رود، پس یک تناقض آشکار و زنده است.»^۱

در عبارت بعدی می‌خوانیم که اگر سرمایه، «کار مازاد و مبادله آن در ازای کار مازاد را به پیش‌شرط کار لازم بدل کند... پس از این زاویه، حوزه مبادله را محدود و مشروط می‌کند - از سوی دیگر، محدود کردن میزان مصرف کارگران به اندازه‌ای که برای تولیدمثل ظرفیت کاری آنها لازم است، جزو ذات سرمایه است؛ یعنی تبدیل ارزشی که بیانگر کار لازم است به مانعی بر سر راه تحقق ظرفیت کار و بنابراین ظرفیت مبادله کارگران، و تلاش جهت کاهش رابطه این کار لازم با کار مازاد به حداقل ممکن.»^۲ این‌گرایشی است که از میل نامحدود سرمایه به ارزش‌گذاری برمی‌خیزد، اما در واقع، باید در حوزه مبادله آن به‌عنوان یک محدودیت ظاهر شود.

همین وضعیت در ارتباط با نیروی مولد حاکم است. «از یک سو،

۱. گروندریسه، ص ۴۲۱. ۲. همان‌جا، صص ۴۲۱-۴۲۲.

گرایش ضروری سرمایه برای افزایش آن به بالاترین حد ممکن را داریم، تا زمان کار مازاد نسبی افزایش یابد. از سوی دیگر، زمان کار لازم کاهش یافته است و بنابراین ظرفیت مبادله کارگر نیز کاهش می‌یابد. به علاوه... ارزش اضافی نسبی با سرعتی بسیار کمتر نسبت به نیروی تولید افزایش می‌یابد، و نیز هرچه اندازه نیروهای تولیدی زیاد می‌شود، رشد این نسبت نیز کمتر و کمتر می‌شود.^۱ اما حجم محصولات به نسبت مشابه» نیروی مولد رشد می‌کند. «اما به همان اندازه که حجم محصولات رشد می‌کند، مشکل تحقق زمان کار هفته در آنها نیز افزایش می‌یابد - زیرا تقاضا برای مصرف افزایش پیدا می‌کند.»^۲

مارکس چنین جمع‌بندی می‌کند: «پس سرمایه، زمان کار لازم را به صورت مانعی بر سر راه ارزش مبادله ظرفیت کار زنده برقرار می‌کند؛ زمان کار اضافی را به صورت مانع زمان کار لازم و ارزش اضافی را به صورت مانع زمان کار اضافی؛ و در عین حال به طور غریزی از تمامی این موانع فراتر می‌رود»، آنها را نایده می‌گیرد و از آنها جدا می‌شود. «از اینجاست که شاهد مازاد تولید هستیم؛ یعنی فراخواندن ناگهانی^(۴) تمامی این لحظات ضروری تولیدی که بر مبنای سرمایه استوارند؛ و از اینجاست که شاهد تنزل ارزش کلی هستیم که بر اثر نادیده گرفتن آنها پدید می‌آید. از این رو سرمایه به طور هم‌زمان با وظیفه آغاز دوباره تلاش خود در سطحی عالی‌تر از رشد نیروهای تولید مواجه است، و هر بار با سقوطی بزرگ‌تر به مثابه سرمایه روبه‌رو می‌شود. بنابراین روشن است که هرچه توسعه سرمایه بیشتر شود، بیشتر به مثابه مانع تولید - و بنابراین مانع مصرف - مطرح می‌شود و این، علاوه بر سایر تناقضاتی است که آن را به عنوان مانع سنگین تولید و مبادله مطرح می‌کنند.»^۳

پس تضاد بین تولید و ارزش‌گذاری در ذات سرمایه است و بر عمل

۲. گروندریسه، ص ۴۲۲.

۱. همچنین، فصل ۱۶ این کتاب.

۳. گروندریسه، صص ۲۳-۲۲ و ۴۱۶.

متقابل و متضاد کار لازم و کار اضافی استوار است. هر چه کار اضافی بیشتر باشد، کار (نسبتاً) لازم کمتر است، اما در همان حال امکان تحقق محصول اضافی نیز کمتر خواهد بود. به این مفهوم، میل نامحدود سرمایه به ارزش‌گذاری، «با ایجاد موانع در حوزه مبادله یکی است»^۱

اما در این صورت، چنانچه خود سرمایه با محدود کردن مصرف کارگران، بر سر راه تحقق ارزش اضافی خلق‌شده در روند تولید مانع ایجاد کند، پس اصلاً رشد سرمایه چگونه ممکن است؟ سرمایه چطور می‌تواند از وضعیت بحران دائمی اجتناب کند؟ اگر این پیش‌فرض‌ها را بپذیریم، آنگاه نباید توضیحات سیسموندی یا نارودنیک‌های روسی را نیز قبول کنیم که می‌گفتند در دراز مدت، تحقق ارزش اضافی در سرمایه‌داری ممکن نیست - و اینکه ارزش اضافی باید در جریان مبادله با سایر کشورها، از خارج حاصل شود؟^۲

در وهله اول ما می‌خواهیم خود را به نقد روش‌شناسانه این استدلال محدود کنیم؛ یعنی آن کسانی که به این شیوه استدلال می‌کنند، این واقعیت را نادیده می‌گیرند که در حقیقت، اقتصاد سرمایه‌داری مستلزم رقابت است - این حوزه‌ای است که در آن خصایص مجرد لازم در تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام» ابتدا تحقق می‌یابند، اما در همان حال تغییر نیز پیدا می‌کنند («تحت تأثیر واقع می‌شوند»).

این ارتباط در طرح اولیه مارکس آشکار است. ما در مقاله تشریحی می‌خوانیم که در تقابل با شرایط حاکم دوران پیش از سرمایه‌داری، در تولید سرمایه‌داری «مصرف در تمامی نقاط به واسطه مبادله صورت می‌گیرد، و کار هرگز یک ارزش مصرفی مستقیم برای کسانی که کار می‌کنند ندارد. کل مبنای آن عبارت است از کار به‌مثابه ارزش مبادله و به‌مثابه خلق ارزش مبادله.» در نتیجه کارگر مزدبگیر (به‌مثابه فردی متمایز با تولیدکنندگان دوره‌های پیشین) «خود یک مرکز مستقل گردش است و

۱. همان‌جا، ص ۴۲۲. ۲. رجوع کنید به فصل ۳۰ ذیل.

کسی است که مبادله می‌کند، ارزش مبادله فراهم می‌کند و در جریان مبادله، از ارزش مبادله برخوردار است.» اما دقیقاً به همین دلیل، «در نظر هر فرد سرمایه‌دار، کل توده کارگران، به استثنای کارگران خودش، به عنوان کارگر قلمداد نمی‌شوند، بلکه مصرف‌کنندگان و صاحبان ارزش‌های مبادله (یعنی دستمزد) یا پول قلمداد می‌شوند که آن را با کالای وی معاوضه می‌کنند. (۵) آنها نسبتاً بخش بسیار بزرگی از کل مصرف‌کنندگان را تشکیل می‌دهند، هرچند اگر فقط کارگران صنعتی را در نظر بگیریم آن قدر که عموماً تصور می‌شود زیاد نیستند. هرچه این رقم بزرگ‌تر باشد - یعنی رقم جمعیت صنعتی - و حجم پولی که در اختیار دارند بیشتر باشد، حوزه مبادله برای سرمایه وسیع‌تر می‌شود. (و ما می‌دانیم «که این، جزء گرایش سرمایه است که جمعیت صنعتی را تا حد امکان بیشتر و بیشتر کند.» اما، «رابطه یک سرمایه‌دار با کارگران سرمایه‌دار دیگر... هیچ چیزی را در رابطه کلی سرمایه با کار تغییر نمی‌دهد. هر سرمایه‌دار این را درباره کارگر خود می‌داند، که با او ارتباط تولیدکننده با مصرف‌کننده ندارد، و از این رو می‌خواهد مصرف او را کاهش دهد؛ یعنی توانایی او در مبادله دستمزد خود را تا حد امکان کم کند. (۶) البته او مایل است کارگران سایر سرمایه‌داران، بیشترین مصرف‌کنندگان کالای خود او باشند. اما رابطه هر سرمایه‌دار با کارگران خود وی عبارت است از همان رابطه اساسی؛ یعنی رابطه سرمایه و کار.» بنابراین از این دیدگاه، این اساساً یک «توهم است... - برای سرمایه‌دار منفرد به مثابه موجودی متمایز از همه دیگر سرمایه‌داران - که سوای کارگران خود وی، کل بقیه اعضای طبقه کارگر با او به عنوان مصرف‌کننده و شریک در مبادله، به عنوان خرج‌کننده پول مواجه می‌شوند، نه به عنوان کارگر... این نکته فراموش شده است که به قول مالتوس، (۷) «نفس وجود سود درازای هر کالا به معنی وجود تقاضایی بیرون از آن کارگرانی است که آن کالا را تولید کرده‌اند» و در نتیجه «تقاضای خود کارگر هرگز نمی‌تواند یک تقاضای کافی باشد» این توهم بیشترین اهمیت را دارد.

علت این امر، همان طور که بعدها در طرح اولیه می خوانیم، این است که «یک تولید، تولید دیگر را به حرکت درمی آورد و از این رو مصرف کنندگانی را برای خود در وجود کارگران سرمایه بیگانه خلق می کند، برای هر سرمایه دار منفرد چنین به نظر می رسد که تقاضای طبقه کارگر که توسط خود تولید ایجاد شده یک تقاضای کافی است. از یک سو، این تقاضا که خود تولید آن را ایجاد می کند، تولید را به جلو می راند و لازم است آن را فراتر از نسبتی که باید با توجه به کارگران تولید کند، جلو ببرد؛ و از سوی دیگر، اگر تقاضای بیرون از تقاضای خود کارگران از بین برود یا به شدت کاهش یابد، آنگاه ورشکستگی رخ می دهد. آن وقت خود سرمایه تقاضا توسط کارگران؛ یعنی پرداخت دستمزدی که این تقاضا بر آن استوار است، را نه به عنوان منفعت که به عنوان ضرر قلمداد می کند؛ یعنی رابطه ذاتی بین سرمایه و کار، خود را به نمایش می گذارد. در اینجا نیز بار دیگر رقابت بین سرمایه ها، و در نتیجه بی تفاوتی آنها نسبت به یکدیگر و استقلال آنها از یکدیگر است که سبب می شود تا سرمایه منفرد با کارگران کل سرمایه باقی مانده به عنوان کارگر ارتباط برقرار نکند و در نتیجه از تناسب صحیح خارج شود.»^۱

در زیرنویس می خوانیم، «دقیقاً همین امر در مورد تقاضای ایجاد شده توسط خود تولید برای مواد خام، کالاهای نیمه تمام، ماشین ها، و وسایل ارتباطی صادق است، و نیز برای مواد کمکی مصرف شده در تولید، نظیر انواع رنگ ها، زغال، روغن، صابون، و غیره. این تقاضای مؤثر و برقرارکننده ارزش مبادله، مادام که تولیدکنندگان میان خود مبادله می کنند، کافی و بسنده است، اما به محض اینکه محصول نهایی در حوزه مصرف نهایی مستقیم با حدود مرز خود روبه رو شود، عدم کفایت آن نشان داده می شود.^۲ این شباهت نیز، که از تناسب صحیح خارج می شود، ریشه در ذات سرمایه دارد که، همان طور که در بخش مربوط به رقابت به

۱. گروندریسه، ص ۴۲۰. ۲. همان جا، صص ۱۴۹، ۶۳۹.

تفصیل نشان خواهیم داد، چیزی است که خود را دفع می‌کند، سرمایه‌های متعددی که به‌طور متقابل کاملاً نسبت به یکدیگر بی‌تفاوت‌اند.^۱ تا آنجا که یک سرمایه‌دار از سرمایه‌داران دیگر خرید می‌کند و کالا می‌خرد یا می‌فروشد، آنها در رابطه مبادله ساده قرار دارند و با یکدیگر به‌عنوان سرمایه ارتباط برقرار نمی‌کنند. نسبت صحیح (فرضی) که آنها باید با یکدیگر به مبادله بپردازند تا در پایان خود را به‌مثابه سرمایه تحقق بخشند، خارج از رابطه آنها با یکدیگر قرار دارد.^۲

پس تا اینجا به موانع (ضروری) و (ذاتی) تولید سرمایه‌داری، در بحران‌های تولید اضافی نمایان می‌شوند، پرداخته شد. واضح است که ما اینجا به موانع مطلق نمی‌پردازیم، بلکه با موانعی سروکار داریم که تنها در حرکت مدام، در مبارزه پیوسته گرایش‌های مغایر با هم، خود را این چنین نشان می‌دهند. به این ترتیب، مسئله شرایطی که توازن نسبی نظام سرمایه‌داری را هم‌زمان با تکثیر خود آن تسهیل می‌کند - هرچند ممکن است این امر توسط بحران‌ها مختل شود - نه تنها از لحاظ نظری پذیرفتنی است، بلکه در واقع از اهمیت بسیار زیادی برای علم اقتصاد برخوردار است.

مارکس^۳ سرمایه متراکم جامعه را به پنج طبقه تقسیم می‌کند، که به صورت سرمایه‌دار الف، ب، ج، د، و ه نشان داده می‌شود. دوتای اول صاحبان کارخانه‌های مواد خام هستند، سومی ماشین‌ها تولید می‌کند، چهارمی مایحتاج کارگران، و پنجمی کالاهای تجملی مورد مصرف خود سرمایه‌داران را. ترکیب آلی سرمایه در تمامی پنج شاخه تولید یکی است: $75C + 25V$ (که C تقسیم می‌شود به $\frac{2}{3}$ مواد خام، و $\frac{1}{3}$ ماشین‌ها). نرخ استثمار نیز یکی است ۱۰۰ - درصد. بنابراین ما چنین طرحی خواهیم داشت:

۲. گروندریسه. ص ۴۲۱.

۱. زیرنویس ۴، ص ۷۶، کتاب اول.

۳. همان‌جا، ص ۴۳۹.

ماشین‌ها	مواد خام	نیروی کار	محصول مازاد
الف - تولیدکننده مواد خام	۲۰	۲۰	۲۰
ب - تولیدکننده مواد خام	۲۰	۲۰	۲۰
ج - تولیدکننده ماشین‌ها	۲۰	۲۰	۲۰
د - مایحتاج کارگران	۲۰	۲۰	۲۰
ه - محصول مازاد	۲۰	۲۰	۲۰

طبق طرح، بازتولید چگونه صورت می‌گیرد؟^۱ سرمایه‌دار (د) «کل محصول ۱۰۰ واحدی خود را به ازای ۲۰ واحد دستمزد کارگرانش و ۲۰ واحد دستمزد کارگران مواد خام (الف)، ۲۰ واحد برای کارگران مواد خام (ب)، ۲۰ واحد برای کارگران سازنده ماشین‌ها (ج)، ۲۰ واحد برای کارگران کارخانه‌دار تولیدکننده محصول مازاد (ه) مبادله می‌کند، از این رو او ۴۰ واحد برای مواد خام، و ۲۰ واحد برای ماشین‌ها مبادله می‌کند، ۲۰ واحد از طریق مایحتاج کارگران دوباره به دست می‌آورد، و ۲۰ واحد برای او باقی می‌ماند تا محصول اضافی بخرد که خود او از راه آن زندگی می‌کند. در مورد بقیه افراد رابطه نیز به همین ترتیب است»؛ یعنی، هر یک از تولیدکنندگان مواد خام ۴۰ واحد مواد خام نگه می‌دارد - زیرا می‌تواند این را به طور مستقیم، بدون مبادله، برای تولید مجدد استفاده کند^(۸) - و ۶۰ واحد را با محصولات سایر سرمایه‌داران معاوضه می‌کند، درحالی‌که «ماشین‌ساز» و «تولیدکننده محصول اضافی» به ترتیب هر یک تنها می‌توانند ۲۰ واحد در ماشین‌ها و کالای تجملی نگه دارند - و هر کدام ۸۰ واحد برای مبادله دارند. از این رو هر سرمایه‌دار سال بعد در سطحی

۱. یادداشت مترجم انگلیسی: به ترتیب مندرج در گروندریسه، ص ۴۴۱.

مشابه برای ادامه تولید قرار دارد.^۱

دشوار نیست که در این طرح پنج‌گانه موجود در طرح اولیه، الگوی طرح‌های مربوط به بازتولید ساده را که از سرمایه^(۹) و نظریه‌ها^(۱۰) می‌شناسیم، تشخیص دهیم. اگر از یک سو دو تولیدکننده مواد خام و «ماشین‌ت» را در یک گروه قرار دهیم و از سوی دیگر تولیدکنندگان مایحتاج اولیه و کالاهای تجملی را در گروهی دیگر و به این ترتیب دو گروه خاص درست کنیم، به طرح ذیل می‌رسیم:

ماشین‌ها	مواد خام	نیروی کار	محصول‌مازاد
۶۰	۱۲۰	۶۰	۶۰
۴۰	۸۰	۴۰	۴۰

I) ابزار تولید صنایع
II) صنایع کالاهای مصرفی

یا:

$$I) 180c + 60v + 60s$$

$$II) 120c + 40v + 40s$$

سرمایه‌داران بخش I می‌توانند به‌طور مستقیم از $180c$ برای تولید استفاده کنند - زیرا آن به شکل طبیعی ابزار تولید موجود است؛ و $40v$ و $40s$ بخش II نیز نیاز اندکی دارند که به خارج از محدوده‌های این بخش بروند، اما آنچه که باید بین دو بخش مبادله شود، $60v$ و $60s$ بخش اول، و $120c$ بخش دوم است. بنابراین همانند طرح بازتولید مجلد دوم سرمایه، به معادله‌ای می‌رسیم که بیانگر شرایط مسیر آرام بازتولید به این صورت است:

$$vI + sI = cII$$

اما در مورد بازتولید گسترده، یا به زبان سرمایه‌داری، در انباشت چه اتفاقی می‌افتد؟ (زیرا اگر پنج سرمایه‌دار این طرح «کل مازاد را مصرف کنند، در پایان پیشرفتی بیشتر از آغاز نخواهند داشت، و ارزش اضافی

سرمایه آنها افزایشی نخواهد یافت» - و این در تضاد با هدف تولید سرمایه‌داری است.) این مستلزم طرحی خاص برای بازتولید گسترده است و ما می‌توانیم در طرح اولیه نمونه شتاب‌زده آغاز چنین طرحی را ببینیم.^۱ هرچند این تلاش چند اشتباه محاسباتی آشکار دارد، واضح است که مارکس چه چیزی می‌خواهد بگوید. مطلب از این قرار است:

در وهله اول، تولید حداقل «تولیدکننده اضافی» (د) باید محدود شود، تا گذار از بازتولید ساده به بازتولید گسترده بتواند صورت بگیرد. زیرا اگر هر سرمایه‌دار فقط ۱۰ واحد از این ۲۰ واحد ارزش اضافی خود را مصرف و ۱۰ تا انباشت کند، آن وقت تولیدکننده اضافی (د) می‌تواند تنها ۵۰ یعنی (۵×۱۰) واحد کالای تجملی تولید کند. (به این ترتیب گذار به بازتولید گسترده نقداً در برگیرنده بحران است.) اما ثانیاً، هر سرمایه‌دار (الف، ب، ج، ه) باید ۵ واحد از ۱۰ واحد انباشت‌شده ارزش را برای مواد خام، ۲/۵ واحد برای ماشین‌ها و ۲/۵ واحد را برای دستمزد، به همان نسبت قبل به کار گیرد.

تنها در صورت حفظ این نسبت‌هاست که «امکان واقعی برای ارزش‌گذاری بیشتر - یعنی تولید ارزش‌های جدید و بزرگ‌تر - وجود دارد.» در غیر این صورت دو سرمایه‌دار (ه) و (د)؛ یعنی تولیدکنندگان مایحتاج ضروری و تجملی، به مقدار بیش از حد تولید می‌کنند - «یعنی بیش از حد نسبت به اندازه آن بخش سرمایه‌ای که به سمت کارگر می‌رود، یا بیش از حد نسبت به بخش سرمایه قابل مصرف توسط سرمایه‌داران (بیش از حد نسبت به اندازه و سهمی که آنها باید سرمایه خود را افزایش دهند...» یعنی «یک مازاد تولید کلی» رخ خواهد داد، «نه به این دلیل که به نسبت مقدار بسیار کمی از کالاهای مصرفی کارگران، یا مقدار بسیار کمی از کالاهای مصرفی سرمایه‌داران تولید شده، بلکه به این دلیل که مقدار بیش از حد زیادی از هر دو تولید شده است - نه بیش از حد برای

مصرف، بلکه بیش از حد برای حفظ نسبت صحیح بین مصرف و ارزش‌گذاری؛ بیش از حد برای ارزش‌گذاری.»^۱

مارکس ادامه می‌دهد، «به عبارت دیگر، در نقطه‌ای معین از توسعه نیروهای تولیدی - زیرا این رابطه کار لازم با کار مازاد را تعیین خواهد کرد - رابطه ثابتی برقرار می‌شود که طی آن، محصول به ۴ بخش تقسیم می‌شود - بخش مربوط به مواد خام، ماشین‌ها، کار لازم، کار مازاد - و سرانجام کار مازاد به دو بخش تقسیم می‌شود که یک بخش به مصرف اختصاص می‌یابد و بخش دیگر دوباره سرمایه می‌شود. این تقسیم درونی، که در ذات مفهوم سرمایه است، به نحوی در مبادله ظاهر می‌شود که مبادله سرمایه‌ها بین یکدیگر به نسبت‌های مشخص و محدود صورت می‌گیرد - حتی اگر اینها در جریان تولید تغییر کنند... به هر حال، این هم حاصل جمع کل مبادله‌ای که می‌تواند صورت بگیرد را به دست می‌دهد، و هم نسبت‌هایی را که هر یک از این سرمایه‌ها باید مبادله و نیز تولید کنند. اگر رابطه کار لازم با بخش ثابت سرمایه همانند نمونه بالا [یعنی مانند طرح فوق] باشد... آن وقت می‌بینیم سرمایه‌ای که برای مصرف مجموع سرمایه و کارگران کار می‌کند ممکن است بیشتر از $\frac{1}{10}$ + $\frac{1}{5}$ از سرمایه نباشد... همین‌طور رابطه‌ای که در آن هر سرمایه باید با سرمایه دیگر مبادله شود معین است، که بیانگر رابطه‌ای خاص از برآیند خود آن است. و سرانجام [رابطه‌ای که] هر یک از آنها باید در آن به مبادله بپردازند.»^۲

اما منظور طرح صرفاً این است که تقسیم «درونی» و «مفهومی» سرمایه را نشان دهد - این شرایطی است که وضعیت تعادل را در یک نظام سرمایه‌داری در حال رشد ممکن می‌کند. در واقع این شرایط برای تعادل تنها در برابر آشوب‌های مداوم قابل حصول است. زیرا، «مبادله به تنهایی و به خودی خود به این برآیندهای از لحاظ مفهومی مغایر هم،

۱. همان‌جا، صص ۴۳-۴۴.

۲. همان‌جا، ص ۴۴.

موجودیتی بی تفاوت می بخشد، تا آنها، «به طور مستقل از یکدیگر توسعه یابند»، و در نتیجه «ضرورت ذاتی آنها» تنها «در زمان بحران، که به طور قهری به بی تفاوتی ظاهری آنها نسبت به یکدیگر خاتمه می دهد، نمایان می شود». (۱۱)

اما این تنها خطری نیست که ارزش گذاری سرمایه را تهدید می کند. از آن جا که «نسبت های مبادله بین سرمایه ها» توسط «نسبت بین کار لازم و کارمزد» تعیین می شود، و از آنجا که خود این نسبت وابسته به توسعه نیروهای تولیدی است، هر «انقلاب در نیروهای تولید» باید سبب تغییر این نسبت ها شود. اگر با وجود این، تولید به طور بی تفاوت پیش برود (و میل بی حد سرمایه به ارزش گذاری باعث خارج شدن آن از تمامی نسبت های «صحیح» شود!)، «آنگاه در نهایت یک منها، یک اندازه منفی، در این یا آن سوی مبادله ایجاد خواهد شد». چرا که «این مانع همواره باقی می ماند که مبادله - و بنابراین تولید نیز - به نحوی صورت می گیرد که رابطه کارمزد با کار لازم یکسان می ماند؛ زیرا این مساوی است با ثبات ارزش گذاری سرمایه». ^۱ اما اگر تولید فراتر از این محدوده ها برود، آن وقت در یک نقطه زمانی معینی وضعیت «ارزش زدایی عمومی و نابودی سرمایه» پدید می آید. بنابراین، بحران خود را در «کاهش واقعی تولید و کاهش کار زنده» حل می کند، «تا نسبت صحیح بین کار لازم و مزد را، که همه چیز در تحلیل نهایی به آن وابسته است، از نو برقرار کند.» «به این ترتیب هر دو در ذات سرمایه قرار دارند؛ ارزش زدایی سرمایه... و نیز قطع ارزش زدایی و خلق شرایط لازم برای ارزش گذاری سرمایه». (۱۲)

این بخش دو چیز را به ما آموخته است: اولاً، هدف مارکس از بحث مفصل طرح های بازتولید این بوده است که نشان دهد چگونه - در دوره های محدود زمانی، با فنون به نسبت ثابت تولید و نرخ استثمار کار -

بازتولید وسیع می‌تواند صورت بگیرد، با فرض اینکه نسبت‌های معین بین بخش‌های اصلی تولید اجتماعی حفظ شوند. و اینکه به هر تعبیر «هماهنگ» این طرح غیرقابل اجراست و ثانیاً، قبل از هر چیز از این مقاله تشریحی می‌فهمیم که مارکس چقدر بر تضاد بین میل بی‌حد سرمایه به ارزش‌گذاری و قدرت محدود مصرف جامعه سرمایه‌داری تأکید می‌گذاشته است. این نکته‌ای است که بسیاری از نویسندگان ادبیات مارکسیستی آن را نادیده گرفته، یا به‌طور سرسری به آن پرداخته‌اند، هرچند که این نکته برای فهم نظریه بحران‌های مارکس حتمی و ضروری است. این موضوعی است که ما در بخش هفتم این کتاب با تفصیل بیشتر به آن خواهیم پرداخت.

یادداشت‌ها:

۱- این ارزش‌زدایی (مارکس از این واژه با این مفهوم تنها در **طرح اولیه** استفاده می‌کند)، که یک لحظه از روند خود - ارزش‌گذاری را تشکیل می‌دهد، باید از ارزش‌زدایی سرمایه که ناشی از افزایش قدرت بارآوری کار است، متمایز شناخته شود. در نامه مارکس به انگلس به تاریخ ۱۴ سپتامبر ۱۸۵۱ می‌خوانیم که «ارزش در اصل توسط هزینه‌های اولیه تولید تعیین می‌شود، اما به محض آنکه تولید شد، قیمت کالا با هزینه‌های لازم برای بازتولید آن تعیین می‌شود و هزینه‌های بازتولید پیوسته کاهش می‌یابد، و هر چه این امر سریع‌تر صورت گیرد، عصر موجود صنعتی‌تر خواهد بود. قانون ارزش‌زدایی مستمر خود ارزش سرمایه از اینجا ناشی می‌شود...» (مجموعه آثار، مجلد ۲۷، ص ۳۱۳).

۲- همان‌جا، صص ۱۱ - ۴۱۰. همچنین بررسی مشهور نظرات سیسموندی در کتاب **نظریه‌ها ۳**، صص ۵۶ - ۵۵. آنجا نیز نظرات سیسموندی در مقابل نظرات ریکاردو قرار داده شده است.

۳- **نظریه‌ها ۳**، صص ۸۸ و ۱۰۱، همچنین **نظریه‌ها ۲**، صص ۵۰۱ - ۵۰۰: «اگر مثلاً، خرید و فروش - یا استحاله کالاها - بیانگر وحدت در روند باشد، یا بیانگر حرکت یک روند از میان دو مرحله مخالف هم، و بنابراین اساساً وحدت دو مرحله باشد، این حرکت اساساً به معنی جدایی این دو مرحله و مستقل شدن آنها از یکدیگر هم هست. اما از آنجا که آنها به یکدیگر تعلق دارند، استقلال دو وجه متقابلاً به هم پیوسته، به‌طور قهری تنها می‌تواند خود را به‌مثابه یک روند مخرب به نمایش بگذارد. دقیقاً در بحران‌هاست که آنها وحدت خود را، وحدت جوانب متفاوت را، اعلام می‌کنند. استقلالی که این دو مرحله به هم پیوسته و مکمل در ارتباط با یکدیگر از آن برخوردارند، قهراً نابود می‌شود. بنابراین، بحران، وحدت دو مرحله‌ای را به نمایش می‌گذارد که از یکدیگر مستقل شده‌اند. بدون این وحدت ذاتی عواملی که به‌ظاهر نسبت به هم بی‌تفاوت‌اند، هیچ بحرانی وجود ندارد. اما اقتصاددان توجیه‌گرا می‌گوید؛ نه. از آنجا که این وحدت هست، پس هیچ بحرانی نمی‌تواند وجود داشته باشد. و این به نوبه خود فقط بدین معناست که وحدت عوامل متضاد، تضاد را حذف می‌کند.»

۴- این یادآور زبان اصطلاحات هگلی است (همچنین رجوع کنید به نوشته ج. لوکاس به نام **هگل جوان**، صص ۴۳ - ۵۴۲).

۵- «آنچه دقیقاً سرمایه را از رابطه ارباب - رعیت متمایز می‌کند این است که کارگر به‌عنوان

مصرف‌کننده و صاحب ارزش مبادله با او روبه‌رو می‌شود، و اینکه او به‌صورت صاحب پول، به مرکز ساده‌گردش بدل می‌شود - یکی از مراکز بی‌شمارش که طی آن، ویژگی او به‌عنوان کارگر مشخص و متمایز می‌شود» (گروندریسه، صص ۲۱ - ۴۲۰).

۴۵۵

۶- در مخالفت با این می‌توانیم نمونه‌ی صنعت خودروسازی امریکا را ذکر کنیم، که همان‌طور که همه می‌دانند، تحت سلطه‌ی سه غول صنعتی است که مسلماً می‌خواهند کارگران تحت استخدام خود را به‌عنوان خریدار خودروهایشان به‌شمار آورند. اما، اگر چند شرکت در یک شاخه‌ی صنعت وجود داشته باشد، هر یک از آنها می‌خواهد کالاهای خود را به کارگران شرکت‌های رقیب تحمیل کند و از این‌رو امیدوار است دستمزد کارگران خود (و در نتیجه توانایی آنها برای مبادله) را تا «حد امکان» کاهش دهد.

۷- در واقع خود مالتوس این را نمی‌گوید، بلکه اوتر، ویراستار کتابش، اصول (Principle) در زیرنویسی به این مضمون اظهار داشته: «تقاضای ایجاد شده توسط کارگر تولیدی هرگز نمی‌تواند تقاضایی کافی باشد، زیرا ابعاد کامل آنچه را که تولید می‌کند در بر نمی‌گیرد. اگر این‌طور بود، سودی در کار نبود و در نتیجه انگیزه‌ای برای استخدام وی وجود نداشت. نفس وجود سود درازای هر کالا به معنی وجود تقاضایی خارج از آن کارگرانی است که آن کالا را تولید کرده‌اند. ویراستار» (ت. ر. مالتوس، اصول اقتصاد سیاسی، ۱۸۳۶، ص ۴۰۵. رجوع کنید به گروندریسه، ص ۴۱۸. زیرنویس ویراستار).

۸- فرض شده که اینجا بحث بر سر مواد خامی است که می‌تواند بار دیگر در تولید مواد خام مورد استفاده قرار گیرد. (همین امر در مورد ماشین‌های سرمایه‌دار (ج) صادق است).

۹- سرمایه‌ی مجلد دوم، صص ۲ - ۴۰۱؛ و سرمایه‌ی مجلد سوم، ص ۸۳۸.

۱۰- نظریه‌ها ۳، صص ۴۹ - ۲۴۶. (همچنین مجموعه آثار، مجلد ۳۰، صص ۶۷ - ۳۶۲، و تابلوی اقتصادی، مارکس که در نسخه‌ی آلمانی یک مجلدی سرمایه، در سال ۱۹۴۸، به چاپ رسیده است، صص ۳۶ - ۵۳۳).

۱۱- همان‌جا، صص ۴۴ - ۴۴۳. (مفهوم بی‌تفاوتی که در طرح اولیه بارها با آن برخورد می‌کنیم نیز از منطق هگل گرفته شده است).

۱۲- همان‌جا، صص ۴۷ - ۴۴۶. مارکس می‌افزاید: «روندی که این امر در واقعیت رخ می‌دهد تنها زمانی قابل بررسی است که سرمایه واقعی؛ یعنی رقابت‌ها و غیره - یا شرایط واقعی موجود - بررسی شده باشد.»

۲۲. زمان گردش و تأثیر آن بر تعیین ارزش

آن بخش از طرح اولیه که در فصل پیش بررسی کردیم، اساساً اشاره‌ای مختصر و بررسی اولیه رشته‌ای از پرسش‌هاست که تا آخرین مراحل تجزیه و تحلیل، و در واقع تا پس از تکمیل خود طرح اولیه به‌طور نهایی حل و فصل نشده بودند.^۱

هدف بررسی این بود که موانع و مشکلات موجود در روند تحقیق را نشان دهد، که از مطالعه «سرمایه به‌طور عام» ناشی می‌شد، اما در عین حال فقط به‌عنوان «امکانات» وجود داشت و در نتیجه فقط به‌عنوان «امکانات» می‌توانست «برطرف شود».

اما نکته اصلی بخش مربوط به روند گردش در طرح اولیه این است که «حوزه گردش را... در ارتباط با اشکال مشخصه‌ای که تولید می‌کند بیان کند» تا «توسعه موجود در ذات سرمایه را، که آنجا به وقوع می‌پیوندد، نشان دهد.»^(۱)

بدین منظور، ما (همانند فصل قبل) باید فرض کنیم، «که سرمایه به شیوه‌ای عادی از روند گردش عبور می‌کند»، و در نتیجه - صرف‌نظر از ۳ میزان دشواری‌های تحقق - «سرمایه‌دار باید موفق شود کالاهای خود را

۱. باید به خاطر داشته باشیم که در طرح اصلی مارکس، بررسی بحران‌ها به کتاب آخر (ششم) واگذار شده بود.

بفروشد و پول حاصل از آن را بار دیگر به سرمایه بدل کند.»

این به هیچ وجه یک فرض دلخواه نیست، بلکه مطابق است با «آنچه که عملاً به وقوع می پیوندد»، تا آنجا که بازتولید سرمایه واقعاً رخ می دهد.^۱

تجزیه و تحلیل روند تولید به این نتیجه منجر شده است که ارزش گذاری سرمایه منحصراً تملک کار بیگانه بی مزد را شامل می شود، و اندازه این ارزش گذاری با دقت تمام توسط زمان کار مازادی که از کارگران استخراج می شود، سنجیده می شود. اما آیا این تنها اهمیت عامل زمان در تولید است؟ آیا ما نباید کل زمانی را که سرمایه در روند تولید به مثابه خالق ارزش و خالق ارزش اضافی باقی می ماند نیز در نظر بگیریم؟ حتی اگر این به طور مستقیم بیانگر دوره کار نباشد؟

ما اینجا به تمایز بین طول دوره خود تولید - زمان تولید - و طول مدت زمان کاری که برای ساختن کالا ضروری است، اشاره می کنیم.^(۲) مثلاً در کشاورزی (و کمابیش در چندین بخش دیگر تولید)، «توقف‌هایی وجود دارد که ناشی از شرایط خود روند تولید است، با مکث‌هایی در زمان کار مواجه می شویم که باید در نقطه‌ای معین از نو شروع شود تا روند را ادامه دهد یا تکمیل کند؛ ثبات روند تولید در اینجا با تداوم روند کار مطابقت و هم‌زمانی ندارد. یا (پس از اینکه ساختن کالا تمام شد، ممکن است لازم باشد تا مدتی بی استفاده بماند، و طی این مدت به کار به نسبت کمی نیاز دارد تا تحت تأثیر روندهای طبیعی باقی بماند؛ مثلاً می توانیم از شراب نام ببریم.»^۲ پس، ممکن است جریان به این صورت باشد که بتوانیم همان زمان کار را به محصولات مختلف بسط دهیم، و در واقع، زمان تولید تفاوت‌هایی قابل ملاحظه را به نمایش بگذارد که - از آنجا که برای کارخانه‌داران مختلف، شکل دوره‌های مختلف بازگشت سرمایه^۳ را به

۱. سرمایه، مجلد اول، صص ۷۰۹ و ۷۱۰ (۵۶۴، ۵۶۵).

۲. گروندریسه، صص ۳-۲، ۶۰.

۳. رجوع کنید به فصل ۲۶ ذیل.

خود می‌گیرد - در صورتی که قرار باشد مقادیر مساوی سرمایه، مقادیر مشابهی سود بازگرداند، این تفاوت‌ها باید، «جبران شود». اما مارکس می‌گوید، «این مسئله به وضوح تنها به یکسان‌سازی نرخ سود مربوط می‌شود».^۱ اما، او می‌خواهد این عقیده را رد کند که «شرایط طبیعی‌ای که مانع^(۳) از مبادله سرمایه در شاخه‌ای خاص از تولید با همان مقدار زمان کار در همان مقدار زمان به‌عنوان سرمایه دیگری در شاخه‌ای دیگر از تولید می‌شود، می‌تواند به هر حال به افزایش ارزش سرمایه اولیه کمک کند. ارزش، و نیز ارزش اضافی مساوی زمانی نیست که مرحله تولید طول می‌کشد، بلکه برعکس مساوی زمان کار عینیت یافته و زنده‌ای است که طی این مرحله تولید به کار گرفته شده است. تنها زمان کار زنده - و در واقع، به نسبتی که متناسب با زمان کار عینیت یافته به کار گرفته شده - می‌تواند ارزش اضافی خلق کند، زیرا زمان کار اضافی [خلق می‌کند] ...»^۲ و دقیقاً به این دلیل است که انتساب هر نقش ارزش‌آفرینی به زمان تولید - به مثابه چیزی جدا از زمان کار - غیرممکن است.

تا اینجا از اهمیت عامل زمان، تا آنجا که در مورد اقامت سرمایه در حوزه تولید کاربرد دارد، سخن گفتیم. اما، هنوز برای سرمایه لازم است که در حوزه گردش وقت صرف کند، البته پس از تکمیل مرحله تولید، که آن نیز زمان می‌برد. طی این زمان چه اتفاقی می‌افتد: و چگونه بر خلق ارزش و ارزش‌گذاری سرمایه اثر می‌گذارد؟

در وهله اول باید از این واقعیت که «گردش در فضا و زمان پیش می‌رود» آگاه باشیم. به این مفهوم، ما باید بین گردش «فضایی» و «واقعی» و خود گردش «اقتصادی» تمایز قائل شویم. نخستین مورد؛ یعنی بردن فیزیکی محصولات به بازار - «از لحاظ اقتصادی متعلق است به خود روند تولید»، و می‌توانیم آن را «به‌مثابه تبدیل محصول به یک کالا» قلمداد کنیم، چرا که «محصول تنها زمانی واقعاً تکمیل می‌شود که در بازار عرضه

۱. گروندریسه، ص ۶۶۹. ۲. همان‌جا، ص ۶۶۹.

شود. حرکتی که طی آن محصول به آنجا می‌رسد هنوز متعلق به هزینه تولید آن است.^۱

۴۵۹

زمان گردش و تعیین ارزش

در واقع، حمل و نقل «صرفاً محل محصول را تغییر می‌دهد». «چه من فلزات را از معدن استخراج کنم، چه کالاها را به محل مصرف آنها ببرم، هر دو حرکت به‌طور یکسان فضایی هستند». (۴) حمل محصول به بازار «ارزش جدیدی... به آن می‌بخشد و این درست تا فروشنده جزء ادامه می‌یابد و او را نیز شامل می‌شود، که محصول را وزن می‌کند، اندازه می‌گیرد، می‌پیچد، و از این‌رو شکلی برای مصرف به آن می‌دهد، (۵) و هزینه این ارزش جدید، زمان کار و در نتیجه ارزش مبادله است». (۶) اما، از این دیدگاه حمل و نقل یک «مورد خاص» را در تقابل با تولید مستقیم تشکیل نمی‌دهد - هرچند صحت دارد که صنعت حمل و نقل، با این واقعیت خود را از سایر حوزه‌های سرمایه‌گذاری سرمایه مولد متمایز می‌کند که «به‌عنوان تداوم روندی از تولید در داخل روند گردش و برای روند گردش ظاهر می‌شود». ^۲

در تقابل با گردش «واقعی» که محصولات را به محل مصرف آنها می‌برد و برای نخستین بار به کالا بدل می‌کند، گردش «اقتصادی» واقعی صرفاً «روند کیفی ارزش»، و «تغییر شکلی است که ارزش در مسیر عبور خود از مراحل مختلف متحمل می‌شود». ^۳

این گردش همچنین مستلزم زمان است - یعنی «زمانی که ضرورتاً طول می‌کشد تا کالا به پول بدل و پول بار دیگر به کالا بدل شود». ^۴ اما آیا دقیقاً در این جریان «لحظه تعیین ارزش وارد نمی‌شود... [لحظه‌ای] مستقل از کار، که به‌طور مستقیم از آن ناشی نشده، بلکه در خود گردش پدید آمده باشد؟» ^۵

پاسخ مارکس این است که قطعاً همین‌طور است. «تا آنجا که تجدید

۲. سرمایه مجلد دوم، ص ۱۵۵.

۴. همان‌جا، ص ۶۲۵.

۱. همان‌جا، صص ۳۴ - ۵۳۳.

۳. گروندریسه، صص ۵۲۴، ۶۲۶.

۵. همان‌جا، ص ۵۱۹.

تولید به فروش محصولات تمام شده بستگی دارد»، یا «تبدیل کالا به پول و باز تبدیل پول به شرایط تولید»، و تا آنجا که اقامت در حوزه گردش بخش ضروری حیات سرمایه را تشکیل می‌دهد، پس «اینکه در یک دوره زمانی معین چه تعداد کالا می‌تواند تولید شود؛ اینکه در یک دوره زمانی معین چند بار سرمایه می‌تواند ارزش گذاری شود... (به طبع بستگی دارد) به سرعت گردش. و به زمانی که این کار انجام می‌شود.» این «آشکارا وضعیتی است که به طور مستقیم توسط خود روند تولید ایجاد نمی‌شود»،^۱ بنابراین در نظر اول واضح است که اگر، مثلاً، یک سرمایه ۱۰۰ تالری ظرف یک سال ۴ بار گردش داشته باشد و هر بار سودی معادل ۵ درصد ایجاد کند، آن وقت (صرف نظر از هر انباشت ممکن)، «گویی سرمایه‌ای ۴ برابر بزرگ‌تر، با همان درصد... ظرف یک سال یک بار گردش کرده است - هر بار به میزان ۲۰ تالر». (در نسخه اصلی: ۲۰ درصد). «بنابراین سرعت گردش - در صورتی که مابقی شرایط تولید ثابت نگه داشته شوند - جایگزین حجم سرمایه می‌شود».^۲ به این مفهوم، «گردش مکررتر سرمایه در یک دوره زمانی معین»، مشابه است با «برداشت‌های مکررتر محصول طی سال کشاورزی در کشورهای جنوب در قیاس با کشورهای شمال»،^۳ بنابراین سرعت گردش بیشترین اهمیت را برای سرمایه دارد، زیرا واضح است که سرعت روند تولید به آن بستگی دارد و در نتیجه، «اگر نه به خود ارزش‌ها»، دست‌کم و «تا حدی معین به حجم ارزش‌ها بستگی دارد».^۴

اما زمان گردش چگونه بر تعیین ارزش اثر می‌گذارد؟ بیایید به مثال برداشت محصول بازگردیم. ما از کشورهای سخن گفتیم که به دلیل آب و هوای مساعدشان امکان چندین بار برداشت محصول را دارند. اما اگر مثلاً، «شرایط واقعی تولید گندم در یک کشور معین تنها اجازه یک بار

۲. همان‌جا، ص ۵۱۹.

۱. همان‌جا، صص ۳۸-۵۳۷.

۴. همان‌جا، ص ۵۳۸.

۳. همان‌جا، ص ۵۱۹.

برداشت محصول را بدهد، آن وقت با هیچ مقدار سرعت گردش نمی‌توانیم دوبار برداشت محصول داشته باشیم». اما در مقابل، اگر «مانعی بر سر راه گردش پدید آید، اگر کشاورز نتواند با سرعت لازم گندم خود را بفروشد... آن وقت تولید به تعویق می‌افتد»، و به این ترتیب سود خالص یک برداشت محصول در معرض خطر قرار می‌گیرد.^۱ یعنی بیشترین چیزی که با تسریع گردش می‌تواند کسب شود، اجتناب از موانع موجود بر سر راه بازتولید است که در ذات خود سرمایه‌اند. بنابراین، زمان گردش سرمایه چیزی نیست جز زمان تنزل ارزش آن،^(۷) اگر اولی کوتاه شود، آن وقت دومی نیز کم می‌شود. اما آنچه قطعاً نمی‌توانیم از این امر استنتاج کنیم این است که ارزش‌گذاری سرمایه بیشتر شده، صرفاً به دلیل اینکه تنزل ارزش آن کمتر شده است.

سپس مارکس می‌گوید: «تفاوت به‌سادگی خود را در این نکته نشان می‌دهد: اگر کل زمان کار تحت فرمان سرمایه در حداکثر خود، مثلاً بینهایت ∞، قرار گیرد، به‌طوری‌که زمان کار لازم بخش بینهایت کوچکی را تشکیل داده و زمان کار مازاد بخش بینهایت بزرگ این ∞ را تشکیل دهد، آنگاه این یعنی حداکثر ارزش‌گذاری سرمایه، و این همان گرایش است که سرمایه به سمت آن متمایل است. از سوی دیگر، اگر زمان گردش سرمایه مساوی صفر باشد، اگر مراحل مختلف تبدیل و تحول آن در واقعیت نیز با همان سرعتی که در ذهن تصور شده است رخ بدهد، پس آن هم حداکثر فاکتوری خواهد بود که توسط آن روند تولید می‌تواند تکرار شود؛ یعنی تعداد روندهای ارزش‌گذاری سرمایه در یک دوره زمانی معین. تکرار روند تولید تنها با مقدار زمانی که به طول می‌انجامد محدود می‌شود؛ یعنی مقدار زمانی که طی تبدیل مواد خام به محصول سپری می‌شود». در مقابل، «اگر زمان کار اضافی یا زمان کار لازم مساوی صفر باشد؛ یعنی اگر زمان کار لازم تمامی مدت زمان را جذب کند، یا اگر

تولید بتواند به کلی بدون کار پیش برود، آن وقت نه ارزش، نه سرمایه، نه ارزش آفرینی وجود نخواهد داشت».^۱ «بنابراین، واضح است که زمان گردش، چنانچه به طور مطلق در نظر گرفته شود، از حداکثر ارزش گذاری استنتاج می شود؛ یعنی مقدار آن کوچک تر از ارزش گذاری مطلق است. از این رو غیرممکن است که هیچ تشدید گردش یا تلخیص گردشی بتواند افزایش ارزشی بزرگ تر از آنچه توسط خود مرحله تولید ایجاد شده است خلق کند. حداکثر کاری که تشدید گردش می تواند انجام دهد، در صورتی که به ∞ برسد، این است که زمان گردش را مساوی صفر قرار دهد؛ یعنی خود را ملغا کند. بنابراین، نمی تواند یک حرکت مثبت ارزش آفرین باشد، چرا که الغای آن به معنای گردش بدون زمان گردش و معادل حداکثر ارزش گذاری خواهد بود؛ و نفی آن مساوی اوج بارآوری سرمایه».^۲ برعکس، زمان گردش تنها می تواند به صورت منفی بر ارزش آفرینی و ارزش گذاری سرمایه اثر بگذارد، به این صورت که تسریع یا کند شدن آن صرفاً زمانی را که طی آن سرمایه قادر نیست کار مولد استخدام کند و ارزش خود را بالا ببرد، کاهش یا افزایش می دهد.^۳ «در این ارتباط، زمان گردش هیچ چیز به ارزش نمی افزاید؛... به مثابه زمان ارزش - ساز ظاهر نمی شود، و همانند زمان کار است».^۴

اما هزینه های گردش و مصرف کار زنده یا عینیت یافته ای که ناشی از «عبور از لحظات مختلف اقتصادی است» چه می شود؟ در این مورد همان قانون عمومی مصداق دارد؛ یعنی «اینکه هیچ کدام هزینه های گردش که تنها ناشی از تغییرات اشکال کالاها هستند، چیزی به ارزش آنها اضافه نمی کنند. آنها صرفاً مخارجی هستند که صرف تحقق ارزش یا تبدیل آن از شکلی به شکل دیگر شده اند. سرمایه ای که جهت این هزینه ها صرف شده (از جمله کار انجام شده تحت کنترل آن) جزء

۱. همان جا، صص ۳۹-۵۲۸.

۲. همان جا، صص ۳۰-۶۲۹.

۳. گروندریسه، ص ۶۲۶.

۴. همچنین، سرمایه مجلد دوم، ص ۱۲۸.

هزینه‌های کاذب تولید سرمایه‌داری است. آنها باید از محصول اضافی خارج شوند و تا آنجا که به کل طبقه سرمایه‌دار مربوط می‌شود، به صورت کسری از ارزش اضافی یا محصول اضافی درآیند، درست همان‌طور که زمان مورد نیاز کارگر برای خرید مایحتاج زندگی خود، زمان تلف شده است.^۱

طرح اولیه، این را با مثال ذیل روشن می‌کند: «اگر، دو فرد داشته باشیم که هر یک تولیدکننده محصول خود، اما کار آنها بر مبنای تقسیم کار استوار باشد، به طوری که با یکدیگر به مبادله بپردازند، و ارزش‌گذاری محصولشان بستگی به این مبادله داشته باشد، آنگاه مسلماً زمانی که این مبادله برای آنها به طول می‌انجامد، مثلاً چانه‌زنی متقابل و محاسبات پیش از انجام نهایی معامله، حتی ذره‌ای به محصولات آنها یا به ارزش‌های مبادله‌شان اضافه نخواهد کرد.^(۸) اگر فرد (الف) استدلال کند که مبادله فلان مقدار زمان می‌برد، آن وقت (ب) نیز همین پاسخ را خواهد داد. هر یک از آنها درست به اندازه دیگری در جریان مبادله زمان از دست می‌دهد. زمان مبادله زمان مشترک آنهاست. اگر (الف) ۱۰ تالر برای محصول - معادل آن - درخواست کند و ۱۰ تالر برای زمانی که وی صرف کرده تا ۱۰ تالر را از (ب) به دست آورد، آن وقت (ب) می‌تواند او را مستحق دارالمجانین بداند.» زیرا اتلاف وقتی که هر دوی آنها به دلیل عملیات مبادله متحمل می‌شوند، صرفاً «از تقسیم کار و ضرورت مبادله» ناشی می‌شود، و از این رو باید از فعالیت تولیدی آنها کسر شود.^(۹) اگر (الف) برای خودش چیزی تولید کند، آن وقت هیچ مقدار از وقت خود را در جریان مبادله با (ب)، یا در جریان تبدیل محصول خود به پول و بار دیگر تبدیل پول به محصول از دست نمی‌دهد. اما، اگر تولیدکنندگان دریابند که «می‌توانند با به کارگیری یک شخص ثالث، مثلاً (ج) به عنوان واسطه بین خود، در وقتشان صرفه‌جویی کنند، به طوری که این فرد تمامی

و قتش را صرف این روند گردش کند»، (البته در صورتی که فقط (الف) و (ب) مبادرت به این کار نکرده، بلکه تعداد زیادی از تولیدکنندگان همین رویه را در پیش گیرند)، آن وقت «هر یک از آنها باید... بخشی از محصول خود را به (ج) واگذار کند. به این ترتیب چیزی که آنها به دست می آورند صرفاً خسران بیشتر یا کمتر است.»^۱

مارکس نتیجه می گیرد که به این دلیل هزینه های واقعی گردش، «هرگز نمی تواند ارزش را چند برابر کند.» و «قابل تقلیل به زمان کار مولد نیست.» این هزینه ها، هزینه های کاذب تولید کالایی هستند، و در نتیجه از شکل تولید سرمایه داری جدایی ناپذیرند.^۲ «تجارت کالا و از آن بیشتر، تجارت پولی» را به این مفهوم باید درک کنیم. تا آنجا که آنها با دخالت خود هزینه های مبادله را کاهش می دهند «به تولید اضافه می کنند، اما نه با خلق ارزش، بلکه با کاهش نفی ارزش های خلق شده... اگر آنها تولیدکنندگان را قادر سازند تا نسبت به زمانی که بدون این تقسیم کار ایجاد ارزش می کردند، ارزش بیشتری خلق کنند، و دقیق تر بگوییم، مازاد بسیار بیشتری پس از پرداخت این عمل باقی بماند، آن وقت آنها در واقع تولید را افزایش داده اند. به این ترتیب، ارزش ها افزوده می شوند، اما نه به دلیل آنکه فعالیت های گردش باعث خلق ارزش شده، بلکه به این دلیل که این فعالیت ها ارزش کمتری نسبت به سایر روش های انجام کار جذب کرده اند. اما آنها شرط لازم تولید سرمایه اند.»^۳

اما در مورد مدت زمانی که خود سرمایه دار در جریان مبادله از دست می دهد، چه باید بگوییم؟ آیا آن را هم نباید «زمان کار»، و در نتیجه «ارزش آفرین» قلمداد کنیم؟ ابدأ، زیرا او تنها یک سرمایه دار است «یعنی نماینده سرمایه، یا سرمایه شخصیت یافته است... صرفاً به دلیل این واقعیت که او با کار به مثابه کار بیگانه ارتباط برقرار می کند، و کار بیگانه را

۲. همان جا، صص ۶۲۵-۶۳۳.

۱. همان جا، صص ۶۲۴-۶۲۵-۶۳۳.

۳. همان جا، ص ۶۳۳.

به خود اختصاص می‌دهد و تصاحب می‌کند... این واقعیت که کارگر باید طی زمان کار اضافی کار کند مساوی است با این واقعیت که سرمایه‌دار نیازی به کار کردن ندارد، و بنابراین وقت او به‌عنوان زمان کار محسوب نمی‌شود، تازه او در زمان لازم نیز کار نمی‌کند. کارگر باید زمانی اضافی کار کند تا بتواند... زمان کار لازم برای ادامه زندگی خود را عینیت ببخشد. بنابراین، از سوی دیگر، زمان کار لازم سرمایه‌دار زمان آزاد است، نه زمان لازم برای امرار معاش مستقیم». و مارکس می‌گوید دقیقاً به این علت، زمانی که سرمایه‌دار برای مبادله کالای تولیدشده توسط او صرف می‌کند، «از دیدگاه اقتصادی»، «در اینجا دقیقاً همان قدر مورد توجه ماست که زمانی که او با معشوقه خود صرف می‌کند».^(۱۰) «اگر وقت پول باشد، پس از دیدگاه سرمایه، وقت فقط عبارت است از زمان کار بیگانه، که البته به مفهوم واقعی کلمه پول سرمایه‌دار است». زمان گردش «زمانی را که آن سرمایه می‌تواند زمان کار بیگانه را به خود اختصاص دهد متوقف می‌کند، و واضح است که این تنزل ارزش نسبی سرمایه نمی‌تواند چیزی به ارزش‌گذاری آن بیفزاید، بلکه می‌تواند از آن کم کند؛ یا تا آنجا که گردش، برای سرمایه به بهای زمان کار بیگانه عینیت یافته تمام می‌شود، ارزش می‌افزاید. (مثلاً، او باید به کسی که این عمل را انجام می‌دهد دستمزد پردازد.) در هر دو مورد، زمان گردش تنها تا آنجا مورد توجه است که به معنی تعلیق، و نفی زمان کار بیگانه است».^۱ و در هر دو مورد ثابت می‌شود که آن مانعی است بر سر راه بارآوری سرمایه، و کاهش می‌دهد است از زمان کار اضافی و از ارزش اضافی.

اما، آیا تفاوت‌های ارزش‌گذاری که محصول تفاوت‌های زمان گردش سرمایه‌هایی متفاوت است که با نرخ عمومی سود یکسان شده‌اند، شبیه تفاوت‌های بین زمان تولید و زمان کار ذکر شده در آغاز این فصل نیستند؟^(۱۱) مسلماً. «تا زمانی که سرمایه به شکل محصول نهایی منجمد

وقتش را صرف این روند گردش کند»، (البته در صورتی که فقط (الف) و (ب) مبادرت به این کار نکرده، بلکه تعداد زیادی از تولیدکنندگان همین رویه را در پیش گیرند)، آن وقت «هر یک از آنها باید... بخشی از محصول خود را به (ج) واگذار کند. به این ترتیب چیزی که آنها به دست می آورند صرفاً خسران بیشتر یا کمتر است.»^۱

مارکس نتیجه می گیرد که به این دلیل هزینه های واقعی گردش، «هرگز نمی تواند ارزش را چند برابر کند.» و «قابل تقلیل به زمان کار مولد نیست.» این هزینه ها، هزینه های کاذب تولید کالایی هستند، و در نتیجه از شکل تولید سرمایه داری جدایی ناپذیرند.^۲ «تجارت کالا و از آن بیشتر، تجارت پولی» را به این مفهوم باید درک کنیم. تا آنجا که آنها با دخالت خود هزینه های مبادله را کاهش می دهند «به تولید اضافه می کنند، اما نه با خلق ارزش، بلکه با کاهش نفی ارزش های خلق شده... اگر آنها تولیدکنندگان را قادر سازند تا نسبت به زمانی که بدون این تقسیم کار ایجاد ارزش می کردند، ارزش بیشتری خلق کنند، و دقیق تر بگوییم، مازاد بسیار بیشتری پس از پرداخت این عمل باقی بماند، آن وقت آنها در واقع تولید را افزایش داده اند. به این ترتیب، ارزش ها افزوده می شوند، اما نه به دلیل آنکه فعالیت های گردش باعث خلق ارزش شده، بلکه به این دلیل که این فعالیت ها ارزش کمتری نسبت به سایر روش های انجام کار جذب کرده اند. اما آنها شرط لازم تولید سرمایه اند.»^۳

اما در مورد مدت زمانی که خود سرمایه دار در جریان مبادله از دست می دهد، چه باید بگوییم؟ آیا آن را هم نباید «زمان کار»، و در نتیجه «ارزش آفرین» قلمداد کنیم؟ ابدأ، زیرا او تنها یک سرمایه دار است «یعنی نماینده سرمایه، یا سرمایه شخصیت یافته است... صرفاً به دلیل این واقعیت که او با کار به مثابه کار بیگانه ارتباط برقرار می کند، و کار بیگانه را

۲. همان جا، صص ۶۲۵، ۶۳۳.

۱. همان جا، صص ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۳۳.

۳. همان جا، ص ۶۳۳.

به خود اختصاص می‌دهد و تصاحب می‌کند... این واقعیت که کارگر باید طی زمان کار اضافی کار کند مساوی است با این واقعیت که سرمایه‌دار نیازی به کار کردن ندارد، و بنابراین وقت او به‌عنوان زمان کار محسوب نمی‌شود، تازه او در زمان لازم نیز کار نمی‌کند. کارگر باید زمانی اضافی کار کند تا بتواند... زمان کار لازم برای ادامه زندگی خود را عینیت ببخشد. بنابراین، از سوی دیگر، زمان کار لازم سرمایه‌دار زمان آزاد است، نه زمان لازم برای امرار معاش مستقیم». و مارکس می‌گوید دقیقاً به این علت، زمانی که سرمایه‌دار برای مبادله کالای تولیدشده توسط او صرف می‌کند، «از دیدگاه اقتصادی»، «در اینجا دقیقاً همان قدر مورد توجه ماست که زمانی که او با معشوقه خود صرف می‌کند». ^(۱۰) «اگر وقت پول باشد، پس از دیدگاه سرمایه، وقت فقط عبارت است از زمان کار بیگانه، که البته به مفهوم واقعی کلمه پول سرمایه‌دار است». زمان گردش «زمانی را که آن سرمایه می‌تواند زمان کار بیگانه را به خود اختصاص دهد متوقف می‌کند، و واضح است که این تنزل ارزش نسبی سرمایه نمی‌تواند چیزی به ارزش‌گذاری آن بیفزاید، بلکه می‌تواند از آن کم کند؛ یا تا آنجا که گردش، برای سرمایه به بهای زمان کار بیگانه عینیت یافته تمام می‌شود، ارزش می‌افزاید. (مثلاً، او باید به کسی که این عمل را انجام می‌دهد دستمزد پردازد.) در هر دو مورد، زمان گردش تنها تا آنجا مورد توجه است که به معنی تعلیق، و نفی زمان کار بیگانه است». ^۱ و در هر دو مورد ثابت می‌شود که آن مانعی است بر سر راه بارآوری سرمایه، و کاهش است از زمان کار اضافی و از ارزش اضافی.

اما، آیا تفاوت‌های ارزش‌گذاری که محصول تفاوت‌های زمان گردش سرمایه‌هایی متفاوت است که با نرخ عمومی سود یکسان شده‌اند، شبیه تفاوت‌های بین زمان تولید و زمان کار ذکر شده در آغاز این فصل نیستند؟ ^(۱۱) مسلماً. «تا زمانی که سرمایه به شکل محصول نهایی منجمد

می ماند، نمی تواند به عنوان سرمایه فعال باشد، و سرمایه نفی شده است... بنابراین، این امر برای سرمایه به صورت خسران، به مثابه اتلاف نسبی ارزش آن پدیدار می شود، زیرا ارزش آن دقیقاً در روند ارزش گذاری نهفته است... حالا بیایید سرمایه های متعدد در شاخه های خاص تجارت را فرض کنیم که همگی ضروری باشند (و این تنها زمانی آشکار می شود که هنگام فرار وسیع سرمایه از یک شاخه معین، عرضه به سطح پایین تر از تقاضا سقوط می کند، و بنابراین قیمت بازار از قیمت طبیعی موجود در آن شاخه بالاتر می رود؛ یعنی بالاتر از قیمت تولید)، و فرض کنیم که یک شاخه واحد تجارت مثلاً مستلزم این باشد که سرمایه (الف) مدت طولانی تری به شکل تنزل ارزش باقی بماند؛ یعنی زمانی که این سرمایه از مراحل مختلف گردش عبور می کند طولانی تر از تمامی شاخه های دیگر تجارت باشد - در این صورت این سرمایه (الف) ارزش جدید کوچک تری را که می تواند خلق کند به مثابه یک خسران مثبت می نگرد، به طوری که گویی راه های بسیار بیشتری برای خلق همان ارزش داشته است. بنابراین برای محصولات آن ارزش مبادله نسبتاً بیشتری در قیاس با سرمایه های دیگر طلب می کند، تا در همان میزان سود سهم باشد. اما در واقع این امر تنها در صورتی می توانست رخ دهد که این خسارت بین سایر سرمایه داران تقسیم می شد».

مارکس ادامه می دهد: «پس هیچ چیز مضحک تر از این نیست که نتیجه بگیریم چون یک سرمایه برای زمان گردش استثنایی خود غرامت دریافت می کند... حالا که همه سرمایه ها با هم ترکیب شده اند، سرمایه می تواند از هیچ، چیزی یا از یک تفریق یک جمع بسازد - از یک ارزش اضافی منفی به یک ارزش اضافی مثبت برسد. شیوه ای که سرمایه ها سهم نسبی ارزش اضافی خود را محاسبه می کنند - نه تنها بنابر زمان کار اضافی که به کار گرفته اند، بلکه نیز برحسب زمانی که خود سرمایه آنها کار کرده؛ یعنی بی استفاده مانده و خود را در مرحله تنزل ارزش یافته - البته به هیچ وجه کل میزان ارزش اضافی ای را که آنها بین خود تقسیم کرده اند

تغییر نمی‌دهد. خود این جمع کل نمی‌تواند کوچک‌تر از میزانی باشد که چنانچه سرمایه (الف) به جای بی‌استفاده ماندن، ارزش اضافی خلق کرده بود، آن اندازه می‌شد... و این بی‌استفادگی تنها تا آنجا برای سرمایه (الف) خوب است که ضرورتاً از شرایط آن شاخه خاص تولید ناشی می‌شود، و بنابراین در ارتباط با خود سرمایه به‌مثابه باری بر دوش ارزش‌گذاری، به‌مثابه مانعی ضروری بر سر راه ارزش‌گذاری عام آن ظاهر شود.^۱

در بخشی دیگر از طرح اولیه می‌خوانیم: «اگر فقط یک سرمایه را در نظر بگیریم، یا اگر سرمایه‌های مختلف یک کشور را به‌عنوان سرمایه‌ای (سرمایه ملی) سوای سرمایه سایر کشورها در نظر بگیریم؛^۲ آن وقت روشن می‌شود که زمانی که طی آن این سرمایه به‌عنوان سرمایه مولد عمل نمی‌کند، یعنی هیچ ارزش اضافی ایجاد نمی‌کند، به‌منزله کاهش است از زمان ارزش‌گذاری موجود این سرمایه. این زمان به‌عنوان نفی زمان ارزش‌گذاری واقعاً موجود ظاهر نمی‌شود، بلکه به‌منزله نفی زمان ارزش‌گذاری ممکن؛ یعنی ممکن در صورتی که زمان گردش مساوی صفر باشد، پدیدار می‌شود. اکنون آشکار است که سرمایه ملی نمی‌تواند زمانی را که طی آن خود را چند برابر نمی‌کند به‌عنوان زمانی به‌حساب آورد که خودش را چند برابر می‌کند، همان‌طور که یک دهقان منفرد نیز نمی‌تواند زمانی را که طی آن نه محصول می‌کارد نه برداشت می‌کند، دورانی که کار وی عموماً متوقف شده را به‌عنوان زمانی ببیند که وی را ثروتمند می‌کند». مارکس می‌افزاید: «این واقعیت که سرمایه خود را چیزی مولد و ثمربخش، مستقل از کار، و جذب کار، قلمداد می‌کند، و چاره‌ای جز این نیز ندارد»، یعنی «خود را در تمامی زمان‌ها بارآور و ثمربخش تصور می‌کند»، و زمان گردش خود را به‌عنوان زمان ارزش‌آفرین و به‌عنوان هزینه تولید به حساب می‌آورد کاملاً چیزی دیگر است.^(۱۲) اما

۱. گروندریسه، صص ۴۸ - ۵۴۶.

۲. رجوع کنید به صص ۸۰-۸۶ کتاب اول.

علت اینکه چرا این شباهت به وجود می‌آید و باید به وجود بیاید، تا زمانی که «روند ثانوی ارزش‌گذاری»، یا به عبارتی سود و نرخ عمومی سود را مطالعه نکرده‌ایم، روشن نمی‌شود.^۱

یک نکته نیز در پایان کلام. آنچه در این فصل گفته شد به طبع در مورد پول و گردش پول نیز می‌توانیم صادق باشد. ما در طرح اولیه می‌خوانیم: «خود پول، تا آنجا که از فلزات قیمتی تشکیل شده، یا کلاً تولید آن - به صورت گردش اسکناس - هزینه در بردارد، و تا آنجا که به بهای زمان کار نیز تمام می‌شود، هیچ ارزشی به اشیاء مبادله شده، یعنی به ارزش‌های مبادله اضافه نمی‌کند؛ برعکس هزینه‌های آن کسری از این ارزش‌ها هستند، کسری که مبادله‌کنندگان باید به صورت بخش‌های متناسب متحمل آن شوند.»^۲ و در عبارتی دیگر این‌طور بیان می‌کند: «پول با توجه به هر دو وجهی که در گردش سرمایه دارد؛ یعنی به عنوان واسطه گردش و نیز به مثابه ارزش تحقق‌یافته سرمایه، تا آنجا جزو هزینه‌های گردش محسوب می‌شود که خود آن از یک سو عبارت است از زمان کاری که جهت کاهش زمان گردش به کار رفته، و از سوی دیگر، معرف یک لحظه کیفی گردش است؛ یعنی تبدیل مجدد سرمایه به خودش به مثابه ارزش برای خودش. در هیچ یک از این دو وجه، پول باعث افزایش ارزش نمی‌شود. در یک وجه، شکل گرانبهایی از بیان ارزش است؛ یعنی یک شکل پرهزینه، زمان کار پرهزینه، و از این رو بیانگر کسری از ارزش اضافی است. در وجه دیگر، پول را می‌توانیم ماشینی بدانیم که در زمان گردش صرفه‌جویی می‌کند و در نتیجه زمان را برای تولید آزاد می‌گذارد. اما تا آنجا که خود پول به عنوان یک چنان ماشینی به بهای کار تمام شده و محصول کار است، برای سرمایه هزینه کاذب تولید محسوب می‌شود. پول در ردیف هزینه‌های گردش جای می‌گیرد.» بنابراین سرمایه تلاش می‌کند تا «آن را از واقعیت موروثی و آنی‌اش به در آورده و به چیزی صرفاً

۲. گروندریسه. ص ۶۲۵.

۱. رجوع کنید به فصل ۲۵ ذیل.

برقرار شده بدل کند، که در عین حال توسط سرمایه دگرگون و به صورت چیزی کاملاً آرمانی تبدیل شده است».^(۱۳) قبلاً براساس اظهارات مارکس در فصل ۹ دیدیم که دقیقاً این گرایش نمی تواند کاملاً تحقق یابد، و در فصل مربوط به سود و بهره بار دیگر به این مبحث باز خواهیم گشت.^۱

۱. به فصل ۲۷ این کتاب رجوع کنید.

یادداشت‌ها:

۱- خود مارکس این را (در سرمایه مجلد سوم، ص ۸۲۸) به عنوان کارکرد و محتوای مجلد دوم سرمایه می‌دید. همچنین در گروندریسه، ص ۵۲۴ می‌گوید: «گردش به صورتی که اینجا مورد نظر ماست، روندی از تحول است، روند کیفی ارزش است... تا آنجا که جوانب جدیدی در خود این روند تحول - در گذار از یک شکل به شکل دیگر - خلق می‌شود».

۲- رجوع کنید به سرمایه مجلد دوم، فصل هشتم. این تمایز تنها به طور گذرا در طرح اولیه احساس می‌شود - فقط به اندازه‌ای که تأثیر آن بر ارزش‌گذاری سرمایه نشان داده شود. همچنین در صفحات مربوطه دست‌نویس می‌توانیم ببینیم که مارکس چگونه ابتدا به این تمایز پرداخت. (مثلاً، در ص ۵۱۸، زمان تولید هنوز با زمان کار یکی شمرده شده، و بعدها با اضافه کردن واژه «نادرست»، تصحیح شده است).

۳- «ناهمانندی زمان تولید با زمان کار، به طور کلی می‌تواند تنها از شرایط طبیعی ناشی شود که به طور مستقیم بر سر راه ارزش‌گذاری کار؛ یعنی تملک کار اضافی توسط سرمایه می‌ایستد. البته این موانع در راه آن مزیت به حساب نمی‌آیند، بلکه از دیدگاه آن، ضرر محسوب می‌شوند» (گروندریسه، ص ۶۷۰).

۴- همان‌جا، ص ۵۲۳. «اگر فرض کنیم که همان سرمایه واحد، هم تولید و هم حمل و نقل کند، آن وقت هر دوی این اعمال در چارچوب تولید مستقیم قرار می‌گیرند و گردش... تنها زمانی آغاز می‌شود که محصول به مقصد رسیده باشد». (همان‌جا).

۵- مارکس همین دیدگاه را در سرمایه مجلد سوم، فصل هفدهم و سرمایه مجلد دوم، فصل ششم، بخش دوم مطرح می‌کند.

۶- گروندریسه، ص ۶۳۵. اما وقتی کالای حمل شده، «به مقصد خود برسد، این تغییر که در ارزش مصرفی آن رخ داده ناپدید می‌شود و حالا فقط در ارزش مبادله بالاتر آن، در قیمت افزایش یافته کالای متجلی می‌شود. و هرچند در این مورد کار واقعی هیچ ردی پشت سر خود در ارزش مصرفی باقی نگذاشته، با وجود این در ارزش مبادله این محصول مادی محقق شده؛ و این نیز همان قدر در مورد این صنعت صدق می‌کند که در مورد سایر حوزه‌های تولید مادی‌ای که کار، خود را در کالا مجسم کرده است...» (نظریه‌ها ۱، ص ۴۱۳).

۷- رجوع کنید به آغاز فصل قبل. «درست همان‌گونه که دانه گندم وقتی در خاک کاشته می‌شود ارزش مصرفی خود را از دست می‌دهد؛ یعنی به عنوان ارزش مصرفی آنی دچار

تنزل ارزش می‌شود، سرمایه نیز از لحظه تکمیل روند تولید تنزل ارزش پیدا می‌کند تا زمانی که از نو تبدیل به پول و از آنجا بار دیگر به سرمایه بدل شود». (همان جا، ص ۵۱۹).
 ۸- «اگر صاحبان کالا سرمایه‌دار نبوده بلکه تولیدکنندگان مستقل و مستقیم باشند، زمان صرف‌شده در خرید و فروش به معنی کاهش زمان کار آنهاست و به این دلیل معاملات معمولاً (در دوران باستان و قرون وسطا) به تعطیلات موکول می‌شد».

۹- مارکس بعدها این استدلال خود را این‌گونه خلاصه کرد: «پس اشتباه است که ج. سنت میل هزینه گردش را به مثابه قیمت ضروری تقسیم کار قلمداد کند. این فقط هزینه تقسیم کاری است که به طور خودجوش پدید آمده، و نه بر مالکیت جمعی، که بر مالکیت خصوصی استوار است». (گروندریسه، ص ۶۳۳).

۱۰- مارکس بعدها در متن می‌گوید: «در غیر این صورت، هنوز می‌توانیم تصور کنیم که سرمایه‌دار برای زمانی که طی آن به عنوان کارگر مزدبگیر سرمایه‌دار دیگر پولی به دست نمی‌آورد، غرامت می‌گیرد...»

۱۱- مارکس در بخش‌هایی متعدد از طرح اولیه به مسئله نرخ عمومی سود (یا نرخ متوسط) می‌پردازد، هرچند همان‌طور که می‌دانیم بنا بر طرح اصلی، این موضوع با عنوان «سرمایه به‌طور عام»، پدیدار نشد، بلکه در بحث «سرمایه‌های متعدد» عنوان شد. از این رو تصادفی نیست که در اثر نهایی، نرخ متوسط سود ابتدا در مجلد سوم مورد بحث قرار می‌گیرد؛ یعنی جایی که بیشتر به اشکال مشخص سرمایه، یعنی حوزه رقابت پرداخته شده است (رجوع کنید به فصل ۲۵ ذیل).

۱۲- گروندریسه، ص ۶۶۲. همچنین سرمایه مجلد دوم ص ۱۲۸: «اما اقتصاد سیاسی تنها چیزی را می‌بیند که آشکار است؛ یعنی اثرات زمان گردش روند ارزش‌گذاری سرمایه به‌طور عام. اقتصاد سیاسی این تأثیر منفی را به عنوان یک تأثیر مثبت می‌نگرد، زیرا نتایج آن مثبت هستند».

۱۳- همان جا، صص ۷۱ - ۶۷۰. بعدها در متن می‌خوانیم که «سرکوب پول به شکل آنی آن به مثابه تقاضایی ظاهر می‌شود که با گردش پول ایجاد می‌شود؛ یعنی به محض اینکه به لحظه‌ای از گردش سرمایه بدل شده است؛ زیرا به شکل آنی و مفروض خود، پول مانعی است بر سر راه گردش سرمایه. گرایش سرمایه، به سمت گردش بدون زمان گردش است؛ از اینجا است ایجاد ابزارهایی که صرفاً به کاهش زمان گردش خدمت می‌کنند، به عنوان جوانب صرفاً صوری ایجاد شده توسط آن...» (همان جا).

۲۳. برگشت سرمایه و زمان برگشت. تداوم تولید سرمایه‌داری و تقسیم سرمایه به چندین بخش

قبلاً در چند جا خاطرنشان کردیم که دوره حیات سرمایه به هیچ وجه محدود به روند واقعی تولید نیست، بلکه به طور یکسان روند گردش را نیز شامل می‌شود. «اینها دو بخش بزرگ مهم حرکت آن را تشکیل می‌دهند، که به عنوان کلیت این دو روند ظاهر می‌شود. از یک سو زمان کار، از سوی دیگر، زمان گردش. و کل حرکت به مثابه وحدت زمان کار و زمان گردش، به عنوان وحدت تولید و گردش پدیدار می‌شود. خود این وحدت عبارت است از یک حرکت و یک روند. سرمایه به مثابه این وحدت - در - روند تولید و گردش پدیدار می‌شود، وحدتی که می‌توانیم آن را، هم به مثابه کلیت روند تولید آن و هم تکمیل مشخص... یک حرکت که به سوی آن باز می‌گردد، به شمار آورد».^۱

به بیان دیگر، گردش سرمایه - به معنی حرکت سرمایه از مراحل مختلف آن (از نقطه ارائه ارزش سرمایه‌ای به نقطه بازگشت آن) - را می‌توانیم به دو روش بنگریم؛ به عنوان یک روند منفرد و خودکفا، یا به عنوان همان گردش به صورت نوبه‌ای؛ گردش با تکرار مدام. مارکس ضمن بررسی خود در مجلد دوم اثر نهایی، هر دو شیوه را به کار گرفت.

در آنجا وی به «اشکالی که سرمایه در جریان گردش خود پیوسته به صورت آنها درآمده و از آنها بیرون می‌آید»، و نیز «به اشکال متفاوت خود این گردش» می‌پردازد.^(۱) (این واقعیت که گردش سرمایه مدام تکرار می‌شد نمی‌توانست نکته مهمی در تجزیه و تحلیل مطلب در این نقطه محسوب شود). اما در بخش بعدی یعنی بخش ۲ مجلد دوم قضیه فرق می‌کرد، در آنجا مارکس می‌خواست نشان دهد که چگونه هر سرمایه صنعتی به شکل سرمایه مولد، سرمایه پولی و سرمایه کالایی درمی‌آید، «در داخل جریان و توالی شکل‌ها»، «به‌طور هم‌زمان، هرچند به درجات متفاوت»، جایی که این شکل‌ها «نه تنها به یکدیگر تبدیل می‌شوند، بلکه بخش‌های متفاوت کل ارزش سرمایه پیوسته در کنار یکدیگرند و در این حالات متفاوت عمل می‌کنند.»^۱ و این را تنها در صورتی می‌توانیم بیان کنیم که گردش سرمایه به صورت یک بخش جدا و منزوی نگریسته نشده، بلکه به‌مثابه کلیت حرکت روند ارزش سرمایه قلمداد شود.

در مجلد دوم می‌خوانیم «مداری که توسط سرمایه طی می‌شود و قرار است روندی نوبه‌ای باشد نه یک عمل منفرد، برگشت سرمایه خوانده می‌شود. طول مدت این برگشت توسط کل مجموع زمان تولید آن و زمان گردش آن تعیین می‌شود. این مدت زمان کل، زمان برگشت سرمایه را تشکیل می‌دهد و عبارت است از فاصله زمانی بین یک دوره گردش کل ارزش سرمایه و دوره بعدی، یا تناوب در روند سرمایه، یا اگر بخواهید، زمان تجدید حیات، تکرار روند ارزش‌گذاری، یا تولید همان ارزش سرمایه واحد.»^۲

به این ترتیب اهمیت برگشت سرمایه در روند گردش اقتصاد سرمایه‌داری چیست؟ اهمیت این پرسش، به‌ویژه زمانی روشن می‌شود

۱. همان‌جا، ص ۳۵۷. ۲. همان‌جا، ص ۱۵۸.

که به شرح انواع خاص برگشت سرمایه ثابت و در گردش برسیم،^۱ و از نرخ متوسط سود تعریفی دقیق‌تر از نرخ متوسط سود ارائه دهیم.^۲ در اینجا کافی است آنچه را که در فصل پیشین مشخص کردیم به اجمال مرور کنیم. از آنجا که زمان برگشت سرمایه مساوی مجموع زمان تولید و زمان گردش آن است، واضح است که تفاوت مدت زمان برگشت سرمایه می‌تواند از هر دو عامل ناشی شود؛ یعنی هم از زمان تولید و هم از زمان گردش.

تا آنجا که به زمان تولید مربوط می‌شود، در اینجا دو حقیقت وجود دارد. در وهله اول، تفاوت‌هایی در طول مدت کاری وجود دارد که محصولات مختلف برای تولید خود به آن نیاز دارند. ساخت یک محصول ممکن است ظرف یک هفته به پایان برسد، و محصول دیگر ممکن است ظرف چندین ماه کامل شود، حتی اگر زمان کاری که به‌طور روزانه به کار گرفته شده در هر دو مورد یکسان باشد. البته این تفاوت دوره‌های کار^(۲) لازم برای تولید دو محصول باید به معنی تفاوت دوره‌های برگشت سرمایه‌های مربوطه نیز باشد.^۳ ثانیاً، باید به تفاوت بین زمان تولید و زمان کار که قبلاً با آن مواجه شده‌ایم، اشاره کنیم. در اینجا مسئله عبارت است از توقف‌های روند تولید که «مستقل از طول مدت روند کارند و توسط ماهیت محصول و ساختن آن محدود شده‌اند». طی این توقف‌ها «موضوع کار تابع روندهای طبیعی است که ممکن است زمان کوتاه‌تر یا بلندتری طول بکشد و طی آن باید وارد تغییرات فیزیکی، شیمیایی و فیزیولوژیکی شود، و در این مدت روند کار یا کاملاً یا تا حدی متوقف می‌شود».^۴ در این وضعیت زمان تولید بیشتر از زمان کار است، و روشن است که دوره برگشت سرمایه «مطابق با طول مدت آن زمان

۱. رجوع کنید به فصل ۲۴ کتاب حاضر.

۲. رجوع کنید به فصل ۲۵ کتاب حاضر.

۳. رجوع کنید به سرمایه مجلد دوم، فصل ۷.

۴. همان‌جا، ص ۲۴۲.

تولیدی که شامل زمان کار نمی‌شود، بسط خواهد یافت»^۱ و سرانجام، تقسیم بین سرمایه ثابت و در گردش را داریم که از تنوع اشکال مادی سرمایه مولد ناشی می‌شود، و در نتیجه برگشت سرمایه تابع تغییراتی قابل ملاحظه‌ای می‌شود که در فصل بعد خواهیم دید.

از این هم مهم‌تر، تفاوت موجود در دوره‌های برگشت سرمایه است که طی مرحله گردش پدید می‌آید. همان‌طور که دیدیم، «هرچه گردش سریع‌تر باشد، زمان گردش کوتاه‌تر می‌شود، و همان سرمایه به دفعات بیشتر می‌تواند روند تولید را تکرار کند. بنابراین، در یک چرخه مشخص سرمایه، کل مجموع ارزش‌های خلق‌شده توسط آن (و بنابراین ارزش اضافی نیز...) نسبت مستقیم با زمان کار و نسبت معکوس با زمان گردش دارد... کل ارزش مساوی است با زمان کار، ضرب در تعداد برگشت‌های سرمایه». یا ارزش خلق‌شده توسط سرمایه، ظاهراً دیگر با کار صرف‌شده در روند تولید تعیین نمی‌شود، «بلکه برعکس با ضریب روند تولید تعیین می‌شود؛ یعنی عددی که مشخص می‌کند در یک دوره زمانی معین چند بار تکرار شده است»^۲. اما آنچه از این امر استنتاج می‌شود این است که حتی با سرمایه‌های به اندازه یکسان، ترکیب آلی و نرخ ارزش اضافی یکسان، طول مدت دوره برگشت سرمایه می‌تواند بسیار متفاوت باشد – بنابراین به این مفهوم (همان‌طور که در طرح اولیه بیان شده) خود زمان گردش «برایندی از تولید به‌شمار می‌رود، یا برعکس به‌مثابه محدودیتی بر تولید محسوب می‌شود». اما موضوع واقعی این فصل چیزی متفاوت است؛ یعنی تضاد جدیدی از شکل تولید سرمایه‌داری که با ضرورت گردش و زمان گردش آشکار می‌شود.

دیدیم که سرمایه، «به‌دلیل ماهیتش تنها خصلت خود به‌مثابه سرمایه را حفظ می‌کند، به این معنی که مدام در روند مکرر تولید به‌مثابه سرمایه عمل می‌کند»^۳ در نتیجه، «تداوم پیوسته روند، گذار پیوسته و بلا مانع از

۱. همان‌جا، ص ۲۴۳. ۲. گروندریسه، ص ۶۲۷. ۳. همان‌جا، ص ۴۰۳.

یک شکل به شکل دیگر، یا از یک مرحله روند به مرحله بعد، در شکل تولید مبتنی بر سرمایه به میزان به مراتب بیشتری نسبت به تمامی اشکال دیگر تولیدی، به صورت یک شرط اساسی و بنیادی ظاهر می شود.^۱ به طبع، این تداوم تولید زمانی به بهترین وجه می توانست تضمین شود که هیچ ضرورتی برای زمان گردش وجود نداشت. اما این امر غیرممکن است، زیرا در ذات سرمایه است که عملاً «از مراحل مختلف گردش عبور کند، اما نه به آن صورتی که در ذهن رخ می دهد، که یک مفهوم با سرعت و بدون هیچ فاصله زمانی به مفهوم بعدی بدل می شود، بلکه برعکس به صورت وضعیتهایی که با فاصله زمانی از یکدیگر جدا شده اند. برای اینکه پوله به پروانه بدل شود، مدتی طول می کشد. بنابراین شرایط تولید ناشی از خود ذات سرمایه با یکدیگر در تضادند».^۲ در عمل (صرف نظر از وام و اعتبار)، آنها را تنها «به وسیله تقسیم سرمایه به دو بخش» می توانیم آشتی دهیم، (که یک بخش به عنوان محصول تمام شده وارد گردش می شود، و بخش دیگر خود را در روند تولید تکثیر می کند. این بخش ها جایگزین یکدیگر می شوند؛ وقتی یک بخش وارد مرحله (ت) (روند تولید) می شود، بخش دیگر از آن خارج می شود. این روند هم به صورت روزانه و هم در فاصله های زمانی بلندتر صورت می گیرد... کل سرمایه و کل ارزش به محض اینکه هر دو بخش از روند تولید و روند گردش عبور کردند یا به محض اینکه بخش دوم بار دیگر وارد گردش شد، تکثیر می شوند. بنابراین نقطه عزیمت نقطه پایانی است و برگشت سرمایه به اندازه سرمایه بستگی دارد یا... به کل مجموع این دو بخش بستگی دارد. تنها زمانی که این جمع کل تکثیر شود، برگشت سرمایه کامل می شود؛ در غیر این صورت تنها $\frac{1}{2}$ $\frac{1}{3}$ $\frac{1}{4}$ آن کامل می شود، که به نسبت بخش پیوسته در گردش بستگی دارد».

۲. همان جا، صص ۴۹-۵۴۸.

۱. همان جا، ص ۵۳۵.

۳. همان جا، ص ۶۶۱.

مارکس ادامه می‌دهد، «مسئله این است که اکنون کدام بخش از سرمایه می‌تواند مدام (طی کل سال) سرگرم تولید باشد؟» «این مسئله را باید به یک پرسش بسیار ساده تقلیل دهیم که بعدها به آن بازمی‌گردیم^۱... اما تا اینجا این قدر روشن است. اگر زمان تولید را pt ^۲، و زمان گردش را ct ^۳ و سرمایه را C بنامیم، C نمی‌تواند در آن واحد در مرحله تولید و در مرحله گردش باشد. اگر C بخواهد در حین گردش به تولید ادامه دهد، باید به دو بخش تقسیم شود که یک بخش آن در مرحله تولید است و بخش دیگر در مرحله گردش، و تداوم به این صورت حفظ می‌شود که بخش a در جایگاه اول می‌ماند و بخش b در جایگاه دوم. فرض کنید بخشی را که همیشه در تولید به سر می‌برد را X بنامیم. به این ترتیب $C - b = X$ عبارت است از آن بخش سرمایه که همیشه در گردش است... اگر ct یعنی زمان گردش مساوی صفر باشد، آن وقت b نیز مساوی صفر خواهد بود و $X = C$. b (بخش سرمایه در گردش) تقسیم بر C (کل سرمایه) $ct =$ (زمان گردش) تقسیم بر pt (زمان تولید)؛ b تقسیم بر C مساوی است با ct تقسیم بر pt ؛ یعنی رابطه زمان گردش با زمان تولید مساوی است با رابطه بخش سرمایه در گردش با کل سرمایه»^۴.

با وجود این، تمامی آنچه با تقسیم سرمایه به بخش‌ها حاصل می‌شود این است که کل سرمایه نباید روند تولید را برای دوره گردش متوقف کند - به این ترتیب تداوم روند حفظ می‌شود. (اگر چنین نبود، اگر کل ارزش سرمایه می‌بایست ابتدا به‌مثابه سرمایه پولی و سپس به‌مثابه سرمایه مولد، و سرانجام به‌مثابه سرمایه کالایی عمل کند، آنگاه به‌جای اینکه امر تولید به‌طور پیوسته و مداوم صورت بگیرد، «به‌صورت تکان و انقباض انجام می‌شد و تنها در دوره‌های تصادفی بنابر اینکه دو مرحله روند

۱. رجوع کنید به سرمایه مجلد دوم، فصل هشت (تأثیر زمان برگشت سرمایه بر حجم سرمایه ارائه شده).

2- Production time

3- Circulation time

۴. گروندریسه، ص ۶۶۶.

گردش^(۳) سریع انجام شده باشد یا آرام، تجدید حیات می‌یافت». ^۱ این وضعیتی است که نقداً به واسطه بنیان فنی تولید سرمایه‌داری منتفی شده است. (به وجود این، تقسیم سرمایه به بخش‌ها نمی‌تواند مانع از این شود که برخی از بخش‌های سرمایه در هر فعالیت سرمایه‌داری راکد بماند، و بنابراین از افزایش ارزش آن جلوگیری شود. ^(۴) گرایش ضروری سرمایه به کاستن از زمان گردش توسط بهبود ارتباطات، و توسعه سیستم اعتبار نیز از اینجا ناشی می‌شود؛ یعنی گرایش ایجاد «گردش بدون زمان گردش». این وجهی است که در فصل ۲۷ با عنوان «گزیده‌هایی پیرامون بهره و اعتبار» به آن باز خواهیم گشت.

از آنجا که زمان برگشت سرمایه شامل کار و نیز زمان گردش است، هیچ کاری ساده‌تر از این نیست که چیزی را به دومی نسبت دهیم که در واقع مربوط به اولی است، و در نتیجه سرمایه را حاوی «چشمه اسرارآمیز ارزش‌سازی‌ای» ببینیم، «مستقل از روند تولید آن و از این‌رو مستقل از بهره‌کشی کار... که از حوزه گردش به درون آن جاری می‌شود». ^۲ این مفهوم، پایه و اساس بیشتر توهمات خود سرمایه‌داران و نیز اقتصاددانان بورژوا را، که اسیر شیوه تفکر سرمایه‌داری‌اند، تشکیل می‌دهد.

۱. سرمایه مجلد دوم، ص ۱۰۵.

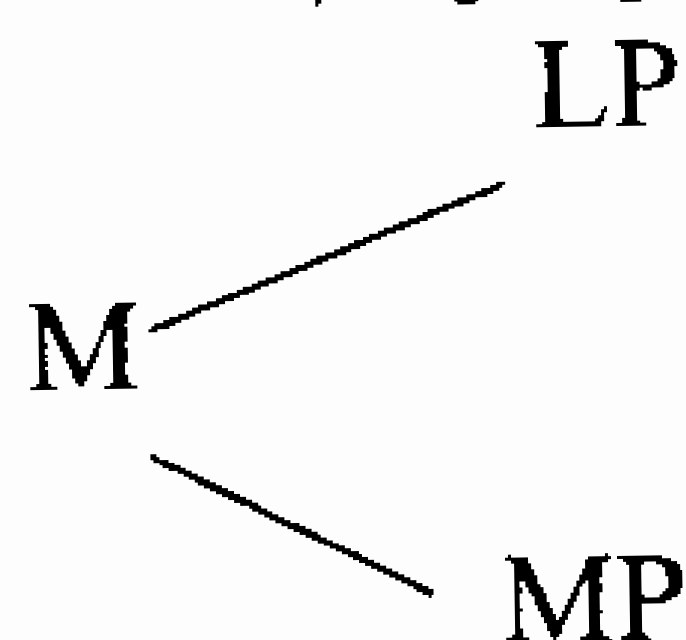
۲. سرمایه مجلد دوم، ص ۱۲۸. (رجوع کنید به گروندریسه، ص ۶۴۰).

یادداشت‌ها:

۱- سرمایه مجلد دوم، ص ۳۵۷. در اینجا باید خاطر نشان کنیم که موضوع مندرج در بخش I مجلد دوم «استحاله‌های سرمایه و گردش آنها» - متنی که بسیار دشوار است ولی مسلماً از جایگاهی والا در کاربرد شیوه دیالتیکی دارد - مطلقاً در طرح اولیه موجود نیست، و این امر از لحاظ ارائه و بیان روند گردش یک ضعف قابل ملاحظه در این طرح محسوب می‌شود.

۲- «وقتی از روز کاری صحبت می‌کنیم، منظورمان طول مدت زمان کاری است که طی آن کارگر باید به‌طور روزانه نیروی کار خود را صرف کند؛ یعنی باید هر روز کار کند، اما وقتی از یک دوره کاری سخن می‌گوییم منظورمان تعداد روزهای کاری لازم در یک شاخه صنعت برای ساختن یک محصول کامل است. اما در این مورد محصول هر روز کاری یک محصول ناتمام است که بعدها به‌طور روزبه‌روز روی آن کار می‌شود، و تنها در پایان دوره کاری بلندتر یا کوتاه‌تر، شکل تمام شده به خود می‌گیرد و به‌صورت ارزش مصرفی کامل در می‌آید» (سرمایه مجلد دوم، ص ۲۳۴).

۳- منظور این مراحل است: $M - C$ ، یا دقیق‌تر بگوییم:



(خرید نیروی کار و ابزار تولید) و $M' - C'$ (تحول دوباره ارزش سرمایه بسط یافته در تولید به شکل پولی اولیه آن).

۴- «تأثیر برگشت سرمایه بر تولید ارزش اضافی و در نتیجه سود... به‌طور خلاصه... [این است که] به دلیل فاصله زمانی لازم برای برگشت سرمایه، تمام سرمایه را نمی‌توانیم به یکباره در امر تولید به کار بگیریم؛ مقداری از سرمایه همیشه بی‌استفاده می‌ماند، یا به شکل سرمایه پولی، به شکل مواد خام، سرمایه کالایی تمام شده اما هنوز به فروش نرفته، یا به شکل مطالبات معوقه؛ سرمایه موجود در تولید فعال، یعنی در تولید و تملک ارزش اضافی، همواره کمتر از این مقدار است و ارزش اضافی تولید شده و تملک یافته همیشه به همان میزان تقلیل می‌یابد»، (سرمایه مجلد سوم، ص ۷۰. این فصل در واقع توسط انگلس نوشته شده بود).

۲۴. شکل‌های مشخص‌کننده سرمایه ثابت و در گردش (جاری)

۱

انگلس در مقدمه خود بر مجلد دوم سرمایه به این سوء تفاهم متداول اشاره می‌کند که مارکس «می‌خواهد تعریف کند درحالی‌که تنها بررسی می‌کند»، و اینکه انسان معمولاً «انتظار دارد در آثار مارکس با تعاریف ثابت، مشخص، کاربردی و قطعی یکبار برای همیشه در آثار مارکس روبه‌رو شود».

او می‌گوید: «کاملاً واضح است که وقتی چیزها و رابطه متقابل آنها به‌عنوان امری در نظر گرفته می‌شود که ثابت نیستند اما متغیرند، تصاویر و ایده‌های ذهنی آنها نیز تابع تغییر و تحول‌اند؛ و آنها در تعاریف خشک محدود نشده، بلکه در روند تاریخی یا منطقی تشکیل‌شان بررسی می‌شوند».^(۱)

حقیقت این گفته را شاید به بهترین وجه بتوانیم در تجزیه و تحلیل مارکس از تمایز مفهوم سرمایه ثابت و در گردش مشاهده کنیم. اینجا مرور می‌کنیم: مسئله اصلی سرمایه در روند تولید، ارزش‌گذاری بود، و آنجا تنها تفاوت مهم همانا تفاوت بین کار عینیت‌یافته و کار زنده تنها ابزاری بود که سرمایه می‌توانست هم ارزش خود را حفظ کند و هم آن را افزایش دهد. در نتیجه تجزیه و تحلیل به بررسی یک تمایز حیاتی برای

ارزش‌گذاری سرمایه محدود شد - یعنی تمایز بین سرمایه ثابت و سرمایه متغیر.^(۲)

۴۸۱

شکل‌های سرمایه ثابت و در گردش

اما ارزش‌گذاری تنها یک مرحله از طول عمر سرمایه را تشکیل می‌دهد. به‌طور کلی تولید سرمایه‌داری عبارت است از جابه‌جایی مدام بین مرحله تولید و مرحله گردش آن؛ این یعنی وحدت تولید و گردش. «خود این وحدت، یک حرکت و یک روند است» و موضوع این حرکت، سرمایه است - و «ارزش، که بر مراحل مختلف این حرکت غلبه دارد، در جریان آن خود را حفظ و چندبرابر می‌کند».^۱ «گذار از یک لحظه به لحظه دیگر به صورت یک روند خاص نمایان می‌شود، اما هر یک از این روندها گذار به روند دیگر است. بنابراین سرمایه به‌مثابه ارزش - در - روند مستقر می‌شود، که عبارت است از سرمایه در هر لحظه. از این رو سرمایه به صورت سرمایه در گردش^(۳) پدیدار می‌شود، یعنی سرمایه در هر لحظه که از یک شکل به شکل بعدی گردش می‌کند».^۲ از این دیدگاه، «کل سرمایه اساساً سرمایه در گردش است، محصول گردش و نیز تولیدکننده گردش است...»^(۴). بنابراین «سرمایه در گردش به‌هیچ‌وجه شکل خاصی از سرمایه نیست، بلکه برعکس خود سرمایه است... موضوع حرکتی است که هم‌اکنون توصیف کردیم که خود آن به معنی روند ارزش‌گذاری خویش است».

با این حال، سرمایه نه تنها وحدت تولید و گردش است، بلکه، «به‌طور مساوی به منزله تفاوت آنها هم هست، و در واقع تفاوتی که از لحاظ فضا و زمان متمایز است.» بنابراین اگر سرمایه «به‌مثابه کل گردش»^(۵) سرمایه در گردش باشد، اگر سرمایه به معنی روندی باشد که از یک مرحله به مرحله دیگر می‌رود، هم‌زمان در داخل هر مرحله به صورت مشخص مستقر می‌شود که محدود به شکلی خاص است، و به‌منزله نفی خود به‌مثابه موضوع کل حرکت است... یعنی سرمایه غیر - در گردش. سرمایه ثابت،

۲. گروندریسه، ص ۶۲۰.

۱. همان‌جا، ص ۶۲۰.

یا در واقع سرمایه تثبیت شده، در یکی از وجوه خاص مختلف، یا مراحلی که باید از راه آن حرکت کند، تثبیت شده است». یعنی مادام که سرمایه «در یکی از این مراحل باقی بماند، مرحله به صورت گذار سیال ظاهر نمی‌شود (و هر یک از آنها طول مدت خود را دارد)، و گردش نمی‌کند [بلکه] ثابت می‌ماند. تا آنجا که سرمایه در روند تولید می‌ماند قادر به گردش نیست، قادر به تولید نیست، قادر به ایجاد ارزش اضافی نیست، و قادر نیست به مثابه سرمایه در روند شرکت کند. مادام که سرمایه نتواند به بازار برده شود، به عنوان محصول ثابت می‌ماند. مادام که باید در بازار بماند، به عنوان کالا ثابت می‌ماند. سرانجام، اگر شرایط تولید در شکل خود به عنوان شرایط باقی بمانند و وارد روند تولید نشوند، بار دیگر سرمایه ثابت مانده و از ارزش آن کاسته می‌شود. وقتی سرمایه از تمام مراحل عبور می‌کند، وقتی سرمایه وحدت متحرک، وحدت در روند گردش و تولید است، سرمایه در گردش است؛ اما سرمایه‌ای که در هر یک از این مراحل مقید و محدود بماند، و در تقسیمات خود باقی بماند، سرمایه ثابت، یا سرمایه مشروط است. آن به عنوان سرمایه در گردش، خود را تثبیت می‌کند، و به عنوان سرمایه ثابت گردش می‌کند». بنابراین، تمایز بین سرمایه ثابت و سرمایه در گردش «در اصل چیزی نیست جز سرمایه‌ای که خود را به دو وجه پدیدار کرده، نخست به عنوان وحدت روند، سپس به عنوان مرحله خاصی از مراحل آن...»^۱ و هر دو وجه مطلقاً واقعی‌اند - زیرا سرمایه هم معرف وحدت تولید و گردش و هم معرف تفاوت آنهاست؛ زیرا هم تداوم و هم توقف این تداوم در ذات «خصلت سرمایه به مثابه سرمایه در گردش و در حال حرکت است».^۲

تا اینجا درباره مفاهیم سرمایه «در گردش» (گردان) و «ثابت» به نحوی که ضمن بررسی کل حرکت سرمایه پدیدار می‌شوند، صحبت شد. واضح

۱. همان‌جا، صص ۶۲۰، ۶۲۱. بازتابی از این استدلال را می‌توانیم در مجلد دوم سرمایه، ص

۲۷ بیابیم. ۲. گروندریسه، ص ۶۶۳.

است که در اینجا مسئله بر سر «دو نوع خاص سرمایه» نیست، بلکه بر سر اشکال مشخصه متفاوت یک سرمایه واحد است.^۱ «همواره فقط یک سرمایه واحد در دو حالت متفاوت پدیدار می‌شود. این امر با ظهور یک بخش سرمایه در یک مرحله، و ظهور بخش دیگر در مرحله دیگر نشان داده می‌شود، یک بخش محدود و دست بسته و بخش دیگر در گردش است؛ نه به این مفهوم که در خود مرحله گردش در تقابل با مرحله تولید است، بلکه برعکس به این مفهوم که در مرحله‌ای که خود را می‌یابد، یک مرحله جاری و سیال است، یک مرحله در حال حرکت، مرحله‌ای انتقالی به سمت مرحله بعد، نه اینکه سرمایه در یکی از این مراحل گیر کرده و بنابراین کل روند آن دچار تاخیر شود. به عنوان مثال، کارخانه‌دار فقط بخشی از سرمایه‌ای را که در اختیار دارد مورد استفاده قرار می‌دهد... در تولید، زیرا بخش دیگر مستلزم مقدار معینی زمان است تا بار دیگر از گردش باز آید. بنابراین بخشی که در داخل تولید حرکت می‌کند بخش در گردش است، بخش در گردش بخشی از حرکت بخشی از حرکت است که از باز مانده است... البته گاه یک بخش و گاه بخش دیگری در این مرحله است... اما کل سرمایه همیشه در هر دو وجه برقرار است.»

اما، «همچنان که این محدودیت ناشی از خصلت روند ارزش‌گذاری... بر حسب شرایط تغییر می‌کند، و از آنجا که سرمایه می‌تواند کمابیش به خصلت خود به مثابه چیزی که گردش می‌کند نزدیک شود؛ از آنجا که تجزیه آن به دو وجه... با گرایش سرمایه به سمت حداکثر ارزش‌گذاری در تضاد است، بنابراین تمهیداتی اختراع می‌کند تا مرحله تثبیت سرمایه را کاهش دهد، و در عین حال نیز آن‌ها به جای همزیستی هم‌زمان دو حالت، با یکدیگر جابه‌جا می‌شوند. در یک دوره، روند به مثابه یک روند کاملاً جاری نمایان می‌شود - دوره حداکثر ارزش‌گذاری سرمایه؛ در دوره دیگر، در واکنش نسبت به مرحله اول، حرکت بعدی با قوت و شدت

۱. همان‌جا، صص ۲۲ - ۶۲۱.

تمام عرض اندام می‌کند - دوره حداکثر تنزل ارزش سرمایه و تراکم روند تولید. لحظاتی که در آن هر دو وجه کنار یکدیگر قرار می‌گیرند تنها میان پرده‌هایی اند بین این گذارها و برگشت سرمایه‌های شدید^۱. مارکس اینجا خاطر نشان می‌سازد «فوق‌العاده مهم است که این جوانب سرمایه ثابت و در گردش را به مثابه اشکال شاخص ویژه سرمایه به طور کلی در نظر بگیریم، زیرا تعداد زیادی از پدیده‌های اقتصاد بورژوازی - دوره چرخه اقتصادی...، تأثیر تقاضای جدید، حتی تأثیر کشورهای جدید تولیدکننده طلا و نقره بر کل تولید - غیرقابل فهم می‌گردد»^۱. چرا که «صحبت از انگیزه ایجاد شده توسط طلای استرالیا یا یک بازار تازه کشف شده بیهوده است. اگر این جزو ذات سرمایه نبود که هرگز کاملاً به کار گرفته نشود، یعنی همیشه بخشی از آن تثبیت شده، تنزل ارزش یافته، و غیرمولد است، آن وقت هیچ محرکی نمی‌توانست آن را به سمت تولید بیشتر و وسیع‌تر سوق دهد»^۲.

۲

اما وقتی به خود روند گردش باز می‌گردیم، یعنی به حرکت سرمایه در خارج از مرحله تولید، این تمایز بین سرمایه «ثابت» و «در گردش» کافی نیست. در اینجا می‌بینیم که اجزای مرکبه متفاوت سرمایه به طرق مختلف گردش می‌کنند، از این رو زمان‌های بازگشت سرمایه متفاوتی را نشان می‌دهند. بنابراین ابزار کار (یعنی ماشین‌ها) هرگز محل واقعی تولید را ترک نمی‌کنند، تنها ارزش آنهاست که به وسیله انتقال پی‌درپی و تدریجی آنها به تولید، گردش می‌کند. اما مابقی ابزار تولید (مواد خام و ابزار کمکی)^(۶) و سرمایه متغیری که برای خرید نیروی کار به کار گرفته شده به شیوه کاملاً متفاوتی گردش می‌کند. این اشکال متفاوت گردش سبب می‌شوند که عامل اول به شکل [سرمایه] «ثابت»، و عامل دوم به شکل

۱. همان‌جا، صص ۲۳ - ۶۲۲.

۲. همان‌جا.

سرمایه «در گردش» یا «جاری» درآید.

بنابراین درحالی که تاکنون سرمایه ثابت و در گردش، «در نظر ما صرفاً به‌مثابه وجوه انتقالی متفاوت سرمایه... به‌مثابه اشکال جابه‌جا شونده یک سرمایه واحد در مراحل مختلف برگشت آن دیده می‌شدند... حالا به‌صورت دو شکل شاخص «موجودیت» آن، یعنی دو نوع خاص از سرمایه درآمده‌اند. تا آنجا که «سرمایه در شاخه خاصی از تولید مورد بررسی قرار می‌گیرد، به‌مثابه سرمایه تقسیم شده به دو بخش، یا منفک شده به این دو نوع سرمایه به‌نسبت معین ظاهر می‌شود»،^(۷) ثابت بودن یا در گردش بودن سرمایه به‌عنوان وجه خاصی از سرمایه، سوای سرمایه بودن آن، پدیدار می‌گردد. اما مارکس تأکید می‌کند که سرمایه «باید به این تقسیم‌بندی و خصیصه‌یابی منجر شود»^(۸) که با ارزش مصرفی خاص اجزای سرمایه مرتبط است.

این واقعیت که بخش‌های سرمایه را در حوزه تولید بررسی کردیم به این معنی بود که تفاوت‌های مادی بین عناصر مختلف تولید تنها در چارچوب روند کار واقعی نگریسته شدند؛ ما باید بین ابزار کار، مواد لازم برای کار و کار زنده تمایز قائل می‌شدیم. در مقابل، در روند خلق ارزش، بخش‌های ثابت سرمایه که معرف عناصر تولید هستند صرفاً به‌مثابه کمیت‌های ارزش پدیدار شدند، که تنها نشان تمایز آنها، این واقعیت بود که یکی به‌عنوان «ثابت» قلمداد شده و دیگری (سرمایه کنار گذاشته شده برای خرید نیروی کار) به‌عنوان «متغیر»، معرفی شد. اما حالا، در مقولات سرمایه جاری و ثابت، «رابطه بین عوامل که صرفاً کمی بود... به‌صورت یک تقسیم کیفی در داخل خود سرمایه، و به‌عنوان یکی از عوامل تعیین‌کننده کل حرکت آن (برگشت سرمایه) ظاهر می‌شود».^(۹) زیرا سرمایه فقط تا آنجا «ثابت» است که به‌طور فیزیکی شکل ابزار کار را در روند تولید به خود بگیرد. این بدان معنی است که سرمایه به‌شیوه خاصی سبب ایجاد ارزش در محصول شده و بنابراین باعث برگشت سرمایه می‌شود. ماهیت خاص ارزش مصرفی، که ارزش در آن وجود دارد، و یا

حالا به مثابه جسم سرمایه پدیدار می شود، در اینجا خود را به عنوان عامل تعیین کننده شکل و نیز عمل سرمایه نمایان می کند، به عنوان چیزی که یک سرمایه را از خصلت خاصی در مقابل سرمایه دیگر برخوردار می سازد؛ یعنی آن را خصیصه بندی می کند.^۱ به عبارت بهتر ارزش مصرفی بار دیگر خود را «به مثابه مقوله ای اقتصادی» آشکار می کند. اما ما قبلاً در بخش یک (در فصل مربوط به نقش ارزش مصرفی در اقتصاد) به تفصیل به این موضوع پرداخته ایم، و آنچه که آنجا گفتیم در اینجا نیز صدق می کند.

۳

در اینجا نیازی نیست مفصلاً به این نکته پردازیم که تمایز دو مفهوم سرمایه «ثابت» و سرمایه متغیر چگونه در طرح اولیه بررسی شد، زیرا در مجلد دوم سرمایه نتایج تجزیه و تحلیل مارکس از این مسئله را می بینیم. در نتیجه، فقط به آن نکاتی بسنده می کنیم که در طرح اولیه به طرزی متفاوت با سرمایه بیان شده، یا نقاطی از دست نویس قدیمی که برجوانبی تأکید می ورزد که در سرمایه در پس زمینه مطرح شده اند.

اجازه دهید ابتدا به بخش هایی که در اثر آخر کنار گذاشته شده اند نگاهی بیندازیم. بنابر طرح اولیه، سرمایه در گردش عبارت است از اولاً مواد خام و مواد کمکی، و ثانیاً به اصطلاح پشتیبانی کارگر؛ یعنی ابزار معاش او.^(۱۰) مورد دوم موضوع به اصطلاح گردش در ابعاد «کوچک» است، که از گردش واقعی یا (وسیع) سرمایه متمایز است.^(۱۱) «این بخش مدام در گردش سرمایه است... که حتی برای یک لحظه وارد روند تجدید تولید آن نمی شود، بلکه مدام آن را همراهی می کند... مواد پشتیبانی کارگر به مثابه محصولات و به مثابه نتیجه از روند تولید بیرون می آید، اما [آن] هرگز این گونه وارد روند تولید نمی شود، زیرا... به طور مستقیم وارد مصرف کارگر می شود، با آن مبادله می گردد. بنابراین،

۱. همان جا. ص ۶۴۶.

به عنوان چیزی جدا از مواد خام و نیز جدا از ابزار، بهترین سرمایه در گردش است» (۱۲).

۴۸۷

شکل‌های سرمایه ثابت و در گردش

این چیزی است که طرح اولیه می‌گوید. اما مجلد دوم «سرمایه» چطور به این مسئله پاسخ می‌گوید؟ به طبع مارکس در آنجا نیز تأکید می‌کند، «پولی که سرمایه‌دار برای استفاده از نیروی کار او به وی می‌پردازد نه کمتر نه بیشتر از شکل معادل عمومی ابزار معاش لازم کارگراست. تا این حد، سرمایه متغیر مرکب است از موضوع ابزار معاش». اما این «خود کارگر است که پول دریافت کرده برای نیروی کار خود را به ابزار معاش بدل می‌کند، تا آنها را به نیروی کار تبدیل کند، تا زنده بماند». در مقابل، آنچه سرمایه‌دار در روند تولید می‌خرد و مصرف می‌کند ابزار معاش کارگر نیست، بلکه خود نیروی کار اوست». «بنابراین، این ابزار معاش کارگر نیست که خصلت مشخص سرمایه در گردش را در برابر سرمایه ثابت می‌گیرد. همین‌طور نیروی کار او هم نیست. بلکه آن بخش از ارزش سرمایه مولد است که در نیروی کار سرمایه‌گذاری شده، و به خاطر شکل برگشت آن، این خصلت را به‌طور مشترک با برخی از بخش‌های مرکب سرمایه ثابت، و در تقابل با برخی دیگر، به خود می‌گیرد»^۱؛ یعنی، به این دلیل این خصلت را می‌گیرد که این بخش از ارزش و نیز ارزش مواد خام و کمکی، هر بار به‌طور کامل وارد ارزش محصول می‌شود، و بنابراین باید کاملاً از آن پس گرفته شود.

اما علاوه بر این، سرمایه به بررسی دلایلی می‌پردازد که اقتصاد سرمایه‌داری را به‌مشخص کردن ابزار معاش کارگر به‌مثابه سرمایه «در گردش» در تقابل با سرمایه ثابت وادار کرد. این دلایل در درجه اول ناشی از ماهیت طبقاتی این مکتب اقتصادی‌اند - ناشی از نفرت غریزی آن از کنکاش بیش از حد در «راز تولید سود» اند. «به‌طور کلی، سرمایه ارائه شده تبدیل به سرمایه مولد می‌شود؛ یعنی شکل عناصری از تولید

۱. سرمایه مجلد دوم، صص ۱۶۸-۱۶۹.

را به خود می‌گیرد که خود آنها محصول کار گذشته‌اند. (از جمله نیروی کار)... حالا، اگر ما به جای خود نیروی کار، که بخش متغیر سرمایه به آن بدل شده، ابزار معاش کارگر را در نظر بگیریم، واضح است که خود این ابزار تا آنجا که شکل‌گیری ارزش مدنظر است، با یکدیگر فرقی ندارند... ابزار معاش خودشان نمی‌توانند ارزش خود را بسط بدهند یا هیچ ارزش مازادی به آن اضافه کنند. ارزش آنها، مانند ارزش سایر عناصر سرمایه مولد، تنها در ارزش محصول می‌تواند از نو پدیدار شود. آنها نمی‌توانند هیچ ارزشی بیشتر از آنچه که خودشان دارند به آن اضافه کنند». بنابراین با اعلام «ارزش صرف شده برای ابزار معاش کارگران، به جای ارزش موجود در نیروی کار، به عنوان جزء در گردش سرمایه مولد، فهم تمایز بین سرمایه ثابت و سرمایه متغیر و در نتیجه فهم روند تولید سرمایه‌داری به‌طور کلی غیرممکن می‌شود. این تعریف که این بخش از سرمایه، سرمایه متغیر است نه سرمایه ثابت، و برای خالقان مادی محصول صرف شده، در زیر این تعریف دفن شده است که آن بخش از سرمایه که در نیروی کار سرمایه‌گذاری شده، تا آنجا که به برگشت سرمایه مربوط می‌شود، متعلق به بخش در گردش سرمایه مولد است. و این تدفین زمانی کامل می‌شود که می‌بینیم ابزار معاش کارگر به جای نیروی کار او به عنوان عنصری از سرمایه مولد معرفی می‌گردد». (۱۳)

اما در طرح اولیه، مارکس همچنان ابزار معاش یا پشتیبانی کارگر را به‌طور کل به عنوان جزئی از سرمایه در گردش قلمداد می‌کند! البته توضیح فوق برای این اشتباه نباید اینجا نقشی ایفا کند؛ زیرا در طرح اولیه بود که مارکس برای نخستین بار مفاهیم سرمایه ثابت و متغیر را بسط داده، و به نظریه ارزش اضافی خود شکل نهایی بخشید. بنابراین منبع این اشتباه در جای دیگری است.

به عقیده ما این ناشی از اغماض، یا عدم تأکید کافی بر چشم‌اندازی است که در مجلد دوم سرمایه ترسیم شده است؛ یعنی در مورد تمایز بین سرمایه جاری و سرمایه ثابت مسئله منحصراً عبارت است از

«تفاوت‌های داخل سرمایه مولد در روند تولید محصول و خلق اندیشه، که به نوبه خود سبب تفاوت‌های موجود در برگشت آن و بازتولید می‌شود».^۱

به بیان دیگر، طرح اولیه تا اندازه‌ای همان اشتباهی را مرتکب می‌شود که بعدها مارکس، آدام اسمیت را به خاطر آن سرزنش می‌کرد؛ یعنی اینکه او به خطا سرمایه در گردش را به عنوان چیزی جدا از سرمایه ثابت با اشکالی از سرمایه که به حوزه گردش مربوط می‌شوند؛ یعنی با سرمایه در گردش اشتباه می‌گیرد^(۱۴)... بنابراین او سرمایه کالایی را با جزء در گردش سرمایه مولد مخلوط می‌کند، و در این مورد البته قضیه این است که هرگاه محصول اجتماعی شکل کالا به خود می‌گیرد، ابزار معاش کارگران... باید از سرمایه کالایی تأمین شود^۲ (و از این دیدگاه به نظر می‌رسد که متعلق به سرمایه «گردشی» باشد.)^(۱۵)

۴

اکنون می‌رسیم به وجهی که در طرح اولیه با دقت بسیار بیشتری نسبت به «سرمایه» به آن پرداخته شده، و به اهمیت مدام فزاینده سرمایه ثابت در شکل تولید سرمایه‌داری پیشرفته مربوط می‌شود.^(۱۶)

مسئله عبارت است از بسط ابزار کار به ماشین‌ها، یا به نظام ماشینی. مارکس در طرح اولیه می‌نویسد: «تا آنجا که ابزار کار به مفهوم دقیق کلمه به صورت ابزار کار باقی می‌ماند، چنان‌که به لحاظ تاریخی به طور مستقیم توسط سرمایه به کار گرفته شده و در روند ارزش‌گذاری گنجانده شده»، صرفاً دست‌خوش تغییر صوری می‌شود؛ یعنی اکنون ظهور آن به عنوان ابزار کار نه تنها در رابطه با وجه مادی آن، بلکه نیز به مثابه شکلی خاص از حضور سرمایه صورت می‌گیرد که با کل روند آن تعیین شده است - به مثابه سرمایه ثابت». اما آن فقط در این نقطه تغییر صوری متوقف نمی‌شود؛ به محض این که ابزار کار در روند تولید سرمایه به کار گرفته شد،

۱. همان‌جا، ص ۱۹۵. ۲. سرمایه مجلد سوم، ص ۲۱۶.

استحاله‌های متفاوتی را از سر می‌گذرانند که اوج آنها عبارت است از ماشین، یا بهتر بگوییم، یک نظام خودکار ماشین‌ها.^۱

بعدها، به شکل ماشین، و باز هم بیشتر به شکل ماشین‌ها به‌مثابه یک نظام خودکار، «ارزش مصرفی، یعنی کیفیت مادی کار، به‌موجودیتی بدل می‌شود که مناسب سرمایه ثابت و نیز خود سرمایه است و شکلی که در روند تولید سرمایه به کار گرفته شده بود؛ یعنی ابزار مستقیم کار، جای خود را به شکلی می‌دهد که توسط خود سرمایه و متناسب با آن ایجاد شده است». بنابراین، برای نخستین بار «کار عینیت یافته»، در ماشین‌ها، «به‌طور مادی با کار زنده به‌مثابه نیروی حاکم و به‌مثابه تابعیت فعال دومی تحت حاکمیت خویش روبه‌رو می‌شود، و این نه تنها با تملک آن بلکه با خود روند واقعی تولید صورت می‌پذیرد» و برای نخستین بار، «کار عینیت یافته تنها به شکل محصول یا محصول به‌کار گرفته شده به‌عنوان ابزار کار ظاهر نمی‌شود، بلکه به‌شکل خود نیروی تولید ظاهر می‌شود... بنابراین انباشت دانش و مهارت، انباشت نیروهای تولید عام مغز جامعه، جذب سرمایه به‌مثابه نیروی مخالف کار می‌شود، و در نتیجه به‌عنوان صفت ویژه سرمایه و به‌ویژه سرمایه ثابت پدیدار می‌گردد، تا آنجا که آن به‌مثابه خود ابزار تولید وارد روند تولید می‌شود. پس ماشین‌ها به‌عنوان بسنده‌ترین شکل سرمایه ثابت ظاهر می‌شود، و سرمایه ثابت... به‌عنوان بسنده‌ترین شکل سرمایه.^(۱۷) و دقیقاً به‌این دلیل است که «مرحله بسط و گسترشی که توسط شکل تولید مبتنی بر سرمایه به آن دست یافته شده... با دامنه موجود سرمایه ثابت اندازه‌گیری می‌شود، و نه تنها با کمیّت آن، بلکه به‌همان اندازه با کیفیت آن».^۲

لکن، همان‌طور که مارکس ادامه می‌دهد، توسعه سرمایه ثابت می‌تواند به‌عنوان معیاری برای سنجش درجه توسعه تولید سرمایه‌داری از جانب دیگر نیز به کار رود: هدف تولیدی که به‌طور مستقیم به‌سمت

۱. گروندریسه، ص ۶۹۲. ۲. همان‌جا، ص ۷۱۵.

ارزش مصرفی هدایت شده، و نیز تولیدی که مستقیماً به سمت ارزش مبادله جهت‌گیری شده، خود محصول است که مقصود از آن مصرف است. اما، «آن بخش تولید که به سمت تولید سرمایه ثابت جهت‌گیری شده موضوعات مستقیم مورد علاقه فردی را تولید نمی‌کند، یعنی ارزش مبادله مستقیم تولید نمی‌کند، دست‌کم ارزش مبادله‌ای که به‌طور مستقیم قابل تحقق باشد تولید نمی‌کند. بنابراین، تنها زمانی که میزان معینی از بارآوری کسب شده باشد - به‌طوری که بخشی از زمان تولید برای تولید آنی کافی باشد - یک بخش مدام فزاینده می‌تواند جهت تولید ابزار تولید به کار گرفته شود. این امر مستلزم آن است که جامعه بتواند منتظر بماند، و بخش بزرگی از ثروت خلق شده را بتوانیم هم از مصرف آنی و هم از تولید برای مصرف آنی بیرون بکشیم، تا این بخش برای کاری مورد استفاده قرار گیرد که در همان لحظه مولد نیست (در داخل خود روند تولید مادی)... همان‌گونه که میزان کار اضافی نسبی بستگی به بارآوری کار لازم دارد، میزان زمان کار - زنده و نیز عینیت‌یافته‌ای - که در تولید سرمایه ثابت به کار گرفته شده نیز بستگی به بارآوری زمان کاری دارد که در تولید مستقیم محصولات به کار رفته است.^(۱۸) جمعیت اضافی (از این دیدگاه)،^۱ و نیز تولید اضافی، یکی از شروط این امر است؛ یعنی بازده زمانی که در تولید به کار گرفته شده باید به نسبت بزرگ‌تر از آنی باشد که به‌طور مستقیم برای بازتولید سرمایه به کار رفته در این شاخه‌های صنعت لازم است. هرچه ثمرات مستقیم سرمایه ثابت مقدار کمتری باشد، کمتر در روند تولید مستقیم شرکت می‌کند. و این جمعیت اضافی و تولید اضافی باید بیشتر باشد، بنابراین خطوط آهن، کانال، قنات، تلگراف و غیره باید بیشتر از ماشین‌هایی که به‌طور مستقیم در روند تولید فعال‌اند ساخته شود».^۲

و در عبارتی دیگر آمده: «تا آنجا که تولید سرمایه مستقیم، حتی در

۱. یعنی نه به مفهوم «ارتش ذخیره صنعتی».

۲. گروندریسه، ص ۷۰۷.

وجه فیزیکی آن، به طور بلافصل به سمت تولید ارزش های لازم برای بازتولید مستقیم سرمایه جهت گیری نشده - یعنی آن سرمایه هایی که خودشان به نوبه خود بیانگر ارزش مصرفی در روند ایجاد ارزش اند - بلکه برعکس به سمت تولید ابزار ارزش آفرین جهت گیری شده... (تولید ارزشی که به طور فیزیکی موضوع خود تولید قرار گرفته، به عنوان هدف تولید...)، در تولید سرمایه ثابت است که سرمایه خود را به عنوان یک هدف فی النفسه معرفی می کند، و به مثابه سرمایه فعال می شود، آن هم با قدرتی بالاتر از آنچه که در تولید سرمایه در گردش اعمال می کند. بنابراین در این رابطه نیز ابعادی که سرمایه ثابت به خود گرفته، که تولید آن در درون کل تولید قرار می گیرد، معیار سنجش توسعه ثروتی است که بر شکل تولید سرمایه بنا شده است.^۱

این عبارات به طور قطع متمم ارزشمندی بر مجلد دوم سرمایه مارکس اند. اما در واقع، طرح اولیه حتی فراتر از این می رود و تصویر جامعه ای را ترسیم می کند که توسعه ماشین ها و شرایط عمومی تولید^(۱۹) تاجایی پیش رفته که دیگر «نه کار مستقیمی که خود انسان انجام می دهد، یا زمانی که او کار می کند... بلکه برعکس تصاحب نیروی مولد عمومی خود اوست که به مثابه رکن اصلی تولید و ثروت ظاهر می شود». بنابراین، این جامعه ای است که خود قانون ارزش باید آنجا ناپدید شود. اما ما بررسی این مورد را به بعد، یعنی فصل پیرامون «موانع تاریخی قانون ارزش» موکول می کنیم.

۵

تا اینجا تغییراتی را که روند تولید سرمایه داری به خاطر توسعه سرمایه ثابت متحمل می شود بررسی کردیم. اما تأثیر این توسعه بر روند گردش سرمایه چیست؟ - یعنی تأثیر رشد مدام و اهمیت فزاینده ارزش هایی که

۱. همان جا، ص ۷۱۰.

به شکل ماشین‌ها محدود شده‌اند بر روند گردش سرمایه چیست؟ پاسخ کلی این است: «با سرمایه گردشی، بازتولید توسط گردش تعیین می‌شود؛ با سرمایه ثابت، گردش توسط زمانی تعیین می‌شود که طی آن به‌مثابه ارزش مصرفی، به‌صورت مادی خود در درون عمل تولید مصرف می‌شود، یعنی توسط دوره زمانی‌ای که در درون آن باید بازتولید شود».^۱ اما این تمایز به این معناست که «زمان برگشت یک سرمایه کامل تقسیم بر سرمایه در گردش و ثابت اساساً تغییر می‌کند»^۲ مثلاً: اگر سرمایه‌ای معادل ۱۰,۰۰۰ پوند باشد، که ۵,۰۰۰ پوند آن ثابت و ۵,۰۰۰ پوند آن در گردش باشد، و اگر دومی به‌طور سالانه برگشت کند درحالی‌که اولی هر پنج سال یک بار برگشت داشته باشد، آنگاه «ظرف ۲۰ ماه کل سرمایه ۱۰,۰۰۰ پوندی برگشت می‌کند، هرچند سرمایه ثابت تنها ظرف پنج سال برگشت داده می‌شود. اما این زمان برگشت فقط در مورد تکرار روند تولید صادق است... نه در مورد بازتولید خود سرمایه».^۳ علت این امر آن است که خود سرمایه بی‌شک توسط میانگین برگشت جایگزین نمی‌شود، (۲۰) و پیش از گذشت پنج سال درواقع سرمایه‌دار «بار دیگر در موقعیتی نخواهد بود که کل سرمایه‌ای را که با آن روند تولید را آغاز کرده بود در اختیار بگیرد». بنابراین هرچند «در خلق ارزش اضافی، سرمایه او طوری عمل می‌کرد که گویی کاملاً ظرف ۲۰ ماه برگشت داده شده... لکن کل سرمایه تنها ظرف ۵ سال بازتولید می‌شود. وجه اول برگشت سرمایه برای نسبتی که با آن خود را ارزش‌گذاری می‌کند مهم است، اما وجه دوم رابطه جدیدی به‌وجود می‌آورد که ابداً به سرمایه در گردش نمی‌خواند». یعنی به‌خاطر اینکه «سرمایه در گردش کاملاً در گردش جذب شده و به‌صورت یک کل از آن بازمی‌گردد، نتیجه گرفته می‌شود که به‌همان تعداد دفعاتی که به‌عنوان ارزش اضافی، یا به‌مثابه سرمایه اضافی تحقق می‌یابد، به‌مثابه سرمایه نیز بازتولید می‌شود. اما از آنجا که سرمایه ثابت هرگز

۳. همان‌جا، ص ۷۱۸.

۲. همان‌جا.

۱. همان‌جا، ص ۶۸۲.

به مثابه ارزش مصرفی وارد گردش نمی‌شود، و تنها تا آنجا به عنوان ارزش وارد آن می‌شود که به مثابه ارزش مصرفی به مصرف رسیده، نتیجه گرفته می‌شود که وقتی ارزش اضافی تعیین شده توسط میانگین زمان برگشت کل سرمایه برقرار می‌شود، [سرمایه ثابت] به هیچ وجه بازتولید نشده است. پیش از آن که سرمایه ثابت بازتولید شود، برگشت سرمایه در گردش باید ظرف ۵ سال ۱۰ بار صورت بگیرد، یعنی دوره جابه‌جایی‌های سرمایه در گردش باید ۱۰ بار تکرار شود در حالی که در مورد سرمایه ثابت یک بار تکرار می‌شود. و «کل میانگین برگشت سرمایه - ۲۰ ماه - پیش از آن که سرمایه ثابت بازتولید شود باید ۳ بار تکرار شود»^۱. پس، هر چقدر آن بخش سرمایه که از سرمایه ثابت تشکیل شده بزرگ‌تر باشد - یعنی سرمایه در شکل تولید مربوط به آن بیشتر فعالیت کند و نیروی مولد تولید شده بیشتری را به کار گیرد - و هر چقدر سرمایه ثابت با دوام‌تر باشد، یعنی زمان بازتولید آن بیشتر بوده، و ارزش مصرفی آن بیشتر با نقش اقتصادی خاص آن مطابقت داشته باشد - آن بخش سرمایه که به مثابه سرمایه در گردش تعیین شده به دفعات بیشتری باید دوره برگشت خود را تکرار کند، و کل زمانی که سرمایه برای گردش کامل خود نیاز دارد طولانی‌تر است. در نتیجه تداوم تولید به یک ضرورت بیرونی برای سرمایه بدل می‌شود، با بسط و توسعه بخشی از آن که به عنوان سرمایه ثابت تعیین شده است. در مورد سرمایه در گردش، وقوع توقف، اگر آن قدر ادامه نیابد که ارزش مصرفی آن را نابود کند، صرفاً به معنی توقف خلق ارزش اضافی است. اما در مورد سرمایه ثابت، توقف، تا آنجا که در عین حال ارزش مصرفی آن الزاماً به طور نسبی غیرمولد یعنی بدون جایگزین کردن خودش به مثابه ارزش، نابود شده، به معنی نابودی خود ارزش اولیه آن است. بنابراین تداوم روند تولید که با مفهوم سرمایه مطابقت دارد تنها با بسط و توسعه سرمایه ثابت به عنوان شرط حتمی

۱. همچنین سرمایه مجلد دوم، صص ۸۷-۱۸۵.

حفظ آن برقرار می‌شود؛ از این رو در مورد تداوم و رشد مدام مصرف هم همین‌طور است».^۱

۴۹۵

شکل‌های سرمایه ثابت و در گردش

اما تنها این نیست. مارکس می‌گوید دومین نتیجه‌ای که از بررسی تأثیر سرمایه ثابت بر زمان برگشت سرمایه گرفته می‌شود «ناشی از وجه صوری است، و حتی از قبلی مهم‌تر است». «کل زمانی که ما برگشت سرمایه را اندازه‌گیری کردیم به صورت سال بود، در حالی که واحد زمانی‌ای که کار را در آن اندازه می‌گیریم روز است. ما در درجه نخست به این دلیل این کار را کردیم که سال کمابیش مدت زمان طبیعی بازتولید یا طول مرحله تولید، برای بازتولید بزرگ‌ترین بخش مواد خام نباتی مورد مصرف در صنعت است. بنابراین برگشت سرمایه در گردش به واسطه تعداد برگشت‌های کل زمان یک سال تعیین شد». (۲۱) اما در واقع «سرمایه در گردش بازتولید خود را در پایان هر برگشت سرمایه آغاز می‌کند، و در حالی که تعداد برگشت‌ها در طی سال بر کل ارزش اثر می‌گذارد، و سرنوشتی که طی هر برگشت با آن مواجه می‌شود تعیین‌کننده شرایطی است که بازتولید مجدد خود را تحت آنها آغاز می‌کند، با این حال هر یک از آنها به خودی خود به منزله یک طول عمر کامل برای سرمایه در گردش است. به محض اینکه سرمایه بار دیگر به پول بدل شد، می‌تواند به عنوان مثال... خود را از یک شاخه تولید به شاخه دیگر بیندازد، به طوری که بازتولید، به لحاظ مادی، به شکل مشابه تکرار نمی‌شود.»

مارکس ادامه می‌دهد، «ورود سرمایه ثابت این را تغییر می‌دهد؛ بنابراین نه زمان برگشت سرمایه در گردش «و نه واحدی که با آن تعداد دفعات برگشت اندازه‌گیری می‌شود، یعنی سال، به عنوان معیار سنجش زمان حرکت سرمایه به حساب نمی‌آیند. بلکه اکنون این واحد با زمان بازتولید لازم برای سرمایه ثابت، و بنابراین کل زمان گردش لازم برای ورود آن به روند گردش به مثابه ارزش، و بازگشت از آن با کل ارزش‌اش

۱. گروندریسه، ص ۷۱۹.

تعیین می‌شود. همچنین بازتولید سرمایه در گردش نیز باید طی کل این دوره به همان شکل مادی پیش برود و تعداد برگشت‌های ضروری آن... طی یک رشته سال‌های بلندتر یا کوتاه‌تر توزیع می‌شود. بنابراین دوره کلی بلندتر به عنوان واحدی تعیین می‌شود که با آن برگشت‌های سرمایه سنجیده می‌شوند، و تکرار آنها اکنون فقط بیرونی نیست بلکه برعکس الزاماً به این واحد پیوند خورده است.^۱ (مارکس در طرح اولیه فرض می‌کند که ما با یک دوره تخمینی ده ساله سروکار داریم.)^(۲۲) اهمیت این امر از این واقعیت آشکار می‌شود که «چرخه‌ای که صنعت از زمان توسعه سرمایه ثابت در مقیاس وسیع گذرانده، با فاصله‌های کمابیش ۱۰ ساله، با این کل مرحله بازتولید سرمایه مرتبط است»^۲ به طوری که میانگین مدت زمانی که طی آن ماشین‌ها احیا شده‌اند پایه‌ای است برای تعیین دوره بحران‌ها.^(۲۳) این استدلال را بعدها در مجلد دوم سرمایه با بسط بیشتر مشاهده می‌کنیم.^۳

۱. گروندریسه، ص ۷۲۰. ۲. گروندریسه، ص ۷۲۰.

۳. سرمایه مجلد دوم، صص ۱۸۹ - ۱۸۸.

یادداشت‌ها:

- ۱- سرمایه مجلد سوم، صص ۱۴-۱۳. همچنین رجوع کنید به فصل یازدهم مجلد دوم (ص ۲۳۰) تحت عنوان، «نظریه‌های مربوط به سرمایه ثابت و در گردش»: «در اینجا بحث بر سر تعاریف نیست، و اینکه چه چیزهایی باید برای گنجاندن در این تعاریف ساخته شود. اینجا ما با کارکردهای معینی سروکار داریم که باید آنها را به صورت مقولات معین بیان و ابراز کرد.»
- ۲- «ما سرمایه را به دو ارزش ثابت و متغیر تقسیم کردیم، این امر در رابطه با سرمایه موجود در داخل مرحله تولید همواره صادق است؛ یعنی سرمایه‌ای که در روند آنی ارزش‌گذاری خود قرار دارد.» (گروندریسه، ص ۶۴۹).
- ۳- عبارت اولیه مارکس در این جا «Capital Circulant» (به زبان فرانسه: سرمایه در گردش) است. در سرمایه مجلد دوم ص ۱۵۶ از عبارت «Circling Capital» (سرمایه گردان) استفاده شده است. «برگشت سرمایه گردان...»
- ۴- گروندریسه، ص ۵۳۶، همچنین رجوع کنید به سرمایه مجلد دوم، ص ۱۶۱: «به‌طور کلی دیدیم که کل ارزش سرمایه مدام در گردش است، و اینکه به این معنی کل سرمایه، سرمایه در گردش است.»
- ۵- «گردش» را باید به‌عنوان حرکت سرمایه در تمام مراحل آن در نظر گرفت. (همچنین رجوع کنید به گروندریسه، ص ۵۱۷): «حالا اگر ما گردش را در نظر بگیریم، یا گردش کل سرمایه را در نظر بگیریم...»
- ۶- اما، «اگر ابزار تولیدی که کاملاً ابزار کار نباشد، مثلاً یک ماده کمکی، ماده خام، کالای نیمه‌تمام و غیره باشد، در رابطه با ایجاد ارزش، و بنابراین شیوه گردش ارزش آن مشابه ابزار کار عمل کند، آن وقت آن نیز ایجادکننده مادی سرمایه ثابت و شکلی از وجود آن محسوب می‌شود.» (سرمایه مجلد دوم، ص ۱۶۴).
- ۷- گروندریسه، ص ۷۰۲. مارکس در طرح اولیه خاطر نشان می‌کند که «در بدن انسان نیز، همانند سرمایه، عناصر مختلف با نرخ بازتولید مشابه مبادله نمی‌شوند، خون سریع‌تر از ماهیچه خود را نونوار می‌کند، و ماهیچه سریع‌تر از استخوان، که در این رابطه می‌توانیم آن را به‌مثابه سرمایه ثابت بدن انسان قلمداد کنیم.» (همان جا، ص ۶۷۰).
- ۸- همان جا ص ۶۴۵. همچنین رجوع کنید به طرح مارکس در ص ۲۷۵ گروندریسه (۲)، خصیصه‌بندی سرمایه: (الف) سرمایه در گردش، سرمایه ثابت.»
- ۹- همان جا، ص ۶۹۲. (شکاف موجود در داخل سرمایه در رابطه با وجه فقط فیزیکی آن

هم‌اکنون وارد خود شکل آن شده، و به صورت تفکیک‌بندی آن ظاهر می‌شود).
 ۱۰- «... approvisionnement یا پشتیبانی که واژه به کار برده شده توسط شربولیه است»
 به معنی «کالاهایی است که کارگر با استفاده از آنها، به عنوان کارگر زندگی می‌کند و طی
 تولید قادر به ادامه زندگی است، پیش از آن که محصول جدیدی خلق شود». این یعنی،
 «پولی که به شکل کالاهای مصرفی، یا ارزش مصرفی متجلی شده است» و کارگران «در
 جریان مبادله با سرمایه‌داران از آنها می‌گیرند». (همان جا، صص ۳۰۰ - ۲۹۹).

۱۱- «در درون گردش به مثابه یک روند کامل، می‌توانیم گردش در ابعاد کوچک و وسیع را از
 یکدیگر تشخیص دهیم. گردش اول کل دوره‌ای را دربرمی‌گیرد که از لحظه‌ای که سرمایه
 در روند تولید موجودیت می‌یابد تا زمانی که بار دیگر وارد آن می‌شود را شامل می‌شود.
 گردش دوم مستمر است و به طور مدام و هم‌زمان با روند تولید پیش می‌رود. این گردش
 بخشی از آن سرمایه‌ای است که به صورت دستمزد پرداخت می‌شود، یعنی درازای
 ظرفیت کار مبادله می‌شود». (همان جا، ص ۶۷۳).

۱۲- همان جا، ص ۶۷۵. در این قسمت چنین نتیجه‌گیری شده: «اینجا تنها لحظه‌ای از
 گردش سرمایه است که مصرف به طور مستقیم وارد می‌شود... پس اینجا - به وسیله
 رابطه سرمایه با توان کار زنده و با شرایط طبیعی حفظ آن - سرمایه در گردشی را
 می‌یابیم که در رابطه با ارزش مصرفی آن نیز مشخص شده، یعنی به عنوان سرمایه‌ای که
 به طور مستقیم وارد مصرف شخص می‌شود تا به طور مستقیم توسط او مصرف شود».
 (همان جا، صص ۷۶ - ۶۷۵).

۱۳- همان جا، صص ۱۸ - ۲۱۶. همچنین همان جا، صص ۲۶ - ۲۲۵: «ماده اصلی سرمایه که
 در دستمزد قرار گرفته خود کار است. یعنی نیروی کار فعال و ارزش آفرین، یا کار زنده،
 که سرمایه‌دار آن را با کار مرده و عینیت یافته مبادله می‌کند و در سرمایه خود مجسم
 می‌سازد. و به این وسیله، تنها به این وسیله، ارزش موجود در دستان او به ارزش -
 افزایشدهنده - ارزش خود بدل می‌شود... اما برعکس، اگر تعریف ثانویه سرمایه در گردش، که
 آن را با بخشی از سرمایه ثابت (مواد خام و مواد کمکی) سهیم است، به عنوان تعریف
 اصلی آن بخش از سرمایه که در نیروی کار نهفته قلمداد شود... آن وقت آن بخش سرمایه
 که در دستمزد قرار گرفته نیز باید به لحاظ مادی، نه از نیروی کار فعال بلکه از عناصر
 مادی‌ای تشکیل شود که کارگری با دستمزد خود می‌خرد؛ یعنی باید مرکب از بخشی از
 سرمایه کالایی اجتماعی باشد که به مصرف کارگر می‌رسد؛ یعنی در یک کلام ابزار
 معاش».

۱۴- اصطلاح «سرمایه گردشی» که در مجلد دوم و سوم سرمایه استفاده شده به این معنی
 است، «اشکالی از ارزش سرمایه که به روند گردش تعلق دارد (سرمایه کالایی و سرمایه
 پولی). «صرف نظر از این که چقدر سرمایه پولی و سرمایه کالایی ممکن است به مثابه
 سرمایه عمل کنند و صرف نظر از این که آنها با چه سهولتی گردش می‌کنند، آنها
 نمی‌توانند به سرمایه در گردش به عنوان چیزی جدا از سرمایه ثابت بدل شوند، مگر
 اینکه به اجزای در گردش سرمایه مولد تبدیل شوند. اما از آنجا که این دو شکل سرمایه

در حوزه گردش واقع هستند، اقتصاد سیاسی، همان‌طور که می‌بینیم، از زمان آدام اسمیت به این خطا دچار بوده که آنها را با بخش‌گردشی سرمایه مولد مخلوط می‌کند... مسلماً آنها در تقابل با سرمایه مولد، سرمایه در گردش هستند، اما آنها در مقابل سرمایه ثابت، سرمایه‌گردشی نیستند». (سرمایه مجلد دوم، صص ۷۱ - ۱۷۰). و تا زمانی که تجزیه و تحلیل «سرمایه‌های متعدد»، یعنی حوزه رقابت، انجام نشده، این مفاهیم معنای مبسوطی نمی‌یابند، تا بتوانند در مورد «سرمایه ثابت و در گردش یک تاجر به کار بسته شوند». (سرمایه مجلد سوم، صص ۱۰ - ۳۰۸).

۱۵- بنابراین طرح اولیه در مورد «محصولات در گردش یک تولیدکننده ماشین‌ها»، چنین می‌گوید: «برای او، آنها سرمایه در گردش‌اند؛ برای تولیدکننده‌ای که از آنها استفاده می‌کند»؛ (یعنی، از ماشین‌ها)، «در روند تولید، سرمایه ثابت محسوب می‌شوند، زیرا برای اولی محصول‌اند و برای دومی ابزار تولید». (گروندریسه، صص ۷۲۳). اما در سرمایه کاملاً برعکس آمده است: «به همین ترتیب یک ماشین، یعنی محصول کارخانه‌دار تولیدکننده ماشین‌ها، شکل کالایی سرمایه است؛ ماشین برای او سرمایه کالایی است. و تا آنجا که به این شکل باقی بماند نه سرمایه در گردش است نه سرمایه ثابت. اما اگر به کارخانه‌داری برای استفاده او فروخته شود، تبدیل به جزء ثابت یک سرمایه مولد می‌گردد» (سرمایه مجلد دوم، صص ۲۱۰).

۱۶- عباراتی که در این جا به اجمال آورده شده همان‌هایی است که در فصل ۱۷ تا حدودی به آن پرداخته‌ایم.

۱۷- همان‌جا، صص ۹۴ - ۶۹۳. اما اگر به ظرفیت کاهش یافته برای گردش سرمایه ثابت نگاه کنیم وضعیت فرق می‌کند. «دقیقاً در این وجه به مثابه سرمایه ثابت است که سرمایه پیشرفته... به خیره‌کننده‌ترین نحو خود را آشکار می‌سازد، یعنی با همان خصلتی که سرمایه جاری بودن خود را از دست داده و با ارزش مصرفی خاصی همسان شده که توانایی آن برای متحول ساختن خویش را از آن سلب می‌کند». اما، از این دیدگاه، سرمایه ثابت با مفهوم سرمایه مطابقت نمی‌کند. «که، به مثابه ارزش، با هر شکلی خاص از ارزش مصرفی متفاوت بوده و می‌تواند به عنوان مظهر معادل، به هر یک از آن اشکال در آمده یا از آن خارج شود» به طوری که در این رابطه «این سرمایه در گردش است که به عنوان شکل بسنده سرمایه ظاهر می‌شود و نه سرمایه ثابت». مارکس می‌افزاید: «این تا حدی متناقض است... و باید بررسی شود». (همان‌جا، صص ۶۹۴ - ۶۷۹).

۱۸- زمان کار به کار رفته در تولید سرمایه ثابت مربوط است به آنچه که در تولید سرمایه در گردش استفاده شده است، در داخل خود روند تولید سرمایه، مانند رابطه زمان کار اضافی با زمان کار لازم» (همان‌جا، صص ۷۰۹).

۱۹- منظور از شرایط «عمومی» یا «مشترک» تولید در طرح اولیه خطوط آهن، کانال‌ها و غیره است.

۲۰- در رابطه با سرمایه در گردش روشن است: «اگر یک سرمایه ۱۰۰ واحدی سالانه ۴ بار برگشت داشته باشد و بنابراین ۲۰ درصد برگرداند، مانند سرمایه ۴۰۰ واحدی‌ای که تنها

یک بار گردش می‌کند، آن وقت سرمایه در پایان سال مانند آغاز آن معادل ۱۰۰ واحد می‌ماند و سرمایه دیگر ۴۰۰ واحد می‌ماند، هرچند باعث تولید ارزش مصرفی و ایجاد ارزش اضافی معادل سرمایه‌ای ۴ برابر بزرگ‌تر شده است. این واقعیت که سرعت برگشت سرمایه در اینجا جایگزین حجم سرمایه شده کاملاً نشان می‌دهد که تنها میزان کار اضافی به کار گرفته شده، و به‌طور کلی کار، است که خلق ارزش و نیز خلق ارزش اضافی را تعیین می‌کند، نه اندازه سرمایه به‌خودی‌خود» (همان‌جا، ص ۷۱۸).

۲۱- «با توجه به اینکه روند تولید سرمایه در همان حال یک روند تکنولوژیکی است - روند تولید به‌طور مطلق - یعنی [روند] تولید ارزش‌های مصرفی مشخص به‌وسیله کار مشخص، در یک کلام، به شیوه‌ای که با خود این هدف تعیین شده است، با توجه به اینکه اساسی‌ترین این روندها روندی است که به‌وسیله آن بدن سوخت‌وساز ضروری خود را بازتولید می‌کند، یعنی مایحتاج زندگی به مفهوم فیزیولوژیکی را خلق می‌کند: با توجه به اینکه این روند تولیدی با کشاورزی هم‌زمان و منطبق است، و دومی نیز در همان حال به‌طور مستقیم (مانند پنبه، بزرگ و غیره) بخش بزرگی از مواد خام صنعت را فراهم می‌کند (عملاً تمامی آنها را به جز موادی که به صنایع استخراجی تعلق دارند)، با توجه به این‌که بازتولید کشاورزی در مناطق معتدل (موطن سرمایه) وابسته است به گردش عمومی زمین، یعنی برداشت محصول به‌طور کل سالانه است؛ نتیجه می‌گیریم که سال (بجز اینکه برای محصولات مختلف به‌طور متفاوت محاسبه می‌شود) به‌عنوان دوره کلی زمانی‌ای پذیرفته شده که به‌وسیله آن حاصل جمع برگشت‌های سرمایه محاسبه و سنجیده می‌شود» (همان‌جا، صص ۴۰ - ۶۳۹).

۲۲- همچنین رجوع کنید به بحث مارکس در مجموعه آثار مجلد ۲۹ صص ۹۳ - ۲۹۱ بانگلس (نامه‌های ۲ مارس ۱۸۵۸، ۴ مارس ۱۸۵۸).

۲۳- «ما علل تعیین‌کننده دیگری را نیز پیدا خواهیم کرد. اما این یکی از آنهاست. برای صنعت و هم دوره‌های خوب و بد وجود داشته است، همان‌طور که برای برداشت محصولات (کشاورزی) این‌طور بوده است. اما چرخه صنعتی چندین ساله که به دوره‌ها و دوران‌های شاخص تقسیم شده، خاص صنعت در مقیاس وسیع است» (همان‌جا، صص ۲۱ - ۷۲۰).

بخش ۵

سرمایه به‌مثابه امری سودآور

۲۵. تبدیل ارزش اضافی به سود نرخ عمومی سود

همان‌گونه که عنوان این فصل نشان می‌دهد، آخرین بخش طرح اولیه (صفحات ۷۴۵ به بعد) به مفهوم معینی با مجلد سوم سرمایه مطابقت دارد. اما، این تنها به یک مفهوم معین است، چراکه سوای ماهیت طرح‌گونه آن،^(۱) مقولات سود و بهره تنها تا آنجا در این بخش بررسی شده‌اند که از تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام»، گرفته شده‌اند. این امر تفاوت کلیدی بین این بخش و بخش‌های ۱ تا ۳ مجلد سوم سرمایه را تشکیل می‌دهد.^۱

بخش پیرامون سود و بهره با عبارات زیر و با لحنی بسیار هگلی آغاز می‌شود: «اکنون سرمایه به‌مثابه واحد تولید و گردش مستقر شده» (یعنی پس از این که مدار کامل خود را ترسیم کرد)... «و نه تنها به‌مثابه ارزشی که خود را بازتولید می‌کند و بنابراین دائمی است، بلکه به‌عنوان ارزشی که ارزش می‌سازد نیز تحقق یافته است. با جذب زمان کار زنده و با حرکت خود گردش آن (که در آن، حرکت مبادله به‌مثابه چیزی مستقل، به‌عنوان روند ذاتی کار عینیت یافته برقرار شده)، سرمایه با خود به‌عنوان ایجادکننده ارزش جدید و به‌عنوان تولیدکننده ارزش، رابطه برقرار می‌کند. سرمایه به‌مثابه رکن ارزش اضافی، به‌عنوان چیزی که خود آن را

۱. همچنین، صص ۱۴ - ۱۳ فوق.

بنیان گذاشته ارتباط برقرار می‌کند...^(۲) در یک دوره زمانی معین که به عنوان واحد سنجش برگشت‌های [سرمایه] تعیین شده... سرمایه مقدار معینی ارزش اضافی تولید می‌کند، که نه تنها با ارزش اضافی‌ای که در روند تولید ایجاد کرده، بلکه با دفعات تکرار روند تولید، یا بازتولید آن در یک دوره زمانی مشخص تعیین می‌شود. به خاطر آمدن گردش به داخل روند بازتولید و حرکت آن خارج از روند آبی تولید، به نظر نمی‌رسد ارزش اضافی دیگر توسط رابطه مستقیم ساده آن [یعنی سرمایه] با کار زنده ایجاد شده‌اند^(۳)؛ برعکس این رابطه فقط به مثابه یک لحظه از کل حرکت آن به نظر می‌رسد. بنابراین، سرمایه... دیگر ارزش تازه تولیدشده را با معیار واقعی آن، یعنی رابطه کار اضافی با کار لازم نمی‌سنجد، بلکه برعکس با خودش به مثابه پیش‌فرض آن می‌سنجد. سرمایه‌ای با ارزش معین، در یک دوره زمانی معین، مقدار معینی ارزش اضافی تولید می‌کند. از این‌رو ارزش اضافی توسط ارزش سرمایه پیش‌فرض شده اندازه‌گیری می‌شود، سرمایه‌ای که به مثابه ارزش خود - ارزش‌گذار برقرار شده - سود است... و از این‌رو نرخ سود توسط نسبت بین ارزش آن و ارزش سرمایه تعیین می‌شود».^۱

در نظر اول ممکن است این یک ساختار قیاسی اختراعی باشد. در واقع این نقطه‌ای است که مارکس از آنجا شروع به بسط همان خط فکری‌ای می‌کند که در سرمایه (و در نظریه‌ها) با تفصیل بیشتر آن روبه‌رو می‌شویم و پایه نظریه او در رابطه با سود را تشکیل می‌دهد. یعنی مقوله سود را نباید با مقوله ارزش اضافی اشتباه گرفت (کاری که اقتصاددانان کلاسیک می‌کردند).^(۴) برعکس، سود را باید شکل «فرعی مشتق شده... و بعدها بسط یافته به مفهوم سرمایه» قلمداد کرد... «شکلی بورژوایی که در آن رد پای منشاء آن محو شده است».^(۵) و آنچه مارکس پیرامون موضوع «تمامی شکل‌های ظاهر و پس زمینه پنهان آنها» می‌گوید در این

مورد نیز صدق می‌کند. «تمام شکل‌های ظاهر به‌طور مستقیم و خودجوش به‌مثابه طرز فکرهای جاری و معمول تجدید تولید شده‌اند. رابطه اساسی باید ابتدا توسط علم کشف شود».^۱

درواقع، سود «به شکل آنی آن... چیزی نیست جز مجموع ارزش‌های اضافی که به‌عنوان نسبتی از کل ارزش سرمایه بیان شده است».^(۶) پس، از اینجا نتیجه می‌گیریم که (۱) کل مجموع سود (طبقه سرمایه‌دار) هرگز نمی‌تواند از کل مجموع ارزش اضافی بیشتر شود، و (۲) سود - در صورتی که به‌عنوان نرخ سود در نظر گرفته شود - باید «تحت تمامی شرایط... بیانگر نسبتی کوچک‌تر از منفعت باشد تا نسبت واقعی ارزش اضافی. زیرا به‌عنوان تمام شرایط توسط کل سرمایه سنجیده می‌شود، که همواره اندازه آن بزرگ‌تر از سرمایه‌ای است که برای دستمزدها به‌کار گرفته می‌شود و با کار زنده مبادله می‌شود».^(۷) در نتیجه، نرخ سود «هرگز نرخ واقعی‌ای را که سرمایه از کار بهره‌کشی می‌کند بیان نمی‌کند، بلکه همیشه رابطه بسیار کوچک‌تری را بیان می‌کند». این نرخ، «تنها در صورتی که کل سرمایه با کار زنده مبادله شود می‌تواند نرخ واقعی ارزش اضافی را بیان کند؛ یعنی تنها در صورتی که نه فقط مواد خام مساوی صفر باشد بلکه ابزار تولید نیز مساوی صفر باشد» اما، این امر «به‌عنوان شکل تولید سرمایه‌داری نمی‌تواند رخ دهد».^۲

بنابراین، از آنجا که آغاز نرخ سود (به‌عنوان چیزی متمایز با خود سود) تفاوت کیفی با نرخ ارزش اضافی دارد، قوانین حرکت آن، «به‌طور مستقیم یا ساده» با قوانین نرخ ارزش اضافی آن‌طور که در آغاز به‌نظر می‌رسد، منطبق نیست.^۳ «نرخ سود می‌تواند کاهش یابد، درحالی‌که ارزش اضافی واقعی افزایش یافته باشد». این امر از این واقعیت ناشی می‌شود که نرخ سود بر مبنای کل ارزش سرمایه محاسبه شده است.

۲. همان‌جا، صص ۷۵۳، ۷۶۷.

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۶۸۲ (۵۴۲).

۳. نظریه‌ها ۲، ص ۴۲۶.

بنابراین، این نرخ (۱) «توسط مقدار خود ارزش اضافی، (۲) توسط رابطه کار زنده با کار متراکم تعیین می‌شود»؛^۱ یعنی توسط ترکیب ارزشی سرمایه. سرانجام، تفاوت‌های زمان برگشت سرمایه نیز بر اندازه ارزش اضافی تولیدشده و بنابراین بر نرخ سود اثر می‌گذارد.

این امر به این نتیجه می‌انجامد که نرخ مشابه سود می‌تواند در واقع بر مبنای نرخ‌های بسیار متفاوت ارزش اضافی مبتنی باشد، و برعکس، «یک نرخ واحد ارزش اضافی ممکن است به صورت نرخ‌های بسیار متفاوت سود بیان شود».^۲ بنابراین درجه استثمار کار می‌تواند در شاخه‌های مختلف صنعت متفاوت بوده، اما نرخ ارزش اضافی در یک سطح باشد. از آنجا که ترکیب آلی سرمایه از شاخه‌ای به شاخه دیگر فرق می‌کند، این شاخه‌ها مقادیر بسیار متفاوتی از ارزش اضافی را تولید خواهند کرد.^(۸) در واقع دقیقاً «نابرابری سود در شاخه‌های مختلف با سرمایه‌های به مقدار مساوی است که شرط و پیش‌فرض یکسان‌سازی آنها به وسیله رقابت را تشکیل می‌دهد».^۳

به این ترتیب به مسئله نرخ عمومی سود و قیمت‌های تولیدی که از ارزش‌ها منشعب می‌شوند، می‌رسیم. بوهم - بارک مدعی شده است که بین مجلد اول و سوم سرمایه یک (تضاد آشتی‌ناپذیر) وجود دارد، و این که نظریه میانگین سود که در مجلد سوم سرمایه بسط داده شده اساساً یک عقب‌نشینی «در زیر رگبار آتش»، و یک «عمل تدافعی پیشاپیش» است. پاسخ هیلفردینگ به این ادعا این بود که بخش مربوطه مجلد سوم سرمایه در واقع در سال ۱۸۶۵ نوشته شده است؛ یعنی دو سال قبل از انتشار مجلد اول. اکنون ما می‌بینیم که مشکل میانگین نرخ سود در واقع قبلاً در طرح اولیه و ۵۸ - ۱۸۵۷ حل شده بود، یعنی قبل از آنکه مارکس نظریه ارزش خود را حتی عنوان کند، در طرح اولیه می‌خوانیم: «از آنجا که سود

۲. سرمایه مجلد سوم، ص ۶۸.

۱. گروندریسه، صص ۴۷۴، ۸۱۷.

۳. همان‌جا، ص ۷۶۱.

سرمایه تنها در قیمتی که برای آن پرداخت می‌شود تحقق می‌یابد - یعنی برای ارزش مصرفی خلق شده توسط آن - میزان سود توسط مازاد قیمت به دست آمده بر قیمتی که مخارج را می‌پوشاند تعیین می‌شود». یعنی، «علاوه بر قیمت هزینه‌ها».^(۹) «به علاوه از آنجا که این تحقق تنها به وسیله مبادله پیش می‌رود، سود سرمایه منفرد ضرورتاً محدود به ارزش اضافی آن نیست، یعنی محدود به کار اضافی گنجانده شده در آن نیست؛ بلکه برعکس متناسب است با مازاد قیمت به دست آمده در مبادله. آن می‌تواند بیش از معادل خود را مبادله کند، و از این رو سود آن بیشتر از ارزش اضافی آن است. این تنها تا آنجا صادق است که طرف دیگر مبادله مقدار معادل به دست نیاورد». از سوی دیگر، سود می‌تواند کوچک‌تر از ارزش اضافی نیز باشد؛ یعنی «حتی بدون تحقق هزینه‌های واقعی تولید - یعنی کل کار اضافی به کار گرفته شده توسط سرمایه می‌تواند برای سرمایه وجود داشته باشد». اما، کل «ارزش اضافی و نیز کل سود، که تنها خود ارزش اضافی است، با محاسبه متفاوت ممکن است به وسیله این عمل نه بیشتر شود نه کمتر، بنابراین آنچه که تغییر می‌یابد سود نیست، بلکه تنها توزیع آن میان سرمایه‌های مختلف است».^۱

این توزیع چگونه صورت می‌گیرد؟ پاسخ این پرسش در تحلیلی که در بخش مربوط به روند گردش در طرح اولیه ارائه شده، آمده است: «نرخ عمومی سود تنها در صورتی ممکن است که نرخ سود در یک شاخه تجارت بیش از حد بالا و در شاخه دیگر بیش از حد پایین باشد؛ یعنی در صورتی که بخشی از ارزش اضافی - که با کار اضافی منطبق است - از یک سرمایه‌دار به سرمایه‌دار دیگر منتقل شود. مثلاً، اگر در ۵ شاخه تجارت، نرخ سود به ترتیب چنین باشد

ه	د	ج	ب	الف
۵ درصد	۸ درصد	۱۰ درصد	۱۲ درصد	۱۵ درصد

آن وقت نرخ میانگین ۱۰ درصد است. اما برای این که این در واقعیت وجود داشته باشد، سرمایه‌دار الف و ب باید ۷ درصد به سرمایه‌دار د و ه واگذار کنند - به طور مشخص ۲ درصد به د و ۵ درصد به ه در حالی که ج به همان صورت باقی می‌ماند. غیرممکن است که نرخ‌های سود یک سرمایه ۱۰۰ واحدی یکسان باشد، زیرا مناسبات کار اضافی کاملاً متفاوت‌اند و به بارآوری کار و رابطه بین مواد خام، ماشین‌ها و دستمزدها و نیز به حجم کلی‌ای که تولید در آن صورت می‌گیرد بستگی دارند... بنابراین طبقه سرمایه‌دار تا حد معینی کل ارزش اضافی را طوری توزیع می‌کند که سرمایه‌داران به طور یکدست طبق اندازه سرمایه خود در آن شرکت می‌کنند «نه طبق ارزش‌های اضافی که عملاً توسط سرمایه‌های شاخه‌های مختلف تجارت خلق شده‌اند. سود بزرگ‌تر ناشی از کار اضافی واقعی در داخل یک شاخه تولید، یعنی ارزش اضافی به طور یقین تولید شده، به وسیله رقابت به پایین و به سطح میانگین رانده می‌شود»، در حالی که «کسری ارزش اضافی در شاخه دیگر تجارت به وسیله عقب‌نشینی سرمایه‌ها از آن به سطح میانگین بالا کشانده می‌شود. این کار به وسیله رابطه قیمت‌ها در شاخه‌های مختلف تجارت صورت می‌گیرد، که در برخی به زیر ارزش آنها تنزل می‌یابد، و در برخی دیگر به بالای آن ارتقاء می‌یابد. (۱۰) به این ترتیب به نظر می‌رسد که گویی مجموع مساوی سرمایه در شاخه‌های نامساوی تجارت سبب پیدایش کار اضافی مساوی یا ارزش اضافی مساوی شده است.^۱ اما مارکس اظهار می‌دارد که این مسئله قبل از هر چیز به «بخش مربوط به رقابت»، بخش «سرمایه‌های متعدد» تعلق دارد، نه اینجا،^۲ که ما فقط به سود سرمایه می‌پردازیم (یعنی به سرمایه و سود «به طور عام»)

مارکس می‌افزاید: «کاملاً لازم است که این نکته را روشن کنیم؛ زیرا توزیع ارزش اضافی بین سرمایه‌ها... این عمل اقتصادی فرعی - به

۱. گروندریسه. صص ۳۶ - ۴۳۵.

۲. همانجا، صص ۴۳۵، ۷۶۰.

پدیده‌هایی می‌انجامد که با اعمال اصلی اشتباه گرفته می‌شوند. «روشن است که جوانب دیگری نیز با یکسان‌سازی نرخ سود وارد می‌شوند. اما اینجا مسئله بر سر توزیع ارزش اضافی نیست بلکه بر سر خلق آن است.»^۱ اما، هر دو سطح تجزیه و تحلیل ضروری‌اند زیرا «بزرگ‌ترین گیجی و سردرگمی به این علت پدید آمده که دکترین سود اضافی به شکل ناب خود توسط اقتصاددانان پیشین دقیقاً بررسی نشده، بلکه برعکس، با دکترین سود واقعی مخلوط شده است، که به توزیع می‌انجامد، یعنی جایی که سرمایه‌های مختلف در نرخ عمومی سود مشارکت می‌کنند.»^(۱۱) در مورد ریکاردو نیز چنین است، یعنی نظریه سود او نمی‌تواند بر تضاد بین تعیین ارزش محصولات توسط زمان کار نسبی و «تعیین واقعی قیمت‌ها در عمل» غلبه کند، دقیقاً به این علت که او «سود را به‌مثابه چیزی که خود یک شکل فرعی و مشتق شده از ارزش اضافی است درک نمی‌کند.»^۲

این ما را به مسئله رابطه نظریه سود مارکس با نظریه ریکاردو (و نیز با کل اقتصاددانان کلاسیک) می‌رساند. تفاوت بین دو نظریه کاملاً واضح است. درحالی‌که مکتب ریکاردو در زمینه تضاد بین تعیین ارزش توسط کار و وجود نرخ عمومی سود به نتیجه نرسید، این تضاد نقطه عزیمت نظریه نوین مارکس در مورد سود شد. برخلاف پیروان مکتب ریکاردو، او سعی نمی‌کند قانون ارزش را «با یک تجرید خشونت‌آمیز از تناقضات تجربه مستقیم» نجات دهد،^۳ بلکه برعکس نشان می‌دهد که چطور به‌وسیله مداخله نرخ عمومی سود، «یک قیمت بازاری از این ارزش مبادله به‌وجود می‌آید... که بر مبنای ارزش مبادله استوار است... یا صحیح‌تر بگوییم، چگونه قانون ارزش مبادله تنها به‌وسیله آنتی‌تز خود محقق می‌گردد.»^۴ بنابراین می‌توان رضایتی را که مارکس از این دستاورد

۲. گروندریسه، ص ۵۵۴.

۴. ادای سهم، ص ۶۲.

۱. همان‌جا، صص ۶۳۲، ۶۶۹.

۳. سرمایه مجلد اول، ص ۴۲۱ (۳۰۷).

به خصوص نظری خود کسب کرده بود درک کرد. وی در نامه‌ای خطاب به انگس در تاریخ ۱۴ ژانویه ۱۸۵۸ این رضایت را بیان کرده می‌نویسد: «من پیشرفت‌های خوبی دارم می‌کنم، مثلاً من کل نظریه سود به مفهوم سابق آن را دور انداخته‌ام. اینکه ضمن، از سر تصادف محض بار دیگر منطق هگل را ورق زدم خدمت بزرگی در روش کار روی آن به من کرد». و سپس می‌افزاید: «اگر بار دیگر فرصت چنین کاری دست دهد، خیلی مایلم جنبه منطقی روشی را که هگل کشف کرد و در همان حال در لفافی از عرفان پوشیده شده است - در دو یا سه صفحه چاپی - در دسترس عموم بگذارم.» (۱۲)

حالا می‌دانیم که «دور انداختن» نظریه‌های سابق سود شامل چه چیزی بود؛ یعنی درک علمی سود به مثابه یک «شکل ضروری ظهور» ارزش اضافی. اما تنها این نبود. راه حل مارکس برای مشکل نرخ عمومی سود مستلزم حلقه‌های میانی بسیار بود، یعنی نه تنها مستلزم وجود نظریه‌ای از قیمت‌های تولید و قیمت‌های هزینه بود، بلکه فهم صحیح برگشت سرمایه، و بالاتر از همه فهم صحیح مسئله ارزش اضافی را نیز شامل می‌شد. از سوی دیگر، توضیح مسئله ارزش اضافی، مادام که تمایز اساسی بین سرمایه ثابت و متغیر نامشخص باقی مانده، غیرممکن بود و به نوبه خود مستلزم کشف خصلت دوگانه کار موجود در کالاها بود. تمام این حلقه‌های میانی در آثار ریکاردو و سایر اقتصاددانان کلاسیک مفقود هستند. پس عجیب نیست که ریکاردو «به طور مستقیم سعی می‌کند سازگاری مقولات اقتصادی با یکدیگر را ثابت کند» (۱۳) و «به طور دلخواهی» نرخ سود را با نرخ ارزش اضافی یکسان می‌کند.^۱ از این رو سعی می‌کند «به وسیله تجرید صوری ساده و مستقیم از قانون عام، پدیده‌های تجربی انکارناپذیر را استنتاج کند... بنابراین فرد عامی نتیجه گرفته که حقایق نظری تجریداتی اند که با واقعیت مغایرند، به جای اینکه

برعکس ببیند که ریکاردو تفکر مجرد راستین را تا به حد کافی پیش نمی‌برد و بنابراین به دام تجرید کاذب می‌افتد.^۱

به بیان دیگر: ریکاردو تیزی دیالکتیکی لازم برای درک سرمایه به مثابه یک «وحدت - در - روند» و پرداخت استادانه تضادهای آن را ندارد. بنابراین عیب اصلی نظریه ریکاردو پیرامون سود، روش نابسندۀ آن است - و این همان اهرمی بود که مارکس توانست برای «دور انداختن» نظریه او از آن استفاده کند. در این رابطه هر چقدر از خدمتی که منطق هگل کرده سپاسگزاری کنیم کم است.^(۱۴)

۱. نظریه‌ها ۱، ص ۸۹، نظریه ۲، ص ۴۳۷.

یادداشت‌ها:

۱- از کل این بخش ۱۳۰ صفحه‌ای، حداکثر ۴۰ صفحه به سود و بهره اختصاص دارد. بقیه صص به تاریخچه نظریه پول، و «مرور» نظریه‌های مربوط ارزش اضافی و غیره می‌پردازند. در واقع ما باید بخش قبلی را نیز در نظر بگیریم؛ زیرا حاوی تعدادی از بحث‌هایی است که به بخش سه تعلق دارند. مارکس در این مورد می‌گوید: «بخش بسیار بزرگی که به اینجا تعلق دارد پیش از این بحث شده است. اما مطالب پیش‌بینی شده در اینجا مطرح می‌شوند.»

۲- فرمول بسیار مشابهی در سرمایه وجود دارد: سرمایه پولی پیشرفته «به خاطر رابطه آن با بخش دیگر M (پول.م)، سرمایه است» - این بخش دیگر، سرمایه ارزش‌گذاری شده است «که توسط آن بوجود آمده، معلول علت آن است، و نتیجه زمینه و پایه آن است.» (سرمایه مجلد دوم، ص ۴۵). رجوع کنید به یادداشت.

۳- «جوهر باید ظاهر شود»، هگل، علم منطق مجلد ۲، ص ۱۰۷. همچنین «سرمایه مجلد اول، ص ۶۸۲ (۵۴۲): شکل ظاهر... در تقابل با رابطه اساسی تجلی‌یافته در آن.»

۴- در واقع، در آغاز طرح اولیه (در بخش پیرامون روند تولید، صص مندرج در ۴۴ - ۳۴۲) عبارات «نرخ سود» و «نرخ ارزش اضافی» اکیداً از یکدیگر جدا نشده و حتی با یکدیگر یکی شمرده شده‌اند.

۵- **گروندریسه**، صص ۷۶۲، ۵۹۵. ما نباید این واقعیت را نادیده بگیریم که تحول بعدی ارزش اضافی به شکل سود صرفاً بیانگر «بسط بعدی وارونگی تابع و متبوع است که نقداً در روند تولید رخ می‌دهد». مارکس می‌گوید در آنجا دیده‌ایم که «نیروهای تولیدی ذهنی کار به عنوان نیروهای تولیدی سرمایه ظاهر می‌شوند. از یک سو، ارزش، یا کار گذشته، که حاکم بر کار زنده است، در وجود سرمایه‌دار مجسم می‌شود. از سوی دیگر، کارگر به مثابه نیروی کار مادی محض به مثابه یک کالا پدیدار می‌شود.» و دقیقاً به دلیل این که «در یک قطب، قیمت نیروی کار شکل تحریف شده دستمزد را به خود می‌گیرد، ارزش اضافی در قطب دیگر به شکل تحریف شده سود ظاهر می‌شود» (سرمایه مجلد سوم صص ۳۷، ۴۵). همچنین نامه مارکس به انگلس مورخ ۳۰ آوریل ۱۸۶۸: «از آنجا که به شکرانه شکل دستمزدها، به نظر می‌رسد که بهای کل کار پرداخت شده است، بخش پرداخت نشده کار چنین نمایان می‌شود که گویی ناشی از کار نیست بلکه ناشی از سرمایه است، و گویی نه از بخش متغیر سرمایه بلکه از کل سرمایه آمده است، به این ترتیب ارزش اضافی شکل سود را به خود می‌گیرد، «منتخب نامه‌ها، ص ۱۹۲».

۶- **گروندریسه**، ص ۷۶۷. مسیر تجزیه و تحلیل نشان می‌دهد که چگونه - در نتیجه شکل‌گیری یک نرخ عمومی سود - «از خود بیگانگی بیشتر می‌شود و چگونه سود معرف اندازه‌ای است که به لحاظ عددی نیز با ارزش اضافی فرق دارد». (سرمایه مجلد سوم، ص ۴۸) هم‌چنین رجوع کنید به **نظریه‌ها** مجلد سوم، صص ۸۲ - ۴۸۲: «به‌علاوه، در نتیجه تبدیل سود به میانگین سود، تعیین نرخ عمومی سود، و در ارتباط با آن و تعیین شده توسط آن، تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های هزینه، سود سرمایه منفرد با ارزش اضافی تولیدشده توسط سرمایه منفرد در حوزه خاص تولیدی آن متفاوت می‌شود؛ به‌علاوه، نه تنها به لحاظ شیوه بیان آن؛ یعنی نرخ سود به‌مثابه چیزی متمایز از نرخ ارزش اضافی - متفاوت است، بلکه به لحاظ ذاتی و در این چارچوب به لحاظ کمی نیز متفاوت می‌باشد. سود فقط متفاوت به نظر نمی‌رسد، بلکه اکنون نه تنها در رابطه با سرمایه منفرد، بلکه در رابطه با کل سرمایه موجود در حوزه خاصی از تولید نیز با ارزش اضافی متفاوت است.»

۷- «سود به‌گونه‌ای که در این جا ملاحظه می‌کنیم؛ یعنی سود خود سرمایه، نه سود یک سرمایه منفرد به‌بهای سرمایه دیگر، بلکه برعکس به‌مثابه سود طبقه سرمایه دار.» (گروندریسه، ص ۷۶۷).

۸- از سوی دیگر: «اگر سرمایه‌هایی که بخش‌های مرکبه آنها و از جمله نیروهای تولیدی آنها، مناسبات متفاوتی دارند با این حال درصد مشابهی در کل سرمایه داشته باشند، آنگاه ارزش اضافی واقعی باید در شاخه‌های متفاوت بسیار متفاوت باشد» (گروندریسه، ص ۳۹۵).

۹- «در رابطه با سود، ارزش سرمایه مفروض در تولید به‌عنوان سرمایه اعتباری ظاهر می‌شود؛ یعنی هزینه‌های تولید که باید در محصول جایگزین شوند. پس از کسر آن بخش قیمت که آنها را جایگزین می‌کند، قسمت اضافی، سود را تشکیل می‌دهد. از که کار مازاد... برای سرمایه هیچ هزینه‌ای در بر ندارد، و از این رو به‌عنوان بخشی از ارزش ارائه شده توسط آن محسوب نمی‌گردد... نتیجه می‌گیریم که این کار اضافی، که در هزینه‌های تولید محصول گنجانده شده و منبع ارزش اضافی و نیز سود را تشکیل می‌دهد، به‌عنوان بخشی از هزینه‌های تولید سرمایه به حساب نمی‌آید. اینها تنها با ارزش‌هایی برابرند که عملاً توسط آن ارائه شده و شامل ارزش اضافی تصاحب شده در تولید و تحقق یافته در گردش نمی‌شود. بنابراین هزینه‌های تولید از دیدگاه سرمایه هزینه‌های واقعی تولید نیستند، دقیقاً به این علت که کار اضافی برای سرمایه هیچ هزینه‌ای در بر ندارد. اضافه قیمت محصول بر قیمت هزینه‌های تولید است که سود سرمایه را به دستش می‌دهد.» (گروندریسه، ص ۷۶۰).

۱۰- به این مفهوم مارکس قبلاً در **طرح اولیه** از «قیمت به‌مثابه قیمت بازار یا قیمت عام» سخن می‌گوید. عبارت «قیمت تولید» نخستین بار در **نظریه‌ها** مطرح شد. (همچنین رجوع کنید به یادداشت کائوتسکی در صص ۱۶ - ۱۵ مجلد دوم نسخه‌ای که وی از **نظریه‌ها** ارائه کرده، و نیز نامه مارکس به انگلس مورخ ۲ اوت ۱۸۶۲. مندرج در **منتخب نامه‌ها**، صص ۲۳ - ۱۲۰، که در آنجا به‌عنوان «قیمت هزینه» مطرح شده است).

۱۱- همان جا، ص ۶۸۴. در این جا قبل از هر چیز باید به توهمی اشاره کنیم که از «تقسیم ارزش اضافی به مقادیر متوسط» پدید می آید، و بنابر آن، «تمام بخش های سرمایه به طور مساوی سود ایجاد می کنند». البته، «اگر من کل ارزش محصول تمام شده را در نظر بگیرم، می توانم هر بخش محصول ارائه شده را با بخش هزینه منطبق بر آن مقایسه کنم، و درصد سود در رابطه با کل محصول طبعاً همان درصد مربوط به هر بخش جزئی محصول است... معنای این آشکارا این است که اگر من از ۱۰ واحد سود کسب کنم آن وقت سود هر بخش از ۱۰۰ واحد وقتی با یکدیگر جمع شود، معادل ۱۰ درصد کل مجموع خواهد بود». اما «غیرممکن است بتوان فهمید که این محاسبه به چه دردی می خورد...» (همان جا، صص ۷۲۳، ۶۸ - ۵۶۷). ظاهراً این توهم در مورد «اختراع حیرت انگیز دکتر پرایس (۱۷۷۲) به صورت مضحکی درآمدی است، که بنابر آن «اگر در روز تولد منجی (حضرت مسیح) ما، یک پنی با ۵ درصد بهره مرکب به کار انداخته شده بود، تا به حال آن قدر افزایش یافته بود که در دل یک صد و پنجاه میلیون کره زمین از جنس شمش طلا جا می گرفت». پرایس به این دلیل به این خیالبافی کشانده شد که «به شرایط بازتولید و کار توجه نکرده و سرمایه را به عنوان یک امر خودکار و خود تنظیم کننده در نظر گرفته است؛ یعنی یک عدد صرف که خود را افزایش می دهد». اما «همسانی ارزش اضافی و کار اضافی یک محدودیت کیفی را بر انباشت سرمایه تحمیل می کند. این شامل کل روز کاری، سطح توسعه نیروهای تولیدی و نیز جمعیت می شود که تعداد روزهای کاری قابل بهره کشی همزمان را محدود می کند. اما اگر ارزش اضافی را به شکل بی معنی بهره در نظر بگیریم، این محدودیت صرفاً کمی بوده و در برابر تمامی خیالبافی ها دوام می آورد. در عمل به اقتصاددانان نشان داده شده که افزایش بهره به شیوه پرایس غیرممکن است، اما آنها هرگز خطای نهفته در آن را کشف نکردند» (سرمایه مجلد سوم، صص ۹۵ - ۳۹۴، ۹۹ - ۳۹۸) به جز جمله آخر این عبارت، بقیه آن با کمی تغییر نگارش، از طرح اولیه، صص ۳۷۵، ۴۳ - ۸۴۲ نقل شده است.

۱۲- **منتخب نامه ها**، ص ۹۳. در این اثر ما بارها توانسته ایم ثابت کنیم که «ورق زدن» منطق هگل نه تنها به حل مسئله سود کمک کرد، بلکه به حل بسیاری از مسائل دیگر نیز خدمت نمود.

۱۳- **نظریه ها**، ص ۱۶۵. «او هرگز شکل وساطت را تجزیه و تحلیل نکرد». **گروندریسه**، ص ۳۲۷.

۱۴- همان طور که یکی از منتقدان مارکس به درستی گفته: «موضع اصلی فلسفی او در سرتاسر شکاف های نظام او نمایان است. او به موضوع مطالعه خویش، یعنی جامعه بورژوایی، با شیوه های هگلی، اشکال فکری هگلی و مفاهیم هگلی برخورد می کند» (ای پرایزر *Das Wesen der Marxschen Krisentheorie*، ص ۲۷۲).

۲۶. قانون کاهش نرخ سود و گرایش نظام سرمایه‌داری به سمت ورشکستگی

دست‌نویس سال ۵۸ - ۱۸۵۷ راه‌حلی را نیز برای یک مسئله بنیادی دیگر اقتصاد ارائه می‌کند؛ یعنی مسئله گرایش نرخ سود به سمت کاهش. این راه‌حل نیز طی رویارویی مارکس با ریکاردو پدیدار شد که مانند تمامی اقتصاددانان کلاسیک بر این واقعیت پافشاری می‌کرد که با انباشت سرمایه، «گرایش طبیعی سود به سمت کاهش است».^۱ اما منشاء و مبنای این گرایش چیست؟

ظاهراً ریکاردو از توضیحات آدام اسمیت راضی نبود. ما در طرح اولیه می‌خوانیم: «آدام اسمیت کاهش نرخ سود به موازات رشد سرمایه را با رقابت بین سرمایه‌ها توضیح می‌داد. ریکاردو به وی پاسخ داد که رقابت مسلماً می‌تواند سود شاخه‌های مختلف تجارت را تا یک سطح میانگین کاهش دهد، می‌تواند این نرخ را یکسان کند، اما نمی‌تواند خود میانگین نرخ را کاهش دهد»، مارکس ادامه می‌دهد: «گفته آدام اسمیت تا آنجا صحیح است که تنها در رقابت - یعنی عمل سرمایه بر سرمایه - است که قوانین ذاتی سرمایه، یا گرایش‌ها آن، تحقق می‌یابند».^۲ اما به مفهومی که او

۱. ریکاردو، اصول اقتصادی سیاسی و مالیات، ص ۱۳۹.

۲. رجوع کنید به ابتدای فصل پنجم در کتاب اول.

آن را درک می‌کند غلط است، چنان‌که گویی رقابت قوانینی را از بیرون بر سرمایه تحمیل کرده، قوانینی که از آن خود آن نیستند. رقابت تنها... تا آنجا می‌تواند به‌طور دائم نرخ سود را کاهش دهد که کاهش عمومی و دائمی نرخ سود، با قدرت یک قانون، پیش از رقابت و صرف‌نظر از رقابت قابل تصور باشد». «سعی در توضیح قوانین درونی سرمایه صرفاً به‌عنوان نتایج رقابت به‌معنی اذعان به عدم فهم آنهاست».^۱ اما به اعتقاد خود ریکاردو آن قانون درونی که سبب گرایش نزولی نرخ سود می‌شود، چیست؟

بیاید ابتدا یادآوری کنیم که ریکاردو هم از تمایز بین سرمایه ثابت و متغیر^(۱) و هم تفاوت بین نرخ سود و نرخ ارزش اضافی بی‌اطلاع بود. به‌علاوه، طبق نظریه وی، سود و دستمزد تنها به‌نسبت عکس یکدیگر می‌توانند افزایش یا کاهش یابند. در نتیجه تز او این است که «هیچ مقدار انباشت سرمایه مدام سود را کاهش نخواهد داد، مگر اینکه نوعی علت دائمی برای افزایش دستمزدها وجود داشته باشد».^(۲) اما، شرایطی که تحت آن دستمزدها (که به‌نظر ریکاردو همیشه مساوی با قیمت مایحتاج اولیه کارگران باقی می‌ماند) به لحاظ ارزش (نه ارزش مصرفی) پیوسته افزایش می‌یابد کدام است - به‌طوری‌که آن بخش از روز کاری که کارگر برای خود کار می‌کند افزایش یافته، اما آن بخش که او به رایگان به سرمایه‌دار می‌دهد کاهش می‌یابد؟ واضح است که این تنها در صورتی ممکن است که «ارزش مایحتاج اولیه، که کارگر دستمزد خود را صرف آنها می‌کند، افزایش یابد. اما در نتیجه رشد بارآوری کار، ارزش کالاهای صنعتی مدام کاهش می‌یابد. بنابراین نرخ نزولی سود را تنها می‌توانیم با این واقعیت توضیح دهیم که ارزش غذا، این جزء اصلی مایحتاج اولیه زندگی، مدام روبه افزایش است».^(۳) بنا به گفته ریکاردو این امر به این دلیل رخ می‌دهد که «کشاورزی غیرمولدتر می‌شود... بنابراین کاهش

مستمر سود با افزایش مستمر نرخ اجاره ارتباط دارد»^(۴)

آنچه از اینجا آشکار می‌شود این است که توضیح ریکاردو در مورد قانون کاهش نرخ سود بر دو پیش‌فرض استوار است: (۱). فرضیه مالتوس مبنی بر کاهش بارآوری کشاورزی، وخامت فزاینده و تدریجی زمین‌های زیر کشت، و (۲) «این فرض غلط که نرخ سود مساوی نرخ ارزش اضافی نسبی است»^(۵) و تنها می‌تواند به نسبت عکس کاهش یا افزایش دستمزدها افزایش یا کاهش یابد.»^۱

همه می‌دانند که مارکس راه‌حل ریکاردو برای این مسئله را رد می‌کرد، هرچند ما اینجا نمی‌توانیم به دلایل متعددی که او ارائه کرده است بپردازیم.^(۶) تنها مسئله‌ای که در این چارچوب برای ما وجود دارد این است که نظریه نادرست ریکاردو در مورد سود مانع از این شد که او «یکی از خیره‌کننده‌ترین پدیده‌های تولید سرمایه‌داری»، را توضیح دهد - یعنی گرایش نرخ نزولی سود.^۲ «از آنجا که ریکاردو به سادگی ارزش اضافی و سود را به این نحو با هم مخلوط می‌کند و از آنجا که ارزش اضافی مدام می‌تواند کاهش یابد، به لحاظ گرایش تنها در صورتی می‌تواند کاهش یابد که رابطه کار اضافی با کار ضروری، یعنی کار لازم برای بازتولید ظرفیت کار، کاهش یابد، اما از آنجا که این دومی تنها در صورتی ممکن است که نیروی مولد کار کاهش پیدا کند، ریکاردو فرض می‌کند که نیروی مولد کار در کشاورزی کاهش می‌یابد، اما در صنعت با انباشت سرمایه افزایش می‌یابد. او از اقتصاد می‌گریزد و به شیمی آلی پناه می‌برد.»^۳

اما مارکس چگونه این مسئله را حل کرد؟ در بخش یک طرح اولیه در رابطه با یکی از مثال‌های بی‌شماری که برای توضیح تمایز بین نرخ سود و ارزش اضافی می‌زند، می‌پرسد:

«اما از دیدگاهی متفاوت، آیا به هر حال نکته صحیحی در این ارقام

۱. همان‌جا، ص ۴۳۹. ۲. گروندریسه، ص ۵۵۸. ۳. همان‌جا، صص ۵۴ - ۷۵۳.

وجود ندارد؟ آیا ممکن نیست که ارزش اضافی افزایش پیدا کند، هرچند در رابطه با کل سرمایه کاهش پیدا کرده باشد؛ یعنی به اصطلاح نرخ سود کاهش یابد؟^۱ مارکس بعدها در جدل مستقیم با ریکاردو می‌گوید، راه حل کل مسئله صرفاً این است که نرخ سود با ارزش اضافی مطلق یکی نیست، بلکه بر عکس عبارت است از ارزش اضافی در رابطه با سرمایه به کار رفته و اینکه رشد نیروی تولیدی ملازم است با کاهش آن بخش سرمایه که بیانگر پشتیبانی^۲ است در رابطه با آن بخش که بیانگر سرمایه متغیر است»، یعنی سرمایه ثابت.^(۷) بنابراین، «وقتی رابطه بین کل کار و سرمایه‌ای که آن را به کار گرفته کاهش می‌یابد، آنگاه آن بخش کار که به مثابه کار اضافی، یا ارزش اضافی، نمودار می‌شود نیز ضرورتاً کاهش می‌یابد»^۳؛ به عبارت دیگر، از آنجا که نرخ سود به هیچ وجه با نرخ ارزش اضافی یکی نیست، کاهش سرمایه متغیر در رابطه با سرمایه ثابت که توسط انقلاب دائمی در فنون تولید و افزایش بارآوری صورت گرفته باید خود را به صورت کاهش نرخ سود متجلی کند. (این نتیجه‌ای است که همان‌طور که مارکس در نامه مورخ ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ خود به انگلس خاطرنشان می‌کند، به طور مستقیم از این قانون ناشی می‌شود: «قانون افزایش رشد بخش ثابت سرمایه در رابطه با بخش متغیر»؛ یعنی، افزایش ترکیب آلی سرمایه که در صحنه روند تولید ساخته و پرداخته شده است»^۴. «رشد نیروی مولد کار به لحاظ معنی مساوی است با (الف) رشد ارزش اضافی نسبی سرمایه، (ب) کاهش زمان کار لازم برای بازتولید ظرفیت کار (ج) کاهش آن بخش سرمایه که درازای کار زنده مبادله می‌شود، نسبت به آن بخش‌های سرمایه که در روند تولید به مثابه کار عینیت یافته و به مثابه ارزش مفروض شرکت می‌کنند. بنابراین نرخ سود نسبت عکس با رشد ارزش اضافی نسبی یا کار اضافی نسبی، با رشد

۲. رجوع کنید به ص ۶۴ فوق.

۱- همان‌جا، صص ۳۸۰، ۳۸۱.

۴. منتخب نامه‌ها، صص ۹۵ - ۱۹۱.

۳. گروندریسه، ص ۵۵۸.

نیروهای کار، و با حجم سرمایه به کار رفته به عنوان سرمایه ثابت در داخل تولید دارد.^۱ از این رو، به همان نسبتی که سرمایه جایگاه بزرگتری را به عنوان سرمایه در روند تولید نسبت به کارِ آنی اشغال می‌کند، یعنی هر چه ارزش اضافی نسبی یا قدرت ارزش آفرین سرمایه بیشتر می‌شود، نرخ سود کاهش بیشتر پیدا می‌کند.^۲

اما در واقعیت، این کاهش نرخ سود «تنها به مثابه یک گرایش» رخ می‌دهد، «مانند تمام قوانین اقتصادی دیگر»،^(۸) و توسط «تأثیرات خشتی کننده متعدد» محدود می‌شود. در طرح اولیه می‌خوانیم: «سوای بحران‌ها، لحظاتی در حرکت پیشرفته سرمایه هست که باعث تاخیر این حرکت»، یعنی کاهش نرخ سود می‌شود؛ مثلاً کاهش ارزش دائمی بخشی از سرمایه موجود: تبدیل بخش بزرگ‌تر سرمایه به سرمایه ثابت که به عنوان نماینده تولید مستقیم خدمت نمی‌کند، اتلاف غیر مولد بخش بزرگی از سرمایه و غیره... کاهش [نرخ سود] در همان حال با ایجاد بخش‌های جدید تولید که در آنها کار مستقیم بیشتری به نسبت سرمایه لازم است، یا جایی که نیروی مولد کار هنوز توسعه نیافته... (شبيه به انحصارات)... به تعویق می‌افتد. اینکه کاهش نرخ سود می‌تواند باز هم بیشتر با حذف کسورات موجود از سود به تعویق بیافتد، مثلاً با کاهش مالیات‌ها، کاهش اجاره زمین و غیره، در واقع اینجا مورد توجه ما نیست، هرچند در عمل اهمیت دارد؛ زیرا اینها خود بخش‌هایی از سود تحت نام دیگرانند، و به تملک اشخاصی غیر از خود سرمایه‌داران درمی‌آیند.^۳

بررسی دقیق‌تر نشان می‌دهد که عوامل موثر در تعویق کاهش نرخ سود، که ما اینجا صرفاً به عنوان مثال فهرست کردیم، همان عواملی‌اند که در مجلد سوم سرمایه ذکر شده‌اند. اما نکته اصلی این است که مارکس در ابتدا مطالعه اینها را خارج از تجزیه و تحلیل «سرمایه به طور عام» می‌دید. در نتیجه، در دست‌نویس نظریه‌های ارزش اضافی که بعدها نوشته شده

۱. گروندریسه، ص ۷۶۳. ۲. همان‌جا، ص ۷۴۷. ۳. گروندریسه، صص ۵۱ - ۷۵۰.

می‌خوانیم: «روند کاهش نرخ سود به‌زودی تولید سرمایه‌داری را به نقطه‌ای بحرانی می‌رساند، البته اگر این واقعیت وجود نداشت که در کتاب نیروهای مرکزگرا، گرایش‌ها متقابلی وجود دارند که به‌طور مستمر تأثیرات مرکززدایی خود را اعمال می‌کنند»؛ در اینجا نیازی به توضیح این نیست؛ زیرا این مطلب به فصل رقابت سرمایه‌ها مربوط است.^۱ مارکس تا زمان نگارش مجلد سوم سرمایه فصل جداگانه‌ای را به این عوامل تاخیرزا اختصاص نداد و آنجا با تغییر طرح اثر این مطلب را گنجانده. (فصل ۱۴، «تأثیرات خنثی‌کننده»). با وجود این، در اینجا حتی به موضوعات مهمی چون کاهش ارزش سرمایه در جریان بحران‌ها پرداخته نشده، به‌طوری‌که مارکس مکرراً در سرمایه^۲ و در نظریه‌ها^۳ تأکید می‌کند که «تجزیه و تحلیل بیشتر بحران‌ها بیرون از دامنه کار ماست».

دیدیم که برخلاف ریکاردو که گرایش نرخ نزولی سود را به طبیعت نسبت می‌داد^۴، مارکس معتقد بود که این تنزل را تنها با این واقعیت می‌توان توضیح داد که «هرچند کارگر بیش از گذشته، یا درست به اندازه گذشته استثمار می‌شود... آن بخش سرمایه که درازای کار زنده مبادله می‌شود به‌طور نسبی کاهش می‌یابد».^۵ اما، در محدوده معینی سرمایه می‌تواند با افزایش حجم سود جبران کاهش نرخ سود را بکند. در این مورد در طرح اولیه می‌خوانیم: «سود ناخالص، یعنی ارزش اضافی، چنان‌که جدا از رابطه رسمی آن نگریسته شود، یعنی نه به‌عنوان یک نسبت بلکه به‌عنوان مقدار ساده‌ای ارزش بدون ارتباط با هیچ‌چیز دیگر، به‌طور متوسط به‌همان نحوی که اندازه سرمایه افزایش می‌یابد، رشد پیدا می‌کند نه آن‌طور که نرخ سود افزایش می‌یابد. بنابراین، درحالی‌که نرخ سود نسبت معکوس با ارزش سرمایه دارد، مجموع سود نسبت مستقیم با آن دارد. اما، حتی این گفته نیز تنها در مورد مرحله محدودی از توسعه

۱. نظریه‌ها ۳، ص ۳۱۱. ۲. سرمایه مجلد سوم، صص ۸۳۱-۳۶۲.

۳. نظریه‌ها ۲، صص ۴۶۸، ۴۸۴. ۴. سرمایه مجلد سوم، ص ۲۴۲.

۵. نظریه‌ها ۳، ص ۲۴۱.

نیروی مولد سرمایه یا کار صادق است. یک سرمایه ۱۰۰ واحدی با سود ۱۰ درصد جمعاً مقدار کمتری سود به دست می‌دهد تا سرمایه ۱۰۰۰ واحدی با سود ۲ درصد. در مورد اول جمع سود مساوی ۱۰ است و در مورد دوم مساوی ۲۰؛ یعنی سود ناخالص سرمایه بزرگ‌تر دو برابر سود سرمایه‌ای است که ۱۰ بار از آن کوچک‌تر است، هرچند نرخ سود سرمایه کوچک‌تر ۵ برابر سرمایه بزرگ‌تر باشد. اما اگر سود سرمایه بزرگ‌تر تنها ۱ درصد باشد آن وقت مجموع سود مساوی ۱۰ می‌شود؛ مانند مجموع سود سرمایه‌ای که ۱۰ بار از آن کوچک‌تر است؛ زیرا نرخ سود به همان نسبت اندازه آن کاهش یافته است. اگر نرخ سود سرمایه ۱۰۰۰ واحدی تنها $\frac{1}{4}$ درصد باشد، آنگاه مجموع سود آن تنها نصف مجموع سود سرمایه کوچک‌تر، یعنی تنها ۵ واحد خواهد بود؛ زیرا نرخ سود ۲۰ بار کمتر خواهد بود.^(۹) بنابراین، به بیان کلی: اگر نرخ سود برای سرمایه بزرگ‌تر کاهش یابد، اما نه متناسب با اندازه آن، آن وقت سود ناخالص افزایش می‌یابد هرچند نرخ سود کاهش پیدا می‌کند. اگر نرخ سود متناسب با اندازه آن کاهش یابد، آنگاه سود ناخالص به اندازه سود خالص سرمایه کوچک‌تر می‌ماند، یعنی ساکن می‌ماند. اگر نرخ سود بیش از اندازه آن افزایش یابد، آن وقت سود ناخالص سرمایه بزرگ‌تر نسبت به سرمایه کوچک‌تر متناسب با کاهش نرخ سود آن کاهش می‌یابد.^۱

مارکس نتیجه می‌گیرد که قانون گرایش نرخ سود به سمت کاهش «از هر لحاظ مهم‌ترین قانون اقتصاد سیاسی معاصر است... و علی‌رغم سادگی آن، هرگز قبلاً درک نشده و از آن هم کمتر، آگاهانه تشریح نشده است... از دیدگاه تاریخی این مهم‌ترین قانون به‌شمار می‌رود».^(۱۰) و حاکی از آن است که «نیروی مولد مادی‌ای که هم‌اکنون موجود است، و به شکل سرمایه ثابت وجود دارد، همراه با قدرت علمی، جمعیت و غیره، در یک کلام تمام شرایط... برای بازتولید ثروت؛ یعنی بسط فراوان موجود

اجتماعی - و توسعه نیروهای تولیدی که در اثر رشد تاریخی خود سرمایه پدید آمده است، وقتی به نقطه معینی می‌رسد به جای ارزش‌گذاری سرمایه توسط خودش، آن را متوقف می‌کند. (۱۱) از نقطه‌ای معین، رشد و توسعه قدرت‌های تولید به مانعی بر سر راه سرمایه بدل می‌شود، بنابراین رابطه سرمایه مانعی بر سر راه توسعه نیروهای مولد کار می‌شود. زمانی که سرمایه به این نقطه رسید، یعنی کارمزدبگیر وارد همان رابطه‌ای با رشد و توسعه ثروت اجتماعی و نیروهای تولید می‌شود که نظام صنفی، ارباب و رعیتی و برده‌داری وارد آن شدند، و به‌طور اجتناب‌ناپذیر به‌عنوان یک یوغ و زنجیر از جا کنده می‌شود. بنابراین آخرین شکل بردگی‌ای که فعالیت انسان به‌خود گرفته، یعنی کارمزدبگیر از یک سو و سرمایه از سوی دیگر، مثل پوسته‌ای دور انداخته می‌شود و خود این دور انداختن حاصل شکل تولید منطبق با سرمایه است. شرایط مادی و ذهنی نفی کار مزدبگیر و سرمایه، که خود نقداً به معنی نفی اشکال پیشین تولید اجتماعی غیر آزادند، خودشان نتایج روند تولیدی آن می‌باشند.

«ناسازگاری روزافزون بین توسعه تولید جامعه و مناسبات تولیدی موجود آن خود را به‌صورت تضادهای تلخ، بحران‌ها و تشنج‌ها متجلی می‌کند. نابودی قهری سرمایه نه توسط نیروهای خارج از آن بلکه برعکس به‌مثابه یکی از شرایط بقای آن توسط خودش، خیره‌کننده‌ترین شکلی است که به آن می‌گویند تا از میدان خارج شده و راه را برای استقرار شیوه عالی‌تری از تولید اجتماعی باز کند.» (۱۲)

بخش سوم طرح اولیه با این تشخیص «ورشکستگی» خاتمه می‌یابد. (۱۳)

یادداشت‌ها:

- ۱- به همین دلیل نیز «او هیچ‌جا به تفاوت‌های موجود در ترکیب آلی درون روند واقعی تولید اشاره نمی‌کند یا آن را مشاهده نمی‌کند» «نظریه‌ها ۲ ص ۳۷۳».
- ۲- ریکاردو، منبع پیش گفته، ص ۲۹۰ (همچنین نظریه‌ها ۲، صص ۶۸ - ۴۶۶).
- ۳- همچنین، ریکاردو، منبع پیش گفته، ص ۱۳۹: «این نظریه که سود بستگی به دستمزدهای بالا یا پایین دارد، دستمزدها بستگی به قیمت مایحتاج اولیه و قیمت مایحتاج اولیه عمدتاً بستگی به قیمت غذا دارد، زیرا تمام ملزومات دیگر می‌توانند تقریباً بدون هیچ محدودیتی افزایش یابند». همچنین ص ۲۹۵: «می‌توان اضافه کرد که تنها علت کافی و دائمی برای افزایش دستمزدها افزایش دشواری تهیه غذا و مایحتاج ضروری برای تعداد روزافزون کارگران است».
- ۴- نظریه‌ها ۲، صص ۳۹ - ۴۳۸. «بنابراین به گفته وی، نرخ نزولی سود منطبق است با رشد اسمی دستمزدها و رشد واقعی اجاره زمین». (گروندریسه، ص ۷۵۳).
- ۵- مارکس اینجا از عبارت ارزش اضافی نسبی استفاده می‌کند؛ زیرا ریکاردو «فرض می‌کند که روز کاری ثابت است» و بنابراین تنها تغییرات حاصل در ارزش اضافی نسبی را در نظر می‌گیرد. (نظریه‌ها ۲، ص ۴۳۹).
- ۶- اینها را می‌توانیم در گروندریسه، صص ۳۳۳، ۳۸۵-۸۶، ۵۵۷-۵۸، ۵۹۶، ۷۵۱-۵۴، ۷۵۷-۵۶، ۷۵۶ بیابیم، در نظریه‌ها ۲، صص ۳۹-۴۳۸، ۴۶۳-۶۴، ۴۶۷-۶۸، ۴۶-۵۴۱، در نظریه‌ها ۳، صص ۹-۱۰۶، ۵۲-۵۱، و نیز در سرمایه مجلد سوم، صص ۸۰-۲۷۹.
- ۷- رجوع کنید به ص ۳۵۸ فوق پیرامون انواع موارد استفاده از اصطلاحات سرمایه «ثابت» و «متغیر» در طرح اولیه.
- ۸ سرمایه مجلد سوم، ص ۱۷۵. همچنین (همان جا): «اما در نظریه چنین فرض می‌شود که قوانین تولید سرمایه‌داری به شکل نابشان عمل می‌کنند. در واقعیت تنها تخمین وجود دارد؛ اما هرچه شکل تولید سرمایه‌داری پیشرفته‌تر باشد و اختلاط آن با بقایای شرایط اقتصادی پیشین کمتر باشد، اندازه این تخمین بزرگ‌تر است».
- ۹- این اساساً تکرار استدلال‌های ریکاردوست که مارکس بعدها در گروندریسه و در «سرمایه» مجلد سوم، ص ۲۲۴ آنها را ذکر می‌کند. (ریکاردو، منبع پیش گفته، ص ۴۳ - ۱۴۲).
- ۱۰- همچنین، «سرمایه» مجلد سوم، ص ۲۱۳: «رازی که حل آن هدف کل اقتصاد سیاسی از زمان آدام اسمیت به بعد بوده است» و منتخب نامه‌ها، ص ۱۹۴، «Pons asinorum».

[آزمون دشوار] کل اقتصاد گذشته».

۱۱- در **طرح اولیه** آمده که از آنجا که کاهش نرخ سود به معنی کاهش کار بلافصل نسبت به اندازه کار عینیت یافته‌ای است که [آن] تجدید تولید و از نو برقرار می‌کند، سرمایه از هر وسیله‌ای برای ممانعت از کوچک شدن نسبت کار زنده به اندازه سرمایه به‌طور کلی و بنابراین ارزش اضافی، اگر به صورت سود بیان شده باشد، نسبت به سرمایه مفروض استفاده می‌کند، به این صورت که قسمت اختصاص یافته به کار لازم را کاهش می‌دهد و نیز کمیت کار اضافی در رابطه با کل کار به کار گرفته شده را بیشتر می‌کند. بنابراین بالاترین میزان توسعه نیروی تولیدی همراه با بیشترین بسط ثروت موجود، منطبق خواهد بود با کاهش ارزش سرمایه، تنزل مرتبه کارگر و عریان‌ترین شکل تحلیل نیروهای حیاتی وی» (گروندریسه، ص ۷۵۰).

۱۲- **گروندریسه**، صص ۷۴۹-۵۰. در نسخه دیگری که در اصل به زبان انگلیسی در صفحه ۶۳۷ نسخه آلمانی چاپ شده، آمده است: «این تضادها به انفجارات، تحولات طوفانی، و بحران‌هایی می‌انجامد که با تعلیق اساسی و خطیر کار و انهدام بخش بزرگی از سرمایه، سرانجام سرمایه به‌طور قهرآمیز به نقطه‌ای تقلیل داده می‌شود که از آنجا بتواند ادامه دهد... با این حال، این فجایع مکرر مدام در سطح وسیع تری تکرار می‌شوند و سرانجام به سرنگونی قهرآمیز آن می‌انجامند».

۱۳- این ادعا که مارکس، «نظریه ورشکستگی» را پیشنهاد نمی‌کرد اساساً به تعبیر تجدیدنظرطلبانه عقاید مارکس در ایام پیش از جنگ جهانی اول و پس از آن مربوط است. هم رزا لوکزامبورگ و هم هنریک گروسمان با تأکید بر نظریه ورشکستگی، در تقابل با تجدیدنظرطلبان، خدمت نظری ارزنده‌ای کردند.

۲۷. گزیده‌هایی پیرامون بهره و اعتبار

۱. ابعاد در نظر گرفته شده در پیش‌نویس طرح اصلی

ما هنوز باید نکاتی را در مورد تعدادی از صفحات طرح اولیه متذکر شویم که در آنها مارکس به مسئله بهره و سرمایه ربایی پرداخته است. این واقعیت که این بررسی بسیار کوتاه است (یعنی جمعاً بیش از چهار ستون نیست - صرف‌نظر از اظهارات متعددی که در سرتاسر دست‌نویس می‌توانیم بیابیم) نه تنها با شتاب فراوان که مارکس به تکمیل پیش‌نویس پرداخت قابل توضیح است و نیز اینکه او به‌خاطر کار بیش از حد در زمان تکمیل طرح بیمار شد،^(۱) بلکه علت اصلی دیگر ساختار خود اثر است. همان‌طور که می‌دانیم، طرح اولیه، قرار نبود از چارچوب «سرمایه به‌طور عام» فراتر برود، این امر از همان آغاز بررسی مفصل‌تر سرمایه بهره‌زا را نفی می‌کرد - چه برسد به نقشی که در نظام اعتباری مدرن ایفا می‌کند. در نتیجه، مارکس در طرح اولیه فقط می‌توانست به مقوله بهره (در رابطه با مطالعه سود و نرخ عمومی سود) اشاره‌ای بکند، در حالی که بنابر طرح اصلی او، تجزیه و تحلیل نظام اعتباری قرار بود به بعد از بررسی رقابت موکول شود، یعنی به بخش سوم کتاب پیرامون سرمایه.^۱

مارکس هم در دومین دست‌نویس بزرگ خود، متعلق به سال

۱. رجوع کنید به طرح‌های مارکس در صص ۲۷۵ و ۲۶۴ طرح اولیه.

۶۳-۱۸۶۲ نیز به این هدف وفادار ماند. بنابراین در بخش سوم کتاب نظریه‌ها که به سود و بهره می‌پردازد می‌خوانیم:

۵۲۵

بهره و اعتبار

«اینجا جای تجزیه و تحلیل مفصل‌تر بهره و رابطه آن با سود نیست، همین‌طور جای بررسی دقیق نسبت تقسیم سود به سودهای صنعتی و بهره نیست».^۱ و هفت صفحه بعد می‌گوید: «به‌طور طبیعی نرخ عمومی بهره با نرخ عمومی سود منطبق است. و این‌جا ما در نظر نداریم این مسئله را بیشتر بحث کنیم؛ زیرا تجزیه و تحلیل سرمایه‌ربایی به این بخش عام تعلق ندارد^۲ بلکه به بخشی مربوط است که به اعتبار می‌پردازد».^(۲) به همین ترتیب، در نظریه‌ها نیز سوای چند اظهار نظر پراکنده هیچ تجزیه و تحلیلی از اعتبار، نقش آن و اشکال آن نمی‌یابیم. مارکس فقط به این بسنده کرد که نشان دهد (۱) پیش‌فرض مقوله بهره در جامعه مدرن، توسعه کامل سرمایه صنعتی است و (۲) این که «از خود بیگانگی» رابطه سرمایه‌ای و گرایش آن به سمت بت‌وارگی، دقیقاً در سرمایه‌ربایی به اوج خود می‌رسد. سوای این، بارها در نظریه‌ها تأکید شده که تجزیه و تحلیل خود اعتبار تنها می‌تواند بعدها در مرحله دیگری صورت گیرد. مارکس در بخش دو اظهار می‌دارد: «در اینجا فقط باید اشکالی را در نظر بگیریم که سرمایه در مراحل مختلف رشد خود از آنها می‌گذرد. بنابراین شرایط واقعی‌ای که روند واقعی تولید در آنها انجام می‌پذیرد مورد تجزیه و تحلیل قرار نمی‌گیرند... ما رقابت سرمایه‌ها، یا نظام اعتباری را بررسی نخواهیم کرد»^۳ (همچنین عبارت مشابهی در همان بخش، که بنابر آن «بحران واقعی» تنها می‌تواند از «حرکت واقعی تولید سرمایه‌داری، رقابت و اعتبار» مطرح شود).^۴ در همان بخش می‌خوانیم: «بنابراین اعتبار ابزاری است که با آن سرمایه کل طبقه سرمایه‌دار در اختیار هر حوزه از تولید قرار می‌گیرد، نه به نسبت سرمایه متعلق به سرمایه‌داران در یک

۱. نظریه‌ها ۳، ص ۴۵۵. ۲. یعنی، بخش مربوط به «سرمایه به‌طور عام».

۳. نظریه‌ها ۲، صص ۹۳-۴۹۲. ۴. همان‌جا، ص ۵۱۲.

حوزه معین بلکه به نسبت نیازهای تولید آنان - در حالی که رقابت، سرمایه‌های منفرد، مستقل از یکدیگر به نظر می‌رسند. اعتبار هم حاصل و هم شرط تولید سرمایه‌داری است و این امر برای ما گذار مناسبی را از رقابت بین سرمایه‌ها به سرمایه به مثابه اعتبار فراهم می‌کند.^۱ این جمله جهت فهم طرح مارکس برای بنای کل اثر خویش اساسی است.

ما می‌توانیم ببینیم که نظریه‌ها همچنان به طرح اصلی وفادار مانده است و درست تا مجلد سوم سرمایه از این طرح تبعیت شده است. اما این مجلد سرمایه بسیار فراتر از آن می‌رود و نخستین جایی است که مارکس از محدوده «سرمایه به‌طور عام» پا را فراتر می‌گذارد، البته به مفهومی که در اصل از این اصطلاح استفاده شده بود.^۲ هرچند چهار فصل نخست بخش پنج مجلد سوم سرمایه دیگر به بسط عقایدی نمی‌پردازد که مارکس در بخش نتیجه‌گیری نظریه‌ها بررسی کرده بود،^۳ فصول باقی مانده (بیست و پنجم تا سی و پنجم) حاوی تجزیه و تحلیل دقیقی از نظام اعتبار هستند که در فصل کوتاه بیست و هفتم «در رابطه با سرمایه صنعتی» و در فصول بعدی «در رابطه با خود سرمایه ربایی» می‌بینیم.^(۳) اما انگلس ترتیب‌بندی مجدد این بخش دست‌نویس مارکس را ضروری دید و بنابراین دشوار می‌توانیم بفهمیم که چه مقدار از آن را مارکس در نظر داشته جهت «ادامه نهایی کار» مورد استفاده قرار دهد.^(۴) با این وجود، فصل بیست و پنج که به «اعتبار و سرمایه جعلی» اختصاص دارد با این گفته آغاز می‌شود: «یک تجزیه و تحلیل مفصل از نظام اعتباری و ابزارهایی که برای استفاده خودش خلق می‌کند (اعتبار - پول و غیره) خارج از طرح ما قرار می‌گیرد. در اینجا ما فقط می‌خواهیم به چند نکته مشخص پردازیم که برای توصیف شکل تولید سرمایه‌داری به‌طور عام ضروری‌اند.»^(۵) در بخش یک مجلد سوم سرمایه این نکته به‌طور

۱. همان‌جا، ص ۲۱۱. ۲. رجوع کنید به ص ۴۷، کتاب اول.

۳. رجوع کنید به نظریه‌ها ۳، صفحه ۴۹۹ به بعد.

قاطع‌تری بیان می‌شود (بخش موسوم به: «افزایش ارزش، کاهش ارزش، آزاد سازی و محدودسازی سرمایه») «پدیده‌های تجزیه و تحلیل شده در این فصل برای بسط و توسعه کامل خود به نظام اعتباری و رقابت در بازار جهانی نیاز دارند... اما این اشکال مشخص‌تر تولید سرمایه‌داری را تنها پس از فهم ماهیت عام سرمایه می‌توانیم به‌طور جامع ارائه کنیم. به‌علاوه، آنها در دامنه این اثر نمی‌گنجد و به ادامه آتی آن تعلق دارند».^۱

۲. «طرح اولیه»، پیرامون سرمایه ربایی

به این ترتیب هر آنچه تاکنون گفته شد کافی است تا خصلت پراکنده مشاهدات مارکس در رابطه با سرمایه ربایی و نظام اعتباری در طرح اولیه را نشان دهد. تمامی چیزی که اینجا مورد توجه اوست این است که اولاً نشان دهد که توسعه خود سرمایه باید به تقسیم ارزش اضافی به سود صنعتی و بهره منتهی شود و نیز به «خودمختاری بهره در رابطه با سود»، منجر گردد. و ثانیاً اینکه، تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام»، نقداً بذره‌های تعاریف اصلی را در بر دارد و از آنجا می‌توانیم نظریه اعتبار را بسط و گسترش دهیم.

اما، آیا قدمت مقوله بهره به‌طور قابل ملاحظه‌ای بیشتر از سود نیست؟ و آیا مارکس همواره بر «تقدم تاریخی وجود سرمایه ربایی» در قیاس با سرمایه صنعتی تأکید نمی‌کرد؟^(۶)

می‌دانیم که به‌خاطر کارکرد ویژه پول به‌مثابه ابزار پرداخت است که پول «بهره و بنابراین سرمایه پولی را به‌وجود می‌آورد»،^(۷) گردش ساده کالایی نقداً مناسباتی را ایجاد می‌کند که «تحت آن از خود بیگانگی یا واگذاری کالا با یک فاصله زمانی از تحقق قیمت آن جدا می‌شود... این امر سبب ظهور مناسبات وام‌گیرنده و وام‌دهنده در میان صاحبان کالاها می‌شود. این مناسبات می‌توانند حتی پیش از اینکه نظام اعتباری پا به

۱. سرمایه مجلد سوم، بخش یک، فصل پنجم، قسمت III، ص ۱۱۰.

عرصه وجود بگذارد کاملاً شکوفا شوند، هرچند آنها ارکان طبیعی [و به طور خودجوش پدید آمده] این دومی هستند»^۱. زیرا «در شرایط پیشین نیز قرض دادن و قرض گرفتن وجود داشت و نزول خواری حتی قدیمی‌ترین شکل عتیقه سرمایه است. اما وام دادن و وام گرفتن همان قدر اعتبار را به وجود می‌آورد که کار کردن، کار صنعتی یا کارمزدبگیر آزاد را ایجاد می‌کند. و اعتبار به مثابه یک رابطه اساسی پیشرفته تولیدی به لحاظ تاریخی تنها در گردش مبتنی بر سرمایه یا مبتنی بر کارمزدبگیر ظاهر می‌شود... هرچند نزول خواری به خودی خود شکلی از اعتبار به شکل بورژوایی شده آن است؛ یعنی شکل منطبق شده با سرمایه، با این حال شکل ماقبل بورژوایی آن تجلی عدم اعتبار است»^۲.

بنابراین مسئله عبارت است از نقش اجتماعی متفاوتی که سرمایه ربایی در نظام سرمایه‌داری و در شرایط ماقبل سرمایه‌داری ایفا می‌کند. مارکس در مخالفت با اظهارات استورچ پیرامون اعتبار می‌گوید، «معرفی خصایص مشخص و متمایز در این جا، هم به معنی بسط منطقی و هم کلید فهم توسعه تاریخی است»^۳. آنچه «سرمایه ربایی را از سرمایه نزول‌خوار متمایز می‌کند، تا آنجا که آن عنصر اساسی شکل تولید سرمایه‌داری محسوب می‌شود» به طور عمده عبارت است از «شرایط دگرگون شده‌ای که این سرمایه در آن عمل می‌کند و در نتیجه صبغه کاملاً تحول‌یافته وام‌گیرنده‌ای که با وام‌دهنده پول روبه‌رو می‌شود». نزول‌خوار در درجه اول به تولیدکنندگان کوچکی وام می‌دهد که مالک شرایط کار خود هستند (صنعت‌گران، و بالاتر از همه دهقانان) و ثانیاً به «اعضای اسراف‌کار طبقات مرفه» و اساساً زمین‌داران. بانک امروزی به سرمایه‌داران وام می‌دهد. «حتی زمانی که مردی غیرثروتمند به عنوان یک تاجر یا یک صنعتگر وام دریافت می‌کند، این کار با این انتظار انجام می‌شود که او

۱. سرمایه مجلد اول، صص ۲۳-۲۴ (۱۳۴-۲۵) و ادای سهم ص ۱۴۳.

۲. گروندریسه، ص ۵۳۵. ۳. همان‌جا، ص ۶۷۲.

به عنوان سرمایه دار عمل کند و با سرمایه ای که وام گرفته کار بی دستمزد را تصاحب کند. پس او به عنوان یک سرمایه دار بالقوه وام دریافت می کند». از سوی دیگر، اعتبار مدرن به عنوان پیش فرض مستلزم بسط و توسعه کامل تولید و توزیع کالایی است. در مورد نزول خواری برعکس است. «هر چه نقش توزیع در بازتولید اجتماعی ناچیزتر باشد، نزول خواری بیشتر شکوفا می شود».^۱

گفته فوق نشان می دهد که یک کاسه کردن سرمایه ربایی امروز با شکل «عتیقه» آن چقدر مضحک است. در طرح اولیه می خوانیم: «سطح بهره در هندوستان برای کشاورزان عادی به هیچ وجه سطح سود را نشان نمی دهد. بلکه برعکس، آن سود و نیز بخشی از خود دستمزد، توسط نزول خواران به شکل بهره تصاحب می شود.^(۸) مقایسه این بهره با آنچه که در بازار پول انگلستان حاکم است و سرمایه دار انگلیسی می پردازد و از اینجا نتیجه گرفتن که «سهم کار» (سهم کار در محصول) در انگلستان چقدر از هندوستان بالاتر است، یک حس تاریخی مثل حس آقای کاری^۲ می خواهد. او باید بهره ای را که بافندگان انگلیسی مثلاً در دربی شایر^۳ می پردازند و ابزار کارشان را سرمایه دار فراهم کرده (وام داده) مقایسه می کرد. در این صورت درمی یافت که نرخ بهره در اینجا بالاست و در پایان، کارگر مقروض باقی می ماند، یعنی پس از اینکه نه تنها وام سرمایه دار را مسترد کرده، بلکه کار خود را نیز به طور رایگان به آن افزوده است».^(۹) به علاوه، [آقای] کاری باید این را می دید که «به لحاظ تاریخی... شکل سود صنعتی تنها زمانی ظهور می کند که سرمایه دیگر در کنار کارگر مستقل ظاهر نمی شود. پس سود در اصل»؛ یعنی در شرایط ماقبل سرمایه داری، «به صورتی پدیدار می شود که توسط بهره تعیین شده است. اما در اقتصاد بورژوازی، بهره توسط سود تعیین می شود، و تنها

۱. سرمایه مجلد سوم، صص ۵۹۴، ۶۰۰، ۶۱۰.

2. Mr. Carey

3. Derbyshire

یکی از بخش‌های سود است. بنابراین سود باید به اندازه کافی بزرگ باشد تا بخشی از آن بتواند به عنوان بهره منشعب شود. اما به لحاظ تاریخی برعکس است. بهره باید چنان کاهش یابد که بخشی از منفعت اضافی بتواند به عنوان سود استقلال کسب کند». در ادامه: «جایی که این مناسبات» مربوط به تولیدکننده مستقل و خرده‌پا، که گرفتار نزول خواران است «خود را در اقتصاد بورژوایی تکرار می‌کند، در شاخه‌های عقب‌مانده صنعت، یا در آن شاخه‌هایی است که هنوز علیه نابودی و جذب خود در شکل تولیدی مدرن مبارزه می‌کنند. کریه‌ترین بهره‌کشی کار هنوز در آنها صورت می‌گیرد، هرچند اینجا مناسبات سرمایه و کار در درون خود حامل هیچ پایه و اساسی برای بسط نیروهای جدید تولید، یا نطفه اشکال نوین تاریخی نیست. در خود شکل تولید، سرمایه هنوز به لحاظ مادی تابع کارگران منفرد یا خانواده کارگران است - حال چه در صنایع دستی باشد چه کشاورزی خرده‌پا. آنچه رخ می‌دهد استثماری است که سرمایه بدون شکل تولید سرمایه‌داری انجام می‌دهد... این شکل نزول خواری، که در آن سرمایه مالکیت تولید را در اختیار ندارد و بنابراین فقط به شکل صوری سرمایه محسوب می‌شود، مستلزم تفوق اشکال بورژوایی تولید است، اما در خود اقتصاد بورژوایی نیز در حوزه‌های فرعی، بار دیگر خود را بازتولید می‌کند. (۱۰)

بنابراین از آغاز باید تأکید کرد که «بهره و سود هر دو بیانگر مناسبات سرمایه هستند» و اینکه مقوله بهره «مستلزم تقسیم سود به بهره و سود است». مارکس می‌گوید: «به محض اینکه طبقه سرمایه‌داران پولی رؤیای روی طبقه سرمایه‌داران صنعتی قرار می‌گیرد، این تفاوت محسوس می‌شود». (۱۱) اما، سرمایه‌داران پولی و سرمایه‌داران صنعتی تنها می‌توانند «دو طبقه خاص را تشکیل دهند زیرا سود قادر است به دو شاخه جدای درآمد منشعب شود.» صرف وجود این طبقات «مستلزم

تقسیم‌بندی ارزش اضافی ایجاد شده توسط سرمایه است.^۱

۳. مقوله «سرمایه به‌مثابه پول»

۵۳۱

بهره و اعتبار

امکان این تقسیم‌بندی داخلی ارزش اضافی ناشی از خود واقعیت ارزش‌گذاری سرمایه است. یعنی، پس از آن که پول عرضه شده توسط سرمایه‌دار در روند تولید ارزش‌گذاری شد، «جنبه جدیدی از سرمایه تحقق یافته» را به خود می‌گیرد یعنی به «شکل پیوسته معتبری از ظاهر سرمایه» بدل می‌شود.^۲ البته صحت دارد که آن «به‌لحاظ عینی صرفاً به‌عنوان پول وجود دارد»؛ اما این پول «به‌خودی خود یعنی سرمایه» و به این معنی طالب کار جدید است. در اینجا سرمایه دیگر وارد رابطه با کار جاری موجود نمی‌شود، بلکه با کار آینده رابطه برقرار می‌کند... به‌عنوان طالب، موجودیت مادی آن به‌عنوان پول بی‌ربط است و می‌تواند با هر عنوان دیگری جایگزین شود. مانند بستانکار دولت، هر سرمایه‌دار با ارزش تازه کسب کرده خود، طالب و مدعی کار (بیگانه) آینده است و با تملک کار جاری نقداً و به‌طور هم‌زمان کار آینده را نیز به تصاحب خود در آورده است؛ (مارکس می‌افزاید: «در این نقطه باید این وجه سرمایه را بیشتر بررسی کرد. اما اینجا در عین حال ویژگی موجودیت آن به‌مثابه ارزش جدا از ذات و جوهر آن را می‌توانیم ببینیم. این امر ارکان اعتبار را بنا می‌نهد»). «بنابراین برای سرمایه‌دار «انباشتن آن به‌صورت پول... به‌هیچ‌وجه از نظر مادی با انباشتن شرایط مادی کار یکی نیست. برعکس این انباشتن حق مالکیت نسبت به کار است و کار آینده را به‌مثابه کارمزدبگیر، به‌مثابه ارزش مصرفی برای سرمایه برقرار می‌کند».^۳ تنها به این طریق ممکن است که «خود سرمایه... به یک کالا بدل شود» یا «کالا (پول) به‌مثابه سرمایه به فروش برسد».^۴

۲. همان‌جا، ص ۴۴۷.

۱. گروندرسه، صص ۳-۸۵۲.

۴. همان‌جا، ص ۸۵۱.

۳. همان‌جا، ص ۳۶۷.

به این ترتیب به «مقوله سرمایه به مثابه کالا» یا «سرمایه به مثابه پول»، به عنوان چیزی جدا از مقوله «پول به مثابه سرمایه» که قبلاً توضیح داده شد، می‌رسیم.^۱ در بخش یک طرح اولیه چنین می‌خوانیم: «خود سرمایه، به عنوان بهره، بار دیگر با خصلت یک کالا ظاهر می‌شود، اما کالایی که مشخصاً از تمامی کالاهای دیگر متمایز است، یعنی خود سرمایه - نه فقط حاصل جمع ارزش‌های مبادله - وارد توزیع می‌شود و به کالا بدل می‌شود. در اینجا خصلت کالا (یعنی ارزش مصرفی خاص سرمایه) خود به عنوان یک عامل تعیین‌کننده خاص اقتصادی حضور دارد، که نه مانند مورد سرمایه صنعتی، با کار به مثابه عامل مخالف خود، به مثابه ارزش مصرفی آن [یعنی سرمایه] ارتباط مستقیم دارد و نه مانند مورد توزیع ساده با آن بی‌ارتباط است...^۲ بنابراین کالا به عنوان سرمایه، یا سرمایه به عنوان کالا، در جریان توزیع با یک معادل مبادله نمی‌شود، بلکه با ورود به توزیع، ذات وجود^۳ خود را کسب می‌کند، رابطه اصلی و اولیه خود با مالک خود را کسب می‌کند، حتی اگر به تملک فرد دیگری در آمده باشد. بنابراین آن صرفاً وام داده شده است. ارزش مصرفی این سرمایه برای صاحب آن، خود ارزش‌گذاری آن است؛ پول به مثابه پول، نه به مثابه واسطه توزیع، یعنی ارزش مصرفی آن به مثابه سرمایه». (۱۲) یا همان‌طور که در نظریه‌ها می‌خوانیم: «از آنجا که بر پایه تولید سرمایه‌داری، مقدار معینی ارزش... این امکان را فراهم می‌کند که میزان معینی کار مجانی از کارگران استخراج شده و مقدار معینی ارزش اضافی، کار اضافی، و محصول اضافی تصاحب شود، واضح است که خود پول را می‌توانیم به عنوان سرمایه فروخت؛ یعنی به عنوان یک کالای عام... این را می‌توان به عنوان منبع سود به فروش رساند. من فرد دیگری را به واسطه پول و غیره قادر می‌کنم تا ارزش اضافی تصاحب کند. پس من کاملاً حق

۱. رجوع کنید به فصل یازده کتاب اول.

۲. همچنین فصل ۳، صص ۸۰-۸۳ فوق.

۳. رجوع کنید به یادداشت ص ۲۴۴ گروندریسه.

دارم که بخشی از این ارزش اضافی را دریافت کنم. درست همان طور که زمین به این علت ارزش دارد که مرا قادر می‌سازد تا بخشی از ارزش اضافی را جدا کنم و در نتیجه در ازای این زمین فقط ارزش اضافی‌ای را پردازم که به شکرانه وجود زمین می‌توانیم تصاحب کنیم، به همین ترتیب برای سرمایه نیز ارزش اضافه‌ای را می‌پردازم که توسط آن خلق شده است. از آنجا که در روند تولید سرمایه‌داری، ارزش سرمایه علاوه بر ارزش اضافی آن تداوم یافته و تجدید تولید می‌شود، بنابراین کاملاً مقدر است که وقتی پول یا کالاها به عنوان سرمایه فروخته شدند، پس از طی یک دوره زمانی مجدداً به سوی فروشنده بازگردند، و او آنها را به صورتی که در مورد یک کالا انجام می‌داد و اگذار نمی‌کند. به این ترتیب، پول یا کالاها به عنوان پول یا کالا فروخته نمی‌شوند، بلکه با قابلیت ثانویه‌شان، به مثابه سرمایه، به مثابه پول خود-فزاینده یا ارزش کالا به فروش می‌روند.^۱

۴. نقد پرودونیسیم

به طور حتم این واقعیت که سرمایه وقتی به کالا بدل شد تنها می‌تواند قرض داده شود و بنابراین باید به صاحب خود بازگردد، پایه نقد سرمایه ربایی توسط سوسیالیست‌های خرده بورژوا را تشکیل می‌دهد (پرودون و مکتب او). مارکس می‌نویسد: «در کل جدل آقای پرودون علیه باستیا... استدلال پرودون حول این واقعیت می‌چرخد که از نظر او قرض دادن چیزی کاملاً متفاوت با فروختن است. (پرودون فکر می‌کند) قرض دادن با بهره یعنی توانایی فروش مکرر یک جنس، و هر بار دریافت مجدد قیمت آن، بدون اینکه هرگز از مالکیت چیزی که فروخته می‌شود دست کشیده شود... شکل متفاوتی که بازتولید سرمایه اینجا به خود گرفته او را فریب داده و سبب می‌شود تا فکر کند که این بازتولید مستمر سرمایه - که

۱. نظریه‌ها ۳، ص ۴۵۵.

قیمت آن همیشه مجدداً به دست می‌آید، و همیشه درازای کار مجدداً با مقداری سود مبادله می‌شود، سودی که بارها و بارها در جریان خرید و فروش تحقق می‌یابد - همان مفهوم آن را تشکیل می‌دهد. آنچه که او را به بیراهه می‌کشاند این است که «جنس» تغییر مالک نمی‌دهد، برخلاف خرید و فروش، بنابراین اساساً تنها شکل بازتولید مختص سرمایه‌ای که با بهره وام داده شده تغییر یافته و به شکل بازتولید خاص سرمایه ثابت در می‌آید». اما، «اگر سرمایه در گردش را در کلیت روند آن در نظر بگیریم، آن وقت می‌توانیم ببینیم که هرچند همان جنس (مثلاً مقدار معینی شکر) همیشه از نو فروخته نمی‌شود، با این حال همان ارزش همواره خود را از نو تولید می‌کند و فروش صرفاً به شکل مربوط می‌شود، نه ماهیت. بنابراین، از این رو گفته‌ی پرودون، «همه چیز باید فروخته شود، نه اینکه قرض داده شود». او «می‌خواهد به ساده‌ترین و انتزاعی‌ترین شکل مبادله بچسبد»، و در همان حال قادر به درک این نکته نیست که «مبادله کالاها بر مبنای مبادله بین سرمایه و کار استوار است» و این که نه تنها مقوله سود ضرورتاً از این مبادله ناشی می‌شود بلکه در مورد بهره نیز همین‌گونه است. یعنی، او نمی‌فهمد که «به منظور الغای بهره، او باید خود سرمایه، یعنی شکل تولید مبتنی بر ارزش مبادله، و بنابراین کار مزدبگیر را نیز لغو کند».^(۱۳) این درخواست او «که سرمایه نباید قرض داده شود و نباید بهره داشته باشد، بلکه باید مانند یک کالا درازای معادل آن به فروش برسد، در نهایت چیزی بیش از این نیست که درخواست کنیم ارزش مبادله هرگز نباید به سرمایه بدل شود، بلکه همیشه باید ارزش مبادله ساده بماند و اینکه سرمایه نباید به‌مثابه سرمایه وجود داشته باشد. این تقاضا، به همراه آن یکی، یعنی اینکه کارمزدبگیر باید ارکان کلی تولید باقی بماند، گنجی مبسوطی را در رابطه با ساده‌ترین مفاهیم اقتصادی آشکار می‌کند».^۱

۱. گروندریسه، ص ۳۱۹.

۵. طرح اولیه پیرامون نقش اعتبار در اقتصاد سرمایه‌داری

در این نقطه باید دقت کنیم تا بین امکان و ضرورت نظام اعتبار تمایز قائل شویم.

۵۳۵

بهره و اعتبار

دیدیم که امکان مناسبات اعتباری چگونه از کارکرد پول به‌مثابه ابزار پرداخت نشأت گرفت. بعدها دیدیم که چطور براساس شکل تولید سرمایه‌داری هر مجموع پولی که قابلیت کنار گذاشته شدن را داشته باشد بیانگر یک «طلب نسبت به کار بیگانه» است و بنابراین می‌توانیم آن را با بهره به‌عنوان منبع بالقوه سود وام دهیم. تدارک عملی یک‌چنان سرمایه اعتباری، براساس منظم و به‌میزان کافی، توسط روند گردش سرمایه صورت می‌گیرد، که در آن مجموعه‌هایی از پول به‌طور ادواری آزاد شده و از آنجا که افزون‌تر از نیازهای مؤسسه خود شخص می‌باشند، بنابراین می‌توانیم آنها را به‌واسطه اعتبار در اختیار سایر سرمایه‌داران قرار دهیم. (۱۴)

بنابراین امکان اعتبار، محصول «ماهیت ذاتی» خود شکل تولید سرمایه‌داری است و در ذات «مفهوم» آن نهفته است. اما لحظاتی در توسعه و چرخه حیات سرمایه وجود دارد که نه تنها این امکان را به وجود می‌آورند، بلکه ضرورت نظام اعتباری را نیز ایجاد می‌کنند و در واقع سبب می‌شوند تا اعتبار به‌مثابه شرط ضروری تولید سرمایه‌داری ظاهر شود. مهم‌ترین آنها عبارت است از تلاش برای تداوم و برای جریان بی‌وقفه روند تولید.

اینکه چرا این تلاش ضروری است، کاملاً واضح است. سرمایه تنها در روند تولید می‌تواند ارزش اضافی خلق کند: بنابراین «تداوم مستمر» این روند «به‌عنوان شرط اساسی تولید مبتنی بر سرمایه ظاهر می‌شود». از سوی دیگر هر مرحله از تولید باید با یک مرحله توزیع دنبال شود، که پیوسته تداوم تولید را قطع می‌کند. «بنابراین شرایط تولیدی ناشی از خود ماهیت سرمایه با یکدیگر در تضادند. بر این تضاد تنها به دو صورت

می‌توانیم فائق و چیره شویم». نخست، با تقسیم سرمایه به چند بخش (که در فصل ۲۳ بحث شد) و دوم، به وسیله اعتبار. «شبه خریدار (ب) - یعنی کسی که واقعاً پرداخت می‌کند اما واقعاً نمی‌خرد - در تبدیل محصولات سرمایه‌دار (الف) به پول وساطت می‌کند. اما به خود (ب) تنها پس از اینکه سرمایه‌دار (ج) محصولات (الف) را ارائه کرد پول پرداخت می‌شود. اینکه پولی که این وام‌دهنده (ب) به (الف) می‌دهد توسط (الف) جهت خرید کار یا خرید مواد خام و ابزارها مصرف بشود، پیش از آن که (الف) بتواند هر یک از آنها را از راه فروش محصول خود جایگزین کند، قضیه را تغییر نمی‌دهد... در این مورد سرمایه (ب) جای سرمایه (الف) را می‌گیرد، اما آنها به‌طور هم‌زمان ارزش‌گذاری نمی‌شوند. حالا (ب) جای (الف) را می‌گیرد؛ یعنی سرمایه او بی‌استفاده می‌ماند، تا اینکه با سرمایه (ج) جایگزین شود. آن سرمایه در محصول (الف) منجمد شده و (الف) محصول خود را در سرمایه (ب) جاری کرده است»^۱.

بنا به گفته مارکس این همان وجهی از اعتبار است که «از ماهیت مستقیم روند تولید نشأت می‌گیرد»، بنابراین «ارکان ضرورت اعتبار» را تشکیل می‌دهد.^۲ اما لحظات دیگری نیز که ضرورت اعتبار را به وجود می‌آورند از اهمیت کمتری برخوردار نیستند.

می‌دانیم که زمان گردش همواره مانعی بر سر راه خلق و تحقق ارزش است، «مانعی که از تولید به‌طور کلی ناشی نمی‌شود بلکه مشخصه تولید سرمایه است»،^۳ در نتیجه «گرایش ضروری سرمایه» نه تنها به سمت کاهش زمان گردش، بلکه به سمت تقلیل آن تا حد صفر در هر جا که ممکن باشد است. یعنی ایجاد «گردش بدون زمان گردش». مارکس تأکید می‌کند که دقیقاً همین گرایش است که «عامل تعیین‌کننده اساسی اعتبار و تمهیدات اعتباری سرمایه است».^۴ در این چارچوب باید ابتدا به کارکرد

۲. همان‌جا، ص ۵۳۵.

۱. گروندریسه، صص ۳۵-۵۳۴، ۵۴۹.

۴. همان‌جا، ص ۶۵۹.

۳. همان‌جا، ص ۵۴۳.

پول به مثابه «ماشین توزیع» اشاره کنیم، که با مصارف غیرمولد بزرگ ملازم است. «تا آنجا که آن به خودی خود ارزش است» باید آن را به عنوان «یکی از هزینه‌های اصلی گردش» تولید سرمایه‌داری تعریف کرد. (۱۵)

بنابراین سرمایه سعی می‌کند در مصرف پول «صرفه‌جویی» کند و آن را «صرفاً به عنوان یک لحظه صوری [مستقر کند]: به طوری که [پول] واسطه تبدیل صوری» کالاها می‌گردد، «بدون اینکه خودش سرمایه، یعنی ارزش باشد». (۱۶) از سوی دیگر، تلاش برای «دادن ارزش زمان تولید به ارزش زمان گردش در اندام‌های مختلفی که واسطه بین روند زمان گردش و توزیع‌اند و تعیین همه آنها به مثابه پول و وسیع‌تر از آن به مثابه سرمایه... همه این‌ها از منبع واحد نشأت می‌گیرند. و تماماً ملزومات گردش‌اند... هرچند آنها اشکال متفاوت و ظاهراً مغایر هم به خود می‌گیرند، همگی از زمان گردش ناشی می‌شوند. ماشین تلخیص آن، خودش بخشی از آن است.» و دقیقاً به این دلیل است که «تضاد زمان کار و زمان گردش، کل دکترین اعتبار را دربردارد، تا آنجا که تاریخ ارز و غیره در اینجا وارد می‌شود».^۱

اما زمان گردش تنها مانعی نیست که تلاش سرمایه برای ارزش‌گذاری با آن برخورد می‌کند. مانع دیگری هست که از حوزه مبادله ناشی می‌شود، این مانع از این واقعیت نشأت می‌گیرد که از یک سو سرمایه باید بر مبنای [نظام] سرمایه‌داری و صرف نظر از ابعاد محدود مصرف تولید کند و از سوی دیگر به مثابه ارزش، مستلزم وجود یک ارزش متقابل است که با آن بتواند مبادله شود. (۱۷) در این چارچوب نیز اعتبار اهمیت فراوان دارد - و مسیر چرخه صنعتی نیز این را نشان می‌دهد. در واقع، مارکس می‌افزاید، «این امر به طور کلاسیک، در رابطه بین ملت‌ها با شدت بیشتر نمایان می‌شود تا در رابطه بین افراد. بنابراین مثلاً، انگلیسی‌ها مجبورند به ملت‌های خارجی وام بدهند، تا آنها را مشتری خود کنند. در اصل سرمایه

۱. گروندریسه، صص ۶۵۹-۶۰.

دار انگلیسی دو بار با سرمایه مولد انگلیسی به مبادله می‌پردازد، (۱) به‌عنوان خودش، (۲) به‌عنوان یانکی و غیره، یا به هر شکل دیگری که پول خود را قرار داده است».^(۱۸)

(مارکس در مجلد سوم سرمایه به «توسعه ضروری اعتبار» نیز اشاره می‌کند، «تا یکسان‌سازی نرخ سود... که کل تولید سرمایه‌داری بر پایه آن استوار است انجام شود»،^۱ لکن، در طرح اولیه به این جنبه اشاره نشده است.)

۶. موانع نظام اعتبار

همان‌طور که الآن دیدیم، «کل نظام اعتبار، و تجارت مازاد و احتکار مازاد ملازم با آن، بر ضرورت بسط و توسعه و جهش از روی موانع گردش و حوزه مبادله استوار است».^۲ به این مفهوم است و اعتبار «شکل ذاتی شیوه تولید سرمایه‌داری است» و «کل ارتباط روند بازتولید براساس آن استوار است».^۳ با این حال، نقش اعتبار را نباید بیش از حد بر آورد کرد؛ زیرا، درست همان‌طور که «پول فقط با تعمیم موانع معامله پایاپای بر آنها فائق می‌آید - یعنی با جدا کردن کامل خرید و فروش» اعتبار نیز تنها با «ارتقاء [موانع ارزش‌گذاری سرمایه] به عام‌ترین شکل آنها و قرار دادن یک دوره تولید پیش از حد و یک دوره تولید ناکافی به‌مثابه دو دوره» بر آن موانع فائق می‌آید.^۴ هرچند توسعه آن سبب «تسریع... مراحل منفرد گردش، یا تبدیل و تحول کالاها و همراه با آن تسریع روند بازتولید به‌طور عام» می‌شود، در همان حال «اعتبار کمک می‌کند تا عملیات خرید و فروش به مرور زمان از یکدیگر بیشتر جدا شوند و بنابراین به‌مثابه ارکان احتکار عمل می‌کند».^(۱۹) به این دلیل مارکس آن «هنرمندان حوزه گردش» را به تمسخر می‌گیرد، «که تصور می‌کنند می‌توانند جز با کاهش موانع سر راه

۲. گروندریسه، ص ۴۱۶.

۴. گروندریسه، ص ۶۲۳.

۱. سرمایه مجلد سوم، ص ۴۳۵.

۳. سرمایه مجلد سوم، ص ۶۰۶.

بازتولید برای سرعت گرفتن گردش کاری بکنند... البته از اینها دیوانه‌تر آن هنرمندان حوزه گردش‌اند که تصور می‌کنند مؤسسات و تدابیر اعتباری که سبب حذف تعطل زمانی گردش می‌شوند، نه تنها دیرکردها و اختلال‌های موجود در تولید را که ناشی از تبدیل کالای تمام شده به سرمایه است از بین می‌برند، بلکه خود سرمایه را نیز، که سرمایه مولد با آن مبادله برقرار می‌کند، زائد می‌سازند؛ یعنی آنها می‌خواهند بر پایه ارزش مبادله تولید کنند اما در عین حال، با نوعی جادو جنبل، شرایط لازم تولید بر این اساس را حذف می‌کنند. بیشترین کاری که اعتبار در این رابطه می‌تواند انجام دهد - در رابطه با گردش صرف - این است که تداوم روند تولید را حفظ کند؛ آن هم در صورتی که سایر شرایط این تداوم حاضر باشد، یعنی در صورتی که سرمایه‌ای که قرار است با آن مبادله صورت گیرد عملاً وجود داشته باشد و غیره».^۱

آشکارا این استدلال‌های طرح اولیه امروز نیز معتبر هستند. همین امر در مورد انتقاد مارکس از «توهمات مربوط به قدرت معجزه‌آسای اعتبار و نظام بانکداری به مفهوم سوسیالیستی» صدق می‌کند: «به محض اینکه ابزار تولید دیگر قابل تبدیل به سرمایه نباشند (که لغو مالکیت خصوصی زمین را نیز شامل می‌شود)، اعتبار واقعی دیگر هیچ معنایی ندارد... از یک سو، مادام که شکل تولید سرمایه‌داری به حیات خود ادامه می‌دهد، سرمایه ربایی به عنوان یکی اشکال آن نیز همچنان وجود داشته و در حقیقت پایه نظام اعتباری را تشکیل می‌دهد».^۲ و در نتیجه، مفهوم خصلت اساساً «سوسیالیستی» اعتبار به زرادخانه ناکجاآبادی‌های خرده بورژوازی تعلق دارد. واضح است که این امر با این واقعیت در تضاد نیست که اعتبار به عنوان نیروی محرکه رشد نظام سرمایه‌داری خود را به «عالی‌ترین و نهایی‌ترین شکل»^۳ آشکار می‌سازد و بنابراین به سمت

۲. سرمایه، مجلد سوم ص ۶۰۷.

۱. گروندریسه، صص ۵۴۵-۴۶.

۳. همان جا.

انحلال خویش پیش می‌رود. علت این امر آن است که اعتبار معرف
 شکلی است که «در آن سرمایه سعی می‌کند خود را به‌مثابه چیزی جدا از
 سرمایه فردی مستقر کند» و نیز خصلت اجتماعی تولید سرمایه‌داری به
 خیره‌کننده‌ترین وجه در آن نمایان می‌شود. ^(۲۰) عالی‌ترین نتیجه‌ای که آن
 [یعنی سرمایه] در این مسیر کسب می‌کند از یکسو، سرمایه کاذب است؛
 از سوی دیگر اعتبار تنها به‌مثابه عنصر جدیدی از تمرکزگرایی و نابودی
 سرمایه‌ها توسط سرمایه‌های منفرد متمرکزشونده پدیدار می‌گردد. ^(۲۱)
 اما، این رشته‌ای از پرسش‌ها را مطرح می‌سازد که از حوزه مطالعه
 «سرمایه به‌طور عام» فراتر می‌رود و بنابراین به‌طور مفصل در طرح اولیه
 بحث نمی‌شود. ما باید به‌خاطر داشته باشیم که دلیل این نتیجه‌گیری آن
 است که در طرح اولیه تنها تا آنجا به گرایش‌ها اساسی اعتبار پرداخته
 می‌شود که از تجزیه و تحلیل انتزاعی و عمومی روند تولید و توزیع
 سرمایه‌داری ناشی می‌شوند. ^(۲۲) با این حال جالب است که می‌بینیم
 بسیاری از نتایج بعدی تجزیه و تحلیل نظام اعتباری در مجلد سوم سرمایه،
 با این شیوه به چه وسعتی در طرح اولیه پیش‌بینی شده بودند.

یادداشت‌ها:

۱- رجوع کنید به نامه مارکس به انگلس مورخ ۲۹ مارس ۱۸۵۸: «ظرف دو هفته گذشته وضع کبدم به شدت خراب بوده است. کار مستمر شبانه و انواع مشکلات جزئی روزانه که از شرایط اقتصادی خانه‌ام ناشی می‌شود، باعث شده تا پیوسته بیماری‌ام عود کند» (مجموعه آثار، مجلد ۲۹، ص ۳۰۹).

۲- نظریه‌ها ۳، ص ۴۶۲. در واقع در این بخش از نظریه‌ها هیچ تجزیه و تحلیلی از شیوه تقسیم کل سود به بهره و سود صنعتی وجود ندارد، همین‌طور از اینکه رابطه نرخ بهره با نرخ عمومی سود چطور برقرار می‌شود. یک چنین تجزیه و تحلیلی تا فصل بیستم مجلد سوم سرمایه، ص ۳۵۸ یافت نمی‌شود.

۳- «تا اینجا ما توسعه نظام اعتباری - و الغای تقریباً پنهان مالکیت سرمایه‌داری - را عمدتاً در رابطه با سرمایه صنعتی مدنظر قرار دادیم. در فصول بعدی ما اعتبار را در رابطه با خود سرمایه ربایی و در رابطه با اثرات آن بر روی این سرمایه و در نتیجه شکلی که به خود می‌گیرد بررسی خواهیم کرد» (سرمایه مجلد سوم، صص ۴۱-۴۴۰). ۴. انگلس در این باره در پیشگفتار مجلد سوم چنین اظهار نظر می‌کند: «مشکل‌ترین قسمت مربوط به بخش پنج بود که به پیچیده‌ترین موضوع کل این مجلد اختصاص دارد... اینجا... هیچ طرح تمام‌شده‌ای وجود نداشت، حتی طرح اولیه‌ای هم نبود که بتوان آن را تکمیل کرد، بلکه فقط آغاز یک بررسی وجود داشت - و گاه تنها توده بی‌نظمی از یادداشت‌ها، اظهار نظرها و بریده‌ها، (همان‌جا، ص ۴). بعدها می‌بینیم که فقط فصول نوزدهم تا بیست‌ونهم «اساساً کامل» بودند در حالی که فصول سی‌ام تا سی‌وچهارم باید به طور اساسی از نو ساخته و پرداخته می‌شدند.

۵- همان‌جا، ص ۴۰۰. همچنین آغاز فصل بیست‌ودوم «تقسیم سود، نرخ بهره. نرخ طبیعی بهره»: «موضوع این فصل را، مانند سایر پدیده‌های اعتباری که بعدها به آنها خواهیم پرداخت، در اینجا نمی‌توان به تفصیل تجزیه و تحلیل کرد. رقابت بین وام‌دهندگان و وام‌گیرندگان و نوسانات جزئی حاصله در بازار پول، خارج از چارچوب بررسی ما قرار می‌گیرد. بررسی مدار ترسیم شده توسط نرخ بهره در طی چرخه صنعتی، مستلزم تجزیه و تحلیل خود چرخه است، اما این را نیز در اینجا نمی‌توان آورد. همین قضیه در مورد یکسان‌سازی کمابیش تقریبی نرخ بهره در بازار جهانی نیز صادق است. در اینجا ما صرفاً به شکل مستقل سرمایه ربایی و فردیت یا بی‌بهره، به مثابه چیزی جدا از سود، علاقه‌مندیم» (همان‌جا، ص ۳۵۸).

- ۶- همان جا. ص ۳۶۷. همچنین همان جا ص ۳۷۶: «با این حال به لحاظ تاریخی سرمایه ربایی به مثابه یک شکل کامل و سنتی وجود داشت و همین طور بهره به مثابه جزء فرعی و کامل ارزش اضافی که توسط سرمایه تولید می شود، مدت ها پیش از وجود شکل تولید سرمایه داری و مفاهیم سرمایه و سود وجود داشته است».
- ۷- همان جا. ص ۵۹۸. معامله پولی می تواند به عنوان دومین منشأ نظام اعتباری توصیف شود، که در ارتباط با آن «مدیریت سرمایه ربایی... به مثابه کارکرد خاص سوداگران پول به وجود می آید». (همان جا. ص ۴۰۲).
- ۸- واضح است که مارکس اینجا تنها از اشکال «جنینی» سود و دستمزد سخن می گوید؛ زیرا شرایط ما قبل سرمایه داری را مدنظر قرار می دهد.
- ۹- همچنین سرمایه، مجلد سوم، ص ۵۹۷: «مثلاً: اگر بخواهیم نرخ بهره در انگلستان را با هند مقایسه کنیم، نباید نرخ بهره بانک انگلستان را در نظر بگیریم، بلکه باید نرخ را که وام دهندگان ماشین ها کوچک به تولیدکنندگان خرده پای صنعت بومی طلب می کنند، مدنظر قرار دهیم».
- ۱۰- گروندریسه، صص ۸۵۱-۵۳. این عبارت را به صورت بازسازی شده و مبسوط می توان در سرمایه مجلد سوم صص ۵۹۵-۹۸ یافت.
- ۱۱- به این مفهوم در سرمایه می خوانیم: «درواقع فقط جدایی و تقسیم سرمایه داران به سرمایه دار پولی و سرمایه دار صنعتی است که یک بخش سود را به بهره تبدیل کرده و اصلاً مقوله بهره را خلق می کند». (سرمایه مجلد سوم، ص ۳۷۰).
- ۱۲- همان جا، صص ۳۱۸-۱۹. «حالا، ارزش مصرفی ای که سرمایه دار پولی برای طول دوره وام از آن صرف نظر کرده و به سرمایه دار تولیدی یعنی به وام گیرنده واگذار می کند چیست؟ این ارزش مصرفی ای است که پول با تبدیل شدن به سرمایه، با اجرای کارکردهای سرمایه و خلق یک ارزش اضافی معین، یعنی میانگین سود... در روند خود کسب می کند، سوای حفظ میزان ارزش اولیه خود. در رابطه با سایر کالاها ارزش مصرفی در نهایت مصرف می شود. موجودیت آنها و همراه با آن ارزش آنها ناپدید می شود. در مقابل، سرمایه کالایی از این نظر ویژه است که ارزش آن و ارزش مصرفی آن نه تنها دست نخورده می ماند، بلکه طی مصرف ارزش مصرفی آن، افزایش نیز می یابد» (سرمایه مجلد سوم، ص ۳۵۱).
- ۱۳- گروندریسه، صص ۸۴۳-۴۴. (همان عبارات - به نحو بازسازی شده - در مجلد سوم سرمایه صص ۳۴۵-۴۷ آمده است).
- ۱۴- «سرمایه پولی ای که به این ترتیب با سازوکار صرف حرکت برگشت سرمایه آزاد می شود (همراه با سرمایه ای که با برگشت های پی در پی سرمایه ثابت آزاد می شود و آنچه که در هر روند کار برای سرمایه متغیر لازم است) باید با توسعه نظام اعتباری نقش مهمی ایفا کند و باید همزمان یکی از ارکان این نظام را تشکیل دهد (سرمایه مجلد دوم، ص ۲۸۶).
- ۱۵- سرمایه مجلد سوم، ص ۴۳۵. همچنین سرمایه مجلد دوم، ص ۳۵۰. «کل میزان

نیروی کار و ابزار اجتماعی تولیدی که صرف تولید سالانه طلا و نقره به مثابه ابزار گردش شده، یک قلم بزرگ بلااستفاده شکل تولید سرمایه‌داری و تولید کالایی به‌طور اعم را تشکیل می‌دهد. این امر بخشی متنابه از ابزار تولید و مصرف را از دسترس جامعه خارج می‌کند، یعنی تا آنجا که ممکن است ثروت واقعی را از مصرف جامعه دور می‌کند. تا آنجا که هزینه‌های این ماشین‌گران قیمت گردش کاهش می‌یابد، با ثابت ماندن اندازه معین تولید یا درجه معین بسط آن، نیروی مولد کار اجتماعی در واقع افزایش می‌یابد. بنابراین، تا آنجا که اشکال موجودیتی که با نظام اعتباری توسعه می‌یابند از این تأثیر برخوردارند، به‌طور مستقیم ثروت سرمایه‌داری را افزایش می‌دهند - یا با انجام بخش بزرگی از تولید اجتماعی و روند کار بدون مداخله پول واقعی و یا با بهبود قابلیت مقدار پولی که در واقع به انجام کارکردهای خود مشغول است».

۱۶- مارکس در سرمایه تأکید می‌کند که «همیشه باید به خاطر داشت که پول - به شکل فلز گرانبها - همان پایه‌ای باقی می‌ماند که نظام اعتبار ذاتاً هرگز نمی‌تواند از آن جدا شود» (سرمایه مجلد سوم، ص ۶۰۶).

۱۷- این ضرورت وجود نمی‌داشت، «اگر تمام سرمایه‌های [تولید شده] برای یکدیگر سفارش می‌دادند و بنابراین محصول همیشه به‌طور آبی پول [بود]:» اما این «عقیده‌ای است که با ذات سرمایه در تضاد است و در نتیجه با عمل و رفتار صنعت در مقیاس وسیع نیز در تضاد می‌باشد» (همان جا، ص ۵۴۹).

۱۸- همان جا، ص ۴۱۶. همچنین، نظریه‌ها ۳، ص ۱۲۲: «مؤلف [کنکاشی در آن اصول...] نیز اذعان دارد که نظام اعتبار ممکن است دلیل بحران‌ها باشد (گویی خود نظام اعتبار از دشواری بکارگیری سرمایه «به‌طور مولد» یعنی «به‌طور سودآور» ناشی نشده است). مثلاً انگلیسی‌ها مجبورند سرمایه خود را به کشورهای دیگر وام بدهند تا برای کالاهای خود بازار دست و پا کنند. تولید مازاد، نظام اعتباری و غیره ابزارهایی‌اند که تولید سرمایه‌داری به واسطه آنها دنبال در هم شکستن موانع سر راه خود و تولید به میزانی بالاتر و بیشتر از حد و مرز خود می‌گردد. از یکسو، تولید سرمایه‌داری این نیروی محرکه را دارد و از سوی دیگر تنها می‌تواند تولیدی را تحمل کند که با بکارگیری سودآور سرمایه موجود متناسب باشد. بحران‌ها از اینجا ناشی می‌شود».

۱۹- سرمایه مجلد سوم، ص ۴۳۶. همچنین همان جا ص ۴۴۱: «نظام اعتبار تنها به این علت به‌عنوان اهرم اصلی تولید مازاد و احتکار مازاد ظاهر می‌شود که در اینجا روند بازتولید، که ماهیت قابل انعطاف دارد، به حدنهایی خود رانده می‌شود، و نیز به این دلیل که بخش بزرگی از سرمایه اجتماعی توسط کسانی به کار گرفته می‌شود که مالک آن نیستند و در نتیجه با مسائل به‌شیوه‌ای بسیار متفاوت با مالک برخورد می‌کنند، مالکی که مضطربانه محدودیت‌های سرمایه خصوصی خود را تا آنجا که خودش اختیار آن را در دست دارد می‌سنجد. این فقط این واقعیت را نشان می‌دهد که ارزش‌گذاری سرمایه بر مبنای ماهیت متضاد تولید سرمایه‌داری تنها تا نقطه معینی اجازه توسعه واقعی و آزاد را می‌دهد، به‌طوری که در واقع غل‌وزنجیر و مانعی همیشگی را بر سر راه تولید تشکیل

می‌دهد، که پیوسته نیز با نظام اعتباری شکسته می‌شود. بنابراین نظام اعتباری رشد مادی نیروهای تولیدی و استقرار بازار جهانی را تسریع می‌کند. این رسالت تاریخی نظام تولید سرمایه‌داری است که این ارکان مادی شکل نوین تولیدی را به درجه معینی از کمال برساند. در همان حال اعتبار، انفجارات خشونت‌آمیز این تضاد - بحران‌ها - را تسریع کرده و در نتیجه عناصر تجزیه و تلاشی شکل قدیم تولید را سرعت می‌بخشد.»

۲۰- **گروندریسه**، ص ۶۵۹. به طرح مارکس در نامه مورخ ۲ آوریل ۱۸۵۸ او به انگلس رجوع کنید: «(ج) اعتبار، در اینجا سرمایه به عنوان اصل عام با سرمایه‌های منفرد رویارو می‌شود». (منتخب نامه‌ها، ص ۹۷).

۲۱- **گروندریسه**، ص ۶۵۹... همچنین همان‌جا، ص ۶۵۷: «این تعلیق (استقلال ظاهری و بقای مستقل سرمایه‌ها) حتی به میزان بیشتری در حوزه اعتبار صورت می‌گیرد. افراطی‌ترین شکلی که تعلیق در آن انجام می‌شود و در همان حال نقطه اوج برقراری سرمایه به شکل مناسب با آن است - سرمایه سهامی است». ما قبلاً در فصل ۲ کتاب حاضر اشاره کردیم که مارکس در **طرح اولیه** توانسته بود گذار از سرمایه‌داری رقابتی به سرمایه‌داری انحصاری را پیش‌بینی کند.

۲۲- این امر توضیح می‌دهد که چرا در **طرح اولیه** به چنان وجه مهمی چون نقش اعتبار در یکسان‌سازی نرخ عمومی سود پرداخته نشده بود.

ضمیمه

پیرامون انتقادهای اخیر از قانون کاهش نرخ سود مارکس

(۱) به ندرت می‌توانیم یک اصل اساسی در کل نظام مارکس بیابیم که مانند قانون نرخ نزولی سود به اتفاق آراء از سوی منتقدان آکادمیک و غیرآکادمیک مارکس رد شده باشد، با این حال استدلال‌های به کار گرفته شده از سوی این منتقدان پیرامون این موضوع به هیچ وجه قانع‌کننده نیستند. مثلاً می‌توانیم دو مؤلفی را نام ببریم که اخیراً به این قانون مارکس پرداخته‌اند. این دو تن عبارتند از جون رابینسون^(۱) و پل سوئیزی، مارکسیست امریکایی.^(۲)

رابینسون و سوئیزی، مانند منتقدان پیشین مارکس، معتقدند که او به خاطر آنچه که اساساً ناپیگیری روش‌شناسانه محسوب می‌شود مقصر است. آنها مدعی‌اند که مارکس این قانون را با این فرض فرموله کرد که نرخ ارزش اضافی ثابت است، او به‌طور دلبخواهی عواملی را که نرخ سود را پایین می‌آورند از عوامل بالابرنده آن جدا ساخت، تا از اولی قانون خود را استخراج کند و از دومی «تأثیرات خشی‌کننده» را. یا همان‌طور که هوادار اولیه این اعتراض یعنی فون بورکیویچ^۱ می‌گوید: «اشتباه موجود در استدلال مارکس درباره این قانون عمدتاً در این واقعیت نهفته است که

1- Von Bortkiewicz

او رابطه ریاضی بین بارآوری کار و نرخ ارزش اضافی را نادیده گرفت. او عامل دومی را به عنوان یک عامل جدا در نظر گرفت. این که روش جداسازی عوامل به چه وضعیت مضحکی منجر می شود را از روی این مثال ساده می توان دید. مثلاً ارزش مثبت a را در نظر بگیرید که به وسیله رابطه $a=b/c$ با ارزش های مثبت دیگر b و c مرتبط است. مسئله این است که ارزش a وقتی هریک از ارزش های b و c به آن متکی اند، چگونه تغییر می کند. مثلاً وقتی $b=d^5$ و $c=d^3$. راه حل صحیح این مسئله آشکارا این است که b و c را از عبارت مربوط به a حذف می کنیم و می بینیم که $a=d^2$ و از اینجا نتیجه می گیریم که a در همان جهت d تغییر می کند. اما اگر در این مثال شیوه تجرید مارکس به کار گرفته شود، می توانیم مثلاً a را با b/d^3 معرفی کنیم و از این فرمول نتیجه گرفت که a با افزایش d کوچک تر شده و با کاهش d بزرگ تر می شود. اگر کسی بخواهد بگوید که تغییر b می تواند این رابطه را به ابهام بکشاند، ولی این امر علیحده ای است، آن وقت همسانی اساسی این روش با شیوه جداسازی مارکس آشکارتر می شود»^(۳).

آیا این اعتراض معتبر است؟ آیا واقعاً مارکس خود را در برابر این اتهام که قواعد ابتدایی منطق را زیر پا گذاشته آسیب پذیر ساخته است؟ بیاید نگاه دقیق تری به این مسئله بیاندازیم.

(۲) اولین صفحه فصل هشتم (و فقط اولین صفحه) مجلد سوم «سرمایه» که به قانون نرخ نزولی سود می پردازد، ظاهراً صحت گفته فوق را اثبات می کند. مارکس با ذکر یک مثال عددی سعی می کند نشان بدهد که چطور تفاوت های موجود در ترکیب آلی سرمایه بر نرخ های مشخص سود در پنج شاخه تولید اثر می گذارد (پیش از یکسان سازی این نرخ های سود در یک نرخ میانگین). به طبع این امر را زمانی می توانیم به راحت ترین وجه نشان دهیم که به طور موقت از سایر عوامل مؤثر بر نرخ سود تجرید کنیم - یعنی عمدتاً از تفاوت های موجود در درجه بهره کشی کار. در نتیجه، مارکس، همانند بخش های قبلی مجلد سوم، فرض می کند که نرخ ارزش

اضافی در تمام پنج شاخه تولید مساوی ۱۰۰ در صد است؛ یعنی اینکه کارگران نیمی از روز را برای خودشان و نیمی از روز را برای کارفرما کار می‌کنند. مارکس نشان می‌دهد که نرخ‌های سود در پنج شاخه تولید باید با سطح ترکیب آلی رابطه معکوس داشته باشند.^(۴) اما، آنچه که در مورد شاخه‌های موجود به موازات یکدیگر در یک نقطه از زمان صدق می‌کند، در حالت‌های مختلف متوالی کل سرمایه اجتماعی نیز صادق است. میانگین ترکیب سرمایه اجتماعی مدام افزایش می‌یابد و دقیقاً به این علت است که «رشد تدریجی سرمایه ثابت در رابطه با سرمایه متغیر باید در صورت لزوم به کاهش تدریجی نرخ عمومی سود بینجامد، مادام که نرخ ارزش اضافی، یا شدت بهره‌کشی کار توسط سرمایه، یکسان باقی می‌ماند».^۱ اما در همان صفحه نیز می‌خوانیم: «این رشته فرضی... [از پنج شاخه تولید]... بیانگر گرایش واقعی تولید سرمایه‌داری است. این شکل تولید باعث ایجاد یک کاهش نسبی تدریجی در سرمایه متغیر در قیاس با سرمایه ثابت و بنابراین افزایش مدام ترکیب آلی کل سرمایه می‌شود. نتیجه آنی این امر این است که نرخ ارزش اضافی، با همان میزان یا حتی میزان فزاینده‌ای از بهره‌کشی کار، توسط کاهش دائمی نرخ سود بیان می‌شود».^۲ و دو صفحه بعد: «قانون کاهش نرخ سود، که بیانگر همان میزان یا حتی نرخ بالاتری از ارزش اضافی است، به بیان دیگر یعنی اینکه هر کمیتی از میانگین سرمایه اجتماعی، مثلاً یک سرمایه ۱۰۰ واحدی، حاوی بخش بزرگ‌تری از ابزار کار و بخش کوچک‌تری از کار زنده است. بنابراین، از آنجا که توده متراکم کار زنده‌ای که ابزار تولید را می‌چرخاند، به نسبت ارزش این ابزار تولید کاهش می‌یابد، نتیجه می‌گیریم که کار دستمزد نگرفته و بخشی از ارزشی که این کار معرف آن است باید در قیاس با ارزش کل سرمایه ارائه شده کاهش یابد. یا: حتی یک جزء صحیح کوچک‌تر از سرمایه سرمایه‌گذاری شده تبدیل به کار زنده می‌شود و از

۲. همان‌جا، صص ۱۳-۲۱۲.

۱. سرمایه مجلد سوم، ص ۲۱۳.

این رو، این سرمایه کل به نسبت اندازه آن مقدار هر چه کمتری از کار را جذب می‌کند، هرچند بخش دستمزد نگرفته کار ممکن است به طور هم‌زمان نسبت به بخش مزد گرفته افزایش یابد.^۱

مارکس در صفحات ۲۱-۲۲۰، ۲۷-۲۲۶، ۲۲۹، ۳۳-۲۳۳، ۴۲-۲۴۱ مجلد سوم سرمایه نیز همین را می‌گوید. و سرانجام در پایان فصل شانزدهم «جهت اجتناب از سوء تفاهم» لازم می‌بیند تکرار کند که: «گرایش نرخ سود به سمت کاهش، همراه است با گرایش نرخ ارزش اضافی به سمت افزایش و بنابراین همراه است با گرایش به سمت افزایش بهره‌کشی کار... نرخ سود به این سبب کاهش نمی‌یابد که کار کمتر مولد شده است، بلکه چون کار مولدتر شده است نرخ سود کاهش می‌یابد. هم افزایش نرخ ارزش اضافی و هم کاهش نرخ سود فقط شیوه‌های مشخصی هستند که رشد بارآوری تحت نظام سرمایه‌داری با آنها بیان می‌شود.»^(۵)

عبارات فوق در عین حال با بیانات قاطعی در نظریه‌ها^(۶) تکمیل شده‌اند. مارکس آشکارا قصد نداشت قانون خود را به نرخ ثابت ارزش اضافی محدود کند. به گفته وی حتی افزایش نرخ ارزش اضافی در نهایت باید با نرخ نزولی سود بیان شود. اما، این امر مانع از آن نمی‌شود که منتقدان وی این قانون را به مفهومی کاملاً متفاوت تعبیر کنند. بنابراین، جون رابینسون پیرامون این قانون می‌نویسد: «همان‌گونه که دیدیم، نظریه مارکس بر فرضیه نرخ ثابت استثمار استوار است». آن وقت این به اعتراض ذیل منجر می‌شود:^(۷) «این فرض [یعنی قانون مارکس] تضاد فاحشی با بقیه استدلال مارکس دارد؛ زیرا اگر نرخ بهره‌کشی تمایل به ثابت ماندن داشته باشد، دستمزدهای واقعی با افزایش بارآوری تمایل به افزایش دارند. کار بخش ثابتی از یک کل در حال افزایش را دریافت می‌کند. مارکس تنها با لغو این استدلال خود که دستمزدهای واقعی ثابت هستند، می‌تواند گرایش سود به سمت کاهش را نشان دهد. ظاهراً او این

۱. همان‌جا، صص ۱۶-۲۱۵.

ناپیگیری فاحش را نادیده گرفته است».

اما ثانیاً، رابینسون معتقد است که قانون مارکس «صرفاً تکرار مکررات است؛ وقتی نرخ استثمار ثابت است، نرخ سود به موازات افزایش سرمایه به ازای هر نفر، کاهش می‌یابد. با فرض دوره‌های ثابت برگشت سرمایه، به طوری که $c+v$ ^۱ اندازه موجودی سرمایه باشد؛ وقتی s/v ثابت و c/v در حال افزایش باشد، $s/(c+v)$ کاهش می‌یابد»^۲ تعجبی ندارد که چون رابینسون به این داوری کاملاً منفی می‌رسد که «توضیح مارکس درباره نرخ نزولی سود هیچ چیز را توضیح نمی‌دهد».^۳

۳) واضح است که حالا به راحتی می‌توانیم هر دو اعتراض را کنار بگذاریم، از آنجا که مارکس به هیچ وجه قانون خود را به فرض وجود نرخ ثابت ارزش اضافی مرتبط نکرده بود، نمی‌توانیم او را به خاطر «ناپیگیری» یا «تکرار مکررات» درباره این موضوع مورد انتقاد قرار دهیم. اما، این نمی‌تواند کاملاً به انتقاداتی که علیه او «به خاطر کاربرد شیوه تجرید عوامل» وارد شده، پاسخ گوید؛ زیرا، اگر قانون مارکس در واقع برمبنای فرض وجود نرخ ثابت ارزش اضافی استوار است، چرا او عواملی را که نرخ سود را افزایش می‌دهند به عنوان «چزهایی برای خودشان» در نظر می‌گیرد؟ چرا او بررسی عوامل مهمی چون «افزایش میزان استثمار کار» یا «جمعیت مازاد نسبی» و غیره را تا زمان شرح خود قانون: یعنی تا فصل شانزدهم کنار می‌گذارد و صرفاً نقش و «تأثیرات خنثی کننده» قانون را به آنها محول می‌کند؟

این اعتراض بخش بیشتری از انتقاد سوییزی را تشکیل می‌دهد: «عاقلانه به نظر نمی‌رسد که یک بخش ناگسستنی از روند افزایش بارآوری» (منظور سوییزی افزایش نرخ ارزش اضافی است) «به صورت جدا و به عنوان یک عامل حاشیه‌ای بررسی شود؛ شیوه بهتر آن است که

۱. سرمایه ثابت و v سرمایه متغیر است (م).

۲. جی. رابینسون، رساله‌ای پیرامون اقتصاد مارکسیستی، ص ۳۶.

۳. همان‌جا، ص ۴۲.

از همان آغاز این را به رسمیت بشناسیم که افزایش بارآوری هم‌زمان به سمت نرخ بالاتر ارزش اضافی گرایش دارد. به علاوه، این همان کاری است که مارکس معمولاً می‌کند.^۱

واقعاً استدلال غریبی است. مشکلی که پیش روی مارکس قرار داشت این بود: چطور بارآوری پیوسته فزاینده نرخ کار اجتماعی روی میانگین سود اثر می‌گذارد؟ از آنجا که سطح نرخ سود به دو عامل بستگی دارد - نرخ ارزش اضافی و ترکیب آلی سرمایه - و از آنجا که رشد بارآوری کار بر هر دو عامل تأثیر می‌گذارد، پس در واقع ما اینجا با «شیوه تجرید» مواجه می‌شویم، همان شیوه‌ای که بورتکیویچ از آن انتقاد می‌کند - اگر مارکس به عنوان مثال فقط به افزایش ترکیب آلی نگاه می‌کرد و این نکته را در نظر نمی‌گرفت که رشد بارآوری کار باید به‌طور هم‌زمان سبب افزایش نرخ ارزش اضافی شود (حتی اگر به میزان کمتر هم شده)، یا بر عکس، اگر او فقط افزایش نرخ ارزش اضافی با رشد بارآوری کار را در نظر می‌گرفت و گرایش بسیار قوی‌تر به سمت افزایش ترکیب آلی سرمایه را که با آن ملازم است نادیده می‌گرفت. البته برایندهایی نیز وجود دارند که تنها بر یکی از دو عامل اثر می‌گذارند، بدون اینکه در آن لحظه بر دیگری اثر داشته باشند. مثلاً، هر خواننده دقیق فصل مربوط به «تأثیرات خنثی‌کننده» (فصل شانزدهم) در خواهد یافت که مارکس تنها به آن شیوه‌های بهره‌کشی (مثلاً بخش یک یعنی «افزایش شدت استثمار») توجه دارد که در آنها افزایش نرخ ارزش اضافی به‌طور هم‌زمان با «افزایش یا افزایش نسبی سرمایه ثابت در برابر سرمایه متغیر» همراه نیست، یعنی جایی که ترکیب آلی تغییر نیافته می‌ماند.^(۸) در مقابل، شیوه‌هایی که «شامل رشد سرمایه ثابت در برابر سرمایه متغیر می‌شوند، یعنی شامل کاهش نرخ سود» (اساساً همان شیوه‌های تولید ارزش اضافی نسبی) البته پیش از این در شرح خود قانون در فصل هشتم مورد ملاحظه قرار گرفته‌اند. و به این

۱. نظریه رشد سرمایه‌داری، ص ۱۰۱.

علت «مازاد جمعیت نسبی» تنها تا آنجا در فصل شانزدهم بررسی می‌شود که تداوم وجود شاخه‌های تولید با ترکیب آلی بسیار پایین را تسهیل می‌کند، که نتیجه «ارزانی و وفور کارگران مزدبگیر بیکار یا یک‌بار مصرف، و مقاومت بیشتری است که برخی از شاخه‌های تولید، بنابر ماهیت خود، نسبت به تبدیل کار دستی به تولید ماشینی نشان داده و با آن مخالفت می‌کنند». (اما بخش چهارم فصل شانزدهم مجلد سوم به اثرات عمومی جمعیت مازاد نسبی بر روی دستمزدها و درجه بهره‌کشی کار نمی‌پردازد و قرار هم نیست که پردازد.)^(۹) این محدودیت همچنین در مورد کاهش ارزش بعدی سرمایه ثابت نیز صادق است،^(۱۰) و نیز در مورد تمامی شیوه‌های تولید «که نرخ سود را با یک نرخ ثابت ارزش اضافی، یا مستقل از نرخ ارزش اضافی افزایش می‌دهند»^۱ صادق است. و اگر منتقدان قادر نیستند تمایز روش شناسانه بین فصل‌های سیزدهم و شانزدهم را ببینند، شاید این امر بیش از آنکه به ساختار پیچیده این فصل‌ها مربوط باشد، به عقایدی مربوط است که از قبل در ذهن خودشان متصور شده‌اند.

(۴) اما، اگر خود مارکس رابطه متقابل بین ترکیب آلی نرخ ارزش اضافی را در نظر گرفته؛ یعنی اگر قانون او بر مبنای یک «شیوه تجرید» دلبخواه استوار نبود، آیا مجبور نبودیم تعبیری را که نرخ نزولی سود را نفی می‌کند، بپذیریم؟ آیا در این صورت ما کاملاً حق نداشتیم با این گفته سوئیزی موافقت کنیم که: «اگر، هم ترکیب آلی سرمایه و هم نرخ ارزش اضافی به صورت متغیر در نظر گرفته شوند... آنگاه جهت‌گیری‌ای که نرخ سود در آن تغییر می‌کند، نامعلوم می‌شود. تنها چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که اگر درصد افزایش نرخ ارزش اضافی کمتر از درصد کاهش در نسبت سرمایه متغیر به کل سرمایه باشد، نرخ سود کاهش خواهد یافت»، اما «هیچ فرض کلی وجود ندارد که نشان دهد تغییرات ترکیب آلی

۱. سرمایه مجلد سوم، ص ۲۳۶.

سرمایه به طور نسبی چنان بزرگ‌تر از تغییرات نرخ ارزش اضافی خواهد بود که اولی بر حرکات نرخ سود غلبه خواهد داشت. برعکس، به نظر می‌رسد که باید دو متغیر را طوری در نظر بگیریم که گویی تقریباً از اهمیتی یکسان برخوردارند... بنابراین، به‌طور کلی باید فرض کنیم که افزایش ترکیب آلی سرمایه به‌طور هماهنگ با افزایش نرخ ارزش اضافی پیش می‌رود»^۱ یا، همان‌گونه که ناتالی موسکوفسکا می‌گوید: «نرخ سود تنها در صورتی با پیشرفت فنی کاهش می‌یابد که مسئله فقط بر سر افزایش ترکیب سرمایه باشد نه اینکه بارآوری کار نیز زیاد شود. اگر افزایش بارآوری کار سبب کاهش ارزش ابزار مادی و انسانی تولید شود، آنگاه ترکیب سرمایه (c/v) نیز کاهش یافته و نرخ ارزش اضافی (s/v) افزایش می‌یابد. بلافاصله پس از ظهور یک اختراع فنی، تجهیز کارگران به ابزارگران قیمت تولید مسلماً ترکیب سرمایه را افزایش می‌دهد، اما پس از ارزان شدن ابزار تولید به شکرانه افزایش بارآوری کار، بار دیگر کاهش می‌یابد. و از آنجا که دستمزدها نیز پس از ارزان شدن مواد مصرفی کارگران کاهش پیدا می‌کنند؛ یعنی نرخ ارزش اضافی افزایش یافته است، و نرخ سود نمی‌تواند کم شود».^(۱۱)

در نتیجه منتقدان مارکس مبنای استدلال‌های خود را بر عواملی می‌گذارند که با نرخ نزولی سود مقابله می‌کنند - از یک سو، کاهش ارزش عناصر سرمایه ثابت، و از سوی دیگر، افزایش نرخ ارزش اضافی. هیچ‌کس نمی‌تواند انکار کند که این عوامل دست‌اندرکارند: اما مسئله اصلی این است که آنها تا چه اندازه نقش دارند؟

تا آنجا که عامل نخست موردنظر است، در این چارچوب کافی است، تنها به عبارتی از بخش سوم نظریه‌ها نظر بیفکنیم که به نظرات شربولیه می‌پردازد و منتقدان به آن توجه نکرده‌اند. در آنجا می‌خوانیم: «هیچ شکی نیست که ماشین‌ها ارزان‌تر می‌شود، و علت آن هم دو چیز است:

۱. سونیزی، نظریه رشد سرمایه‌داری، صص ۱۰۲ و ۱۰۴.

(۱) کاربرد ماشین‌ها در تولید مواد خامی که ماشین‌ها از آن ساخته شده،
 (۲) کاربرد ماشین‌ها در تبدیل این مواد به ماشین. با این گفته، ما دو چیز
 می‌گوییم. اولاً، اینکه در هر دوی این شاخه‌ها، در قیاس با ابزار موردنیاز
 در صنعت کارخانه‌ای، ارزش سرمایه‌ای که در ماشین‌ها نهفته نیز در
 قیاس با ارزشی که در دستمزدها نهفته افزایش می‌یابد. ثانیاً، آنچه ارزان‌تر
 می‌شود ماشین منفرد و اجزای مرکب آن است، اما نظام ماشین‌ها گسترش
 می‌یابد: وسیله کار صرفاً جای خود را به یک ماشین واحد نمی‌دهد، بلکه
 جای خود را به یک نظام کامل می‌دهد، و وسایلی که شاید قبلاً نقشی
 عمده ایفا می‌کردند... اکنون به تعداد هزاران هزار مونتاژ می‌شوند. هر
 ماشین منفرد که رویاروی کارگر قرار می‌گیرد، به خودی خود مجموعه‌ای
 عظیم از ابزارهایی است که او قبلاً تنها از یکی از آنها استفاده می‌کرد؛
 مثلاً ۱,۸۰۰ دوک به جای یک دوک. اما علاوه بر این، ماشین حاوی
 عناصری است که ابزارهای قدیمی نداشتند. با وجود ارزان شدن عناصر
 منفرد، قیمت کل مجموعه به گونه‌ای هنگفتی افزایش می‌یابد و بارآوری
 مشتمل بر توسعه دائمی ماشین‌ها می‌شود. «مارکس ادامه می‌دهد:
 «بنابراین کاملاً واضح است یا این گفته تکراری است که بارآوری فزاینده
 کار ناشی از ماشین‌ها با افزایش ارزش ماشین‌ها نسبت به میزان کاری که
 به کار گرفته شده (و در نتیجه نسبت به ارزش کار)، یعنی سرمایه متغیر
 منطبق است».^۱

اما مواد خام چه؟ «واضح است که اندازه مواد خام باید متناسب با
 بارآوری کار افزایش یابد؛ یعنی میزان مواد خام باید با میزان کار متناسب
 باشد. [اما آیا این رشد در حجم را نمی‌توانیم با رشد بارآوری، که ارزش
 را دقیقاً به همان میزان کاهش می‌دهد، کسب کنیم؟]...^۲ مثلاً، اگر بارآوری
 در نخ‌ریسی ده برابر شود، یعنی یک کارگر واحد ده برابر سابق نخ بریزد،

۱. نظریه‌ها ۳، صص ۳۶۶-۶۷.

۲. جمله داخل [] توسط کائوتسکی، ویراستار اولیه نظریه‌ها اضافه شده است.

چرا یک سیاه پوست نباید ده برابر آنچه قبلاً ده نفر پنبه تولید می کردند تولید کند؟ نخریس در همان مدت زمان ده برابر پنبه مصرف می کند. بنابراین هزینه ۱۰ برابر پنبه، بیش از هزینه یک‌دهم این مقدار در گذشته نخواهد بود. این بدان معناست که با وجود افزایش میزان مواد خام، نسبت ارزش آن به سرمایه متغیر یکسان می ماند... به این گفته به راحتی می توانیم پاسخ دهیم که برخی انواع مواد خام نظیر پشم، ابریشم و چرم، به واسطه روندهای آلی حیوانی تولید می شوند، در حالی که پنبه، کتان و غیره با روندهای آلی نباتی تولید می شوند و تولید سرمایه داری هنوز موفق نشده و هرگز موفق نخواهد شد به همان نحوی که بر روندهای صرفاً مکانیکی یا شیمیایی غیر آلی تسلط یافته، بر این روندها تسلط یابد. مواد خامی چون پوست و غیره و سایر محصولات حیوانی تا حدی به این دلیل گران‌بها تر شدند که قانون اجاره، ارزش این محصولات را به عنوان پیشرفت‌های تمدن افزایش می دهد. تا آنجا که ذغال و فلزات مدنظرند... آنها با پیشرفت تولید بسیار ارزان تر شدند، اما با فرسودگی معادن و غیره این امر دشوارتر خواهد شد». مارکس نتیجه می گیرد: «ارزان شدن مواد خام و مواد کمکی و غیره، رشد ارزش این بخش از سرمایه را محدود می کند، اما حذف نمی کند، یعنی تا آنجا آن را محدود می کند که سبب کاهش سود می شود. در اینجا به حساب این مهملات رسیده شده است»^۱.

(۵) سرانجام، در مورد استدلال اصلی منتقدان مارکس که از افزایش نرخ ارزش اضافی هماهنگ با افزایش ترکیب آلی سخن می گویند، چه قضاوتی باید بکنیم؟ این استدلال جزئیات چندی را نادیده می گیرد. نخست اینکه، «ارزش نیروی کار به همان میزانی که بارآوری کار یا سرمایه افزایش می یابد، کاهش پیدا نمی کند». این به آن دلیل است که «این افزایش نیروی مولد نسبت بین سرمایه ثابت و سرمایه متغیر را در

۱. نظریه ما ۳، صص ۳۷۶-۶۹.

تمامی شاخه‌های صنعتی که مایحتاج ضروری تولید می‌کنند افزایش نیز می‌دهد (چه به‌طور مستقیم چه غیرمستقیم)، بدون اینکه هیچ نوع تغییری در ارزش کار پدید آورد. توسعه نیروی تولیدی یکنواخت نیست. این در ذات تولید سرمایه‌داری است که صنعت را سریع‌تر از کشاورزی توسعه دهد.^(۱۲) این، به دلیل ماهیت زمین نیست، بلکه به دلیل این واقعیت است که به منظور بهره‌برداری زمین به نحوی که واقعاً مطابق طبیعت آن باشد، روابط اجتماعی متفاوتی لازم است... عامل دیگر این است که در نتیجه مالکیت بر زمین، محصولات کشاورزی گران‌تر از کالاها هستند، زیرا آنها مطابق ارزش خودشان فروخته می‌شوند و قیمت آنها به اجبار تا قیمت تولید پایین آورده نمی‌شود. اما آنها بخش اصلی مایحتاج زندگی را تشکیل می‌دهند.^(۱۳) به علاوه، اگر بهره‌برداری از یک‌دهم زمین گران‌تر از نه‌دهم بقیه باشد، این نه‌دهم زمین‌ها نیز در نتیجه قانون رقابت با بایر بودن نسبی‌شان، «به‌طور مصنوعی» تحت تأثیر قرار می‌گیرند.^(۱۴) اما از سوی دیگر در این جا «عوامل محدودکننده‌ای» وارد کار می‌شود. مثلاً اینکه، «هرچند خود کارگران نمی‌توانند مانع کاهش دستمزدهای (واقعی) شوند، اجازه نخواهند داد که این دستمزدها به حداقل مطلق کاهش یابد؛ برعکس آنها نوعی مشارکت کمی در رشد عمومی ثروت پیدا می‌کنند».^۱

این تنها دلیل اشتباهاتی که منتقدان مارکس مرتکب شده‌اند، نیست! نکته بسیار مهم‌تر این واقعیت است که آنها چنین چیزی را نادیده گرفتند که افزایش نرخ سود به واسطه افزایش شدت استثمار کار یک روال انتزاعی یا ریاضی نیست، برعکس این امر همواره با کارگران زنده واقعی و عملکرد آنها ارتباط دارد. به عبارت دیگر، کار مازادی که کارگر می‌تواند انجام دهد محدوده‌ای معین دارد. از یک سو طول مدت روز کاری، و از سوی دیگر آن بخش روز کاری که برای تکثیر خود کارگران ضروری است. مثلاً، اگر روز کاری عادی معادل ۸ ساعت باشد، هیچ مقدار

افزایش نیروی مولد نمی‌تواند کار اضافی بیشتری را از کارگر استخراج کند بجز ۸ منهای تعداد ساعات منطبق با تولید دستمزد. اگر تکنیک تولید موفق شود زمان کار لازم را از مثلاً ۴ ساعت به نیم ساعت کاهش دهد، آن وقت کار اضافی هنوز بیشتر از $\frac{15}{16}$ روز کاری (با ۸ ساعت) نخواهد بود، و از ۴ ساعت به $7\frac{1}{4}$ ساعت افزایش خواهد یافت؛ یعنی حتی دو برابر نخواهد شد. در همان حال بارآوری کار باید به میزانی متنابه افزایش یابد (همان‌طور که مارکس در طرح اولیه خاطر نشان کرده است!) «هرچه میزان ارزش سرمایه قبل از افزایش نیروی مولد بیشتر باشد، میزان کار اضافی مفروض، یا ارزش اضافی سرمایه بیشتر خواهد بود، یا هر قدر بخش کسری روز کاری که معادل کارگر را تشکیل می‌دهد و بیانگر کار لازم است کوچک‌تر باشد، افزایش ارزش اضافی که سرمایه از افزایش نیروی مولد به دست می‌آورد کمتر خواهد بود. ارزش اضافی آن افزایش خواهد یافت، اما به میزان پیوسته کمتری به نسبت رشد نیروی مولد. بنابراین هرچه سرمایه پیشرفته‌تر باشد، نیروی مولد را باید به گونه‌ای وحشتناک‌تر توسعه دهد تا خود را ارزش‌گذاری کند - زیرا مانع سر راه آن همواره رابطه بین آن بخش کسری روز که معرف کار لازم است و کل روز کاری باقی می‌ماند. سرمایه فقط بین این محدوده‌ها می‌تواند حرکت کند.» (۱۵)

ما نباید فراموش کنیم که افزایش بارآوری صرفاً در کاهش سرمایه متغیر (بخش پرداخت‌شده روز کاری) نسبت به سرمایه ثابت متجلی نمی‌شود، بلکه در «کاهش کل کار زنده‌ای که به ابزار تولید اختصاص داده شده... نسبت به ارزش این ابزار تولید نیز متجلی می‌شود». یعنی نسبت $(v+s):c$ نیز کاهش می‌یابد. اما این اساساً مسئله تغییر در ترکیب ارزش سرمایه نیست، بلکه برعکس به تغییر ترکیب فنی آن مربوط است که مشخصه پیشرفت فنی است. بنابراین، با فرض سرمایه ثابتی به میزان معین، اگر تعداد ۲۰ کارگر به ۱۰ کارگر کاهش می‌یافت و اگر ۲۰ کارگر سابق ۸۰ ساعت برای خود و ۸۰ ساعت برای کارفرما کار می‌کردند، آن وقت برای ۱۰ کارگر باقی‌مانده غیرممکن است که به اندازه ۲۰ کارگر قبلی ارزش

اضافی تولید کنند، زیرا کل زمان کاری آنها فقط ۸۰ ساعت است. (۱۶)

برای حفظ سطح کار اضافی یا باید روز کاری افزایش یابد یا بر شدت کار افزوده شود. (در واقع، کارفرما با سرمایه فزون‌تر می‌تواند کارگران بیشتری را به کار گیرد و از این رو با افزایش حجم سود کاهش نرخ سود را جبران کند، اما این کاملاً مسئله‌ای دیگر است). تمامی اینها را «مخالفان پرولتاریایی» (به بیان مارکس) در ۱۲۰ سال پیش می‌فهمیدند؛ یعنی موقعی که توماس هاجسکین و مؤلف منشأ و درمان دشواری‌های ملی (۱۸۲۱) کاهش نرخ سود را از غیرممکن بودن بسط نامحدود کار اضافی نتیجه گرفت (یا آن‌طور که آنها می‌گفتند، ناتوانی کارگر در ارضای تقاضاهای بیش از حد «بهره مرکب»). مارکس با اظهار نظر پیرامون نقطه‌نظرات آنها در نظریه‌ها می‌گوید، در درازمدت، رشد کار اضافی تنها در صورتی می‌تواند کاهش متناسب در کار به کار گرفته شده را جبران کند که روز کاری «به‌طور نامحدود بسط داده شود» یا کار ضروری به صفر کاهش یابد، که هر دوی اینها هم مضحک به نظر می‌رسند.^۱

بنابراین ما به قانون فرموله‌شده در مجلد اول سرمایه باز می‌گردیم. «محدودیت مطلق میانگین روز کاری - که به طبع همیشه کمتر از ۲۴ ساعت است - سبب محدودیت مطلق جبران کاهش سرمایه متغیر با نرخ بالاتر ارزش اضافی، یا جبران کاهش تعداد کارگران استثمارشده با میزان بالاتری از بهره‌کشی نیروی کار می‌شود». مارکس می‌افزاید، «این قانون واضح و مبرهن برای توضیح بسیاری از پدیده‌ها اهمیت دارد، پدیده‌هایی که از گرایش سرمایه به کاهش تعداد کارگران به کار گرفته شده تا بیشترین حد ممکن ناشی می‌شود؛ یعنی کاهش تعداد بخش متغیر آن، بخشی که به نیروی کار تغییر یافته است؛ اما این گرایش در تضاد با گرایش دیگر سرمایه به سمت تولید بالاترین حد ممکن حجم ارزش اضافی است». (۱۷)

این به وضوح اشاره‌ای است که ما را برای حل «معمای کاهش نرخ سود»

مندرج در مجلد سوم سرمایه آماده می‌کند - اما بار دیگر منتقدان توجهی نکردند.

فون بورکیویچ در مکتب اقتصاددانان مارکسیست انگلیسی - امریکایی از محبوبیت فراوان برخوردار است، اما این محبوبیت چندان به علت اعتراضات او به قانون مارکس مبنی بر نرخ نزولی سود نیست، بلکه بیشتر به انتقاد او از مارکس به دلیل «تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید» مربوط می‌شود (سرمایه مجلد سوم، فصل نهم). از نظر ما این وجه دوم انتقاد بورکیویچ به اندازه اولی راضی‌کننده نیست، و ما آن را صرفاً یک «هوس آکادمیک» قلمداد می‌کنیم. حامیان بورکیویچ این تز را مطرح می‌کنند که «شیوه تبدیل مورد استفاده مارکس به نقض تعادل بازتولید ساده منجر می‌شود» و بنابراین، «به‌طور منطقی قانع‌کننده نیست».^۱ اما این ایراد تنها در صورتی معتبر بود که مارکس یک «هارمونیست» بود، یعنی در صورتی که طرح‌های بازتولید به شیوه اتخاذ شده توسط توگان - بارانوفسکی تعبیر می‌شد. (واضح است که گذار از ارزش‌های کالایی به «قیمت‌های تولید» به‌طور اجتناب‌ناپذیر با ایجاد اختلال در «تعادل بازتولید ساده» همراه است. اما از چه زمانی تا کنون وظیفه مارکسیت‌ها این بوده که ثابت کنند به‌طور نظری اقتصاد سرمایه‌داری می‌تواند بدون اختلال پیش برود؟) یک نکته دیگر هم هست: حامیان بورکیویچ این واقعیت را نادیده می‌گیرند که «قیمت‌های تولید» مارکس در واقع اصلاً «قیمت» نیستند، بلکه صرفاً ارزش‌هایی هستند که با مداخله میانگین نرخ سود تغییر یافته‌اند، و بنابراین «گردش قیمت» پیشنهادی بورکیویچ نمی‌تواند کمترین کمکی به حل مسئله تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌ها بکند. مارکس نقداً، هم در گروندریسه و هم در نقد، شیوه‌ای را که گذار واقعی از ارزش‌ها به قیمت‌ها صورت می‌گیرد ترسیم کرده، و جست‌وجو برای یافتن راه حل جانشین این مسئله بیهوده است.

۱. پل سوئیزی، نظریه رشد سرمایه‌داری، صص ۸۸۹

یادداشت‌ها

۱- ج. رابینسون (J. Robinson)، رساله‌ای پیرامون اقتصاد مارکسیستی، لندن: انتشارات مک میلان، ۱۹۶۶، فصل ۵.

۲- پ.م. سوئیزی (Paul. M. Sweezy)، نظریه رشد سرمایه‌داری، ۱۹۲۴، فصل ۶.
۳- ل. فون. بورکیویچ، مقاله

Wertrechnung Und Preisrechnung im Marxcschen System Archiv Fur Sozialwissenschaft Und Sozialpolitik

مندرج در
سپتامبر ۱۹۰۷، صص ۴۶۶-۴۶۷ (ترجمه انگلیسی «ارزش و قیمت در نظام مارکسیستی»، نشریه اقتصاد بین‌المللی، شماره ۲، ۱۹۵۲) به علاوه بورکیویچ انتقاد خود را نه تنها متوجه مارکس، بلکه متوجه میل (Mill) نیز باید می‌کرد؛ زیرا میل قبلاً در دو مرحله به نرخ نزولی سود پرداخته بود، ابتدا او به خود قانون و سپس به عواملی که با آن به ضدیت بر می‌خاستند نگریسته بود. (اولین کسی که به تشابه شیوه‌های به کار گرفته شده توسط مارکس و میل اشاره کرد، هنریک گروسمان است که در نوشته خود به نام

Akhunmulations-Und Zusammenbruchsgesetze des Kapitalistischen Systems

صفحه ۱۱۶ این نکته را متذکر شده است.

۴- مارکس نمونه ذیل را ذکر می‌کند (سرمایه مجلد سوم، ص ۲۱۱):

نرخ سود	نرخ ارزش اضافی	ارزش اضافی	سرمایه ثابت	سرمایه متغیر	
٪۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰	۵۰	۱	
			۶۶ $\frac{۲}{۳}$ درصد		
٪۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰	۲	
			۵۰ درصد		
٪۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰	۲۰۰	۳	
			۳۳ $\frac{۱}{۳}$ درصد		
٪۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰	۳۰۰	۴	
			۲۵ درصد		
٪۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰	۴۰۰	۵	
			۲۰ درصد		

اما کاملاً واضح است که مارکس می‌توانست مثال خود را طوری مطرح کند که نرخ ارزش اضافی از یک شاخه تولید به شاخه دیگر افزایش یابد، مثلاً

نرخ سود	نرخ ارزش اضافی	سرمایه ثابت سرمایه متغیر ارزش اضافی		
۶۶ $\frac{2}{3}$ درصد	٪۱۰۰	۱۰۰	۵۰	I
۶۵ درصد	٪۱۳۰	۱۳۰	۱۰۰	II
۶۴ درصد	٪۱۹۲	۱۹۲	۲۰۰	III
۶۳ درصد	٪۲۵۲	۲۵۲	۳۰۰	IV
۵۲ درصد	٪۳۱۰	۳۱۰	۴۰۰	V

بنابراین، در این مورد نیز، نرخ سود به تدریج کاهش می‌یابد - با وجود افزایش شدید نرخ ارزش اضافی. (واضح است که این مثال دلبخواهی است، اگر ما رشد سریع تر نرخ ارزش اضافی را فرض می‌کردیم، آن وقت نرخ سود کاهش نمی‌یافت، بلکه برعکس افزایش پیدا می‌کرد. اما کاملاً اشتباه است که فکر کنیم کاهش نرخ سود را می‌توانیم در تمامی شرایط با افزایش نرخ ارزش اضافی جبران کنیم. بعدها خواهیم دید که مارکس از همان آغاز این فرض را رد کرده است.)

۵- همان جا، ص ۲۴۰. همچنین **نظریه‌ها** مجلد دوم، ص ۴۳۹: «در همان حال که نرخ ارزش اضافی ثابت مانده یا افزایش می‌یابد، نرخ سود کاهش پیدا می‌کند، زیرا نسبت سرمایه متغیر به سرمایه ثابت، با توسعه نیروی مولد کار، کاهش می‌یابد. نرخ سود به این سبب کاهش نمی‌یابد که کار کمتر مولد شده است، بلکه چون کار مولدتر شده نرخ سود کاهش می‌یابد. نه به این دلیل که کارگر کمتر استثمار می‌شود، بلکه به این دلیل که بیشتر استثمار می‌شود، یا زمان اضافی مطلق افزایش می‌یابد یا وقتی دولت مانع از این می‌شود، زمان اضافی نسبی افزایش پیدا می‌کند، چرا که تولید سرمایه‌داری از کاهش ارزش نسبی کار جدایی‌ناپذیر است.»

۶- در این چارچوب باید به صص ۲۴۰، ۳۰۲، ۳۱۱، ۳۶۹ بخش سوم **نظریه‌ها** اشاره کنیم. مارکس در صفحه ۳۰۲ می‌گوید: «من توضیح داده‌ام که کاهش نرخ سود با وجود این واقعیت که نرخ ارزش اضافی یکسان مانده یا حتی افزایش می‌یابد، با کاهش سرمایه متغیر در ارتباط با سرمایه ثابت [صورت می‌گیرد]؛ یعنی کاهش کار موجود زنده در ارتباط با کار گذشته‌ای که به کار گرفته شده و تجدید تولید شده است.» و در ص ۳۱۱ اظهار می‌دارد: «این جا جایی است که دیدگاه هاجسکین با قانون عامی که من طرح کرده‌ام ادغام می‌شود. ارزش اضافی؛ یعنی استثمار کارگر افزایش می‌یابد، اما در عین حال، نرخ سود کم شود زیرا سرمایه متغیر در مقابل سرمایه ثابت کاهش یافته است، چرا که به‌طور کلی میزان کار زنده به نسبت در مقایسه با میزان سرمایه‌ای که به جریان افتاده کاهش یافته است. بخش بزرگ‌تر محصول سالانه کار تحت لوای سرمایه به تملک سرمایه‌دار در می‌آید، و بخش کوچک‌تر آن تحت لوای سود.»

۷- سوئیزی به روشی مشابه چنین بحث می‌کند: «ما دیده‌ایم که مارکس بر این اساس گرایش نرخ سود به سمت کاهش را استنتاج می‌کند که ترکیب آلی سرمایه افزایش می‌یابد در حالی که ارزش اضافی ثابت مانده است. اما آیا درست است که نرخ ارزش اضافی را به‌طور هم‌زمان ثابت فرض کنیم؟ لازم است در ارتباط با کاربرد فرض دوم روشن باشیم.»

ترکیب آلی فزاینده سرمایه دست در دست افزایش بارآوری کار پیش می‌رود. اگر نرخ ارزش اضافی ثابت بماند، این به معنی افزایش دستمزدهای واقعی است، که دقیقاً با افزایش بارآوری کار متناسب است. فرض کنید بارآوری کار دو برابر شود؛ یعنی کار در همان زمان دو برابر قبل تولید می‌کند. پس، از آنجا که نرخ تغییر نیافته ارزش اضافی به این معنی است که کارگر به همان مقدار زمان سابق برای خود و به همان مقدار زمان سابق برای سرمایه‌دار کار می‌کند، نتیجه می‌گیریم که هم بازده فیزیکی‌ای که دستمزد معرف آن است و هم بازده فیزیکی که ارزش اضافی بیانگر آن است، هر دو، دو برابر شده‌اند. به عبارت دیگر، کارگر نیز به اندازه سرمایه‌دار از افزایش بارآوری کار خود سود می‌برد. هرچند نمی‌توانیم به فرضیه‌ای که به چنین نتیجه‌ای می‌انجامد اعتراض منطقی وارد کنیم، با این حال صحت آن می‌تواند مورد شک و تردید واقع شود» (نظریه رشد سرمایه‌داری، صص ۱۰۱-۱۰۰).

۸. سرمایه مجلد سوم، ص ۲۳۴. «راه‌های زیادی برای تشدید کار وجود دارد که به معنی افزایش سرمایه ثابت، در قیاس با سرمایه متغیرند، مانند زمانی که یک کارگر باید با تعداد بیشتری ماشین کار کند... اما جوانب دیگری از تشدید کار نیز وجود دارد، همانند تسریع کار ماشین‌ها، که در همان مدت زمان مواد خام بیشتری مصرف می‌کند، اما تا آنجا که سرمایه ثابت مدنظر است، استهلاک ماشین‌ها نیز بیشتر می‌شود، و با این حال به هیچ وجه روی رابطه ارزش آنها با قیمت کاری که مورد استفاده قرار گرفته اثر نمی‌گذارد. اما از همه بیشتر، طولانی کردن ساعات کار، این اختراع صنعت مدرن؛ است که حجم کار اضافی به کار گرفته شده را افزایش می‌دهد، بی‌آنکه اساساً نسبت نیروی کار مصرف شده با سرمایه ثابتی را که توسط آن به جریان انداخته شده تغییر دهد، و در واقع بیشتر به سمت کاهش نسبی این سرمایه‌گرایی دارد.» (همان جا صص ۲۳۲-۲۳۳).

۹- بنابراین سوئیزی اشتباه می‌کند که اعتراض ذیل را به استدلال این بخش وارد می‌کند: «اما به نظر می‌رسد که تأثیر مهم‌تر ارتش ذخیره... با رقابت روی بازار کار صورت می‌گیرد، و با نیروی کار فعال، نرخ دستمزدها کاهش و به این وسیله نرخ ارزش اضافی افزایش می‌یابد.» (نظریه رشد سرمایه‌داری، ص ۹۹) بی‌شک اگر مارکس این موضوع را در فصل شانزدهم به بحث گذاشته بود، در واقع به همان چیزی منجر می‌شد که بورکویچ را به آن دلیل مورد انتقاد قرار می‌دهد.

۱۰- این واقعیت که مارکس کاهش ارزش سرمایه ثابت را در گرایش‌هایی که با کاهش نرخ سود مقابله می‌کنند گنجانده با عدم تأیید سوئیزی مواجه می‌شود. او می‌گوید: «ممکن است به نظر برسد که بهتر است ابتدا چیزی را مدنظر قرار دهیم که افزایش «اولیه» ترکیب آلی نامیده می‌شود و اثرات آن بر نرخ سود را بررسی کنیم، و فقط پس از آن ارزان شدن عناصری از سرمایه ثابت را مورد ملاحظه قرار دهیم که خود حاصل افزایش بارآوری ملازم با افزایش «اولیه» است. می‌توانیم بگوییم که اگر این انجام شده بود، نرخ افزایش ترکیب آلی بسیار بزرگ می‌شد و اینکه این واقعیت صرفاً به واسطه یکی از «عوامل خنثاکننده» نمی‌تواند در آمار نشان داده شود. اما جای شک دارد که تلاش جهت حفظ

تمایزی که مارکس بین افزایش اولیه ترکیب آلی و کاهش متقابل (اما کوچک تر) حاصل از ارزان شدن عناصر سرمایه ثابت ترسیم کرده، بتواند در خدمت هیچ هدف مفیدی باشد. تنها چیزی که می توانیم مشاهده کنیم تغییر خالص در ترکیب آلی است که حاصل هر دو نیرو است. بنابراین ظاهراً بهتر است از عبارت «تغییر در ترکیب آلی سرمایه» فقط به مفهوم خالص استفاده کنیم که ارزان شدن عناصر سرمایه ثابت را در نظر می گیرد. اگر این امر انجام شود، شاید این وسوسه که ترکیب آلی به مفهوم فیزیکی در نظر گرفته شود، نه به مفهوم ارزش کمتر شود». (همان جا، صص ۱۰۳-۱۰۴)

اگر گفته سوئیزی را بپذیریم، مارکس ترکیب فنی سرمایه را به عنوان پایه قانون خود در نظر می گیرد تا بتواند ترکیب ارزش را به عنوان «تأثیر خنثاکننده بقبولاند».

۱۱- خانم موسکوفسکا، کتاب *Zur Kritik moderner Krisentheorien*

۱۹۳۵، ص ۴۸. وی در کتاب قبلی خود (ص ۱۱۸، ۱۹۲۹، *Das Marxsche System*) می نویسد: «قانون نرخ نزولی سود» یک قانون تاریخی نیست، بلکه یک قانون دینامیک است. این قانون بر یک حقیقت تاریخی صحنه نمی گذارد؛ یعنی این که نرخ سود کاهش می یابد؛ بلکه فقط وابستگی متقابل دو عنصر متغیر را فرموله می کند؛ یعنی (۱) اگر نرخ ارزش اضافی ثابت بماند، نرخ سود کاهش می یابد. (۲) اگر نرخ سود ثابت بماند، نرخ ارزش اضافی افزایش می یابد؛ یعنی، این قانون فقط بیانگر ارتباط کارکردی است. و به این دلیل می توانیم قانون «نرخ نزولی سود» را قانون «نرخ صعودی ارزش اضافی» نیز بنامیم. با همین منطق، موسکوفسکا می توانست این قانون را «قانون کاهش یا نرخ عدم کاهش سود» بنامد. واضح است که چنین تعبیری قانون مارکس را نابود می کند.

۱۲- ابعادی که می توانیم تفاوت های بین صنعت و کشاورزی را به وسیله پیشرفت فنی کاهش دهیم مسئله ای است که به وضوح نمی توانیم در اینجا بحث کنیم.

۱۳- یکبار دیگر، در اینجا باید این ملاحظه را در نظر گرفت. کارگر آمریکای شمالی نسبت به کارگر اروپایی بخش بسیار کمتری از دستمزد خود را صرف غذا می کند و کارگر اروپایی نیز به نوبه خود نسبت به کارگر آسیایی هزینه کمتری برای غذا می پردازد.

۱۴- نظریه ها ۳، صص ۱-۳۰۰. همان طور که می توانیم ببینیم، مارکس تا حد امکان در مورد این نکته به وضوح نظر خود را بیان کرده است. با این حال، هنوز در نوشته جون رابینسون می خوانیم «می توانیم چنین استدلال کنیم که مارکس به طور ناخودآگاه فرض کرده است که که افزایش بارآوری بر صنایع با دستمزد بالا اثر نمی گذارد، به طوری که دستمزدهای واقعی ثابت با نرخ ثابتی از استعمار مطابقت دارند» (رساله ای پیرامون اقتصاد مارکسیستی، ص ۴۰) این عبارات به تعداد کلمات آن دارای اشتباه است.

۱۵- ما پیش از این استدلال های را در فصل ۱۶ ذکر کرده ایم. همچنین رجوع کنید به *گروندریسه*، ص ۳۴۰.

۱۶- همچنین رجوع کنید به *سرمایه* مجلد سوم، ص ۲۴۷: «تا آنجا که رشد نیروهای مولد سبب کاهش بخشی از کار به کار گرفته شده می شود، ارزش اضافی را افزایش می دهد؛ زیرا نرخ آن را بالا می برد، اما تا آنجا که کل حجم کار به کار گرفته شده توسط یک سرمایه

معین را کاهش می‌دهد، فاکتور عددی را که نرخ ارزش اضافی در آن ضرب شده تا حجم آن معلوم شود، پایین می‌آورد. دو کارگر که هر دو روزانه ۱۲ ساعت کار می‌کنند نمی‌توانند همان میزان ارزش اضافی تولید کنند که ۲۴ کارگری که روزانه فقط دو ساعت کار می‌کنند، حتی اگر آنها بتوانند با هوازندگی کنند و بنابراین به هیچ وجه مجبور نباشند برای خود کار کنند. پس در این رابطه جبران کاهش تعداد کارگران با تشدید میزان استثمار، محدودیت‌های فائق نشدنی دارد. به این دلیل ممکن است به خوبی بتواند کاهش نرخ سود را محدود کند، اما نمی‌تواند به کلی مانع آن شود. چون رابینسون حتی موفق می‌شود این عبارت را نیز سوء تعبیر کند. عبارتی که او کلمه به کلمه در اظهارات ذیل نقل می‌کند: «بارآوری می‌تواند به طور نامحدود بالا برود، و اگر دستمزدهای واقعی ثابت باشند، نرخ استثمار هم به همراه آن بالا می‌رود. به ظاهر مارکس هم این نکته دچار گیجی بوده؛ زیرا وقتی او بحث اثرات افزایش بارآوری بر نرخ استثمار را آغاز می‌کند، در اواسط استدلال خود به بحث تأثیر تغییر طول مدت روز کاری رو می‌آورد.» (همان جا، ص ۳۹).

۱۸- اکنون به نظر می‌رسد رابینسون مسئله را به این مفهوم تعبیر می‌کند: «شاید این مشکل، همانند اکثر ابهامات موجود در زمان مارکس، از شیوه مبتنی بر محاسبه براساس ارزش ناشی شده باشد. با کار معین، و شدت کار معین، نرخ ارزش تولید شده ثابت است. بنابراین $v+c$ ثابت است. ممکن است در نگاه اول چنین به نظر برسد که s/v تنها در صورت کاهش دستمزدها می‌تواند افزایش یابد. اما این یک توهم است. افزایش بارآوری سبب کاهش ارزش کالاها و ارزش نیروی کار، با دستمزدهای واقعی ثابت، می‌شود. بنابراین v به سمت صفر نزول می‌کند و s/v به سمت بینهایت بالا می‌رود و در تمامی این مدت دستمزدهای واقعی ثابت می‌مانند.» (منبع پیش گفته، صص ۳۹-۴۰). ظاهراً از آنجا که روزکاری مرکب از دو بخش است، یعنی کار لازم و کار اضافی، پس نتیجه گرفته می‌شود که اگر کار لازم پیوسته کاهش یابد، کار اضافی باید افزایش پیدا کند. (اینکه چرا برای فهم این واقعیت ساده باید شیوه محاسبه براساس ارزش کنار گذاشته شود غیرقابل درک است) اما این تکرار نمی‌تواند معجزه کند و نمی‌تواند این واقعیت را تغییر دهد که افزایش میزان بهره‌کشی کار تنها در محدوده معین و باریکی می‌تواند جبران خسران کار اضافی واقعاً انجام شده را بکند، خسرانی که با کاهش دائمی تعداد کارگران به کار گرفته شده به ازای هر واحد سرمایه پدید می‌آید.

۱۹- سرمایه مجلد اول، صص ۲۰-۴۱۹ (۳۰۵-۰۶). همچنین سرمایه مجلد سوم، ص ۳۹۸: «یکسانی ارزش اضافی و کار اضافی یک محدودیت کیفی را بر انباشت سرمایه تحمیل می‌کند. این شامل کل روزکاری و توسعه حاکم نیروهای تولیدی و جمعیت می‌شود، که تعداد روزهای کاری را که به طور هم‌زمان قابل بهره‌برداری هستند محدود می‌کند. اما اگر ارزش اضافی را به شکل بی‌معنای بهره در نظر بگیریم، این محدودیت فقط کمی است و با هر خیال‌پردازی‌ای مقابله می‌کند.»



بخش ۶

نتیجه گیری

۲۸. محدودیت‌های تاریخی قانون ارزش نظرات مارکس پیرامون موضوع جامعه سوسیالیستی

بنابر طرح اولیه مارکس قرار بود آخرین کتاب اثر وی با بررسی آن برآیندهایی به پایان برسد که «از فرضیه فراتر رفته» و «به سمت اتخاذ یک شکل تاریخی نوین حرکت می‌کنند»؛ یعنی، قرار بود به «انحلال شکل تولید مبتنی بر ارزش مبادله» و گذار آن به سوسیالیسم پرداخته شود.^۱ قانون مرکزی آن نیز به طبع مسئله سرنوشت قانون ارزش بود و این همان موضوعی است که اینک می‌خواهیم بررسی کنیم.

۱- مارکس پیرامون بسط و تکامل فردیت انسان تحت نظام سرمایه‌داری می‌دانیم که بنیانگزاران مارکسیسم تمام اشکال «ترسیم آینده» را تا آنجا که بنای نظام‌های سوسیالیستی کامل را شامل می‌شد رد می‌کردند؛ چرا که چنین اقدامی از «اصول ابدی عدالت» و «قوانین تغییرناپذیر ذات بشر» ناشی می‌گشت. هرچند در آن دوره‌هایی که برای اولین بار این نظام‌ها مطرح شدند، وجود آنها ضروری و توجیه‌پذیر بود، با این حال به محض اینکه در تعبیر ماتریالیسی مطرح شده توسط مارکس و انگلس از یک پایه علمی برخوردار شدند، به صورت مانع درآمدند. این پایه بسیار برتر از

مرام‌های سوسیالیست‌های ناکجا آبادی بود و مسئله بینش سوسیالیستی از آینده را به شیوه کاملاً متفاوتی مطرح می‌کرد. سوسیالیسم دیگر به مثابه یک آرمان صرف پدیدار نمی‌شد، بلکه مرحله‌ای ضروری در رشد و تکامل بشر، و نقطه اوج تمام تاریخ گذشته نگریسته می‌شد؛ در نتیجه تنها تا آنجا از جامعه سوسیالیستی آینده می‌شد سخن گفت که بتوان بذره‌های مریی این شکل نوین اجتماعی را در تاریخ و گرایش‌ها تکاملی آن نشان داد. البته این بدان معنا نیست که مارکس و انگلس هیچ ایده‌ای از اقتصاد و نظم اجتماعی سوسیالیستی نداشتند (این چیزی است که اکثریت فرصت طلبان به آنها نسبت می‌دهند)، یا اینکه آنها به سادگی کل قضیه را به نوادگان ما واگذار کردند. برعکس، این مفاهیم نقش عمده‌ای در نظام نظری مارکس ایفا می‌کردند. اگر ما آثار اصلی بنیان‌گذاران مارکسیسم را بررسی کنیم، به راحتی می‌توانیم این را نشان دهیم. به عنوان مثال، سرمایه مارکس را در نظر بگیرید، که هم به دنبال بررسی ساختار درونی و قوانین حرکت شکل تولید سرمایه‌داری بود و هم درصدد ایجاد اثبات و ضرورت «تغییر بزرگی» بود که می‌بایست به الغای «از خود بیگانگی» بشر می‌انجامید و از آن طریق انسان‌ها به «حاکمان واقعی و آگاه طبیعت و جامعه خویش» بدل شوند (انگلس). بنابراین ما در سرمایه و آثار مقدماتی آن پیوسته با بحث و اظهارنظرهایی مواجه می‌شویم که به مسائل جامعه سوسیالیسی می‌پردازند و اساساً روشن می‌کنند که مارکس چه وجوه اشتراکی با سوسیالیست‌های ناکجا آبادی داشت و در چه زمینه‌هایی از آنها متمایز می‌شد.

این بحث‌ها محصول ضروری شیوه دیالکتیکی و مادی مارکس بودند، که درصدد بود تا هر پدیده اجتماعی را در جریان تشکیل، هستی و نابودی آن بررسی کند. بنابراین، این شیوه توجه ما را هم به «اشکال تولیدی تاریخی سابق»^۱ معطوف می‌کند و هم به آن نقاطی توجه دارد «که

۱. رجوع کنید به زیرنویس ۱، ص ۳۷۰ کتاب اول.

در آنها تعلیق شکل کنونی مناسبات تولیدی نشانه‌هایی از تبدیل آنها به [شکل] آینده دارد — و آن را پیش‌بینی می‌کند. درست همان‌گونه که مراحل ماقبل بورژوازی صرفاً تاریخی به نظر می‌رسند؛ یعنی پیش فرض‌های تعلیق یافته، همان‌طور نیز شرایط کنونی تولید به نظر می‌رسد که در کار تعلیق خود هستند و بنابراین به ایجاد پیش‌فرض تاریخی برای یک جامعه جدید سرگرم می‌باشند.^۱

بنابراین مطالعه دیالکتیکی — ماتریالیستی شکل تولید سرمایه‌داری به‌طور مستقیم به تقابل این شکل تولید از یک سو، با اشکال اجتماعی ماقبل تاریخی، و از سوی دیگر با نظام اجتماعی سوسیالیستی که جانشین آن خواهد شد، می‌انجامد. «مبادله خصوصی تمام محصول‌های کار، تمام فعالیت‌ها و تمام ثروت‌ها نه تنها در ضدیت با توزیع مبتنی بر اقتدار طبیعی یا سیاسی و انقیاد افراد به یکدیگر قرار می‌گیرد... (سواى خصلت این اقتدار و انقیاد؛ پدرسالاری، دوران باستان، یا فئودالی) بلکه با مبادله آزاد بین افرادی که براساس تملک و کنترل مشترک ابزار تولید نیز به هم پیوسته‌اند، در تضاد قرار دارد»^۲. این امر باعث تقسیم کل تاریخ بشر به سه مرحله به شکل یک مثلث دیالکتیکی می‌شود: «مناسبات وابستگی شخصی (که در آغاز کاملاً خودانگیخته است) اشکال اجتماعی نخست را تشکیل می‌دهند، که طی آن توان تولیدی بشر تنها به میزان اندک و در نقاط پراکنده توسعه می‌یابد. استقلال شخصی بر مبنای وابستگی‌های عینی، شکل بزرگ دوم را تشکیل می‌دهد، که در آن برای نخستین بار نظامی از سوخت‌وساز کلی اجتماعی، مناسبات عمومی، نیازهای همه جانبه و ظرفیت‌های عام تشکیل می‌شود. مرحله سوم، فردیت آزاد مبتنی بر رشد همه جانبه افراد و تابعیت آنان از بارآوری مشترک اجتماعی به‌مثابه ثروت اجتماعی آنان است. مرحله دوم شرایط را برای مرحله سوم خلق می‌کند»^۳.

۱. گروندریسه، ص ۴۶۱. ۲. همان‌جا، ص ۱۵۹. ۳. همان‌جا، ص ۱۵۸.

بنابراین تاریخ بشر از زاویه اصلی‌ترین نتیجه نهایی آن نگریسته می‌شود؛ یعنی به مثابه روندی ضروری از رشد و پرورش شخصیت انسان و آزادی وی. اما از دیدگاه مارکس مسئله چندان بر سر نمایش ضرورت این روند نبود (این امر پیش از این با فلسفه کلاسیک آلمان به رسمیت شناخته شده بود)، بلکه بیشتر مسئله بر سر آزادکردن این کشف از توهمات ایدئولوژیکی و قرار دادن آن بر پایه محکم تاریخ واقعی، یعنی رشد مناسبات اجتماعی تولید بود. و انجام این وظیفه فقط به کمک شیوه ماتریالیستی ممکن بود.

طرح اولیه می‌گوید: «وقتی ما به مناسبات اجتماعی‌ای نگاه می‌کنیم که نظام توسعه نیافته‌ای از مبادله، ارزش‌های مبادله و پول را خلق می‌کند [یعنی مناسبات ماقبل سرمایه‌داری] ... آن وقت از همان آغاز روشن می‌شود که افراد در چنین جامعه‌ای، هرچند در ظاهر مناسبات‌شان شخصی است، تنها به‌عنوان افرادی که در تعریف معینی محبوس شده‌اند، به‌عنوان ارباب فئودال و بنده، زمیندار و رعیت و غیره با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند؛ یا به‌عنوان اعضای یک کاست و غیره، یا به‌عنوان اعضای یک قشر و غیره. در رابطه پولی و در نظام پیشرفته مبادله (و این شباهت دموکرات‌ها را وسوسه می‌کند)، پیوندهای وابستگی شخصی که تمایزات خونی، تحصیلی و غیره در واقع منفجر شد و می‌ترکند ... و افراد مستقل به‌نظر می‌رسند ... و آزادند که در محدوده این آزادی با یکدیگر روبه‌رو شوند و وارد مبادله شوند، اما آنها تنها در نظر کسی چنین به‌نظر می‌رسند که از شرایط تجرید می‌کند، یعنی از شرایط موجودی که این افراد وارد تماس با یکدیگر می‌شوند ... تعریف‌پذیر بودن افراد، که در مورد قبل به‌صورت محدودیت شخصی فرد توسط فرد دیگر نمایان می‌شود، در مورد دوم به‌صورت محدودیت عینی فرد با مناسبات مستقل از وی که به‌طور کلی خودبسنده هستند در می‌آید. از آنجا که فرد تنها نمی‌تواند تعریف شخصی خود را دور بیاندازد، اما ممکن است بتواند بر مناسبات بیرونی تفوق و چیرگی یابد، آزادی او در مورد دوم بیشتر به‌نظر

می‌رسد. اما بررسی دقیق‌تر این مناسبات بیرونی و این شرایط، نشان می‌دهد که برای افراد یک طبقه و غیره غیرممکن است که بدون نابود کردن این مناسبات، به‌طور وسیع بر آنها فائق آیند. ممکن است یک فرد خاص این شانس را داشته باشد که بر قله این مناسبات قرار گیرد، اما توده کسانی که تحت حاکمیت او هستند نمی‌توانند، زیرا صرف وجود آنها بیانگر انقیاد است^(۱)، انقیاد ضروری توده افراد. این مناسبات بیرونی بسیار فراتر از الغای «مناسبات وابستگی» هستند: آنها به معنی انحلال این مناسبات در یک شکل عام می‌باشند، آنها فقط حاکی از ایجاد و ظهور بنیان عام مناسبات وابستگی شخصی هستند»^(۲).

در یادداشت حاشیه‌ای مربوط به بررسی «قدرت عینی پول» در طرح اولیه می‌خوانیم: «گفته شده و باز هم ممکن است گفته شود که این به‌طور دقیق زیبایی و شکوه آن است: این ارتباط متقابل خودجوش، این سوخت و ساز مادی و ذهنی که مستقل از دانش و اراده افراد است و لازمه استقلال دوجانبه و بی‌طرفی آنهاست. مسلماً این ارتباط عینی بر عدم هرگونه ارتباط، یا فقط رابطه بومی مبتنی بر پیوندهای خونی، یا مناسبات بدوی، طبیعی یا ارباب - رعیتی ارجحیت دارد. همین‌طور مسلم است که افراد پیش از اینکه ارتباطات متقابل اجتماعی خود را خلق کرده باشند نمی‌توانند بر آنها چیره شوند^۱. اما این اندیشه ملال‌آوری است که این پیوند عینی صرف را به‌عنوان خصیصه خودجوش و ذاتی نهفته در افراد که جزو لاینفک طبیعت آنهاست در نظر بگیریم ... این پیوند محصول آنهاست. این یک محصول تاریخی است. این پیوند به یک مرحله خاص از توسعه آنها تعلق دارد. خصلت بیگانه و مستقلى که در حال حاضر در برابر افراد دارد تنها ثابت می‌کند که افراد هنوز در خلق شرایط حیات اجتماعی خود درگیرند و اینکه آنها هنوز، بر مبنای این شرایط، شروع به زندگی با آن نکرده‌اند. این پیوند افراد در داخل مناسبات مشخص و

۱. یعنی نمی‌توانند گذار به جامعه سوسیالیستی را انجام دهند.

محدود تولیدی است». اما: «در مراحل اولیه تکامل هر فرد واحد به نظر می‌رسد که به‌طور همه‌جانبه‌تری رشد کرده باشد، زیرا او هنوز مناسبات و روابط خود را به‌طور کامل به‌انجام نرسانده، یا آنها را به‌عنوان نیروهای اجتماعی مستقل و مناسبات مخالف خود برپا نکرده است. آرزوی بازگشت به‌کمال بدوی همان‌قدر مسخره است که فکر کنیم با این پوچی کامل»، که مشخصه «عصر جدید» است^(۳)، «تاریخ به پایان رسیده است»^(۴). دیدگاه بورژوایی هرگز از این آنتی‌تزی بین خود و این نقطه نظر رمانتیک فراتر نرفته است و از این رو این امر به‌مثابه آنتی‌تزی مشروع، درست تا خاتمه مبارک کار آن همراهی‌اش خواهد کرد»^۱.

حالا عیب عمده مفهوم بورژوایی آزادی روشن است؛ این نگرشی غیرتاریخی از جانب هواداران آن است، که رشد فردیت را که خاص یک دوران تاریخی و شکلی خاص تولیدی است، به‌عنوان چیزی مطلق قلمداد کرده و این را با تحقق «آزادی تمام عیار»، اشتباه می‌گیرند. «درست مثل کسی که به مذهب خاصی اعتقاد داشته و آن را تنها مذهب موجود می‌داند، و هر چیزی خارج از آن را مذاهب دروغین به‌شمار می‌آورد»^۲. آنها فقط نمی‌توانند درک کنند که آزادی بورژوایی نه تنها تجسم «آزادی به‌طور کلی» نیست، بلکه برعکس محصول به‌طور کامل خاص شکل تولید سرمایه‌داری است، و در نتیجه در تمام محدودیت‌های آن سهیم است. زیرا افراد بشر، که از محدودیت‌های سابق آزاد شده‌اند، اکنون تحت سرمایه‌داری در انقیاد یوغ جدیدی هستند؛ یعنی حاکمیت عینیت‌یافته مناسبات تولیدی آنها، که قدرت کور رقابت و شانس را بر آنها مستولی کرده است.^(۵) از یک جهت آنها آزادتر شده‌اند، اما از جهت دیگر آزادی آنها کمتر شده است.

این شیوه تفکر غیرتاریخی را به‌روشنی بیشتر می‌توانیم در نگرش اقتصاددانان بورژوا (و به‌طور کلی ایدئولوژیست‌های بورژوا) نسبت به

۱. گروندریسه، صص ۶۲-۱۶۱.

۲. نظریه‌ها، ص ۵۲۹.

رقابت سرمایه‌داری ببینیم. مارکس می‌گوید هرچند رقابت «به لحاظ تاریخی به‌مثابه انحلال عضویت اجباری صنفی، مقررات حکومتی، تعرفه‌های داخلی و امثال آن در داخل یک کشور و نیز رفع موانع، ممنوعیت‌ها و حمایت‌ها در بازار جهانی، پدیدار می‌شود»، اما هرگز «از این زاویه فقط منفی ... از وجه فقط تاریخی آن نگریسته نشده؛ ... و این امر در همان حال به‌نگرش بسیار مضحک‌تری منجر شده است که آن را به‌مثابه برخورد افراد آزاد و مستقل می‌بیند که تنها براساس منافع خودشان عمل می‌کنند. یعنی به‌مثابه جذب و دفع متقابل افراد آزاد و بنابراین به‌مثابه شکل مطلق وجود فردیت آزاد در حوزه مصرف و مبادله».

مارکس می‌افزاید: «هیچ چیز نمی‌تواند نادرست‌تر از این باشد». زیرا اولاً، «هرچند رقابت آزاد، موانع مناسبات و اشکال تولیدی سابق را برطرف کرده، لازم است قبل از هرچیز توجه داشته باشیم که چیزهایی که مانع آن محسوب می‌شدند محدودیت‌های ذاتی شکل تولیدی پیشین بودند، که [آن شکل تولیدی] در داخل آنها به‌طور خودجوش بسط و توسعه یافته و حرکت می‌کرد. این محدودیت‌ها تنها پس از اینکه نیروهای تولیدی و مناسبات مبادله آن‌قدر رشد کردند که سرمایه را قادر ساختند تا به‌مثابه اصل حاکم تولید قدامت کند، به مانع بدل شدند. محدوده‌هایی که [سرمایه] آنها را درهم شکست، محدودیت‌های موجود بر سر راه حرکت آن، رشد آن و تحقق آن بودند. به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست که [سرمایه] به‌این ترتیب تمام محدودیت‌ها را لغو کرد؛ تمام موانع نه، بلکه تنها آن محدودیت‌هایی که با آن مطابقت نداشتند و مانعی بر سر راه آن بودند.^۱ آن در داخل محدوده‌های خود - هر چقدر هم از یک دیدگاه بالاتر به‌صورت مانع به‌نظر برسد ... احساس آزادی می‌کند، آزاد از موانع؛ یعنی گویی فقط به‌وسیله خودش، فقط با شرایط حیات خودش محدود شده است. به‌طور دقیق همان‌طور که صنعت صنفی، در اوج رونق خود، در

۱. این مورد (رابطه متقابل بین «محدودیت» و «مانع») نشانه استفاده از مفاهیم هگلی است.

سازمان اصناف تمام آزادی‌هایی را که لازم داشت یعنی مناسبات تولید متناسب با آن را، به‌طور کامل می‌یافت. به‌علاوه، آن اینها را از درون خود ایجاد می‌کرد و به‌عنوان شرایط ذاتی خود بسط می‌داد و در نتیجه آنها به‌هیچ‌وجه به‌عنوان موانع بیرونی و محدود کننده قلمداد نمی‌شدند. وجه تاریخی نفی نظام صنفی و غیره توسط سرمایه به‌وسیله رقابت آزاد، تنها نشانگر اینست که سرمایه، که با شکل مبادله متناسب با آن به‌قدر کافی قدرتمند شده بود، موانع تاریخی‌ای را که حرکت متناسب آن را مانع شده و سد می‌کردند، درهم کوبید.»

با این حال، رقابت به‌هیچ‌وجه تنها این اهمیت منفی و فقط تاریخی را ندارد؛ رقابت، اساساً، تحقق شکل تولید سرمایه‌داری است!^۱ از این‌رو، این گفته که «در جریان رقابت آزادشان، افراد به تبعیت صرف از منفعت شخصی خودشان، منفعت جمعی یا عمومی را تحقق می‌بخشند»^(۶)، فقط بیانگر یک توهم است؛ زیرا «این افراد نیستند که با رقابت آزاد، آزاد می‌شوند؛ بلکه برعکس این سرمایه است که آزاد می‌شود. تا آنجا که تولید مبتنی بر سرمایه ضروری است و بنابراین مناسب‌ترین شکل توسعه نیروی تولید اجتماعی به‌شمار می‌آید، حرکت افراد در درون شرایط ناب سرمایه به‌عنوان آزادی آنها پدیدار می‌شود؛ که آن وقت به‌طور جزمی نیز با نگاه دائمی به موانعی که با رقابت آزاد از هم گسسته شده‌اند، عنوان می‌شود»^(۷). از اینجا است «ملال‌آور بودن این دیدگاه که رقابت آزاد به معنی نهایت رشد و توسعه آزادی بشر است: اینکه نفی رقابت آزاد مساوی نفی آزادی فردی و تولید اجتماعی مبتنی بر آزادی فردی است. [رقابت آزاد] چیزی نیست جز رشد آزاد مبتنی بر یک پایه محدود - یعنی پایه حاکمیت سرمایه. بنابراین، این نوع آزادی فردی در عین حال به‌معنی کامل‌ترین الغای آزادی فردی است و کامل‌ترین انقیاد فردیت به‌عنوان شرایط اجتماعی که شکل قدرت‌های عینی و حتی اشیاء قدر قدرت را به

۱. همچنین ص ۴۴ فوق.

خود می‌گیرد. تجزیه و تحلیل آنچه در واقع رقابت آزاد را تشکیل می‌دهد، تنها پاسخ عقلانی به رسولان طبقه متوسط است که فریاد هواداری از آن را به آسمان رسانده‌اند یا سوسیالیست‌هایی که با لعن و نفرین آن را به جهنم فرستاده‌اند»^۱؛ در واقع «این ادعا که رقابت آزاد مساوی عالی‌ترین شکل توسعه نیروهای تولیدی و بنابراین آزادی انسان تنها به این معنی است که حاکمیت طبقه متوسط نقطه اوج تاریخ جهان است - تفکری است که به طور یقین باب میل تازه به دوران رسیده‌های پریروزی است»^۲.

واضح است که آنچه در اینجا می‌خوانیم فقط ادامه عقایدی است که پیش از این در *ایدئولوژی آلمانی* با آنها مواجه شده‌ایم؛ یعنی اینکه در مسیر تاریخ بشر، بسط نیروهای تولیدی شرایطی را فراهم آورده که مناسبات اولیه و شخصی حاکمی از وابستگی جای خود را به مناسبات ساده عینی داده‌اند و جایی که ارتباط اجتماعی محلی و ملی بین افراد، جای خود را به ارتباط جهانی داده است. در *ایدئولوژی آلمانی*، مارکس و انگلس به خصلت متضاد و دو جانبه پیشرفت اجتماعی پیشین اشاره کردند، که از یک سو به ایجاد فرد اجتماعی انجامید که قابلیت رشد بیشتر داشته و نیازهای فراوانی دارد و از سوی دیگر وسعت بیشتری «از خودبیگانگی»، و «پوچی» این فرد را نیز به وجود آورد. سرانجام به این استدلال می‌رسیم که رهایی بشریت از [نظام] فئودالی و سایر موانع و محدودیت‌ها توسط سرمایه‌داری، تنها یک آزادی ظاهری ایجاد می‌کند و آزادی کامل، «یعنی رشد و توسعه آزاد و اصیل انسان‌ها» تنها عنوان کمونیزم تحقق خواهد یافت. در *ایدئولوژی آلمانی* می‌خوانیم: «در عالم خیال، افراد تحت حاکمیت بورژوازی آزادتر از قبل به نظر می‌رسند؛ زیرا ظاهراً شرایط زندگی‌شان کمتر تصادفی شده است، اما در واقعیت آنها کمتر آزاد هستند؛ زیرا بیشتر به خشونت امور وابسته‌اند» و به‌طور دقیق «همین حق لذت بردن بی‌دردسر، در محدوده‌های معین، از اتفاق و تصادف بود» [که]

۱. یعنی، پرودون نیست‌ها. ۲. گروندرسه، صص ۵۲-۶۴۹.

تاکنون آزادی شخصی نامیده شده است»^۱. بعدها این مفهوم در طرح اولیه بیشتر بسط داده می‌شود؛ به جز اینکه آنجا یک وجه دیگر و مثبت این تضاد - یعنی پیشرفت واقعی که «آزادیِ ظاهری بورژوازی» به بار می‌آورد - با وضوح و قوت بسیار بیشتری نمایان می‌شود.

این امر به بهترین وجه در عبارت قابل توجهی که به «جهان کودکانه عهد عتیق» در تقابل با جهان مدرن سرمایه‌داری می‌پردازد، دیده می‌شود. مارکس آنجا می‌گوید: «آیا هرگز در [عهد] عتیق تحقیقی پیدا می‌کنیم که به دنبال این باشد که کدام شکل مالکیت زمینداری و غیره، مولدترین شکل بوده و بیشترین ثروت را خلق می‌کند؟ ثروت به‌مثابه هدف تولید پدیدار نمی‌شود، هرچند کاتو^۲ به خوبی ممکن است بررسی کند که کدام شیوه کشت زمین بیشترین حاصل را به بار می‌آورد و بروتوس حتی ممکن است پول خود را با بالاترین نرخ بهره قرض بدهد. مسئله همواره اینست که کدام شکل مالکیت بهترین شهروند را خلق می‌کند». اما در جهان امروزی وضع به‌طور کامل متفاوت است. در اینجا تمام اشکال ثروت به شکل یک چیز پدیدار می‌شود، چه یک شیء باشد چه رابطه‌ای که به وسیله شیء نمایان می‌شود، که نسبت به فرد، بیرونی و تصادفی است. بنابراین، دیدگاه قدیم، که در آن انسان به‌عنوان هدف تولید پدیدار می‌شود - سوای خصلت محدود ملی، مذهبی و سیاسی او - زمانی که در تقابل با جهان امروزی قرار می‌گیرد بسیار والا به نظر می‌رسد؛ جهان امروزی‌ای که در آن، تولید به‌مثابه هدف بشریت و ثروت به‌مثابه هدف تولید پدیدار می‌شود. اما در واقع، وقتی شکل محدود بورژوازی کنار گذاشته شود، مگر ثروت چیزی به جز عمومیت نیازهای فرد، ظرفیت‌ها، بنابراین لداوند، نیروهای تولیدی و غیره فرد که با مبادله عام و همگانی خلق شده، است؟ مگر چیزی به جز بسط و توسعه کامل چیرگی بشر بر نیروهای طبیعت، هم نیروهای طبیعت و هم طبیعت خود انسان است؟ مگر تحقق کامل این

۱. ایدنولوژی آلمانی، صص ۹۴، ۹۵.

توان‌های بالقوه خلاق نیست، که بی‌هیچ پیش‌فرضی جز توسعه تاریخی پیشین، این کلیت رشد، یعنی رشد تمام قدرت‌های انسان را به‌خودی‌خود یک هدف می‌سازد، نه چیزی که با یک معیار از پیش تعیین شده اندازه‌گیری شده باشد؟ جایی که انسان نه یک وجه مشخص، بلکه کلیت خود را تجدید تولید می‌کند؟ و تلاش می‌کند تا به‌صورت آنچه که بدان تبدیل شده باقی‌نماند، بلکه در حرکت مطلق تبدیل شدن می‌ماند؟ در اقتصاد بورژوایی - و در دوران تولیدی منطبق با آن - این پر شدن کامل محتوای بشری به‌صورت خالی شدن کامل نمایان می‌شود؛ این عینیت‌یابی عام به‌مثابه از خود بیگانگی تمام‌پدیدار می‌شود^(۸) و از هم‌گسستن تمام اهداف محدود و یک‌جانبه به‌مثابه فدا شدن هدف خود انسان در راه یک هدف کاملاً بیرونی. به این دلیل است که جهان کودکانه عهد عتیق از یک‌سو همچون جهانی والاتر به‌نظر می‌رسد، و از سوی دیگر، در کلیه زمینه‌هایی که به دنبال شکل‌های بسته، صورت‌ها و محدوده‌های معین هستند، به یقین والاتر است. آن جهان از دیدگاه محدود رضایت‌بخش است؛ درحالی‌که عصر حاضر هیچ رضایتی در بر ندارد، یا در جایی که به‌نظر می‌رسد از خودش راضی است، درواقع مبتذل است»^۱.

در اینجا آنتی‌تز بین نقد مارکسیستی و نقد رمانتیک از سرمایه‌داری با وضوح تمام بیان شده است - مارکس فقط به‌خاطر «اشک‌های احساساتی»^۲ رمانتیک‌ها به آنان حمله نمی‌کند، یا به‌خاطر اینکه آنها به دلایل عوام‌فریبانه «کیسه صدقه پرولتاریا را مثل پرچم، جلوی خودشان تکان دادند»، و در حالی‌که، «نیمتنه نشان دار فئودالی قدیم»، را پشت خود پنهان کردند، به آنها حمله نمی‌کند^۳. او آنها را بیشتر به‌این‌خاطر نکوهش می‌کرد که به‌هیچ‌وجه قادر به درک «مسیر تاریخ معاصر» نبودند؛ یعنی

۱. گروندریسه، صص ۴۴۸-۴۸۷.

۲. دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، ص ۱۰۰.

۳. بیانیه کمونیست، منتخب آثار، ص ۵۴.

ضرورت تاریخی و پیشرفته بودن نظام اجتماعی بورژوازی را که از آن انتقاد می‌کردند درک نمی‌کردند و به‌جای آن خود را به‌طرز این نظام به دلایل اخلاقی، محدود می‌کردند.

هیچ‌کس انکار نمی‌کند که حاکمیت سرمایه بر مبنای بی‌رحمانه‌ترین استخراج کار اضافی و برپایه استثمار و سرکوب توده مردم استوار است. در این رابطه، سرمایه مسلماً «از تمام نظام‌های تولیدی پیشین، که بر کار اجباری مستقیم استوار بودند، به‌لحاظ انرژی آن و کیفیت فعالیت نامحدود و بی‌رحمانه آن، پیشی می‌گیرد»^۱، اما تنها سرمایه «پیشرفت تاریخی را به‌خدمت ثروت درآورده^۲ است». تنها شکل تولید سرمایه‌داری است که «به شکلی دوران‌ساز از استثمار بدل می‌شود که در مسیر توسعه تاریخی آن، با سازماندهی روند کار و بهبود فوق‌العاده فنون، کل ساختار اقتصادی جامعه را به‌شیوه‌ای که تمام دوران‌های پیشین را تحت الشعاع قرار می‌دهد، دگرگون و متحول می‌سازد»^۳.

بنابراین تولید سرمایه‌داری به‌شدت با تمام اشکال تولیدی پیشین متفاوت است، و علت این امر هم خصلت عام و همگانی آن و میل غریزی آن به‌سمت تحول دائمی نیروهای مادی تولید می‌باشد. اگر مراحل ماقبل سرمایه‌داری تولید هرگز قادر نبودند کار را فراتر از آنچه که برای معاش آنی ضروری بود توسعه دهند و این ناشی از فنون بدوی و توسعه‌نیافته آنها بود، اکنون «وجه تاریخی عظیم سرمایه» در این واقعیت نهفته است که [سرمایه] «کار اضافی تولید کند؛ اضافی از دیدگاه ارزش مصرفی صرف، از دیدگاه معاش صرف» و [سرمایه] این وظیفه را از یک سو با بسط و توسعه نیروهای اجتماعی تولید، و از سوی دیگر بسط نیازها و ظرفیت‌های انسانی کار، در ابعادی که هرگز پیش‌ازاین وجود نداشته است، به انجام می‌رساند.

در عبارت بسیار جالب توجهی از طرح اولیه چنین آمده: «تقدیر

۲. گروندریسه، ص ۵۹۰.

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۴۲۵ (۳۱۰).

۳. سرمایه مجلد دوم، ص ۳۷.

تاریخی سرمایه زمانی به پایان کار خود می‌رسد که از یک سو، چنان بسط و توسعه‌ای از نیازها پدید آمده باشد که کار اضافیِ مازاد بر احتیاج، خود به نیاز عمومی‌ای بدل شده باشد که از خود نیازهای فردی برمی‌خیزد - و از سوی دیگر، وقتی انضباط شدید سرمایه با عمل بر روی نسل‌های متوالی بتواند سعی و تلاش عام را به‌مثابه مالکیت عام نسل‌های نو پدید آورد»^(۹)، و سرانجام، «وقتی توسعه نیروهای تولیدی کار، که سرمایه با جنون بی‌حد و حصر خود برای کسب ثروت، آن را بی‌وقفه به جلو می‌راند» و تنها شرایطی که این جنون زیر آن می‌تواند تحقق یابد، به مرحله‌ای رسیده باشد که تملک و حفظ ثروت عمومی مستلزم زمان کار کمتری از کل جامعه باشد، و جامعه زحمت‌کشان به‌لحاظ علمی با روند تجدید تولید تدریجی آن ارتباط پیوسته فزاینده‌ای برقرار کند؛ این همان جایی است که انسانی‌ای که یک شیئی می‌تواند به جایش آن کار را انجام دهد متوقف می‌شود... تلاش بی‌وقفه سرمایه به سمت شکل عمومی ثروت، کار را به خارج از محدوده تحقیر طبیعی آن می‌راند از این رو عناصر مادی لازم برای رشد و غنای فردیت را فراهم می‌سازد که هم در تولید و هم در مصرف آن همه‌جانبه است و از این رو کار آن نیز دیگر به‌مثابه کار ظاهر نمی‌شود، بلکه به‌مثابه بسط و توسعه کامل خود فعالیت ظاهر می‌شود^(۱۰)، به‌طوری‌که ضرورت طبیعی به شکل مستقیم خود ناپدید شده است، زیرا تاریخی‌ای جای نیاز طبیعی را گرفته است. به این دلیل که سرمایه مولد است؛ مناسبات اساسی برای رشد نیروهای تولیدی جامعه است. سرمایه تنها زمانی چنین نخواهد بود که رشد این نیروهای تولیدی با موانع آن در خود سرمایه برخورد پیدا کند»^۱.

به عبارت دیگر، درحالی‌که تمام اشکال تولیدی پیشین می‌بایست به وضعیتی که نیروهای تولیدی فقط به‌طور بسیار آرام پیشروی می‌کردند یا حتی طی دوره‌های طولانی ساکن می‌ماندند، رضایت بدهند^(۱۱)، سرمایه

به‌طور مستقیم «در اثر سرنگونی دائم پیش فرض‌های حاکم خود، به‌مثابه پیش فرض بازتولید خود، پیش می‌رود ... هرچند [سرمایه] به‌واسطه ماهیت خود محدود شده، با این حال در جهت رشد جهانی نیروهای تولیدی تلاش می‌کند، و بنابراین به پیش فرض یک شکل تولیدی جدید بدل می‌شود، که تنها بر مبنای رشد نیروهای تولید به‌منظور تجدید تولید یا حداکثر بسط شرایط معین استوار نیست، بلکه توسعه آزاد، بلا مانع، مترقی و جهانی نیروهای تولیدی، خود پیش فرض جامعه و بنابراین تجدید تولید آن است؛ جایی که پیشرفت فراتر از نقطه عزیمت تنها پیش فرض موجود است»^۱، تنها بر اساس این ارکان جدید است که «جهانی شمولی فرد» ممکن می‌گردد «نه یک جهانی شمولی آرمانی یا خیالی، بلکه جهان شمولی مناسبات واقعی و آرمانی او؛ از اینجاست درک تاریخ توسط او به‌مثابه یک روند و شناخت طبیعت (که به‌طور مساوی به‌عنوان قدرت عملی بر طبیعت نیز نمایان می‌شود) به‌مثابه جسم واقعی او»^۲.

به این ترتیب، این خود رشد سرمایه‌داری است که پایه‌های حل مسئله شخصیت انسان و آزادی انسان را که توسط تاریخ مطرح شده، بنا می‌نهد. و از این دیدگاه، دستاورد تاریخی سرمایه - که خود مارکس بارها با شدت تمام به آن اشاره کرده - را باید مورد تأکید قرار داد.

۲- نقش ماشین‌ها به‌مثابه پیش شرط مادی جامعه سوسیالیستی

مارکس در طرح اولیه اظهار می‌دارد: «اگر پیش شرط شرایط مادی تولید و مناسبات مبادله منطبق با آن برای جامعه بی طبقه را که در خود جامعه مخفی شده پیدا نکردیم، آن وقت تمامی تلاش‌ها جهت منفجر کردن» جامعه موجود «دن‌کیشوت‌وار خواهد بود»^۳. در این صورت، شرایط مادی‌ای که گذار به جامعه بی طبقه را هم ممکن و هم ضروری می‌سازند،

۱. همان‌جا، ص ۵۴۰. ۲. همان‌جا، ص ۵۴۲. ۳. همان‌جا، ص ۱۵۹.

کدامند؟

پاسخ به این پرسش را اساساً از تجزیه و تحلیل نقش ماشین‌ها می‌توانیم بیابیم، که از یک سو به ما نشان می‌دهد که توسعه نظام‌های خودکار ماشین‌ها چگونه فرد کارگر را به سطح ابزار کمکی، و برآیند صرف در روند تولید کاهش می‌دهد؛ بلکه از سوی دیگر نیز نشان می‌دهد که چگونه خود همین توسعه به‌طور هم‌زمان پیش‌شرط‌های لازم برای کاهش مصرف انرژی انسانی در روند تولید به حداقل را خلق می‌کند. و به‌علاوه، این روند، جایگزینی کارگر یک‌جانبه امروز را با افراد پیشرفته‌تر و همه‌جانبه ممکن می‌سازد، افرادی که برای آنها «کارکردهای اجتماعی مختلف، اشکال فعالیت قابل تبدیل به یکدیگر هستند». تمام اینها را هم در مجلد اول سرمایه، و هم در طرح اولیه می‌توان یافت. اما، طرح اولیه در همان حال حاوی بحثی پیرامون ماشین‌ها است که در «سرمایه» موجود نیست و با وجود این واقعیت که بیش از یکصد سال پیش نوشته شده همچنان احساس احترام و هیجان را در انسان برمی‌انگیزد، زیرا برخی از جسورانه‌ترین دیدگاه‌هایی را که تخیل بشر به آن دست یافته می‌توانیم در آنها مشاهده کنیم.

مارکس می‌نویسد: «مبادله کار زنده با کار عینیت یافته - یعنی ایجاد کار اجتماعی به شکل تضاد سرمایه و کار مزدبگیر - نهایت توسعه رابطه ارزش و [توسعه] تولید مبتنی بر ارزش است. پیش‌فرض آن، حجم زمان کار مستقیم، یا کمیت کار مورد استفاده، به‌مثابه عامل تعیین‌کننده در تولید ثروت است - و باقی می‌ماند. اما تا آنجا که صنعت بزرگ توسعه می‌یابد، خلق ثروت واقعی کمتر به زمان کار و به میزان کار مورد استفاده بستگی خواهد داشت تا به قدرت نهادهایی که طی زمان کار به جریان افتاده‌اند؛ نهادهایی که تأثیر قدرتمند آنها ... از هیچ تناسبی با زمان کار مستقیم مورد استفاده در تولید آنها برخوردار نیست، بلکه برعکس به‌وضع عمومی علم و پیشرفت فناوری، یا کاربرد این علم در تولید بستگی دارد ... اما ثروت واقعی، خود را در بی‌تناسبی غول‌آسای زمان کار مورد استفاده و

محصول آن متجلی می‌کند - و صنعت بزرگ این را آشکار می‌کند - و نیز در عدم توازن کیفی بین کار، که به یک تجرید صرف تقلیل یافته، و قدرت روند تولیدی‌ای که اداره‌اش می‌کند. کار دیگر چندان به‌عنوان چیزی در داخل روند تولید به‌نظر نمی‌رسد؛ برعکس، انسان بیشتر به‌عنوان ناظر و تنظیم‌کننده خود روند تولید پدیدار می‌شود ... کارگر دیگر یک چیز طبیعی تغییرشکل یافته را به‌عنوان حلقه میانی بین شیئی و خودش وارد نمی‌کند؛ برعکس او روند طبیعت را که به یک روند صنعتی بدل شده، به‌مثابه ابزاری بین خودش و طبیعت غیرآلی وارد می‌کند و بر آن حاکم می‌شود. او علی‌رغم اینکه بازیگر اصلی روند تولید است، به حاشیه روند تولید گام می‌گذارد. در این تحول، نه کار انسانی مستقیمی که خود او انجام می‌دهد، نه زمانی که طی آن کار می‌کند، بلکه تملک نیروی تولیدی عام خود او، فهم او از طبیعت و چیرگی او بر آن در نتیجه حضور او به‌عنوان یک جسم اجتماعی - یعنی در یک کلام، رشد و توسعه فرد اجتماعی است که به‌مثابه ارکان اصلی تولید و ثروت پدیدار می‌شود. سرقت زمان کار بیگانه، که ثروت امروز بر آن استوار است، در برابر این بنیان جدید که توسط خود صنعت در مقیاس وسیع خلق شده، بنیانی حقیر به‌شمار می‌رود. به‌محض اینکه کار به شکل مستقیم خود دیگر منشاء عظیم ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر معیار آن نبوده و بنابراین ارزش مبادله [نیز دیگر نباید معیار سنجش] ارزش مصرفی باشد. کار اضافی توده‌ها دیگر شرط لازم برای رشد ثروت عمومی نیست، درست همان‌طور که بی - کاری عده‌ای معدود، [شرط] رشد نیروهای عام فکر انسان نیست.^۱ به این ترتیب، تولید مبتنی بر ارزش مبادله فرو می‌ریزد، و روند تولید مستقیم مادی، عاری از شکل فقر مفرط و آنتی‌تزی می‌شود. رشد آزاد فردیت از اینجاست و بنابراین نه کاهش زمان کار لازم برای برقراری کار اضافی، بلکه کاهش عمومی کار لازم جامعه به کمترین، که آن وقت با رشد هنری،

۱. همچنین، فصل ۱۷ فوق.

علمی و غیره افراد در زمان کار آزاد شده و با ابزار خلق شده برای همه آنها منطبق است»^۱.

در بخش دیگری از طرح اولیه می‌خوانیم: خلق مقدار عظیمی از زمان در دسترس سوای زمان کار لازم برای کل جامعه و هر یک از اعضای آن (یعنی فضا برای رشد کامل نیروهای مولد افراد، و بنابراین کل جامعه)، باری این خلق زمان بیکاری در مرحله سرمایه، همانند تمام مراحل پیشین، به‌مثابه زمان بیکاری و زمان آزاد برای عده کمی از افراد نمایان می‌شود. آنچه که سرمایه اضافه می‌کند این است که زمان کار اضافی توده‌ها را با توسل به تمام ابزار هنر و علم افزایش می‌دهد، زیرا ثروت آن به‌طور مستقیم شامل تملک زمان اضافی می‌شود؛ چرا که ارزش هدف مستقیم آن است نه ارزش مصرفی. بنابراین [سرمایه]، علی‌رغم خود، ابزاری است جهت خلق زمان در دسترس اجتماعی، به منظور کاهش زمان کار برای کل جامعه به اندازه یک حداقل روبه کاهش، و بنابراین آزاد کردن زمان هرکس برای رشد و پیشرفت خودش. اما گرایش آن همواره، از یکسو، خلق زمان در دسترس، و از سوی دیگر تبدیل آن به کار اضافی است. اگر در مورد اول موفقیت شایانی کسب کند، آنگاه دچار تولید اضافی می‌شود و بعد کار لازم متوقف می‌شود، زیرا هیچ کار اضافی‌ای توسط سرمایه نمی‌تواند تحقق یابد^(۱۲). هر چه این تضاد بیشتر بسط پیدا کند، بیشتر آشکار می‌شود که رشد نیروهای تولیدی دیگر به تملک کار بیگانه وابسته نیست، بلکه خود توده کارگران باید کار اضافی خود را تصاحب کنند. به محض انجام این کار - و بنابراین به محض اینکه کار در دسترس دیگر از یک موجودیت متضاد برخوردار نبود - آنگاه از یک سو، کار لازم با نیازهای فرد اجتماعی اندازه‌گیری می‌شود، و از سوی دیگر رشد نیروی تولید اجتماعی با چنان سرعتی انجام خواهد شد که هرچند تولید اینک برای ثروت همه محاسبه می‌شود، زمان در دسترس

۱. گروندریسه، صص ۶-۷۰۵.

برای همگان رشد خواهد کرد. آنگاه معیار ثروت دیگر به هیچ وجه زمان کار نخواهد بود، بلکه زمان در دسترس خواهد بود. زمان کار به مثابه معیار ارزش، خود ثروت را به عنوان امری مبتنی بر فقر برقرار می‌کند و زمان در دسترس را به مثابه امری که در آنتی‌تز زمان کار و به دلیل آن وجود دارد؛ یا، برقراری کل زمان فرد به مثابه زمان کار، و بنابراین تنزل او به کارگر صرف، و تابعی جزء از کار.^۱

پس این است تحلیل مارکس از تغییرات تاریخی‌ای که با ظهور ماشین‌ها در روند تولید سرمایه‌داری پدید آمده است. امروز - در جریان یک انقلاب صنعتی جدید - دیگر نیازی به تأکید براهمیت پیامبرانه این مفهوم فوق‌العاده پویا و اساساً خوش‌بینانه نیست. چرا که رؤیاهای آن انقلابی آلمانی منزوی در دوران تبعیدش در لندن در سال ۱۸۵۸ اینک، برای نخستین بار، وارد قلمرو امکان‌آنی شده است. امروز، برای نخستین بار در تاریخ، به شکرانه رشد فناوری مدرن، پیش‌شرط‌های لازم برای الغای نهایی و کامل «سرقت زمان کار بیگانه» موجود است؛ به علاوه، دوران حاضر نخستین دورانی است که در آن رشد نیروهای تولیدی را تا آنجا می‌توان پیش برد که در واقع، در زمانی نه‌چندان دور، ثروت اجتماعی نه با زمان کار، بلکه با زمان در دسترس سنجیده خواهد شد. درحالی‌که همه شیوه‌های گذشته برای افزایش بارآوری کار انسان در جریان عملکرد سرمایه‌داری به صورت شیوه‌هایی درآمدند که هم‌زمان سبب افزایش تحقیر، تبعیت و طرد شخصیت می‌شوند، امروزه توسعه تکنولوژیکی به نقطه‌ای رسیده است که کارگران سرانجام می‌توانند از «اهریمن عذاب‌دهنده خود»، از شکنجه خط تولید، از کار سریع و یکنواخت و تقسیم‌بندی شده آزاد شوند و به جای اینکه زائده‌ای از روند تولید باشند، به حاکمان واقعی آن بدل شوند. هرگز زمانی نبوده که شرایط برای تحول جامعه به یک جامعه سوسیالیستی این‌چنین آماده بوده باشد؛

۱. گروندریسه، ص ۷۰۸.

سوسیالیسم هرگز همچون امروز اجتناب‌ناپذیر یا به لحاظ اقتصادی ممکن نبوده است! در اینجا این اعتراض مبتذل بورژوایی به گوش می‌رسد که می‌گوید سوسیالیسم باید در اثر ضرورت انجام وظایف شاق و ناخوشایند، که هرکس سعی می‌کند به دوش دیگری بیاندازد، سقوط کند^(۱۳). یک چنین اعتراضی، که از ماهیت فرد عادی بورژوا ناشی می‌شود، باید در برابر رشد بی‌سابقه نیروهای تولیدی امروز خنده‌دار به نظر برسد! به طبع، مادام که آب را باید با سطل حمل کرد، تنها عده معدودی باید باشند که سعی نکنند این زحمت را به دوش دیگری بیاندازند، اما احداث شبکه آب لوله‌کشی، حفره حمل آب را زائد ساخته است. اکنون روشن است که رشد فناوری به سمت ایجاد شرایطی حرکت می‌کند که تقسیم کار فلج‌کننده سابق بین کار و مشقت ملازم آن ناپدید می‌شود و به جای آن، کار می‌تواند به عنوان فعالیت آزاد نیروهای ذهنی و جسمی مطرح شود. در اینجا به مقایسه طنز آلودی از سوی تروتسکی اشاره می‌کنیم^۱: درست همان‌گونه که برای ساکنان یک هتل خوب دارای انواع غذاها دعوا بر سر نان و کره و شکر احمقانه است، بهره‌کشی انسان توسط انسان و سرقت زمان کار بیگانه نیز در جامعه نوین بی‌معنی و به لحاظ اقتصادی بیهوده است.

تا زمانی که چنین نشده، ساختمان جامعه در واقع بی‌طبقه و سوسیالیستی، به طور کامل به انجام نرسیده است.

۳- نحو تدریجی قانون ارزش تحت سوسیالیسم

اما این خود کار نیست که ناپدید خواهد شد، بلکه کار اضافی توده‌ها به نفع عده‌ای محدود و تحت حاکمیت عده‌ای محدود محو خواهد شد. مارکس تأکید می‌کند «زیرا کار شرط همیشگی زندگی بشر است که از سوی طبیعت تحمیل شده و از این رو از هر شکلی که زندگی بشر به خود

۱. رجوع کنید به انقلاب خیانت شده، ص ۴۶.

بگیرد مستقل است، یا اینکه در تمام اشکال جامعه‌ای که بشر در آن زندگی می‌کند مشترک است.^۱

«نفرین یهوه بر آدم این بود: باشد تا با عرق جبینت کار کنی. و برای آدم اسمیت نیز کار یک نفرین است.^۲ فراغ بال وضعیت خوشایندی معادل «آزادی» و «سعادت» نمایان می‌شود. ظاهراً این از ذهن اسمیت به کلی دور است که فرد، در وضعیت عادی سلامت، قدرت، فعالیت، مهارت و آسایش»^(۱۴) نیز به مقدار مناسبی از کار و چشم‌پوشی از فراغ بال نیاز دارد. مسلماً، کار مقیاس خود را از بیرون می‌گیرد، یعنی از هدفی که باید کسب شود و موانعی که برای کسب آن هدف باید بر آنها فائق آمد. اما اسمیت هیچ اشاره‌ای نمی‌کند که این غلبه بر موانع به خودی خود یک فعالیت رهایی‌بخش است - و بعد اینکه، اهداف بیرونی تشابه خود را با مقتضیات طبیعی فقط بیرونی از دست می‌دهند و به مثابه اهدافی در می‌آیند که خود فرد تعیین می‌کند - از این رو اینجا با تحقق فردیت و عینیت یافتن امر ذهنی روبه‌رو هستیم، و بنابراین آزادی واقعی، عمل فرد، به طور دقیق همان کار است.^(۱۵) البته او حق دارد که می‌بیند کار در اشکال تاریخی خود به عنوان کار بردگی، کار رعیتی، و کار مزدبگیر، همواره به مثابه چیزی دافعه و نفرت‌انگیز نمایان می‌شود، همواره به مثابه کاری که از بیرون تحمیل شده نمایان می‌شود؛ نه کار به مثابه «آزادی و سعادت».

مارکس ادامه می‌دهد: «این از دو جهت صحیح است: از جهت این کار متضاد^۳؛ و همین طور، از جهت کاری که تاکنون شرایط ذهنی و عینی را خلق کرده است... شرایطی که در آن کار به یک فعالیت جذاب و به توان فرد بدل می‌شود، که برخلاف آنچه فوریه با ساده لوحی مستانه اظهار می‌دارد به هیچ وجه به این معنی نیست که کار فقط به سرگرمی و تفریح بدل می‌شود. کارکردن در واقع آزاد - مثلاً ساخت یک قطعه موسیقی -

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۲۹۰ (۱۸۴).

۲. در زبان انگلیسی آدم و نام مذکر آدم هر دو به یک صورت نوشته می‌شود: Adam م.

۳. یعنی محدود شده توسط یک تضاد طبقاتی.

به یقین جدی‌ترین کارهاست و نهایت کوشش را می‌طلبد. و بعدها مارکس دربارهٔ بینش فوریه چنین می‌گوید: «برخلاف میل فوزیه، کار نمی‌تواند به بازی بدل شود... وقت آزاد - که هم وقت بیکاری و هم زمانی برای فعالیت عالی تر است - به طبع صاحب خود را به موضوعی متفاوت بدل می‌کند، و او پس از آن به عنوان این موضوع متفاوت وارد روند تولید مستقیم می‌شود. بنابراین، این روند، به لحاظ فردی که در روند متحول شدن قرار دارد، آموزش محسوب می‌شود و هم‌زمان به لحاظ فردی که متحول شده و در سرش دانش متراکم جامعه وجود دارد، تمرین، علم تجربی، علم خلاق و عینیت‌ساز به لحاظ مادی محسوب می‌شود.»^۱

بنابراین فعالیت مولد انسانی، یعنی کار، در جامعهٔ سوسیالیستی نیز از اهمیت قاطع برخوردار خواهد بود. البته، کار دستخوش تغییرات کمی و کیفی اساسی خواهد شد! کار به طور کیفی از شکل کار سرمایه‌داری متمایز خواهد بود؛ شکلی که اسمیت به درستی تمام به عنوان «فدا کردن آزادی و سعادت» توصیف کرده است؛ با این واقعیت که اولاً کارگر به هدایت‌گر آگاه روند تولید بدل خواهد شد، که وظیفه‌اش بیشتر و بیشتر محدود خواهد بود به نظارت ساده بر ماشین‌های بسیار و نیروهای طبیعی‌ای که در تولید عمل می‌کنند؛ ثانیاً، به واسطهٔ خصلت آن به مثابهٔ کار اشتراکی جمعی، که محصول آن دیگر به شکل امر بیگانه و سلطه‌گر رؤیاری کارگر قرار نمی‌گیرد.^(۱۶) به این تربیت کار تحت سوسیالیسم از پس مانده‌های گذشته آزاد شده، خصلت منجرکنندهٔ کار اجباری را از دست خواهد داد و به مفهومی که فوریه و اوئن معتقد بودند، به «کار جذاب» بدل خواهد شد^(۱۷). این تحول کامل کار، به طور کمی خود را در کاهش اساسی زمان کار و در نتیجه خلق و بسط زمان در دسترس و آزاد متجلی خواهد کرد؛ زیرا هرچند حتی جامعهٔ سوسیالیستی نخواهد

توانست «کار اضافی» را به‌طور کامل کنار بگذارد^(۱۸)، با این حال به شکرانه توسعه کامل نیروهای تولیدی‌اش در موقعیتی قرار خواهد داشت که میزان کار برای اعضای منفرد جامعه را به دست کم کاهش دهد. زمانی که این امر تحقق پذیرد نه تنها تقسیم سنتی کار، همراه با جداسازی مردم به کارگران «یدی» و «فکری»، از بین خواهد رفت، بلکه تفاوت بین زمان کار و زمان آزاد نیز خصلت آنتی‌تزی‌کنونی خود را از دست خواهد داد، زیرا زمان کار و زمان آزاد کم‌کم به یکدیگر شباهت یافته و مکمل یکدیگر خواهند بود.^(۱۹)

البته، حتی اگر کار متحول شده و به حداقل کاهش یابد، باید در میان شاخه‌های مختلف تولید و افراد توزیع شود و با سطح مطلوب تولید مقایسه شود؛ این هم مستلزم یک معیار واحد است. «براساس تولید اشتراکی، البته تعیین زمان همچنان اساسی باقی خواهد ماند. هرچه جامعه زمان کمتری برای تولید گندم، دام و غیره نیاز داشته باشد، زمان بیشتری برای سایر تولیدات، چه مادی و چه فکری، در اختیار خواهد داشت. درست مانند فرد، چندگانگی و فزونی پیشرفت آن بهره‌مندی آن، و فعالیت آن بستگی به صرفه‌جویی در مصرف زمان دارد. سرانجام کل اقتصاد خود را به اقتصاد زمان تقلیل می‌دهد. جامعه نیز باید به شیوه‌ای هدفمند زمان خود را به‌طرز صحیح توزیع کند، تا تولیدی متناسب با نیازهای کلی خود کسب کند^(۲۰)؛ درست همان‌گونه که فرد باید وقت خود را به‌طرزی صحیح تقسیم کند تا میزان متناسبی از دانش کسب کند یا تقاضاهای گوناگون مربوط به فعالیت خود را برآورده سازد. بنابراین، اقتصاد زمان^(۲۱)، به همراه توزیع بابرنامه زمان کار در میان شاخه‌های مختلف تولید، نخستین قانون اقتصادی مبتنی بر تولید اشتراکی باقی می‌ماند. این قانون در آنجا به درجات حتی بالاتری به قوت خود باقی است. اما، این اساساً با سنجش ارزش‌های مبادله (کار یا محصولات) توسط زمان کار فرق دارد.^(۲۲)

به این ترتیب به مسئله‌ای می‌رسیم که بارها مطرح شده؛ مسئله

عملکرد قانون ارزش تحت سوسیالیسم. همه می دانند (یا در آن زمان می دانستند) که ارزش از نظر بنیانگزاران مارکسیسم، مقوله‌ای اقتصادی بود که «وسیع‌ترین بردگی و انقیاد تولیدکنندگان به محصولات خودشان را بیان می‌کرد» (آنتی دورینگ). از اینجا روشن می‌شود که آنها ممکن نبود عملکرد قانون ارزش را به جامعه سوسیالیستی (یا کمونیستی) بسط داده باشند. برعکس: هرگونه ابدی‌سازی مفهوم ارزش همواره به‌عنوان ناکجاآباد خرده بورژوازی مورد مخالفت قرار می‌گرفت. ما در نظریه‌ها می‌خوانیم: «زمانی که کار اشتراکی است، مناسبات انسان‌ها در تولید اجتماعی آنها خود را به‌مثابه «ارزش چیزها» متجلی می‌کند.^۱» خود ضرورت اولیه تبدیل محصولات یا فعالیت‌های فرد به ارزش مبادله، به پول، دو چیز را ثابت می‌کند: ۱) اینکه اکنون افراد تنها برای جامعه و در جامعه تولید می‌کنند؛ ۲) اینکه تولید به‌طور مستقیم اجتماعی نیست، یعنی «مولود همکاری جمع» نیست، که کار را به‌طور داخلی توزیع می‌کند.^۲ بنابراین در یک جامعه تولیدکننده - جمعی، «کار به‌طور کلی تنها به‌وسیله مبادله برقرار می‌شود... وساطت» بین کارهای خصوصی افراد «به‌وسیله مبادله کالاها، به‌وسیله مبادله ارزش، و به‌وسیله پول صورت می‌گیرد؛ همه اینها تجلی یک رابطه واحد هستند». در مقابل، تحت سوسیالیسم، «کار فرد از همان آغاز به‌عنوان کار اجتماعی برقرار می‌شود... بنابراین فرد هیچ محصول خاصی ندارد. محصول او یک ارزش مبادله نیست. محصول نباید ابتدا به شکل خاصی درآید تا یک خصلت عمومی برای فرد کسب کند. به‌جای تقسیم کار، نظیر آنچه که باید در مورد مبادله ارزش‌های مبادله ایجاد می‌شد، در آنجا سامانه‌ای از کار پدید می‌آید که نتیجه آن عبارت است از مشارکت فرد در مصرف جمعی و اشتراکی».^۳ در نتیجه، سنجش کار توسط زمان کار تنها ابزاری برای برنامه‌ریزی اجتماعی خواهد بود^(۲۳) (سواى اینکه در غیر این صورت برای جامعه

۱. نظریه‌ها، ص ۱۲۹. ۲. گروندریسه، ص ۱۵۸. ۳. همان‌جا، صص ۷۲-۱۷۱.

سوسیالیستی چقدر مهم به نظر برسد) و به طبع هیچ وجه اشتراکی با «ارزش مشهور» (انگلس) و قانون ارزش ندارد.

از آنچه گفته شد روشن می‌شود که سنجش کار توسط زمان کار، در جامعه سوسیالیستی می‌تواند دو کارکرد جداگانه داشته باشد. اولاً، در خود روند تولید می‌تواند جهت تعیین میزان کار زنده لازم برای تولید اجناس گوناگون به کار رود، به طوری که بتوان با صرفه‌جویی بیشتری از کار استفاده کرد و ثانیاً، به این وسیله تک‌تک تولیدکنندگان سهم خود را در محصول اجتماعی‌ای که برای مصرف تخصیص داده شده دریافت می‌کنند.

[کار] را می‌توان چنین قلمداد کرد، اما این امر الزامی نیست؛ زیرا اینکه آیا جامعه سوسیالیستی آینده به این شیوه توزیع روی خواهد آورد یا نه آشکارا بستگی به میزان توسعه نیروهای اجتماعی تولید دارد؛ یعنی عمدتاً به اینکه «چقدر [محصول] برای توزیع کردن وجود دارد»^(۲۴). در سرمایه می‌خوانیم: «شیوه انجام این تقسیم، به نسبت نوع خاص سازماندهی اجتماعی تولید و سطح متناسب رشد اجتماعی کسب شده توسط تولیدکنندگان فرق خواهد کرد». مارکس می‌افزاید: «فقط به منظور انجام قیاس با تولید کالاها، می‌توانیم فرض کنیم که سهم هر فرد تولیدکننده از ابزار معاش با زمان کار او تعیین می‌شود»^۱.

واضح است آنچه که مارکس در این مثال دوم در نظر داشت جامعه سوسیالیستی‌ای است «نه به صورتی که بر پایه بنیان‌های خود توسعه یافته، بلکه برعکس، فقط به صورتی که از درون جامعه سرمایه‌داری ظهور می‌کند و در نتیجه از هر نظر، اقتصادی، اخلاقی، و فکری، هنوز نشانه‌های جامعه قدیم را که [جامعه سوسیالیستی] از بطن آن پدید می‌آید، بر پیکر خود دارد.» این جامعه مسلماً از سرمایه داران خلع‌ید کرده و ابزار تولید را به مالکیت اشتراکی جامعه، به مالکیت مردم درآورده

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۱۷۲ (۷۹ - ۷۸).

است؛ اما هنوز قادر نیست این اصل کمونیستی توزیع را تحقق ببخشد: «از هر کس طبق توانایی اش، به هر کس طبق نیازش!» بنابراین شکل توزیع آن همچنان تحت سلطه «حق بورژوایی» است، که «همانند هر حقی، در جوهر خود»^(۲۵) حق نابرابری است. از این رو «فرد تولیدکننده - پس از انجام کسورات لازم»^(۲۶) - به طور دقیق همان چیزی را از جامعه دریافت می‌کند که به آن می‌دهد. آنچه که فرد به جامعه داده مقدار کار فردی خود اوست... او از جامعه مجوز دریافت می‌کند که این مقدار کار را انجام داده است... و با این مجوز، از ذخیره اجتماعی ابزار مصرف به همان اندازه‌ای که بهای آن مساوی کار وی باشد دریافت می‌کند.^۱» به عبارت دیگر، او مجوزهای صرف کار را دریافت می‌کند که تنها هدف آن تنظیم توزیع اجتماعی بنا بر اصل کار است. اما در چنین جامعه‌ای جایی برای قانون ارزش نیست زیرا شکل تولیدی موجود در آن کاملاً با تولید کالایی متفاوت است و زیرا تنظیم تولید و توزیع به بازی کور بازار واگذار نمی‌شود، بلکه تابع کنترل آگاه جامعه است.

البته انسان و سوسه می‌شود که در این رابطه مسئله عملکرد قانون ارزش در اتحاد شوروی و به اصطلاح دموکراسی‌های خلقی را بررسی کند. اما، این موضوع از چارچوب وظیفه‌آنی ما فراتر می‌رود. به علاوه ما فکر نمی‌کنیم که بتوانیم درباره این مسئله چیزی بگوییم که بتواند با وضوح و عمق اثر ای. پره‌اوبراژنسکی^(۲۷)، یعنی مشهورترین اقتصاددان انقلاب روسیه برابری کند. خط فکری اصلی استدلال او شامل این دیدگاه است که هر تحول ضد سرمایه‌داری در یک کشور عقب‌مانده به لحاظ صنعتی، باید تحت شرایط مبارزه مدام بین قانون ارزش، یعنی میراث گذشته سرمایه‌داری و اصل متقابلاً مخالف آن یعنی برنامه‌ریزی سوسیالیستی به وقوع بپیوندد و سرنوشت سوسیالیسم بستگی به نتیجه نهایی این مبارزه دارد. و اگر امروز اقتصاددانان متعددی در بلوک شوروی

۱. منتخب آثار، ص ۳۱۹.

قانون ارزش را به سطح یک اصل سوسیالیستی توزیع ارتقاء می‌دهند، این نه تنها وسعت شکاف نظری موجود بین آنها و پره‌اوبراژنسکی و معاصرانش را نشان می‌دهد، بلکه نیز نشان می‌دهد که مناسبات اجتماعی و اقتصادی موجود در اتحاد شوروی تا چه حد از اهداف اصلی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ فاصله گرفته است.

بیاید جمع‌بندی کنیم: تمایز اصلی مفهوم مارکس از سوسیالیسم و مفهوم اسلاف او در خصلت علمی آن است؛ یعنی این واقعیت که او از فهم علمی نظام اجتماعی کنونی به‌مثابه ارکان ترسیم چشم‌انداز سوسیالیستی آینده به‌وسیله تجزیه و تحلیل مناسبات تولیدی سرمایه‌داری استفاده می‌کند. در هر دو مورد هدف بررسی یکی است؛ یعنی جامعه سرمایه‌داری مدرن، به‌جز اینکه در یک مورد شکل امروزی آن مدنظر است و در مورد دیگر، جامعه آینده‌ای که از درون آن رشد می‌کند. بنابراین می‌توانیم ببینیم که مناسبات متقابل اقتصادی که توسط مارکس مورد مطالعه و بررسی قرار گرفتند، به‌طورکل باید به‌مثابه قوانین دیالکتیکی توسعه فهمیده شوند. (در واقع آنها را تنها این‌گونه می‌توان درک کرد). این امر معنای واقعی «تاریخ‌گرایی» نقد مارکس را که بحث فراوان بر سر آن شده آشکار می‌کند. این شیوه‌ای است که به دنبال بررسی شرایط موجودیت سرمایه‌داری و نیز موانع تاریخی سرمایه‌داری است.^(۲۸) بنابراین نتایج سوسیالیستی ناشی از این شیوه^(۲۹)، که هدف آنها سرنگونی سرمایه‌داری است، همان‌قدر برای کل نظام مارکس اساسی هستند که بررسی و نقد او از خود مقولات اقتصادی.

یادداشت‌ها

۱- مارکس می‌افزاید: «این استقلال، درنهایت فقط یک توهم است و بهتر است آن را بی‌تفاوتی بنامیم.»

۲- گروندر یسه، صص ۱۶۳-۶۴. بعدها در این متن می‌خوانیم: «همچنین این مناسبات وابستگی عینی در ضدیت با مناسبات وابستگی شخصی نیز پدیدار می‌شوند. (وابستگی عینی چیزی نیست جز مناسبات اجتماعی‌ای که مستقل شده‌اند و اکنون با افراد به‌ظاهر مستقل به مخالفت برمی‌خیزند؛ یعنی مناسبات تولیدی متقابل مجزا و مستقل از افراد)، به‌نحوی که اکنون افراد تحت حاکمیت تجریدها قرار دارند، درحالی‌که آنها پیش از این به یکدیگر وابسته بودند. اما تجرید، یا ایده، چیزی بیش از بیان نظری آن مناسبات مادی نیست که آقا و ارباب‌شان است. البته مناسبات را تنها به‌صورت عقاید می‌توان بیان کرد، و بنابراین فلاسفه قلمرو عقاید را خاص عصر جدید دانسته و خلق فردیت آزاد را با سرنگونی حاکمیت آنها یکی دانسته‌اند. این اشتباه بیش از همه از دیدگاه ایدئولوژیکی صورت گرفته است؛ زیرا این حاکمیت اعمال شده توسط مناسبات (این وابستگی عینی که به‌طور اتفاقی به مناسبات معین وابستگی شخصی بدل می‌شود، ولی از تمام توهمات عاری شده) در آگاهی افراد به‌مثابه حاکمیت عقاید پدیدار می‌گردد و زیرا اعتقاد به دائمی بودن این عقاید، یعنی دائمی بودن مناسبات وابستگی، صد البته توسط طبقات حاکم به هر وسیله ممکن تحکیم، تقویت و القاء می‌گردد. (همان‌جا، صص ۶۵-۱۶۴). همچنین ایدئولوژی آلمانی، صفحه ۴۹ به بعد.

۳- مارکس در سرمایه پیرامون موضوع اپراتور ماشین‌های مدرن با لحن مشابهی می‌نویسد: «حتی سبک شدن کار به ابزار شکنجه بدل می‌شود، زیرا ماشین کارگر را از کار آزاد نمی‌کند، بلکه برعکس کار را از تمام محتوای آن عاری می‌سازد... مهارت خاص هر اپراتور ماشین که حالا عاری از هرگونه اهمیتی شده، در برابر علم، نیروهای طبیعی غول‌آسا و توده عظیم کار اجتماعی نهفته در نظام ماشین‌ها که به همراه آن سه عامل، قدرت «ارباب» را تشکیل می‌دهند، به‌مثابه یک کمیت ناچیز و بی‌مقدار رنگ می‌بازد.» سرمایه مجلد اول، صص ۴۹-۵۴۸ (۴۲۳).

۴- همچنین ادای سهم، ص ۹۵: «خصلت خاص فردی رابطه خریدار و فروشنده چنان ناچیز است که آنها تنها تا آنجا وارد رابطه می‌شوند که کار فردی آنها نفی شده است، یعنی تبدیل به پول به‌مثابه کار غیرفردی شده است، بنابراین مسخره است که خریدار و فروشنده، این‌گونه‌های اقتصاد بورژوازی، را به‌عنوان اشکال اجتماعی ابدی فردیت

انسان قلمداد کنیم. همان‌طور که گریستن بر آنها به‌عنوان نشانه محو فردیت بی‌معناست.»

جالب توجه است که عبارت مشابهی را در آثار هگل جوان نیز می‌توان یافت. او در نوشته خود به نام **قانون اساسی آلمان** (۹۹-۱۷۹۸) که تنها تکه‌هایی از آن باقی مانده، پیرامون موضوع «آزادی آلمانی» در اوایل دوران ماقبل قانون اساسی می‌نویسد: «همان‌گونه که توصیف انسان‌های آن جامعه به‌عنوان افراد نفرت‌انگیز، بدبخت و کودن و ترسیم خودمان به‌عنوان موجوداتی بینهایت‌انسان‌تر، شادتر و باهوش‌تر، عملی بزدلانه و بی‌حاصل است، به همین ترتیب بچه‌گانه و احمقانه است که تمنا و آرزوی چنان جامعه‌ای را در سر بپرورانیم - چنان‌که گویی تنها آن جامعه طبیعی بوده - یا نتوانیم تشخیص دهیم که جامعه‌ای لازم است که تحت حاکمیت قانون قرار داشته باشد - و تنها این جامعه آزاد است.» (نقل شده در کتاب **هگل جوان**، لوکاس، ص ۱۴۱)

۵- همچنین، نوشته مارکس پیرامون «ماکس مقدس» (استیرنر Stirner): «قبلاً به او خاطر نشان شده است که در عرصه رقابت، خود شخصیت یک مسئله شانسی است، درحالی‌که شانس، شخصیت است.» (ایدئولوژی آلمانی، ص ۴۲۱).

۶- در فرهنگ اصطلاحات مارکس (که خصوصاً در مورد مارکس جوان صدق می‌کند) «عمومی» به‌هیچ وجه با «جمعی» یکی نیست، بلکه برعکس به چیزی اشاره می‌کند که از تصادم «جمع» و «منافع خاص» در جامعه‌ای از مالکان خصوصی جدا از هم برمی‌خیزد. (همچنین، ایدئولوژی آلمانی، ص ۴۶): «درست به این دلیل که افراد به دنبال منافع خاص خود هستند، که از نظر آنها ممکن است با منافع جمع مطابقت نداشته باشد [درواقع، عمومی، شکل خیالی زندگی جمعی است]، منفعت جمع به‌عنوان منفعتی «بیگانه» با آنها و مستقل از آنها بر آنها تحمیل می‌شود، یعنی به نوبه خود به‌عنوان یک «منفعت عمومی» خاص مشخص.»

۷- مارکس می‌افزاید: «در ضمن، وقتی این توهم درباره رقابت به‌عنوان به‌اصطلاح شکل مطلق آزادی فردی از بین می‌رود، نشانه آن است که شرایط رقابت، یعنی تولید مبتنی بر سرمایه، به‌صورت مانع احساس شده و اندیشه می‌شوند و بنابراین نقداً چنین هستند، و بیشتر و بیشتر نیز چنین خواهند بود.»

۸- «پس چه چیزی از خودبیگانگی کار را تشکیل می‌دهد؟ اولاً، این واقعیت که کار نسبت به کارگر امری بیرونی است؛ یعنی به ذات وجود او تعلق ندارد؛ بنابراین او ضمن کار خود، خود را تأیید نمی‌کند بلکه نفی می‌کند، احساس رضایت نمی‌کند، بلکه احساس ناشادی می‌کند، انرژی جسمی و ذهنی خود را آزادانه بسط نمی‌دهد بلکه بدن خود را به نابودی می‌کشانند و ذهن خود را ویران می‌کند، بنابراین کارگر تنها خارج از کار خویش وجود خود را احساس می‌کند و وقتی در حال کار است، راحت نیست». این وضعیت به وارونگی تمامی ارزش‌های انسانی تحت سرمایه‌داری می‌انجامد. «آنچه حیوانی است انسانی می‌شود و هرچه انسانی است حیوانی می‌شود. مسلماً خوردن، نوشیدن، تولیدمثل کردن و غیره نیز فعالیت‌های درواقع انسانی هستند. اما به‌طور انتزاعی، یعنی وقتی از حوزه

سایر فعالیت‌های انسان جدا شده و به تنها هدف‌نهایی او بدل شوند، فعالیت‌های حیوانی می‌شوند.» (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، صص ۱۱-۱۱۰).

۹- در عبارت دیگری از طرح اولیه می‌خوانیم که سرمایه، «چنانچه به درستی فهمیده شود، تا آنجا به‌عنوان شرط توسعه نیروهای تولیدی ظاهر می‌شود که آنها یک محرک بیرونی لازم دارند، که در همان حال افسار آنها نیز محسوب می‌شود. [سرمایه] به منزله دهنه‌ای بر آنهاست، که در سطح معینی از توسعه آنها، درست مانند صنف قدیم و غیره، زائد و سربار می‌شود.» (گروندریسه، ص ۴۱۵).

۱۰- چنان که مارکس می‌گوید: «کار در تمام کشورهای متمدن آزاد است؛ بحث بر سر آزاد کردن آن نیست، بر سر الغای آن است.» (ایدئولوژی آلمانی، ص ۲۲۴) همچنین مارکوزه، عقل و انقلاب، ص ۲۹۳: «مارکس شکل آتی‌کار را چنان متفاوت از شکل کنونی می‌دید که تردید داشت از همان واژه واحد «کار» برای ترسیم روند مادی جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی استفاده کند.»

۱۱- «تمام اشکال پیشین جامعه - یا [تمام اشکال پیشین] نیروهای تولید اجتماعی - بر مبنای رشد ثروت بنا شده بودند... تنها رشد و توسعه علم - یعنی مستحکمترین شکل ثروت، هم از نظر محصول و هم از نظر تولیدکننده آن - کافی بود تا این جوامع را منحل کند.» (همان‌جا، صص ۴۱-۵۴۰).

۱۲- همچنین سرمایه مجلد سوم، صص ۵۶-۲۵۵: «تولید اضافی سرمایه هرگز چیزی بیش از تولید اضافی ابزار تولید - ابزار تولید و مایحتاج زندگی - که به‌مثابه سرمایه خدمت می‌کنند نیست، یعنی ممکن است با درجه معینی از استثمار به بهره‌کشی کار کمک کند؛ اما کاهش شدت استثمار به پایین‌تر از یک درجه معین سبب بروز اختلالات و توقف روند تولید سرمایه‌داری، بحران‌ها، و نابودی سرمایه می‌شود.»

۱۳- بلانکی پیش از این با شیطنت گفته بود که اعتراض منتقدان بورژوازی مبنی بر اینکه «تحت سوسیالیسم چه کسی ظرف‌های ادرار را خالی می‌کند»، در واقع قابل تقلیل به این پرسش ساده است که «چه کسی ظرف ادرار مرا خالی می‌کند؟»

۱۴- در اینجا مارکس به این عبارت آدام اسمیت اشاره می‌کند: «می‌توان گفت مقادیر مساوی کار، در تمام زمان‌ها و مکان‌ها، برای کارگر از ارزش یکسان برخوردار است. او در وضعیت عادی سلامتی خود، قدرت و روحیه، و مهارت و تبحر خود، باید همواره همان میزان از راحتی خود، آزادی خود و سعادت خود را فدا کند.» (آدام اسمیت، ثروت ملل، نیویورک ۱۹۳۷، ص ۳۳).

۱۵- همچنین، نظریه‌ها مجلد سوم، ص ۲۵۷: «اما زمان آزاد، یا زمان در دسترس، خود ثروت است، هم به‌خاطر لذت از محصول، هم به‌خاطر فعالیت آزادی که - برخلاف کار - تحت فشار هدفی خارجی که باید انجام شود قرار ندارد و انجام آن به‌مثابه ضرورت طبیعی یا وظیفه اجتماعی و کاری که به‌میل خود انجام شده، قلمداد می‌شود.»

۱۶- در طرح اولیه، می‌خوانیم: «تأکیدی که گذاشته می‌شود نه بر حالت عینیت یافتن، بلکه بر حالت از خود بیگانه شدن، خلع ید شدن و فروخته شدن است؛ با این شرط که قدرت

عینی هیولآوری که خود کار اجتماعی بر علیه خویش به مثابه یکی از برآیندهای آن برپا کرده به کارگر تعلق ندارد، بلکه به تجسم شخصی شرایط تولید، یعنی به سرمایه تعلق دارد. تا آنجا که از دیدگاه سرمایه و کارمزدبگیر، خلق مجموعه عینی فعالیت ما در تضاد با توان کار آنی رخ می‌دهد - و این روند عینیت‌سازی از دیدگاه سرمایه به عنوان روند خلق ید پدیدار می‌شود - تا آنجا این چرخش و پیچش واقعی است، نه اینکه فقط در تخیل کارگران و سرمایه‌داران وجود داشته باشد». اما «اقتصاددانان بورژوا چنان اسیر مفاهیم متعلق به یک مرحله تاریخی خاص توسعه اجتماعی شده‌اند که ضرورت عینیت‌سازی قدرت‌های کار اجتماعی در نظر آنها از ضرورت بیگانگی آنها در برابر کار زنده جدایی‌ناپذیر به نظر می‌رسد». (گروندریسه، صص ۳۲ - ۸۳۱).

۱۷- مارکس در نظریه‌ها می‌گوید: «به‌طورکل آشکار است که اگر زمان کار به میزان معمولی تقلیل داده شود و علاوه بر آن، کار برای کس دیگری جز خودم انجام نشود و به‌طور هم‌زمان، تضادهای اجتماعی بین ارباب و افراد و غیره لغو شود، کار خصلت متفاوت و آزادی کسب می‌کند؛ به یک کار واقعاً اجتماعی بدل می‌شود و سرانجام پایه اوقات فراغت می‌شود - کار انسانی که اوقات فراغت نیز در اختیار دارد باید کیفیتی والاتر از کار یک حیوان بارکش داشته باشد» (نظریه‌ها مجلد سوم، ص ۲۵۷).

۱۸- در سرمایه مجلد اول، ص ۶۶۷ (۵۳۰) آمده: «الغاء شکل تولید سرمایه‌داری امکان تقلیل روزکاری به زمان کار لازم را فراهم می‌آورد. اما حتی در آن صورت این یکی بسط یافته و بخش اعظم روز را در برمی‌گیرد و به دو دلیل: اولاً، زیرا شرایط زندگی کارگر بهبود یافته، و آمال و خواست‌های او بزرگ‌تر می‌شود و ثانیاً، زیرا بخشی از آنچه که اکنون کار اضافی را تشکیل می‌دهد، در آن موقع به عنوان کار لازم محسوب خواهد شد؛ یعنی کاری که برای تشکیل یک منبع مالی اجتماعی جهت ذخیره و انباشت لازم است».

۱۹- «اما نیازی نیست بگوییم که خود زمان کار مستقیم نمی‌تواند به صورت آنتی‌تز انتزاعی زمان آزاد، که از چشم‌انداز اقتصاد بورژوایی به آن صورت نمایان می‌شود، باقی بماند» (گروندریسه، ص ۷۱۲).

۲۰- «تنها زمانی که تولید تحت کنترل واقعی و قاطع جامعه باشد، این دومی بین حجم زمان کار اجتماعی به کار رفته در تولید اقلام معین و حجم نیاز اجتماعی‌ای که باید توسط این اقلام برآورده شود، رابطه برقرار می‌کند.» (سرمایه مجلد سوم، ص ۱۸۷).

۲۱- مارکس این «اقتصاد زمان» را از زاویه دیگری نیز می‌بیند: «اقتصاد واقعی ... عبارت است از صرفه‌جویی در زمان کار ... اما این صرفه‌جویی با توسعه نیروهای تولیدی یکی است. بنابراین به هیچ‌وجه به معنی پرهیز از مصرف نیست، بلکه برعکس به معنی توسعه نیروی تولید و ظرفیت‌های تولیدی و بنابراین توسعه قابلیت‌ها و نیز ابزار مصرف است. قابلیت مصرف یکی از شرایط مصرف است و در نتیجه ابزار عمده و اصلی آن می‌باشد و این قابلیت یعنی رشد توان بالقوه فرد، و نیروی تولید. صرفه‌جویی در زمان کار با افزایش زمان آزاد یکی است؛ یعنی زمان رشد کامل فرد، که به نوبه خود بر نیروی تولیدی خود کار به عنوان چیزی که خود بزرگ‌ترین قدرت تولیدی است تأثیر متقابل می‌گذارد. از

دیدگاه روند تولید مستقیم می‌توانیم آن را به مثابه تولید سرمایه ثابت قلمداد کنیم، و این سرمایه ثابت همانا خود انسان است. (گروندر یسه. صص ۱۲-۷۱۱).

۲۲- همان‌جا، صص ۷۳-۱۷۲. آن عبارات مجلد سوم سرمایه که علیه استورچ بیان شده‌اند را باید به این مفهوم درک کرد: «ثانیاً، پس از الغاء شکل تولید سرمایه‌داری، اما هنوز با حفظ تولید اجتماعی، تعیین ارزش همچنان باقی خواهد بود، به این مفهوم که تنظیم زمان کار و توزیع کار اجتماعی بین گروه‌های تولیدی مختلف و سرانجام حسابرسی‌ای که همه اینها را در برمی‌گیرد بیش از هر زمان اساسی می‌شود» (ص ۸۵۱). به‌طور اتفاقی این شاید تنها فراز نوشته‌های مارکس باشد که اقتصاددانانی چون جون رابینسون و لئونتیف می‌توانند به استناد آن، ایده «قانون ارزش تحت سوسیالیسم» را به حق به وی نسبت دهند. ظاهراً عبارت «تعیین ارزش» در عبارت فوق برای آن‌ها کافی است. اما آنها می‌توانستند عبارات پراکنده‌ای را نیز جمع‌آوری کنند که در آنها مارکس «به زبان اقتصاد عامیانه»، از وجود «سرمایه» در جهان باستان (یا حتی تحت سوسیالیسم) صحبت می‌کند و مدعی شوند که سرمایه از نظر مارکس یک مقوله تاریخی نیست، بلکه مقوله‌ای ابدی است.

(همچنین این عبارت از نظریه‌ها ۳، ص ۲۵۷: «زمان کار، حتی اگر ارزش مبادله حذف شود، همواره جوهر خلاق ثروت و معیار سنجش هزینه تولید آن باقی می‌ماند.»)

۲۳- انگلس چنین اظهار نظر می‌کند: «مدت‌ها پیش یعنی در سال ۱۸۴۴ گفتم که متوازن ساختن تأثیر مفید و مصرف کار بر تصمیم‌گیری‌های مربوط به تولید، کل چیزی است که در یک جامعه اشتراکی از مفهوم اقتصادی - سیاسی ارزش باقی می‌ماند»، (مندرج در طرح‌هایی از یک نقد اقتصاد سیاسی) «اما توجیه علمی این گفته، همان‌طور که می‌توان دید، با سرمایه مارکس ممکن شد»، (آنتی دورینگ، ص ۳۶۸).

۲۴- همچنین نامه انگلس به س. اشمیت (C. Schmidt) مورخ ۵ اوت ۱۸۹۰: «بحثی نیز در نشریه فولکس تریبون (Volkstribüne) درباره توزیع محصولات در جامعه آینده وجود داشته است حاکی از این که؛ آیا این امر بنابر میزان کار انجام شده صورت خواهد گرفت یا به طریقی دیگر. با این مسئله برخلاف برخی لفاظی‌های ایده‌آلیستی راجع به عدالت، خیلی «مادی‌گرایانه» برخورد شده است. اما در نهایت تعجب، هیچ‌کس از این نکته تکان نخورده که به‌هر حال شیوه توزیع اساساً به این بستگی دارد که چه مقدار [محصول] برای توزیع وجود دارد و اینکه به‌طور قطع این باید با پیشرفت تولید و سازماندهی اجتماعی تغییر کند و بنابراین شیوه توزیع نیز تغییر خواهد کرد. اما هرکسی که در این بحث شرکت کرد «جامعه سوسیالیستی» را نه به‌عنوان جامعه‌ای پیوسته در حال تغییر و پیشرفت، بلکه به‌عنوان جامعه‌ای تا ابد ثابت و بی‌تغییر توصیف کرد. کل کاری که به‌طور منطقی می‌توان انجام داد این است که (۱) سعی کنیم شیوه توزیع مورد استفاده در آغاز را کشف کنیم و (۲) سعی کنیم گرایش کلی توسعه بعدی را پیدا کنیم. اما در این باره من حتی یک کلمه در کل این بحث پیدا نکردم!» (منتخب نامه‌ها، ص ۳۹۳).

۲۵- رجوع کنید به اظهارات مهم پیرامون این مطلب در اثر لنین به نام دولت و انقلاب و کتاب انقلاب خیانت شده به قلم تروتسکی، ص ۵۴-۵۲.

۲۶- مارکس این کسورات را به این صورت فهرست می‌کند: «اولاً، مقداری برای پوشش هزینه ابزار تولید مورد مصرف. ثانیاً، یک مقدار اضافی برای توسعه تولید. ثالثاً، مقداری وجه به‌عنوان ذخیره یا بیمه برای مواقع بروز حوادث یا خسارات ناشی از بلایای طبیعی و غیره». بنابراین تنها بقیه محصول «قرار است به‌عنوان ابزار مصرف خدمت کند». اما قبل از تقسیم آن میان افراد، باز باید مقادیر زیر را از آن کسر کرد: اول، هزینه‌های عمومی اداری‌ای که به تولید ربط ندارند... دوم، مقادیری که باید صرف رفع نیازهای عمومی شوند، مثل مدارس، خدمات بهداشتی و غیره... سوم، وجوه لازم برای تأمین از کارافتادگان و نظایر آن... تازه بعد از این کسورات است که به «توزیع» آن بخش ابزار مصرفی می‌رسیم که بین فرد فرد تولیدکنندگان جامعه تعاونی تقسیم می‌شود» (نقد برنامه گوتا. منتخب آثار، صص ۱۹-۳۱۸). همچنین رجوع کنید به سرمایه مجلد سوم، صص ۸۷۷-۷۹، ۸۷۵-۷۶، ۸۴۷-۴۹.

۲۷- E. Preobrazhensky؛ رجوع کنید به اقتصاد نو، مسکو، ۱۹۲۶. ترجمه انگلیسی: آکسفورد، ۱۹۶۵.

۲۸- ما بخش اعظم توجه خود را به طرح اولیه معطوف کردیم. این توضیح می‌دهد که چرا فقط گهگاه اظهارات متعدد و استدلال‌های بسیار مربوط به جامعه کمونیستی در سرمایه، نظریه‌ها و آنتی دورینگ را ذکر کردیم.

۲۹- «اما در درون جامعه بورژوازی، جامعه‌ای که بر مبنای ارزش مبادله استوار است، مناسباتی از توزیع و نیز تولید بر می‌خیزد که همچون مین‌های بسیار برای منفجر کردن هستند. انبوهی از اشکال متضاد وحدت اجتماعی، که خصلت متضاد آنها را نمی‌توانیم با استحاله‌های آرام از بین ببریم». در نتیجه اهمیت عظیم مبارزه طبقاتی پرولتاریا و روندهای ایدئوژیک پس زمینه آن از اینجا ناشی می‌شود: «تشخیص محصولات به‌مثابه [محصولات] خود و این شناخت که جدایی آن از شرایط تحقق آن صحیح نیست - بلکه به زور تحمیل شده - به منزله پیشرفت عظیمی در آگاهی است ... و همان قدر ناقوس مرگ آن است که وقوف برده به اینکه او نمی‌تواند مایملک کسی باشد و آگاهی او از خویشتن به‌عنوان یک شخص، موجودیت برده داری را به یک موجودیت مصنوعی و نباتی صرفاً بدل می‌کند، به طوری که دیگر قادر نیست به‌مثابه پایه تولید حاکمیت کند؛ «گروندریسه؛ صص ۴۶۳ و ۱۵۷».

۲۹. تحقق عینی مقولات اقتصادی و مفهوم حقیقی روند تولید اجتماعی

مارکس می‌گوید: «همان‌طور که نظام اقتصاد بورژوایی به تدریج تکوین یافته، نفی آن نیز که حاصل نهایی آن است، به تدریج انجام می‌شود»^۱؛ اما مسلماً این سفری طولانی، سخت و دشوار است! این امر نه تنها مستلزم بررسی دقیق و بیان بسط سرمایه در شکل مشخص آن است، بلکه به معنی رمزگشایی گام-به-گام اشکال مرموزی که سرمایه به صورت آنها نمایان می‌شود و پرده‌برداری از محتوای واقعی آنها نیز است. به این ترتیب، نظام اقتصاد بورژوایی به‌طور هم‌زمان بیانگر تاریخ «از خود بیگانگی» بشر است و با بررسی آن ما نه تنها باید خصلت بیگانه‌شده مقولات اقتصادی را فاش کنیم، بلکه باید این را نیز درک کنیم که «وارونگی تابع و متبوع»^۲، که منحصر به شکل تولید سرمایه‌داری است، هم ضروری است و هم محصول علل واقعی است. این مسئله‌ای است که خود مارکس جوان در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ مطرح کرد، اما تا زمان تکمیل سرمایه راه‌حلی برای آن یافته نشد.

اما بدون کار اولیه و اساسی اقتصاددانان کلاسیک بزرگ، انجام این وظیفه ممکن نمی‌شد و خود مارکس اولین کسی بود که این واقعیت را

۱. گروندریسه، ص ۷۱۲. ۲. سرمایه مجلد دوم، ص ۴۵.

اذعان کرد. ما در نظریه‌ها می‌خوانیم: «مانند تمام اقتصاددانان شایان ذکر... ریکاردو، بر کار به‌مثابه فعالیت انسانی و حتی بیشتر از آن، به‌مثابه فعالیت انسانی از پیش تعیین شده تأکید می‌کند... به‌طور دقیق به‌خاطر پیگیری وی در تعریف ارزش کالاها به‌عنوان چیزی که صرفاً «بیانگر» کار تعیین شده اجتماعی است، وی با سایر اقتصاددانان فرق می‌کند». اما، تمام اقتصاددانان کلاسیک «(وریکاردو روشن‌تر از بقیه) کمابیش می‌فهمند که ارزش مبادله چیزها یک تجلی صرف و یک شکل اجتماعی خاص از فعالیت تولیدی انسان‌هاست؛ یعنی کاملاً متفاوت از چیزها و کاربرد آنها به‌عنوان چیزها، چه در مصرف صنعتی و چه غیر صنعتی. درواقع از نظر آنها، ارزش عبارت است از رابطه ساده و به‌طور عینی متجلی شده فعالیت تولیدی انسان؛ رابطه انواع گوناگون کار نسبت به یکدیگر»^۱.

و این به‌خصوص در آن بخش نظریه‌ها که به ریکارد جونز^۲ اختصاص دارد با قاطعیت بیشتری مورد تأکید قرار گرفته است: «حتی در آثار ریکاردو، تجزیه و تحلیل نظری «تا آنجا پیش می‌رود که ... شکل مادی مستقیم ثروت ناپدید می‌شود و ثروت فقط به‌صورت فعالیت انسان‌ها نشان داده می‌شود. هر چیزی که حاصل فعالیت بشری؛ یعنی کار، نباشد طبیعت است و به این لحاظ ثروت نیست. تصویر خیالی جهانی از کالاها به‌تدریج محو می‌گردد و جهان صرفاً به‌صورت عینیت یافتن کار انسان که مدام ناپدید و مدام تجدید تولید می‌شود، دیده می‌شود. تمام ثروت‌های مادی مستحکم تنها تحقق مادی گذرای کار اجتماعی و تبلور روند تولیدی هستند که معیار آن زمان است، زمانی که خود معیار یک حرکت است». اما در نظر ریکاردو، حتی «اشکال چندگانه‌ای که اجزاء متعدد ثروت به‌صورت آنها در میان بخش‌های مختلف جامعه توزیع می‌شود، استقلال ظاهری خود را از دست می‌دهند. بهره فقط بخشی از سود است، اجاره

۱. نظریه‌ها ۳، ص ۱۸۱.

2. Richard Jones

صرفاً سود اضافی است. در نتیجه هر دوی آنها در سود ادغام شده‌اند، که خود می‌تواند به ارزش اضافی؛ یعنی کارِ مزد نگرفته تقلیل یابد»^۱.

اما مادیت یافتن مناسبات اجتماعی تولید، در «ثلیت»^۲ اقتصاد به اوج خود می‌رسد؛ یعنی: «سود سرمایه، اجاره زمین، دستمزد کار»، که طی آن شکل تولید سرمایه‌داری به‌مثابه «جهان سحرآمیز، واژگونه و مخدوشی نمایان می‌شود، که در آن آقای سرمایه و خانم زمین به‌مثابه کاراکترهای اجتماعی مثل شبخ گام برمی‌دارند، و در همان حال به‌طور مستقیم به‌عنوان چیزهای صرف عمل می‌کنند»^۳. تا اینجا اقتصاددانان کلاسیک، به‌ویژه ریکاردو، در راه «نابودی این ظاهر دروغین و توهم کاذب، این استقلال متقابل و سنگواره شدن عناصر اجتماعی گوناگون ثروت، این جسمیت یافتن چیزها و تحقق عینی مناسبات تولید و این مذهب زندگی روزمره» خدمت بزرگی انجام دادند^(۱).

در عین حال مارکس تأکید می‌کند که حتی بهترین اقتصاددانان کلاسیک نیز «کمابیش در چنگ جهان موهومی که انتقاد آنها نابودش کرده باقی می‌ماند» و از یک دیدگاه بورژوایی، جز این نیز نمی‌تواند باشد و بنابراین آنها کمابیش اسیر ناپیگیری، حقایق نیم‌بند و تضادهای لاینحل می‌شوند». و ما اضافه می‌کنیم که همه این اقتصاددانان فاقد آگاهی روشنی هستند که به‌طور کلی اقتصاد با مقولات عینیت‌یافته برخورد می‌کند و اینکه شیوه تحریف شده تجلی مناسبات اجتماعی در تولید سرمایه‌داری به‌طور اجتناب‌ناپذیر از جوهر این تولید بر می‌خیزد. اما، اگر آنها از این آگاهی برخوردار بودند، به «اقتصاد سیاسی» روی نمی‌آوردند، بلکه برعکس، همانند مارکس به «نقد اقتصاد سیاسی» می‌پرداختند؛ یعنی، کاری را می‌کردند که تنها از دیدگاه پرولتاریای سوسیالیست می‌توانیم آن را انجام دهیم.

۱. همان‌جا، ص ۴۲۹.

۲. Trinity اشاره به اعتقاد مسیحیان به تثلیت پدر-پسر و روح القدس. م.

۳. همچنین صفحه ۲۸ به بعد فوق.

به بیان دیگر، مارکس نخستین کسی بود که توانست سرانجام بر اشکال تفکر اقتصاد بورژوایی فائق آید: به شکرانه وجود اوست که ما این مدرک را در اختیار داریم که هرچه شکل تولید سرمایه‌داری بیشتر توسعه می‌یابد، مناسبات اجتماعی تولید به‌مثابه نیروهای بیرونی، سلطه‌گر و بیگانه، بیشتر رؤیای بشریت قرار می‌گیرند.

این روند بیگانگی، با مادیت‌یابی تدریجی مقولات اقتصادی مطابقت دارد. مارکس در یکی از بخش‌های مجلد سوم سرمایه^۱ در رابطه با «از خود بیگانگی ارزش اضافی» می‌گوید: «ما پیش از این به این صبغه افسون کننده اشاره کرده‌ایم که مناسبات اجتماعی را، که عناصر مادی ثروت به‌عنوان صاحبان تولید به آن خدمت می‌کنند، به خصایص خود این چیزها (کالاها) بدل می‌کند و باز با عمقی بیشتر خود مناسبات تولید را به چیزی (پول) تبدیل می‌کند. تمامی اشکال جامعه، تا آنجا که به مرحله تولید کالایی می‌رسند، در این تحریف شرکت می‌کنند.»^(۲) (بنابراین تصادفی نیست که فصل مشهور مربوط به «بت‌پرستی کالاها» را در بخش مربوط به گردش کالا در مجلد یک [سرمایه] می‌توان یافت.)

البته، این روند مادیت‌یابی، در شکل تولید سرمایه‌داری «باز هم جلوتر» می‌رود: «اگر از ابتدا سرمایه را در روند واقعی تولید، به‌عنوان ابزار استخراج کار اضافی در نظر بگیریم، آن وقت این رابطه همچنان بسیار ساده است و ارتباط واقعی، مهر خود را بر صاحبان این روند یعنی خود سرمایه‌داران می‌گذارد و در آگاهی آنها باقی می‌ماند. مبارزه قهرآمیز بر سر محدوده‌های روز کاری به بهترین وجه این را نشان می‌دهد»^۲. در واقع: «این کاملاً ساده است؛ اگر کسی با ۱۰۰ پوند، یعنی کار ۱۰ (نفر)، کار ۲۰ (نفر) را بخرد (یعنی کالاهایی بخرد که کار ۲۰ نفر در آنها تجسم یافته)، ارزش محصول معادل ۲۰۰ پوند و ارزش اضافی معادل ۱۰۰ پوند

۱. مجلد سوم سرمایه، صص ۳۲ - ۸۲۶

همچنین رجوع کنید به فراز مشابه در نظریه‌ها ۳، صص ۸۸ - ۴۸۲.

۲. همان‌جا، ص ۸۲۷

خواهد بود؛ یعنی معادل کار پرداخت نشده به ۱۰ (نفر). یا فرض کنید ۲۰ کارگر هر کدام نصف روز برای خودشان و نصف روز برای سرمایه کار کنند - ۲۰ نصفه روز معادل ۱۰ روز کامل - نتیجه همان خواهد بود که اگر فقط ۱۰ کارگر دستمزد دریافت کرده و بقیه به رایگان برای سرمایه دار کار کنند. اینجا، در این حالت جنینی، رابطه همچنان بسیار آشکار است، یا در واقع نمی توانیم در مورد آن دچار سوء تفاهم شد. مشکل فقط بر سر کشف این است که چطور این تصاحب کار به طور بی همتا از قانون مبادله کالا ناشی می شود - از این واقعیت که کالاها به نسبت میزان کار تجسم یافته در آنها با یکدیگر مبادله می شوند - و به علاوه با این قانون تضاد نیز پیدا نمی کند»^۱.

«روند گردش، ارتباط را محو و مبهم می کند»؛ زیرا «... ارزش اضافه ای که توسط سرمایه در روند واقعی تولید کسب شده و در کالاها پدیدار شده، ارزش و ارزش اضافه ای موجود در کالاها ابتدا باید در روند گردش تحقق یابد. و به نظر می رسد هم اعاده ارزش های ارائه شده در تولید و هم خصوصاً ارزش اضافه ای موجود در کالاها فقط در گردش تحقق نمی یابد، بلکه در واقع از آن ناشی می شود؛ این ظاهر قضیه به ویژه با دو وضعیت تقویت می شود: نخست، سود حاصل از فروش به حقه و فریب، اطلاعات داخلی، مهارت و یک هزار فرصت مطلوب بازار بستگی دارد؛ سپس این وضعیت که، اینجا عنصر تعیین کننده دومی نیز به زمان کار اضافه می شود - زمان گردش. این در واقع تنها به عنوان مانعی منفی در برابر تشکیل ارزش عمل می کند، اما این ظاهر را دارد که گویی همان قدر پایه ای قطعی است که خود کار و گویی عنصر تعیین کننده ای را وارد می کند که از کار مستقل بوده و از ماهیت سرمایه ناشی می شود»^۲.

درجه بالاتری از این مادیت یابی نیز «با شکل کامل شده سرمایه، نشان داده می شود؛ یعنی زمانی که سرمایه به مثابه وحدت روند گردش و روند

۱. نظریه ها مجلد سوم، صص ۸۲-۴۸۱.

۲. نظریه ها ۳، ص ۴۸۲، سرمایه مجلد سوم، صص ۲۸-۸۲۷.

تولید نمایان می‌شود»^۱. «سرمایه کامل شده» سبب پیدایش شکل بندی‌های جدید می‌شود، «که در آن رگه ارتباط داخلی به‌طور فزاینده‌ای از دست می‌رود، مناسبات تولیدی از یکدیگر مستقل می‌شوند و ارزش‌های مرکبه به‌صورت اشکال مستقل از یکدیگر درمی‌آیند». در وهله اول، «ارزش اضافی، به شکل سود، دیگر با آن بخش سرمایه که در کاری سرمایه‌گذاری شده که از آن ناشی می‌شود ارتباط ندارد بلکه با کل سرمایه ارتباط برقرار می‌کند. نرخ سود با قوانین خاص خود تنظیم می‌شود، که اجازه تغییر به آن می‌دهد یا حتی آن را ضروری می‌کند، درحالی‌که نرخ ارزش اضافی ثابت می‌ماند. همه اینها بیشتر و بیشتر ماهیت واقعی ارزش اضافی را می‌پوشاند و از این رو سازوکار واقعی سرمایه را مخفی می‌کند. این امر به‌میزان بسیار بیشتری در رابطه با تبدیل سود به میانگین سود و تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید رخ می‌دهد».

«در اینجا یک روند اجتماعی پیچیده مداخله می‌کند؛ یعنی یکسان سازی روند سرمایه‌ها، که میانگین نسبی قیمت‌های کالاها را از ارزش آنها جدا می‌کند و نیز میانگین سود در حوزه‌های مختلف تولید ... را از بهره‌کشی واقعی کار توسط سرمایه‌های خاص. نه تنها چنین به‌نظر می‌رسد، بلکه در واقع این نیز حقیقت دارد که میانگین قیمت کالاها با ارزش آنها و بنابراین با کار تحقق‌یافته در آنها فرق دارد و میانگین سود یک سرمایه خاص با ارزش اضافه‌ای که این سرمایه از کارگران استخدای خود استخراج کرده متفاوت است. ارزش کالاها به‌طور مستقیم تنها در تأثیر بارآوری نوسان‌آمیز کار بر افت و خیز قیمت‌های تولید، بر حرکت آنها و نه بر محدوده‌های نهایی آنها ظاهر می‌شود. به‌نظر می‌رسد سود تنها به‌طور فرعی با استثمار مستقیم کار تعیین شود، تا که کار به سرمایه‌دار اجازه می‌دهد سودی را کسب کند که از میانگین سود بنابر قیمت‌های تنظیم‌کننده بازار که ظاهراً مستقل از چنان استثماری حاکم‌اند، منحرف

۱. به این ترتیب به موضوع مجلد سوم سرمایه می‌رسیم.

می شود» «در واقع به نظر می رسد خود مبنا - تعیین ارزش کالاها توسط زمان کار تجسم یافته، در آنها - در نتیجه تبدیل ارزش ها به قیمت های تولید بی اعتبار شده است»^۱.

این شباهت بت پرستانه، «با این واقعیت» بیشتر تحکیم می شود «که همان روند یکسان سازی سرمایه، که شکل میانگین سود را به سود می دهد، بخشی از آن را به شکل اجاره به مثابه چیزی مستقل از آن و برخاسته از یک بنیان متفاوت، یعنی زمین، جدا می سازد. درست است که اجاره در اصل به عنوان بخشی از سود پدید می آید، که کشاورز به زمیندار می پردازد، اما از آنجا که این سود اضافی به جیب کشاورز نمی رود و سرمایه ای که او به کار می گیرد به هیچ وجه با سایر سرمایه ها فرقی ندارد» (به طور دقیق به خاطر اینکه سود اضافی از خود سرمایه استخراج نمی شود کشاورز آن را به زمین دار می پردازد)، خود زمین «به نظر می رسد که منشأ این بخش از ارزش کالا باشد (ارزش اضافی آن)... در این فرمول که در آن اجاره؛ یعنی بخشی از ارزش اضافی، در رابطه با یک عنصر طبیعی خاص، مستقل از کار انسان بیان می شود، نه تنها ماهیت ارزش اضافی به طور کلی محو می شود؛ زیرا خود ماهیت ارزش محو شده است؛ بلکه درست همان طور که منشاء اجاره به نظر می رسد زمین باشد، اکنون نیز خود سود به نظر می رسد که مرهون سرمایه به مثابه یک عنصر مادی خاص از تولید باشد. زمین بخشی از طبیعت است و اجاره را به وجود می آورد. سرمایه شامل محصولات می شود و اینها نیز سود می آورند. این واقعیت که ارزش مصرفی ای که تولید می شود سود به بار می آورد، ولی آن دیگری که تولید نشده اجاره ایجاد می کند، فقط نشانگر دو شکلی است که چیزها به آن صورت تولید ارزش می کنند و هر یک از این شکل ها درست به اندازه دیگری قابل درک و غیر قابل درک است»^۲.

اما: تنها «تقسیم سود به سود معامله و بهره (سواي مداخله سود

۱. سرمایه مجلد سوم، صص ۲۹-۲۸ نظریه ها ۳، ص ۴۸۳. ۲. نظریه ها ۳، صص ۸۵-۴۸۳.

تجاری و سود ناشی از معامله پولی، که مبتنی برگردش هستند و به نظر می‌رسد به‌طور کلی از آن ناشی می‌شوند و نه از خود روند تولید)، است [که] فردیت‌یابی شکل ارزش اضافی و تبدیل شکل آن به چیزی مخالف ذات و جوهر آن را به انجام می‌رساند. یک بخش سود [سود تجاری]... خود را به‌طور کامل از رابطه سرمایه جدا می‌کند و به‌نظر می‌رسد که نه از عملکرد استثمار کار مزدبگیر، بلکه از کار مزدبگیر خود سرمایه‌دار ناشی شده است^(۳). بنابراین در تقابل با آن، به‌نظر می‌رسد که بهره هم از کار مزدبگیر کارگر و هم از کار خود سرمایه‌دار مستقل بوده و از سرمایه به‌مثابه منشأ مستقل خود ناشی شده باشد^۱ در نتیجه بت سرمایه به کامل‌ترین شکل و هم‌زمان به «دیوانه‌وارترین» شکل خود در سرمایه ربایی پدیدار می‌شود^۲. این بررسی اولیه «بیگانگی ارزش اضافی» که به‌طور مفصل از آن نقل قول کردیم، صرفاً جمع‌بندی عالی محتوای تمام سه مجلد سرمایه را ارائه نمی‌کند؛ بلکه علاوه بر آن، نشان می‌دهد که نتیجه اساسی نقد اقتصاد سیاسی مارکس چیست: یعنی، اثبات این که اقتصاد، «به چیزها علاقه‌مند نیست، بلکه به رابطه بین افراد و در تحلیل نهایی به [رابطه بین] طبقات علاقه‌مند است»؛ اما این روابط «همواره مقید به چیزها هستند و به‌مثابه چیزها پدیدار می‌شوند» (انگلس). اهمیت تاریخ‌ساز این کشف به‌طور کامل روشن است. تنها به این شیوه مارکس می‌توانست در جایگاه مقولات عینیت‌یافته اقتصاد بورژوایی یک «مفهوم حقیقی از روند تولید اجتماعی»^۳ را بنشانند - به مفهومی که در گفته زیبای گالیانی بیان شده؛ یعنی: «ثروت واقعی... خود انسان است»^۴. تنها به این طریق علم اقتصاد سیاسی می‌توانست به یک علم اجتماعی بدل شود. همان‌گونه که در طرح اولیه گفته شده: «وقتی ما جامعه بورژوایی را در کل و از جایگاهی بلند در نظر می‌گیریم، آنگاه نتیجه نهایی روند تولید

۲. همان‌جا، ص ۴۶۵.

۱. سرمایه مجلد سوم، ص ۸۲۹.

۳. گرنندورسهپ، ص ۷۱۱. ۴. رجوع کنید به همان‌جا، ص ۸۴۶ و نظریه‌ها ۳، ص ۲۶۷.

اجتماعی همواره به مثابه خود جامعه پدیدار می شود؛ یعنی خود انسان در مناسبات اجتماعی آن. هر چیزی که شکل ثابتی دارد؛ مانند محصول و غیره، فقط به مثابه یک لحظه، یک لحظه محو شونده، در این حرکت نمایان می شود. در اینجا خود روند تولید مستقیم صرفاً به عنوان یک لحظه ظاهر می شود. خود شرایط و عینیت یابی های روند، نیز لحظات آن هستند، و تنها موضوعات آنها افرادند، اما افرادی با روابط متقابل، که آنها به طور یکسان تجدیدش می کنند و از نو می سازند. [این] روند دائم حرکت خود آنهاست که طی آن، آنها، حتی وقتی جهان ثروتی را که می آفرینند، در واقع خودشان را از نو می سازند»^۱.

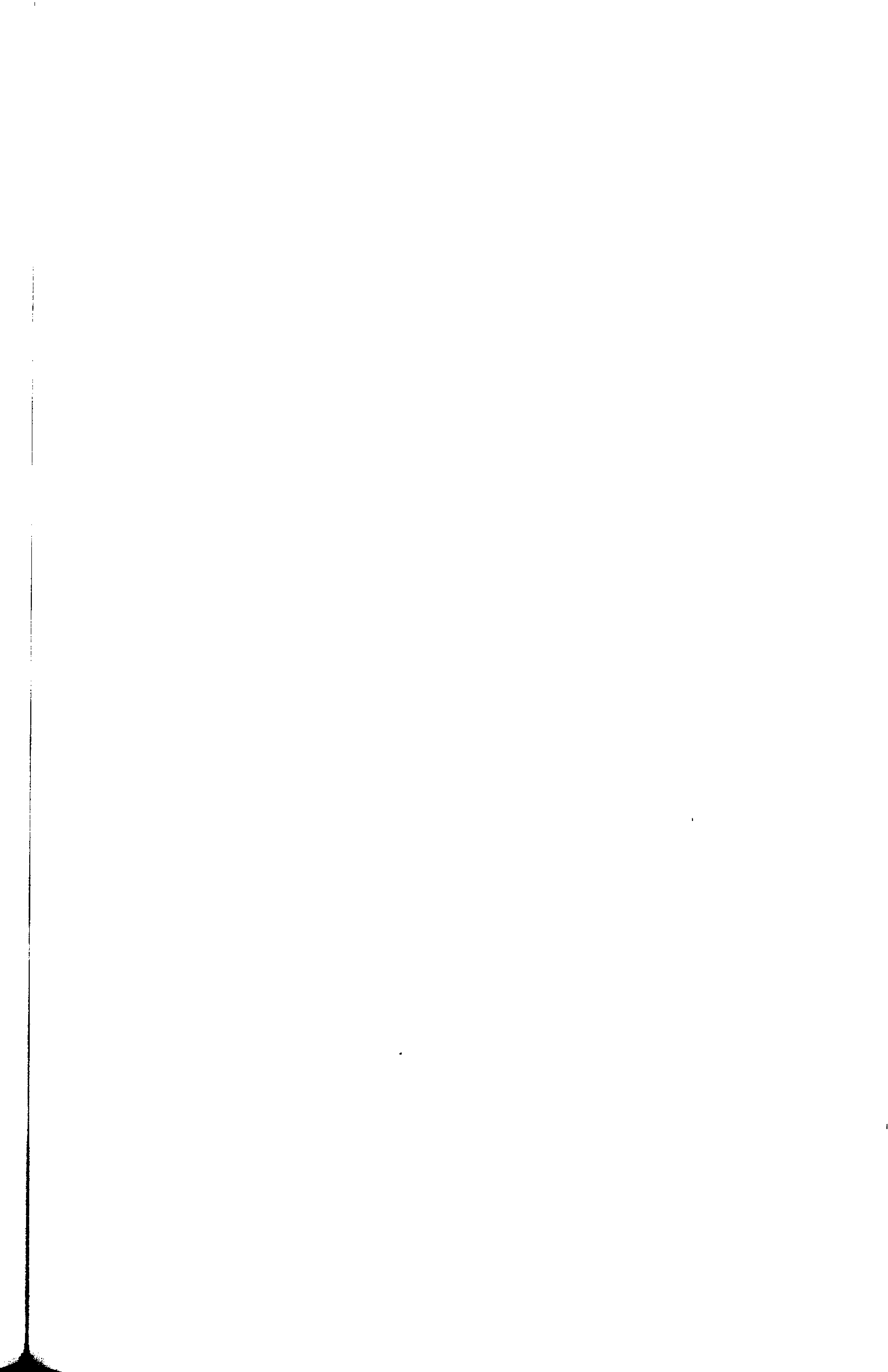
۱. گروندریسه، ص ۷۱۲.

یادداشت‌ها

۱- همچنین رجوع کنید به ارزیابی مارکس از نوشته «مخالف پرولتاریایی» ریکاردو؛ یعنی توماس هاجسکین: «اینجا کل جهان عینی یعنی «جهان کالاها» به مثابه یک لحظه صرف محو می‌شود؛ به مثابه فعالیت فقط گذرای انسان‌های مولد اجتماعی، که پیوسته از نو صورت می‌گیرد، محو می‌شود. این «آرمان‌گرایی» را با شیء پرستی خام و مادی‌ای که نظریه ریکاردو در نوشته‌های... مک کولاج به آن تبدیل می‌شود مقایسه کنید؛ جایی که نه تنها تفاوت بین انسان و حیوان ناپدید می‌شود بلکه حتی تفاوت بین ارگانسیم زنده و شیء بی‌جان نیز محو می‌شود. بعد بگذرا بگویند که برخلاف آرمان‌گرایی والای اقتصاد سیاسی بورژوایی، اپوزیسیون پرولتاریایی مادی‌گرایی خاصی را موعظه می‌کند که تنها به دنبال ارضای خواهش‌های پست است». (نظریه‌ها ۳، ص ۲۶۷).

۲- همچنین سرمایه مجلد سوم، ص ۸۳۱: «در اشکال پیشین جامعه، این خصلت اسرارآمیز اقتصادی اساساً در رابطه با پول و سرمایه ربایی مطرح شد. این امر در وهله اول و بنابر ماهیت امور، هر جا که تولید برای ارزش مصرفی یعنی برای رفع نیازهای آنی شخصی حکم فرماست، ناپدید می‌شود؛ ثانیاً هر جا که بردگی و نظام ارباب و رعیتی، مانند عهد عتیق و قرون وسطی، بنیان وسیع تولید اجتماعی را تشکیل می‌دهد. در اینجا سلطه شرایط تولید بر تولیدکنندگان با مناسبات سلطه و بردگی پوشیده می‌شود - مناسباتی که به مثابه انگیزه و نیروی محرکه مستقیم روند تولید آشکار و نمایانند.

۳- «در اینجا کار بهره‌کشی مساوی است با کاری که مورد بهره‌کشی قرار گرفته است (همان‌جا، ص ۴۹۵). به علاوه، در اکثر موارد «کار بهره‌کشی» از سوی خود سرمایه‌دار انجام نمی‌پذیرد بلکه توسط مدیر اجرایی وی صورت می‌گیرد.



بخش ۷

مقاله تشریحی انتقادی

۳۰. بحث بر سر طرح‌های بازتولید مارکس

هدف اصلی این کتاب ماهیتی روش‌شناسانه داشته است. ما از اینجا آغاز کردیم که بررسی‌های قبلی بیش از حد به محتوای مادی اثر اقتصادی مارکس پرداخته و توجه چندانی به شیوه خاص بررسی او نشان نداده‌اند.* بنابراین ما سعی کردیم نشان دهیم که طرح اولیه در رابطه با موضوع روش‌شناسی چقدر آموزنده است. اما اگر این حقیقت داشته باشد پس بینش‌های روش‌شناسانه‌ای که از مطالعه این اثر می‌توانیم کسب کنیم، می‌تواند پرتو جدیدی بر برخی از بحث‌های قدیمی اقتصاددانان مارکسیست نیز بیافکند - به ویژه، مسئله بسیار بحث‌انگیز طرح‌های بازتولید در مجلد دوم سرمایه و به اصطلاح مشکل تحقق [سرمایه].

۱-۳۰. مقدمه

۱- یادداشتی پیرامون وجه صوری طرح‌های بازتولید در مجلد دوم

به منظور تسهیل بیان این مسئله، ابتدا می‌خواهیم به اجمال به شکل پردازیم، یعنی شکل عددی طرح‌های بازتولید در مجلد دوم.

* این وجه مشخصه شیوه بررسی اقتصاددانان بورژوا بود، که مارکس آنها را به خاطر «تمرکز خام‌شان بر ماده» و نیز بی‌علاقگی‌شان به «فهم تمایزات موجود در شکل مناسبات اقتصادی» سرزنش می‌کرد.

مارکس ضمن بیان شرایط لازم برای بازتولید کل سرمایه اجتماعی، تولید اجتماعی را به بخش‌های بزرگ تقسیم کرد، به طوری که بخش یک ابزار تولید را به وجود می‌آورد و بخش دو مواد مصرفی را. ارزش محصول در هر بخش به $C+V+S$ تقسیم شده است؛ یعنی، سرمایه ثابت هر مرحله تولید، سرمایه متغیر مصرف شده در دستمزدها و سرانجام ارزش اضافی خلق شده در این مرحله تولید. سپس او بررسی می‌کند که اجزاء مرکبه ارزش محصول در هر یک از بخش‌ها به چه میزان باید متقابلاً مبادله شوند، تا مرحله بعدی بتواند به وقوع بپیوندد.

مسئله اول عبارت است از: شرایطی که بازتولید ساده را ممکن می‌سازد (یعنی بازتولید در یک مقیاس ثابت). مارکس برای نشان دادن این امر طرح زیر را ترسیم کرد:

$$4000c + 1000v + 1000s = 6000 \quad I$$

$$2000c + 500v + 500s = 3000 \quad II$$

از آنجا که در شرایط بازتولید ساده، بخش یک به طور دقیق همان قدر سرمایه ثابت نیاز دارد که در دوره قبلی تولید استفاده شده است؛ یعنی $4000c$ ، پس می‌تواند با استفاده از تولید خود، بدون توسل به مبادله با بخش دو این 4000 واحد را پوشش دهد.

همین طور، بخش دو، که محصولات آن شامل مواد مصرفی می‌شوند، می‌تواند به طور مستقیم $500v$ و $500c$ مصرف کند، که آن را برای مصرف شخصی کارگران و سرمایه‌داران، بدون مبادله با بخش یک به کار می‌گیرد اما، آنچه که باید بین هر دو بخش مبادله شود آن قسمت از محصول بخش دو است که ارزش آن با سرمایه ثابت آن مطابقت می‌کند و آن قسمت محصول بخش یک که مساوی سرمایه متغیر آن و ارزش اضافی آن است. بنابراین فرمول عمومی برای موازنه در بازتولید ساده سرمایه اجتماعی به وضوح این است:

$$CII = VI + SI$$

یعنی، سرمایه ثابت استفاده شده توسط بخش دو باید به همان اندازه

سرمایه متغیر به اضافه ارزش اضافی در بخش یک باشد.

معهدا، فرمول بالا را نمی‌توانیم در مورد شرایط بازتولید وسیع به کار برد؛ یعنی نمی‌توانیم آن را زمانی به کار ببریم که بخشی از ارزش اضافی متراکم می‌شود و به جای اینکه توسط سرمایه‌داران مصرف شود، به سرمایه ثابت و متغیر هر بخش اضافه می‌شود. ما می‌توانیم شیوهٔ بوخارین را به کار بگیریم و آن بخش ارزش اضافی که قرار است مصرف شود را با نماد a آن بخش ارزش اضافی که قرار است به سرمایه ثابت تولید دورهٔ بعدی افزوده شود را با نماد bc ، و آن بخش که باید به سرمایه متغیر اضافه شود را با bv مشخص کنیم؛ به این ترتیب فرمول قبلی موازنه باید به صورت ذیل تغییر یابد تا با شرایط بازتولید وسیع مطابقت کند.

$$cII + bcII = vI + aI + bvI \quad 1$$

این در واقع فرمول عامی است که پایهٔ طرح بازتولید مارکس را در فصل بیست و یکم مجلد دوم سرمایه تشکیل می‌دهد.

در این فصل ما دو طرح می‌بینیم که به گفتهٔ مارکس، هدف آنها نمایش روند انباشت در دو مرحلهٔ مختلف رشد سرمایه‌داری بود.^۲ طرح نخست به قرار زیر است (پس از تبدیل اعشارها به عدد صحیح و بیان آن به صورت پیشنهادی بوخارین):

		S				
		c	v	a	bc	bv
سال اول	I	۴۰۰۰	+ ۱۰۰۰	+ ۵۰۰	+ ۴۰۰	+ ۱۰۰
	II	۱۵۰۰	+ ۷۵۰	+ ۶۰۰	+ ۱۰۰	+ ۵۰
سال دوم	I	۴۴۰۰	+ ۱۱۰۰	+ ۵۵۰	+ ۴۴۰	+ ۱۱۰
	II	۱۶۰۰	+ ۸۰۰	+ ۵۶۰	+ ۱۶۰	+ ۸۰

۱- این فرمول را می‌توان در کتاب بوخارین به نام امپریالیسم و انباشت سرمایه ص ۱۵۸ یافت.
 ۲. سرمایه مجلد دوم، ص ۵۱۴.

		۴۸۴۰	+ ۱۲۱۰	+ ۶۰۵	+ ۴۸۴	+ ۱۲۱
	I	سال سوم				
		۱۷۶۰	+ ۸۸۰	+ ۶۱۶	+ ۱۷۶	+ ۸۸
	II					
		۵۳۲۴	+ ۱۳۳۱	+ ۶۶۶	+ ۵۳۲	+ ۱۳۳
	I	سال چهارم				
		۱۹۳۶	+ ۹۶۸	+ ۶۷۷	+ ۱۹۴	+ ۹۷
	II					

و الی آخر. طرح دوم، که با مرحله پیشرفته‌تری از رشد سرمایه‌داری مطابقت دارد، با فرض وجود ترکیب آلی عالی‌تری از سرمایه پیش می‌رود، به علاوه، برخلاف طرح اول، ترکیب سرمایه در هر دو بخش یکی است (یعنی IV: ۵C).

در طرح دوم، بازتولید به قرار ذیل صورت می‌گیرد:

		c	v	a	bc	bv
سال اول		۵۰۰۰	+ ۱۰۰۰	+ ۵۰۰	+ ۴۱۷	+ ۸۳
		۱۴۳۰	+ ۲۸۵	+ ۱۰۱	+ ۱۵۳	+ ۳۱
سال دوم		۵۴۱۷	+ ۱۰۸۳	+ ۵۴۲	+ ۴۵۲	+ ۹۰
		۱۵۸۳	+ ۳۱۶	+ ۱۵۸	+ ۱۳۲	+ ۲۶
سال سوم		۵۸۶۹	+ ۱۱۷۳	+ ۵۸۷	+ ۴۸۹	+ ۹۸
		۱۷۱۵	+ ۳۴۲	+ ۱۷۱	+ ۱۴۳	+ ۲۸
سال چهارم		۶۳۵۸	+ ۱۲۷۱	+ ۶۳۶	+ ۵۳۰	+ ۱۰۶
		۱۸۵۸	+ ۳۷۰	+ ۱۸۵	+ ۱۵۵	+ ۳۰

والی آخر.

هر دو طرح به شدت مورد انتقاد رزا لوکزامبورگ قرار گرفتند. او در مورد طرح اول معتقد بود که مارکس به «قواعد منطقی دقیقی» که مناسبات انباشت در بخش یک را مشخص می‌کنند، تنها به قیمت وجود «هیچ‌گونه اصلی در ساختمان این مناسبات در بخش دو» توانست دست یابد، و اجازه داد تا این بخش بدون هیچ «قاعده مریی» و فقط به «شیوه‌ای

نامعقول» به انباشت و مصرف پردازد.^۱

اما لوکزامبورگ اذعان می‌کند که در هر دو بخش، انباشت در طرح دوم به شیوه‌ای منظم پیش می‌رود، به طوری که «تغییرات دلبخواهی توزیع ارزش اضافی در بخش دو» دیگر در آنجا رخ نمی‌دهد. با این حال به عقیده او این امکان وجود داشت که بتوانیم بگوییم که حتی در این مورد، «انباشت در بخش دو به طور کلی با انباشت در بخش یک تعیین شده و تحت تفوق آن قرار دارد ... و اینکه بخش یک ابتکار عمل را در دست گرفته و فعالانه کل روند انباشت را پیش می‌برد در حالی که بخش دو فقط یک زائده منفعل است.^۲»

تا آنجا که به ایراد دوم مربوط می‌شود (و جالب است که اردوگاه مارکسیستی هرگز اعتبار آن را زیر سؤال نبرده)، جون رابینسون به طرز متقاعد کننده‌ای آن را رد کرده و ثابت کرده است که «ریاضیات در مورد این دو بخش کاملاً بی‌طرف است» و اینکه «انگیزه و محرک انباشت به طور مساوی می‌تواند از هر یک از بخش‌ها ناشی شود».^۳

اما، برخلاف نظر لوکزامبورگ و برخلاف آنچه که عموماً تاکنون تصور می‌شده، در نمودار اول مارکس انباشت به هیچ وجه «متغیر» و «نامعقول» نیست؛ زیرا اگر سال اول در نظر گرفته نشود، می‌توانیم ببینیم که در این طرح بخش یک مدام ۵۰ درصد ارزش اضافی را انباشت می‌کند، و بخش دو ۳۰ درصد را. البته این تصادفی نیست، بلکه نتیجه ضروری تفاوت ترکیب آلی سرمایه در هر یک از بخش‌هاست. با علم جبر می‌توانیم نشان دهیم^۴ که اگر نرخ ارزش اضافی در هر دو بخش یکی باشد و در جریان بازتولید تغییر نکند - فرمول موازنه:

$$cII + bcII = vI + aI + bVI$$

به ارتباط اکید بین نرخ انباشت و ترکیب آلی سرمایه در هر بخش نیاز

۱. لوکزامبورگ، انباشت سرمایه، ص ۱۲۲. ۲. همان‌جا، ص ۱۲۷.

۳. جون رابینسون، مقدمه بر نسخه انگلیسی انباشت سرمایه، ص ۱۹.

۴. من باید از دوست آمارگرم اچ. چسر، به خاطر اثبات ریاضی این رابطه تشکر کنم.

دارد. اگر ما همچون مارکس فرض کنیم که ترکیب آلی سرمایه و نرخ انباشت در دوره‌های متوالی تولید یکسان بمانند، آنگاه نرخ انباشت در هر بخش باید به نسبت معکوس نرخ‌های ترکیب آلی حرکت کند، که به صورت معادله زیر بیان می‌شود:

$$\frac{bI}{sI} : \frac{bII}{sII} = \frac{vII}{cII+vII} : \frac{vI}{cI+vI}$$

پس در نمودار اول مارکس، رابطه بین نرخ‌های انباشت در هر دو بخش ۵۰٪ (بخش یک) تقسیم بر ۳۰٪ (بخش دو) بود. رابطه V:C معادل $\frac{1}{3}$ در بخش دو و $\frac{1}{5}$ در بخش یک بود. از آنجا که $\frac{1}{5} : \frac{1}{3} = 3:5$ ، شرایط لازم برای موازنه بازتولید فراهم است.

اما، همین قدر در مورد اشتباه «ریاضی» رزا لوکزامبورگ کافی است. او شاید به وسیله شکل عددی مثال مارکس، که در واقع دشوار و گیج کننده به نظر می‌رسد، گمراه شده بود. وجه گیج کننده [مثال فوق] در این حقیقت نهفته است که در هر دو طرح، انباشت سال اول از قاعده‌ای که انباشت سال‌های بعد را هدایت می‌کند، تبعیت نمی‌کند. ما فقط حدس می‌توانیم بزنیم که چرا مارکس این شکل ارائه مطلب را انتخاب کرد؛ شاید این فقط یک تلاش اولیه بوده باشد که وی فرصت تصحیح آن را نیافته است.

اما عجیب است که شکل پردردسر نمودارهای مارکس، سرسخت‌ترین منتقد لوکزامبورگ یعنی بوخارین را هم گمراه کرد. همان‌طور که پیش از این ذکر کردیم، بوخارین نخستین کسی بود که رابطه عام موازنه مربوط به بازتولید وسیع را فرموله کرد؛ یعنی:

$$cII+bcII=vI+aI+bvI$$

اما، او از این موازنه، دو فرمول به‌طور کلی نادرست دیگر را استخراج کرد؛ یعنی:

$$cII=vI+aI \quad , \quad bvI=bcII.^1$$

درواقع درست است که در سال نخست طرح اول مارکس $cII=vI+aI$

۱. بوخارین، منبع قبلی، ص ۱۵۸.

و نیز $bvI=bcII$. اما، این تنها به این دلیل صحت دارد که مارکس نمی‌توانست به‌طور مستقیم نسبت صحیح بین cI و cII را ثابت کند. در تمام سال‌های متعاقب طرح اول و در تمام سال‌های طرح دوم، cII ضرورتاً کوچک‌تر از $vI+aI$ است، و $bcII$ بزرگ‌تر از bv است. به عبارت دیگر، بوخارین کاملاً فراموش کرد که بازتولید وسیع سرمایه اجتماعی کل نه تنها باید به رشد c و v بیانجامد بلکه باید به رشد a نیز منجر شود؛ یعنی به رشد مصرف فردی سرمایه‌داران. با این حال، این اشتباه ابتدایی تقریباً دو دهه از نظر پنهان ماند.^(۱) و بوخارین عموماً به‌عنوان معتبرترین مدافع مارکسیسم «اصیل» در مقابل حملات رزالوکزامبورگ «به آن بخش‌های تجزیه و تحلیل مارکس، که این استاد بلامنازع، کامل‌ترین محصول نبوغ خود را به ما تقدیم کرده»،^(۲) باقی ماند. معهذاً، فرمول کلی بوخارین برای موازنه بسار مفید است، هرچند او نیز (مانند اکثر منتقدان رزالوکزامبورگ) فرمول‌بندی صرف مسئله را با حل آن اشتباه گرفت.

۲- «تقریب به واقعیت» طرح‌های بازتولید مارکس

تا اینجا در رابطه با شکل طرح‌های بازتولید مارکس کافی است. وقتی ما به بررسی محتوای آنها می‌پردازیم باید ابتدا در مورد این مسئله روشن باشیم که مارکس تا چه حد می‌خواست از این طرح‌ها جهت توصیف روندهایی که در جهان واقعی سرمایه‌داری صورت می‌گیرد استفاده کند.

جالب است که تنها تعداد معدودی از مارکسیست‌ها سعی کرده‌اند به این مسئله پردازند. به‌عنوان مثال، اگر کسی بحث‌های مربوط به طرح‌های بازتولید را که حول کتاب لوکزامبورگ درگرفت دنبال کند، آن وقت به سرعت با معمای غریبی روبه‌رو می‌شود. مارکسیست‌های اتریشی، مخالفان لوکزامبورگ (یعنی کائوتسکی، بائر، اکشتین، هیلفردینگ و سایرین)، خیلی خوب می‌دانستند که طرح‌های مارکس درنهایت تجرید مطرح شده بنابراین بسیاری از خصایص کلیدی واقعیت سرمایه‌داری را نادیده گرفته - خصایصی چون وجود طبقات غیر سرمایه‌دار و مناطق

مختلف جهان، تجارت خارجی، میانگین نرخ سود، قیمت‌های تولید که با ارزش اختلاف پیدا می‌کنند و غیره و غیره ... با این حال با وجود این، تمامی این نویسندگان به دنبال مدرک مشخصی بودند که ماندگاری اقتصادی نامحدود شکل اقتصاد سرمایه‌داری را در خود همین طرح‌ها نشان بدهد!

بیاید از بنیان‌گزار مکتب مارکسیسم اتریشی؛ یعنی کارل کائوتسکی آغاز کنیم. او در اثر بزرگ خود این «فرضیه» رزا لوکزامبورگ را به شدت به باد انتقاد می‌گیرد که سرمایه‌داری باید به دلایل اقتصادی سقوط کند؛ او ادعا می‌کند که لوکزامبورگ «خود را در مخالفت با مارکس، که در مجلد دوم سرمایه؛ یعنی در طرح‌های بازتولید، عکس این را ثابت کرد می‌یابد».^(۳)

درواقع کائوتسکی تا پس از جنگ جهانی اول به این نتیجه نرسید. اما اعضای مکتب او از مدت‌ها پیش عقاید مشابهی را مطرح می‌کردند. همان‌گونه که خواهیم دید، تعبیر رودلف هیلفردینگ از طرح‌های مارکس در سال ۱۹۰۹ (در Finanzkapital) در حد این گفته بود که طبق این طرح‌ها، تولید سرمایه‌داری - در صورت وجود نسبت مستقیم بین شاخه‌های منفرد تولید - «می‌تواند تا بینهایت توسعه یابد ... بی‌آنکه به تولید اضافی کالاها بینجامد»^۱ و در کنفرانس وین در سال ۱۹۲۶، هیلفردینگ به دانشگاهیان حاضر در آنجا یادآوری کرد که او همیشه مخالف «نظریه شکست» [سرمایه‌داری] بوده است. او اعلام کرد: «من در این زمینه خودم را با نظریه‌های کارل مارکس به طور کلی موافق می‌بینم، که همیشه نظریه شکست [سرمایه‌داری] را به غلط به او نسبت داده‌اند. مجلد دوم سرمایه نشان می‌دهد که چطور تولید در مقیاس مدام فزاینده در داخل نظام سرمایه‌داری ممکن است.» بعد به شوخی افزود: «من اغلب فکر کرده‌ام که چندان هم بد نیست که عده خیلی کمی مجلد دوم را

۱. همچنین ص ۲۳۵ به بعد این فصل.

می خوانند، چون در شرایط معینی می توانیم آن را به عنوان سرود ستایش سرمایه داری تعبیر کنیم»^(۴).

می توانیم ببینیم که هیلفردینگ هم می خواهد از طرح های بازتولید مجلد دوم، نفی مستقیم «نظریه شکست» را استنتاج کند؛ او هم توصیف عددی را با اثبات نظری اشتباه می گیرد و علاوه بر اینها حوزه «تجربید» را با حوزه «مشخص» مخلوط می کند! اتو باثر نیز به همین شیوه عمل می کند. هرچند او اذعان دارد «ارقامی که مارکس در مجلد دوم سرمایه جهت شرح روند بازتولید مورد استفاده قرار می دهد ... به طور دلبخواهی انتخاب شده و عاری از تناقضات نیستند». او ادامه می دهد: «اما، این واقعیت که شرح مارکس در برابر ایراد و اعتراض گشوده است به این معنی نیست که این طرز استدلال به خودی خود غلط است». به این ترتیب، باثر طرح «غیر دلبخواهی» خود را از بازتولید ترسیم می کند و همچنان ادعا می کند که ارقام او تعبیر وی را از نظریه بازتولید مارکس «نشان می دهند» یا «اثبات می کنند»، به این معنی که شکل تولید سرمایه داری از این ظرفیت برخوردار است که به طور نامحدود بسط و توسعه بیابد.^(۵)

ضعیف ترین منتقد لوکزامبورگ، یعنی اکشتین، حتی موفق می شود دو چشم انداز - چشم انداز فقط نظری و چشم انداز تجربی را در یک جمله واحد مخلوط کند. بنابراین در آغاز بحث او می خوانیم: «اگر بخواهیم مسئله بحران ها را بررسی کنیم»^(۶) باید قبل از هر چیز این را مطرح کنیم که واقعیت انباشت سرمایه داری چطور با طرح های مارکس برای موازنه ارتباط پیدا می کند؛ طرح هایی که تنها امکان موازنه را نشان می دهند. اما پس از این، در صفحه بعد می نویسد: «طرح های مارکس نشان می دهند که تولید سرمایه داری چنان که بخواهد در حالت تعادل باقی بماند چطور باید پیش برود - این طرح ها در واقع اندازه نیاز اجتماعی برای انواع مختلف محصول را نشان می دهند». و باز در صفحه بعد: «شکل تولید سرمایه داری با طلب سود هدایت می شود. پس مسئله این است که آیا

طرح‌های مارکس چگونگی کسب این سود برای سرمایه‌داران را نشان می‌دهد یا نه. این کل قضیه است ... طرح‌ها به‌طور دقیق نشان می‌دهند که چه کسی محصولات را می‌خرد».^(۷)

نمونه‌های فوق برای نشان دادن یک نکته کافی است. آنها نشان می‌دهند که هنریک گروسمان چقدر حق داشت که نوشت: «نئوهارمونیست‌ها طرح‌های موازنه را تقدیس می‌کنند، نه به این دلیل که اینها ابزار روش شناسانه بسیار عالی برای تجزیه و تحلیل هستند، بلکه به این دلیل که آنها [یعنی نئوهارمونیست‌ها] - با مغلطه کردن شیوه تجزیه و تحلیل با پدیده‌های مورد تجزیه و تحلیل تصور کردند که در این طرح‌ها گرایش واقعی به سمت برقراری موازنه در سرمایه‌داری را کشف کرده‌اند».^۱

ما چطور می‌توانیم این اشتباه مارکسیست‌های اتریشی را توضیح دهیم؟ آنها چطور می‌توانند مرتکب چنین خطای ابتدایی شده باشند؟ کافی نیست که بگوییم «آرزو مادرِ فکر» بود و این که مارکسیست‌های اتریشی به کلی غرق اصلاح طلبی بودند و به‌طور غریزی در برابر ایده شکست اقتصادی نظام اجتماعی حاکم مقاومت می‌کردند (به همان ترتیبی که آنها نمی‌توانستند ضرورت تاریخی شکست امپراطوری اتریش - مجارستان و شکست قدرت‌های مرکز را درک کنند). مسلماً این انگیزه ناخودآگاه نقش اصلی را ایفا می‌کرد. اما ما معتقدیم که این اشتباه را باید ناشی از عدم درک روش‌شناسی اقتصادی مارکس نیز دانست.

اگر این روش‌شناسی به‌صورت یک علم پوزیتیویستی نگریسته شود؛ یعنی اگر از صبغه دیالکتیکی خود عاری شود، آنگاه تشخیص شیوه اقتصادی مارکس از روال مفهومی «نظریه آکادمیک» به‌وضوح دشوار می‌شود؛ روالی که قبل از هر چیز خصایص فردی و ویژه پدیده‌های اقتصادی را حذف می‌کند (روش «تجربید») تا همین خصایص را در مراحل متوالی بعدی مجدداً وارد کند (روش «معین سازی متوالی» یا

۱. گروسمان، منبع قبلی، ص ۹۵.

«تقریب»). اما، از آنجا که این خصایص فردی ویژه تنها «به طور بیرونی» حذف و از نو وارد می‌شوند، یعنی بدون هیچ‌گونه واسطه دیالکتیکی، به راحتی ممکن است این توهم ایجاد شود که بین «مجرد» و «مشخص» هیچ «پل» کیفی‌ای نیست.^(۸) به‌خوبی می‌توانیم این دیدگاه را اتخاذ کنیم که الگوی نظری در واقع حاوی تمام عناصر اساسی موضوع مشخص مورد مطالعه است (هرچند به شکل ساده) - درست همان‌گونه که یک عکس هوایی تمام عناصر اساسی منظره را دارد، هرچند فقط رشته کوه‌ها، رودخانه‌های بزرگ و جنگل‌ها و غیره بر روی آن نمایان است. اگر رابطه متقابل بین «مجرد» و «مشخص» را این‌گونه بفهمیم، آن وقت باید «تضاد» ضروری «بین قانون عام و تحولات بعدی در شرایط مشخص»^۱ را نادیده گرفت؛ انسان دچار این توهم می‌شود که تصویر مجرد فقط بازتاب شرایط مشخص است، بدون هیچ شکلی از «واسطه». و به اعتقاد ما این به‌طور دقیق منشأ روش شناسانه اشتباهی بود که منتقدان مارکسیست اتریشی لوکزامبورگ مرتکب شدند؛ یعنی، آنها فراموش کردند که فرمول‌های مجرد مجلد دوم سرمایه فقط بیانگر «یک مرحله از تجزیه و تحلیل»^۲ هستند و در نتیجه نمی‌توانند به‌طور مستقیم در مورد واقعیت مشخص سرمایه‌داری به کار گرفته شوند، ابتدا مستلزم «حلقه‌های میانی» متعدد هستند. به عبارت دیگر: مارکسیست‌های اتریشی به خطا دو مرحله مختلف تجزیه و تحلیل مارکس را ترکیب کردند و به‌طور اجتناب‌ناپذیر از جاده اشتباه سردرآوردند. بنابراین بی‌توجهی آنها به دیالکتیک مارکس سرانجام انتقام خود را از آنها گرفت!

۳- پیش فرض اصلی طرح‌های بازتولید مارکس

قبلاً در فصل ۳ خاطر نشان کردیم که مقوله ارزش مصرفی وارد مناسبات

۱. نظریه‌ها ۳، ص ۸۷

۲. همچنین، دیدگاه تروتسکی که در ص ۱۶۲ کتاب حاضر بیان شده است.

اجتماعی بازتولید نیز می‌شود. مارکس درست در آغاز تجزیه و تحلیل خود از روند بازتولید در مجلد دوم پیرامون این موضوع می‌گوید: «تا اینجا ما به تولید کالاها و ارزش محصول سرمایه به‌طور منفرد نگاه کردیم و شکل بدنه کالاهای تولید شده به کلی خارج از تجزیه و تحلیل ما قرار می‌گرفت، حال چه ماشین‌ها باشند، چه ذرت یا عینک. همیشه مسئله فقط توصیف و نمایش مطلب بود و بنابراین هر شاخه تولید می‌توانست به‌طور مساوی به این هدف کمک کند... تا آنجا که به بازتولید سرمایه مربوط می‌شد، کافی بود فرض کنیم که آن بخش محصول در کالاهایی که بیانگر ارزش سرمایه است این فرصت را در حوزه توزیع پیدا می‌کند که خود را بار دیگر به عناصر تولیدی تبدیل کند از این رو به شکل سرمایه مولد آن درآید؛ درست همان‌گونه که می‌توانیم فرض کنیم هم کارگر و هم سرمایه‌دار، آن دسته از کالاهایی را که دستمزد و ارزش اضافی خود را صرف آن می‌کنند، در بازار بیابند» اما: «این شیوه صرفاً صوری بیان مطلب، در جریان مطالعه سرمایه کل اجتماعی و ارزش محصولات آن دیگر کافی نیست. تغییر و تبدیل مجدد یک بخش از ارزش محصول به سرمایه و گذار بخش دیگر به حوزه مصرف فردی سرمایه‌دار و نیز طبقه کارگر، حرکتی را در داخل ارزش خود محصول تشکیل می‌دهد که حاصل سرمایه متراکم تجلی خود را در آن می‌یابد؛ این حرکت نه تنها به معنی جابه‌جایی ارزش است، بلکه جابه‌جایی ماده نیز هست و بنابراین به تناسب‌های نسبی اجزای ارزش کل محصول اجتماعی و نیز به ارزش مصرفی آنها، یعنی به شکل مادی آنها نیز وابسته است.»^۱

دلیل ما برای نقل چنین عبارت بلندی، هرچند بعدها در نسخه نهایی مجلد دوم بیشتر بسط داده نشده، این است که به نظر ما عبارت فوق راهنمایی است برای فهم بهتر طرح‌های بازتولید مارکس.^(۹) آنچه مارکس در اینجا در نظر دارد آشکارا آنتی‌تزی بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله

است، که ماطی این اثر اغلب به آن اشاره کرده‌ایم و پیش از این در تجزیه و تحلیل ارزش و پول به آن برخورد کرده‌ایم و چیزی است که در واقع در کل نظام اقتصاد بورژوایی رسوخ می‌کند. مسلماً، بررسی مارکس از روند تولید و توزیع سرمایه فردی می‌توانست این تأثیر را ایجاد کند که گویا تنها هدف تولید سرمایه‌داری خلق ارزش و ارزش اضافی است. اما حالا، در بررسی بازتولید سرمایه اجتماعی معلوم می‌شود که این خلق ارزش و ارزش اضافی با مانعی برخورد می‌کند که در تجزیه و تحلیل قبلی مورد ملاحظه قرار نگرفته بود - مانع «ارزش مصرفی در مقیاس اجتماعی»^۱. «جامعه»، یعنی «سرمایه‌دار کل»، به منظور بازتولید سرمایه خود، نه تنها باید ذخیره‌ای از ارزش‌ها را در اختیار داشته باشد، بلکه باید این ارزش‌ها به شکل مفید خاصی نیز در دسترس باشند - و همه اینها به نسبتی که توسط نیازهای فنی تولید تعیین می‌شود. بنابراین خلق ارزش و ارزش اضافی به لحاظ فنی «تغییر اجتماعی ماده» را لازم می‌آورد و حتی ضرورت خلاصی از کالاهای تولید شده؛ یعنی یافتن خریدار برای آنها را نادیده می‌گیرد.

اما آیا این در واقع بدان معناست که در تجزیه و تحلیل نهایی، نظام اقتصادی سرمایه‌داری هدف ارضای نیازهای تولیدی و مصرفی جامعه را دنبال می‌کند؟ به هیچ وجه. برجسته‌ترین خصیصه این نظام اقتصادی حرص سیری‌ناپذیر آن برای کسب سود مدام بیشتر است و خواهد ماند. در نتیجه، تنها آن «کالاهایی» تولید می‌شوند که در همان حال ارزش نیز باشند؛ از این رو نیازهای مادی انسان تنها تا آنجا برطرف می‌شود که رفع آنها برای افزایش کسب ارزش اضافی اجتناب‌ناپذیر باشد. بنابراین، به عنوان مثال، خالقان کل ارزش جامعه، یعنی کارگران، نیازهای عظیمی دارند (که خوشبختانه پیوسته رو به افزایش است)؛ اما آنها تنها در صورتی می‌توانند نیازهای خود را برطرف کنند که نیروی کارشان کالای

۱. سرمایه مجلد سوم، ص ۶۳۶.

قابل فروشی در بازار باشد و آن هم تنها در صورتی به فروش خواهد رفت که قادر به ایجاد ارزش اضافی باشد. همین امر در مورد به اصطلاح «عوامل عینی» صادق است: حتی کامل‌ترین ماشین‌ها و تکنیک‌های تولید فقط در صورتی به کار گرفته می‌شوند که نرخ سود را بتوانند بالا ببرند. و سرانجام حتی خود «سرمایه‌دار کل» نیز آسایش و لذایذش با ضرورت انباشت دائم محدود می‌شود. بنابراین حتی اگر وقتی مقوله ارزش را از دیدگاه روند اجتماعی بازتولید می‌نگریم، به نظر برسد که این مقوله با ارزش مصرفی محدود و مشروط می‌شود، روند بازتولید به‌طور کلی تابع ارزش و خلق ارزش در اقتصاد سرمایه‌داری است. و به‌طور دقیق همین مغایرت بین اهداف متضاد و تداخل مدام مقولات ارزش و ارزش مصرفی - که در عین حال باید با هم سازش داده شود - است که باید هنگام بحث بازتولید کل سرمایه اجتماعی، چنان‌که توسط مارکس تجزیه و تحلیل شده است، به‌خاطر داشته باشیم.

البته امکان اساسی وجود راه‌حل برای این ضدیت را تنها با یک الگوی بسیار مجرد و با این حال ساده می‌توانیم نشان دهیم: طرح‌های بازتولید مارکس به‌طور دقیق این الگو را فراهم می‌کنند چرا که آنها کل تولید اجتماعی را به دو بخش بزرگ تقسیم می‌کنند - ابزار تولید و ابزار مصرف - و هر بخش را برای دیگری به کار می‌گیرند. برای این که بتوانیم روند تولید را تکرار کنیم، هر یک این دو بخش عمدتاً باید به جایگزینی ارزش عناصر تولیدی خود پردازد؛ اما این تنها در صورتی ممکن است که بخشی از این عناصر تولید را از بخش دیگر به‌دست آورد، آن هم به شکل مادی مناسب. اما از سوی دیگر، هر بخش تنها در صورتی می‌تواند ارزش‌های مصرفی مورد نیاز خود را کسب کند که آنها را به‌وسیله مبادله معادل‌های ارزش، از بخش دیگر به‌دست آورد. این وابستگی متقابل بین «جایگزینی ارزش» جامعه و «جایگزینی ماده» آن به‌وضوح در طرح‌های بازتولید ارائه شده است؛ اما طرح‌ها تنها در صورتی می‌توانند این وابستگی را نشان دهند که اکیداً آن دو بخش را از یکدیگر جدا کنند و

مناسبات متقابل آنها را منحصرأً به مبادله معادل‌های ارزش محدود کنند. بنابراین «خشکی» ادعایی پیش فرض‌های اساسی طرح‌ها به‌طور دقیق با مشکلی که آنها در ابتدا باید حل کنند مطابقت دارد؛ و اگر نظریه‌پردازان متعدد (توگان - بارانوفسکی، اتو بائر، و سایرین) سعی دارند با معرفی شرایط سهل‌تری که آنها را واقعی‌تر کند طرح‌های مارکس را «بهبود» ببخشند، این فقط نشان می‌دهد که آنها تا چه حد معنا و ساختار این طرح‌ها را درک نکرده‌اند.

مسئله، می‌توانیم امکان ارائه راه‌حلی برای کشمکش بین ارزش مصرفی و ارزش، چنان‌که در روند بازتولید اجتماعی آشکار شد را مورد سؤال قرار دهیم، آن هم وقتی این راه‌حل میلیون‌ها بار در جامعه سرمایه‌داری به‌وسیله تعدیل قیمت کالاها مطابق تقاضای جامعه و ورشکستگی مؤسسات منفرد رخ می‌دهد. مسلماً عملکرد واقعی سرمایه‌داری، پدیده‌های بحران‌های اقتصادی را به ما نشان می‌دهد، به‌طوری‌که عدم امکان وجود راه‌حل اساسی برای کشمکش به‌طور ادواری به نمایش گذاشته می‌شود و طی آن «تضادهای و تناقضات تولید بورژوازی به‌طرز خیره‌کننده‌ای آشکار می‌شوند»^۱ با این دیدگاه، این مسئله که اصلاً تا چه حد مغایرت بین ارزش اضافی و ارزش در داخل نظام اقتصادی سرمایه‌داری قابل حل است، مسلماً از فایده نظری برخوردار است و طرح‌های بازتولید مجلد دوم سرمایه که پاسخ این مسئله را ارائه می‌کنند، می‌توانند خدمت شایانی به این امر بکنند.

۴- طرح‌های بازتولید و مشکل تحقق

تا اینجا در مورد پیش‌فرض اصلی طرح‌های بازتولید در مجلد دوم سرمایه سخن گفتیم؛ یعنی اینکه مناسبات مبادله بین دو بخش اصلی تولید اجتماعی باید، هم از زاویه ارزش، هم از زاویه ارزش مصرفی، با یکدیگر

۱. نظریه‌ها مجلد دوم، ص ۵۰۰.

همخوانی داشته باشد؛ البته چنانچه قرار باشد شرایط موازنه برای بازتولید کل سرمایه اجتماعی حفظ شود. (ما باید بر این شرط ضروری طرح‌ها تأکید کنیم، چرا که متأسفانه اغلب اوقات در ادبیات مارکسیستی فراموش شده است).

به طبع این تنها وجهی نیست که از بررسی طرح‌ها حاصل می‌شود و تنها وظیفه‌ای نیست که مارکس با بنای آنها در برابر خود نهاد! هدف اصلی او - به تبعیت از مثال کوئزنی^۱ ترسیم یک تابلوی اقتصادی^۲ جدید بود، که «اعمال منفرد متعدد گردش»، بر سطح جامعه بورژوایی را «در حرکت مشخصه وسیع اجتماعی آنها»، به طور خلاصه ارائه کند؛ یعنی «گردش بین طبقات اقتصادی بزرگ و تعیین کننده جامعه».^۳ بنابراین اظهارات مارکس درباره تابلوی کوئزنی نیز در مورد طرح‌های بازتولید مجلد دوم سرمایه صدق می‌کند. آنها هم هدف «ترسیم کل روند تولید سرمایه به عنوان روندی از بازتولید» را دنبال می‌کنند (که در آن، گردش به مثابه یک شکل صرف از روند بازتولید نمایان می‌شود) و در همان حال این روند بازتولید نه تنها شامل «منشأ درآمد و مبادله بین سرمایه و درآمد»، می‌شود، بلکه «رابطه بین مصرف مولد و مصرف نهایی» و «گردش بین مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان» را نیز شامل می‌شود.^۴ تنها تفاوت در این است که پروژه علمی مارکس به طور غیرقابل قیاسی پیچیده‌تر و دشوارتر از طرح کوئزنی است! در وهله اول، تا آنجا که کوئزنی مدنظر است، ارزش همچنان با ارزش مصرفی یکی بود،^(۱۰) بنابراین مسئله اساسی تضاد بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله اصلاً برای او وجود نداشت. ثانیاً، کوئزنی صرفاً به بازتولید ساده پرداخت، در حالی که مسئله مرکزی مارکس ضرورتاً بازتولید وسیع کل سرمایه اجتماعی بود. به همین ترتیب طرح‌های بازتولید مارکس نه تنها قرار است

1- Quesnay

2- Tableau Economique

۴. نظریه‌ها ۱، صص ۴-۳۴۳.

۳. سرمایه مجلد دوم، ص ۳۶۳.

نشان دهند که چگونه اجزای مرکبه محصول ارزش سالانه جامعه $(c+v+s)$ به طور متقاب با یکدیگر جایگزین می‌شوند، بلکه اینکه چطور بخشی از ارزش اضافی تولید شده می‌تواند به بسط بیشتر تولید سرمایه‌داری اختصاص یابد - که به طبع مستلزم مبادله منظم این اجزای ارزش و تحقق آنها در بازار است. به این مفهوم طرح‌های بازتولید مجلد دوم را می‌توانیم یک راه‌حل (موقت) برای به اصطلاح مشکل تحقق قلمداد کنیم.

اقتصاد سیاسی طی تاریخچه خود سه راه‌حل برای مشکلات تحقق ارائه کرده است.

راه‌حل اول به ج. میل، د. ریکاردو، و ج. ب. س باز می‌گردد. همه این اقتصاددانان فکر می‌کردند که می‌توانند مشکل تحقق ارزش اضافی را با موازنه تولید سرمایه‌داری با تولید کالایی ساده حل کنند؛ اما آنها ساده‌لوحانه دومی را به مبادله ساده محصولات تقلیل می‌دادند. به گفته آنها از آنجا که هر عمل تولید تقاضای خود را خلق می‌کند و از آنجا که در تحلیل نهایی محصولات همیشه با محصولات مبادله می‌شوند، یک «موازنه ماوراء الطبیعی» فروشندگان و خریداران وجود دارد. بنابراین در تحلیل نهایی همه کالاها را می‌توانیم در بازار به فروش برسانیم - با فرض اینکه به مقدار صحیح و به نسبت درست تولید شده باشند. برای این اقتصاددانان، مشکل تحقق واقعاً وجود نداشت، و در واقع قابل تقلیل به مشکل وجود تناسب بین شاخه‌های مختلف تولید اجتماعی بود.

موضع سیسموندی، منتقد معاصر مکتب کلاسیک کاملاً متفاوت بود. سیسموندی نخستین اقتصاددان بورژوا بود که از خصلت تاریخی ویژه نوع اقتصاد سرمایه‌داری آگاهی داشت. بنابراین او کالاهای بازار را صرفاً به عنوان، «محصول» نمی‌نگریست بلکه آنها را محصولات سرمایه می‌دانست؛ یعنی صاحب سرمایه مقداری افزایش ارزش در تولید خود کسب می‌کند، نه «به این دلیل که محصول مؤسسه او چیزی بیش از میزان هزینه‌های تولید بر می‌گرداند، بلکه به این دلیل که او هزینه‌های کامل

تولید را نمی‌پردازد، زیرا در ازای کار کارگر دستمزد ناکافی به او می‌پردازد.^(۱۱) دقیقاً این افزایش ارزش، این (محصول اضافی) است که منبع انباشت سرمایه را تشکیل می‌دهد. اما اگر کارگرانی که محصول اضافی تولید کرده‌اند فقط می‌توانند آن بخش محصول را که مطابق با دستمزد کار آنهاست بخرند و اگر خود سرمایه‌داران کل محصول اضافی را مصرف نمی‌کنند، چون بخشی از آن باید سرمایه‌گذاری شود، پس محصول اضافی چگونه به فروش می‌رسد؟ سیسموندی این را یک مشکل لاینحل می‌دانست. او فکر می‌کرد که در تحلیل نهایی تحقق محصول اضافی غیرممکن است - مگر اینکه در خارج از کشور به فروش برود از این رو تحقق یابد.

راه حل مارکس برای این مسئله چه بود؟ راه حل او را می‌توانیم یک سنتز منحصر به فرد از نقطه نظرات ریکاردو و سیسموندی بدانیم. مارکس به هیچ وجه انکار نمی‌کرد که تحقق ارزش اضافی بیانگر یکی از آزاردهنده‌ترین مسائل اقتصاد بورژوایی است، اما او قاطعانه شک و تردیدهای سیسموندی نسبت به امکان تحقق را رد می‌کرد. بنابر نظر مارکس، تولید سرمایه‌داری در واقع بازار خود را خلق و به این مفهوم مشکل تحقق ارزش اضافی را نیز «حل» می‌کند. [تولید سرمایه‌داری] این مشکل را با لغو کامل آن حل نمی‌کند، بلکه با «خلق شکلی» که «در آن بتواند حرکت کند»؛ یعنی با «انتقال... دشواری‌های تحقق... به یک حوزه وسیع‌تر... و بخشیدن دامنه بزرگ‌تر به آن» حل می‌کند.^۱ (در سرمایه می‌خوانیم، «این به طور کلی شیوه‌ای است که تضادهای واقعی با آن حل می‌شوند.»)^(۱۲) بنابراین راه حل دیالکتیکی مشکل تحقق تنها در پیشرفت شکل تولید سرمایه‌داری نهفته است و در گسترش مدام بازار داخلی و خارجی آن. از این دیدگاه، بازتولید بسیط سرمایه دیگر، «غیرممکن» نیست (چنان‌که سیسموندی تصور می‌کرد) و نیز نمی‌تواند به طور

نامحدود (آن طور که اقتصاددانان کلاسیک تصور می کردند) پیش برود، چرا که شکل تولید سرمایه داری باید تضادهای داخلی خود را در سطحی پیوسته عالی تر تکثیر کند، تا اینکه «مارپیچ» توسعه سرمایه داری (اصطلاحی که از سیسموندی به عاریه گرفته شده) به پایان خود برسد. این دیالکتیک مسئله تحقق چیزی است که اگر واقعاً بخواهیم وسعت و اهمیت نیم قرن بحث بر سر طرح های بازتولید مجلد دوم سرمایه را درک کنیم، باید به خاطر داشته باشیم.

۲-۳۰. بحث بین «نارودنیکها» و مارکسیست های «قانونی»

در روسیه

جالب است که بحث طرح های بازتولید مجلد دوم سرمایه به مدت تقریباً دو دهه در ادبیات مارکسیستی آلمان غایب بود. کائوتسکی؛ یعنی تنها نویسنده ای که به این موضوع پرداخته، در بررسی خود از مجلد دوم سرمایه (۱۸۸۵) تنها دو سطر به آنها اختصاص داد: «سرانجام، انباشت ارزش اضافی و توسعه روند بازتولید، پیچیدگی های دیگری را به وجود می آورد»^۱ و این در عمل تنها چیزی بود که در آن دهه ها درباره طرح های بازتولید گفته شد. در واقع تا زمان انتشار ترجمه کتاب توگان - بارانوفسکی در آلمان، توجه نظریه پردازان مارکسیست به تجزیه و تحلیل مارکس از روند بازتولید اجتماعی جلب نشد؛ و نخستین بار در نوشته هیلفردینگ به نام *Finanzkapital* (سال ۱۹۰۹) به طور مفصل مورد بحث قرار گرفت. شاید توضیح این وضعیت عجیب و غریب دشوار نباشد. ظاهراً هیچ علت اجتماعی خاصی در شرایط آن زمان غرب و اروپای مرکزی وجود نداشت که نظریه پردازان بین الملل دوم را ترغیب کند تا بخش سوم مجلد ۲ سرمایه را مورد بحث قرار دهند از این رو این مجلد به کلی به دست فراموشی سپرده شد.

۱. نقل شده توسط رزالوکزامبورگ.

اما اوضاع در روسیه کاملاً متفاوت بود؛ در آنجا تاریخ انتشار مجلد دوم سرمایه با دوران بحث پیرامون امکان و ضرورت رشد سرمایه‌داری در روسیه مطابقت دارد؛ بحثی که به‌خصوص اذهان قشر روشنفکر مرفقی را مشغول کرده بود. هر دو اردوگاه این بحث از تجزیه و تحلیل موجود در مجلد دوم استفاده کردند - نارودنیک‌ها که آن امکان را نفی می‌کردند و مارکسیست‌ها که بر آن پافشاری می‌کردند - تا ابزار لازم برای حل مسئله‌ای را که برای آنها اهمیت حیاتی داشت بیابند.^(۱۳) و به این ترتیب روسیه به نخستین کشوری بدل شد که اهمیت نظری حیاتی این تجزیه و تحلیل‌ها در آن آشکار شد.

۱- بحث انگلس با دانیلسون

مشهورترین نظریه‌پرداز نارودنیک‌ها، ن. دانیلسون مترجم سرمایه بود که پس از مرگ مارکس نامه‌نگاری بسیار زنده‌ای با انگلس داشت. دانیلسون در نامه ۳ فوریه ۱۸۸۷ خود به انگلس او را مطلع کرد که در نظر دارد کتابی بنویسد «که شرح حیات اقتصادی ما و گرایش‌های تکاملی آن را در پرتو نظریات مؤلف [یعنی مارکس] در اختیار عموم خوانندگان قرار دهد».^۱ به طبع انگلس با نقشه دانیلسون موافق بود و تأکید کرد که چقدر این نکته اهمیت دارد که «نشان دهیم نظریه مؤلف ما را می‌توانیم در مورد شرایط شما به کار بندیم»^۲ اما پس از گذشت چهار سال و درحالی‌که دانیلسون همچنان روی کتاب کار می‌کرد، او و انگلس بحث شدیدی را آغاز کردند که فوری دامنه اختلافات موجود در فرضیه‌های نظری آنها را آشکار ساخت.

دانیلسون در ۲۴ نوامبر ۱۸۹۱ نوشت: «من در آخرین نامه‌ام می‌خواستم یک نسخه روسی از خلق بازار داخلی برای طبقات صنعتی را

۱. مکاتبات مارکس و انگلس با شخصیت‌های سیاسی روسیه، ۱۹۴۷، ص ۱۰۶.

۲. همان‌جا، ص ۱۰۷.

به شما نشان بدهم. من می‌خواستم نشان دهم که نابودی حرفه‌های کمکی روستا، روندی که طی آن تولید کارخانه‌ای از کشاورزی جدا می‌شود، چطور به وقوع می‌پیوندد، تا ثابت کنم تنها نابودی صنعت بومی روستایی است که می‌تواند وسعت و ثبات لازم برای شکل تولید سرمایه‌داری را به بازار داخلی ببخشد.^۱ من می‌خواستم توجه شما را به وضعیت منحصر به فردمان جلب کنم. ما در زمانی وارد بازار جهانی می‌شویم که شکل تولید سرمایه‌داری و پیشرفت تکنیکی همراه با آن، تفوق پیدا کرده است... در نتیجه ما از یک سو دهقانان را داریم که روز به روز فقیرتر می‌شوند و از سوی دیگر، یک بخش صنعتی که مدام متمرکزتر و از لحاظ تکنیکی پیشرفته‌تر می‌شود، اما کاملاً به نوسانات بازار داخلی وابسته است؛ یعنی به میزان جدایی صنعت و کشاورزی وابسته است».^۲

بنابراین، دانیلسون در این نامه شک و تردید خود را نسبت به امکان پیشرفت کامل سرمایه‌داری در روسیه ابراز می‌کند. اما شک او در مورد این مسئله نخستین بار در نامه ۲۴ مارس ۱۸۹۲ واقعاً آشکار می‌شود: «ما بین ۲۰ تا ۲۵ درصد جمعیت روستایی خود را از [یوغ] زمین آزاد کرده‌ایم. اکنون آن دهقانان همه جا به دنبال کار می‌گردند... آنها چه کار می‌توانند بکنند؟ به کارخانه‌ها بروند؟ اما ما می‌دانیم که تعداد کارگران استخدامی در صنایع امروزی پیوسته رو به کاهش است»^(۱۴)... بازار داخلی ما چه تعداد کارگر می‌تواند جذب کند تا کاملاً سیراب شود؟ و کارگران به عنوان خریدار کالا برای بازار مهم‌اند. اما به عنوان فروشنده کالای خود - یعنی نیروی کار - جامعه سرمایه‌داری مایل است آنها را در حداقل قیمت نگه دارد،^۳... بازار داخلی ما نقطه شروع ماست... یک کشور سرمایه‌داری، تضاد ذکر شده توسط مؤلف ما را با گسترش

۱. به نقل از مجلد اول سرمایه، ص ۹۱۱ (۷۴۶).

۲. مکاتبات مارکس و انگلس با شخصیت‌های سیاسی روسیه، صص ۲۰-۱۱۹.

۳. به نقل از سرمایه مجلد دوم، ص ۳۲۰.

بازارهای خارجی خود حل می‌کند. اما ما چطور می‌توانیم از این تضاد بگریزیم؟ درست همان‌گونه که نمی‌توانیم یک کارخانه سرمایه‌داری را تصور کنیم که تولید آن به‌طور انحصاری به مصرف کارگران استخدای خود اختصاص داده شده باشد، وجود یک ملت سرمایه‌داری نیز بدون بازارهای خارجی غیرممکن است.^(۱۵) و دقیقاً به این دلیل است که هر کشور سرمایه‌داری تمامی نیروهای خود را فرا می‌خواند تا بازارهای رقیب خود را فتح کند؛ سرمایه‌داری بدون بازارها وجود ندارد»، اما آیا روسیه می‌تواند بازارهای خارجی پیدا کند؟ «ما زمانی وارد این عرصه می‌شویم که تمامی تلاش‌های رقبای ما به نهایت خود رسیده و آنها بتوانند با کمترین نرخ سود خشنود باشند ... بنابراین به نظر می‌رسد که کودک محبوب ما - یعنی سرمایه‌داری، که پایه‌های صنعت بومی روستایی را نابود می‌کند اما نه بازار داخلی و نه بازار خارجی دارد - از هیچ پایه مستحکمی برای رشد خود برخوردار نیست.»^۱

واضح است که اینجا دانیلسون اشتباه می‌کند؛ اما منشأ خطای او چیست؟ او حق دارد که تأکید می‌کند نه کارگران یک کارخانه واحد سرمایه‌داری، نه [کارگران] یک کشور سرمایه‌داری در موقعیتی نیستند که محصول کار خود را «متقابلاً بخرند»، برعکس، آنها همیشه تنها می‌توانند آن بخش از این محصول را که با دستمزدشان مطابقت دارد بخرند (نه $v+s$ ، بلکه فقط v)؛ و باز او حق دارد که عدم تناسب بین کل حاصل جمع دستمزدها و حجم ارزش محصولی را که به‌تازگی توسط کارگران تولید شده، به‌عنوان یکی از تناقضات خیره‌کننده شکل تولید سرمایه‌داری ببیند.^(۱۶) اما انسان برخلاف او نباید این مسئله را اکیداً ایستا ببیند! زیرا مادام که انباشت پیش می‌رود و بخشی از ارزش اضافی انباشته شده جهت استخدام نیروی کار اضافی؛ یعنی کارگران، استفاده می‌شود، اینها کمک خواهند کرد تا ارزش اضافی خلق‌شده در دوره قبلی تولید به‌وسیله

۱. مکاتبات مارکس و انگلس با شخصیت‌های سیاسی روسیه، صص ۲۹-۱۲۷.

مصرف دستمزد خود تحقق پیدا کند. البته کارگران تازه استخدام شده نیز به نوبه خود ارزش محصولی خلق خواهند کرد که اندازه آن باید از کل مجموع دستمزدشان فراتر برود و بنابراین تضاد فوق مدام در سطحی جدید و عالی تر از نو ایجاد خواهد شد ... اما، این بررسی دیالکتیکی مسئله کاملاً با مفهوم مجرد و فوق العاده ساده‌انگارانه (خطی) نارودنیک‌های روسی تفاوت دارد.

انگلس چه واکنشی نسبت به نامه دانیلسون نشان داد؟ آیا او وجود خود مشکل را انکار کرد؟ آیا او هم مانند مخالفان روسی نارودنیک‌ها این مشکل را یک «سوء تفاهم» ساده نامید؟

ابداً؛ در واقع او با حرارت تمام بر این نکته تأکید کرد که بنابر نظریه مارکس، راه حل کشمکش بین میل نامحدود سرمایه برای کسب ارزش و توانایی محدود جامعه سرمایه‌داری برای مصرف را به‌طور عمده (اما نه به شکل انحصاری!) باید در بسط نظام اقتصادی سرمایه‌داری و در خلق بازار داخلی بجوییم. اما او به نویسنده نامه اذعان کرد که این یک روند متضاد و دردناک است - به‌خصوص برای کشوری چون روسیه که در مرحله به نسبت دیرتری راه رشد سرمایه‌داری را در پیش گرفته و هیچ بازار خارجی قابل ملاحظه‌ای در اختیار ندارد. زیرا مادام که «صنعت روسیه به بازار داخلی محدود است، تولید تنها می‌تواند مصرف داخلی را پوشش دهد و آن تنها به آرامی می‌تواند رشد کند... زیرا این یکی از پدیده‌های ضروری ملازم صنعت در مقیاس وسیع است که با روندی که خود خلق می‌کند به‌طور دقیق بازارش را نابود می‌کند و این کار را با نابودی صنعت بومی روستایی انجام می‌دهد. اما دهقانان نمی‌توانند بدون صنعت بومی زندگی کنند. آنها به‌عنوان دهقان نابود می‌شوند؛ قدرت خریدشان به حداقل کاهش می‌یابد، و تا زمانی که در شرایط جدید موجودیت خود به پرولتاریا بدل نشده‌اند، تنها بازاری بسیار حقیر را برای کارخانه‌های جدید التأسيس تأمین می‌کنند»، اما شکل تولید سرمایه‌داری «مملو از تناقضات داخلی» است و «این گرایش که بازار داخلی خود را هم‌زمان با

ایجاد آن نابود کند، یکی از آنهاست.» تناقض دیگر «موقعیت ناامیدانه‌ای» است که سرمایه‌داری در تحلیل نهایی به آن منجر می‌شود «و در کشوری که بازارهای خارجی ندارد (مثل روسیه) سریع‌تر از کشورهای که کمابیش قادر به رقابت بر سر بازار جهانی‌ها باشند، فرا می‌رسد» (او می‌افزاید که، «این [کشورهای] دومی می‌توانند به ابزار قهرمانانه سیاست تجاری، یعنی گشودن قهری بازارهای جدید متوسل شوند»^۱).

انگلس در نامه‌ای دیگر بحث خود با دانیلسون را با این نتیجه‌گیری به پایان می‌رساند: «من با خوشحالی تمام موافقتم را با شما اعلام می‌کنم که تا آنجا که روسیه آخرین کشوری است که باید توسط صنعت پیشرفته سرمایه‌داری فتح شود و در همان حال کشوری است که جمعیت روستایی آن به‌طور غیرقابل قیاس از سایر کشورها بیشتر است، تحول انقلابی حاصل از انقلاب اقتصادی در آن باید بسیار عمیق‌تر و شدیدتر از نقاط دیگر باشد. روند خلع ید از حدود ۵۰۰,۰۰۰ زمین‌دار بزرگ و جابه‌جایی قریب به ۸۰ میلیون دهقان تنها به بهای رنج و درد و تشنج‌های وحشتناک می‌تواند صورت بگیرد. تاریخ، ظالم‌ترین الهه‌هاست؛ الهه‌ای که ارباب پیروزی خود را بر کوهی از اجساد پیش می‌راند؛ نه تنها در ایام جنگ، بلکه در ایام توسعه اقتصادی صلح‌آمیز نیز»^۲.

۲- تعبیر بولگاکف و توگان- بارانوفسکی از تجزیه و تحلیل مارکس درباره بازتولید گسترده

برخلاف انگلس، مخالفان روسی نارودنیک‌ها «گاو را از شاخش گرفتند.» هدف اصلی آنها افشای نواقص نظری نظریه نارودنیک‌ها بود، و ضمن این کار آنها با مهارت تمام از تجزیه و تحلیل مارکس در ارتباط با بازتولید کل سرمایه اجتماعی استفاده کردند. اما همان‌طور که رزا لوکزامبورگ با کنایه

۱. مکاتبات مارکس و انگلس با شخصیت‌های سیاسی روسیه، صص ۳۸-۱۳۷.

۲. همان‌جا.

اظهار داشته، آنها «بیش از حد» اثباتش کردند: «مسئله بر سر این بود که آیا سرمایه‌داری به‌طور کلی و سرمایه‌داری روسیه به‌طور اخص، قادر به رشد و توسعه‌اند یا نه؛ اما این مارکسیست‌ها تا آنجا این توان را اثبات کردند که یک مدرک نظری به‌دست ما می‌دهند که سرمایه‌داری می‌تواند تا ابد ادامه یابد.»^۱

آنچه بیش از همه در مقالات و کتب این مارکسیست‌های قانونی روسیه نمایان است، این است که آنها مدام تجزیه و تحلیل انتزاعی مارکس را با واقعیت سرمایه‌داری یکی می‌گیرند (کاری که بعدها مارکسیست‌های اتریشی کردند) از این رو نتایجی از این تجزیه و تحلیل استخراج می‌کنند که به‌هیچ‌وجه موجه نیست.

این حتی در مورد با استعدادترین و «متعصب‌ترین» مارکسیست قانونی [روسیه] یعنی بولگاکف نیز آشکار است.^(۱۷) البته بولگاکف تشخیص می‌داد که طرح‌های مارکس «نه به چرخه صنعتی می‌پردازند و نه به بحران‌های ادواری» و در نتیجه نمی‌توانند دقیقاً بیانگر مسیر واقعی حیات اقتصادی باشند. لکن، نکته این است که آنها به‌طور اصولی امکان بازتولید گسترده را نشان می‌دهند» و اینکه این امکان به واقعیت نیز بدل خواهد شد.^(۱۸)

با این حال، با وجود این ملاحظه، بولگاکف معتقد است که این طرح‌ها به همان صورتی که هستند، راه‌حل نهایی و مطلق را برای مشکل تحقق عرضه می‌کنند. وی می‌نویسد: «مهم‌ترین مسائل نظریه بازارها به‌وسیله تجزیه و تحلیل مبادله بین دو بخش» (بخش یک و بخش دو) «حل و فصل می‌شوند. یک چنین تحقیقی نشان می‌دهد که کجا باید بازار [برای] ارزش اضافی را یافت، چگونه آن بخش‌های کالا-محصول سرمایه‌های مختلف که بیانگر ارزش سرمایه ثابت مصرف شده‌اند، گردش می‌کنند؛ و سرانجام چگونه مصرف دستمزدها و ارزش اضافی آن

۱. لوکزامبورگ، منبع قبلی، ص ۳۲۵.

مؤسساتی که محصولات غیر مصرفی تولید می‌کنند ممکن است».^۱ و در عبارت دیگری از کتاب او می‌خوانیم: «مشکل اصلی موجود در تجزیه و تحلیل روند بازتولید گسترده این است که توضیح دهیم چگونه بسط تولید در بخش یک و بخش دو ممکن است. هرچند بخش اول تنها سرمایه ثابت تولید می‌کند و بخش دوم تنها سرمایه متغیر. این مشکل به وسیله این واقعیت حل می‌شود که بخش یک سرمایه ثابت را برای خود و برای بخش دو انباشته می‌کند و بخش دو سرمایه متغیر را برای خود و برای بخش یک. بنابراین مشکل انباشت، خود را به مبادله آن بخش‌های محصول تقلیل می‌دهد که هر بخش برای دیگری انباشته می‌کند.»^۲

تا اینجا درست. در واقع، بولگاکف این واقعیت را نادیده می‌گیرد که راه حل مشکل تحقق، آن‌گونه که در طرح‌ها ارائه شد، تنها یک راه حل کاملاً انتزاعی است، بنابراین نمی‌تواند یک راه حل کامل باشد. سوای این نقص، ایراد چندانی نمی‌توانیم به فرمول‌بندی او بگیریم. اما بولگاکف که هنوز خشنود نشده، پیشتر می‌رود. از آنجا که بخش یک و بخش دو در طرح‌های مجلد دوم [سرمایه] منحصراً به هم وابسته هستند، و هیچ نوع خرید دیگری لازم ندارند، او تصویر عجیب و غریبی از تولید سرمایه‌داری به کلی خودکفا را ترسیم می‌کند. نه تنها در جهان فرضی طرح‌ها، بلکه در واقعیت نیز! او می‌گوید، «آقای توگان-بارانوفسکی بی‌شک حق داشت که معتقد بود تولید سرمایه‌داری صرفاً با رشد خود، یک بازار پیوسته رو به گسترش را خلق می‌کند و اینکه میزان این گسترش بازار صرفاً به حضور نیروهای تولیدی بستگی دارد.»^۳

اما چرا توگان حق داشت. فقط به این دلیل که در طرح‌های مارکس، بخش یک که ابزار تولید را خلق می‌کند، از همان سال نخست «یک

۲. همان‌جا.

۱. همان‌جا، صص ۲۸-۲۹.

۳. همان‌جا، ص ۲۴۶.

تقاضای مستقل» برای ابزار مصرف از بخش دو فراهم می‌کند و بخش دو تقاضای مشابهی برای ابزار تولید از بخش یک: «به این طریق در همان مرحله اولیه سرمایه‌داری یک دایره بسته تشکیل می‌شود، که در آن [تولید سرمایه‌داری] به‌طور کلی از بازار خارجی مستقل و بلکه خودکفا است و در موقعیتی قرار دارد که به‌طور خودکار، به واسطه انباشت، می‌تواند رشد کند.»^۱

و در یکی از فصول پایانی کتاب خود، بولگاکف حتی با گفته‌های بسیار ادعا می‌کند که «تنها بازار برای محصولات تولید سرمایه‌داری خود این تولید است» و اینکه در نتیجه، «تنها مانع گسترش تولید در خود سرمایه و در نیاز آن برای رشد نهفته است.»^۲

همان‌طور که می‌بینیم، بولگاکف با وجود تعصب مارکسیستی‌اش سرانجام همان معنایی را به طرح‌های مارکس نسبت می‌دهد که فرق اساسی با مفهوم هارمونیستی مورد طرفداری ریکاردو، مک کولاخ و سی ندارد. اما آیا او می‌تواند این تعبیر را با اظهارات متعدد مارکس پیرامون «قدرت مصرف محدود توده‌ها» به‌مثابه «علت نهایی تمامی بحران‌های واقعی» سازش دهد؟ یا به‌عبارت دیگر، قدرت خرید محدود جامعه چطور بر تحقق محصولات به‌طور کلی، و تحقق ارزش اضافی به‌طور انحصار می‌گذارد؟

وقتی بولگاکف عبارات زیر را می‌نوشت فکر می‌کرد پاسخ این پرسش را یافته است: «مصرف، یعنی ارضای نیازهای انسان، چیزی جز یک لحظه تصادفی در گردش سرمایه نیست. حجم تولید با حجم سرمایه تعیین می‌شود نه با اندازه نیازهای اجتماعی. بنابراین بسط تولید الزاماً نباید با رشد مصرف توأم باشد؛ و حتی بین آنها می‌تواند تضاد وجود داشته باشد... همان‌گونه که دیده‌ایم، تولید سرمایه‌داری تلاش می‌کند تا هم سهم سرمایه متغیر و هم وجوه مصرفی سرمایه داران را به نسبت تغییر

۱. همان‌جا، ص ۲۱۰. ۲. همان‌جا، صص ۲۳۸، ۲۵۹.

دهد... واضح است که گسترش تولید سرمایه‌داری عمدتاً مدیون بخش یک یعنی تولید سرمایه ثابت است و تنها قسمت به نسبت کوچکی را می‌توانیم به بخش دو منتسب بدانیم، که به سرعت برای مصرف ایجاد می‌شود». و بولگاکف ادامه می‌دهد که این به تنهایی «به خوبی نقشی را که مصرف در تولید سرمایه‌داری ایفا می‌کند نشان می‌دهد و مشخص می‌کند که ما کجا می‌توانیم بازار اصلی را برای کالاهای تولیدشده تحت سرمایه‌داری پیدا کنیم». بنابراین «تولید سرمایه‌داری می‌تواند حتی در داخل محدوده‌های باریک انگیزه سود و بحران‌ها، مستقل از مصرف و حتی در شرایط کاهش مصرف، توسعه پیدا کند». مسلم است که: «تولید سرمایه‌داری بهای انحراف خود از هدف واقعی تولید را به صورت بحران‌ها می‌پردازد. اما، خود آن مستقل از مصرف است.^۱»

همان‌طور که می‌توانیم ببینیم، بولگاکف تصدیق می‌کند که اهمیت مصرف اجتماعی به صورت بحران اقتصادی ادواری بیان می‌شود. اما او انکار می‌کند که این بحران‌ها هیچ ربطی به مسئله تحقق داشته باشند؛ به اعتقاد او، آنها تنها حاصل توسعه ناموزون شاخه‌های منفرد تولید هستند، از این رو فقط باید به عنوان بحران‌های عدم تناسب قلمداد شوند؛ زیرا «تنها شرط بنیادی برای امکان تولید وسیع عبارت است از عدم تناسب شاخه‌های مختلف صنعت. اگر این شرط برقرار باشد، آنگاه سطح تولید فقط با میزان انباشت سرمایه و با ضرورت رشد آن تعیین می‌شود.»^۲ و هر چیزی که مارکس می‌بایست پیرامون بحران‌ها می‌گفت را باید به این مفهوم تعبیر کرد.

مسئله بازارهای خارجی جایگاه ویژه‌ای را در کتاب بولگاکف اشغال می‌کند. او با این «جزم خیالی که تولید سرمایه‌داری الزاماً به بازارهای خارجی نیاز دارد» مقابله می‌کند و قاطعانه می‌گوید که این‌طور نیست. همان‌طور که لوکزامبورگ اظهار داشت، استدلال اصلی او این است که

۱. همان‌جا، صص ۶۲-۱۶۱.

۲. همان‌جا، ص ۱۵۸.

«شکاکان»، از سیسموندی گرفته تا نارودنیک‌ها، «آشکارا تجارت خارجی را «چاه ویلی» می‌دانند که مازاد تولید داخلی، تولید اضافی سرمایه‌داری در آن ناپدید شده و دیگر هرگز مشاهده نمی‌شود. بولگاکف، به سهم خود، پیروزمندانۀ خاطر نشان می‌کند که تجارت خارجی در واقع یک چاه نیست و به یقین بی‌انتهای هم نیست، بلکه بیشتر شبیه یک شمشیر دو لبه است و صادرات همواره به واردات تعلق دارد و هر دوی آنها باید یکدیگر را متوازن کنند. بنابراین، هرچه که از مرز یکی خارج می‌شود به مرز دیگری برگردانده می‌شود؛ صرفاً به یک شکل تغییر یافته مفید. «ما باید برای کالاهایی که به عنوان معادل کالاهای صادر شده در محدوده یک بازار معین وارد شده‌اند جا باز کنیم و از آنجا که این به لحاظ نظری غیرممکن است، رجوع به تقاضای خارجی تنها مشکلات جدیدی خواهد آفرید.^۱»

در نگاه اول، استدلال بولگاکف بسیار قانع کننده به نظر می‌رسد؛ به خصوص که او هنوز می‌تواند به عبارت مشهور مجلد دوم سرمایه استناد کند که در آن، مارکس ارائه موضوع تجارت خارجی را در تجزیه و تحلیل روند بازتولید اجتماعی بی‌ربط می‌خواند.^۲ اما، نباید این را نادیده گرفت که، همان‌گونه که پیش از این چندین بار خاطر نشان کرده‌ایم، مارکس در مجلد دوم، بازتولید سرمایه اجتماعی را تنها در شکل «ابتدایی» آن بررسی می‌کند.^۳ یعنی در یک سطح به‌طور کامل مجرد. در این مرحله از تجزیه و تحلیل، طرح موضوع تجارت خارجی تنها باعث «گیجی می‌شد بی‌آنکه هیچ عنصر جدیدی را به مسئله، یا به راه حل آن اضافه کند.^۴» اما به محض اینکه انسان به مناسبات مشخص پیشرفته‌تر نزدیک می‌شود پرتو کاملاً متفاوتی بر موضوعات افکنده می‌شود و این چیزی است که رزا لوکزامبورگ در جدل خود علیه بولگاکف خاطر نشان ساخت.

۱. رزالوکزامبورگ، منبع قبلی، ص ۳۰۹.

۲. رجوع کنید به سرمایه مجلد دوم، ص ۴۷۴.

۳. همان‌جا، صص ۴۶۱، ۴۶۳.

۴. همان‌جا، ص ۴۷۴.

دشواری‌هایی در حوزه تحقق پدید می‌آید که در طرح‌های مجلد دوم نمی‌توانیم به آنها پردازیم؛^۱ همان دشواری‌هایی که آنها را برای مدتی بلندتر یا کوتاه‌تر می‌توانیم با تجارت خارجی بهبود ببخشیم.

بنابراین، کالاهای وارداتی را می‌توانیم به‌طور مستقیم در روند تولید به‌کار بگیریم. پس «تغییر در شکل مفید» چیزی نبود جز عمل تحقق ارزش کالاهای صادر شده. (اگر به‌عنوان مثال، کارخانه‌داران انگلیسی پارچه صادر کنند و در عوض پنبه وارد کنند، آن‌وقت این گاهی نیز راه‌حل «مشکل تحقق» آنها می‌تواند باشد؛ زیرا به این وسیله آنها می‌توانند بخشی از ارزش اضافی انباشت شده‌شان را به عناصر تولیدی لازم برای توسعه کارخانه‌های خود بدل کنند). از سوی دیگر خود بولگاکف تصدیق می‌کند که: «اگر بتوانیم مازاد محصول را صادر کنیم و در بازارهای خارجی فروخت، می‌توانیم بر اضافه تولید یک یا دو کالا فائق بیاییم. در این مورد تجارت خارجی به منزله دريچه اطمینانی است که می‌تواند هر کشور معینی را از بحران کلی یا نیمه کلی اضافه تولید محفوظ نگه دارد.»^۲ (که معنایی جز این ندارد که کشور مربوطه راه تحقق [ارزش] کالاهای اضافی خود را در بازار خارجی بیابد). بنابراین، وقتی ما شاخه‌های منفرد تولید در کشورهای مشخص جهان واقعی سرمایه‌داری را در نظر می‌گیریم، استدلال بولگاکف تمام جذابیت خود را از دست می‌دهد.

بولگاکف پس از رد ارتباط نظری بین مشکل تحقق و مسئله تجارت خارجی می‌بایست نظریه خاصی از تجارت خارجی را بنا کند که، به گفته لوکزامبورگ، «از مارکس اخذ نشده، بلکه از محققان آلمانی اقتصاد سیاسی بورژوایی اخذ شده بود.» در واقع، «در این نظریه هیچ جایی برای تجارت خارجی نیست. اگر سرمایه‌داری از همان آغاز یک دایره بسته تشکیل می‌دهد، اگر [سرمایه‌داری] از همان آغاز مثل یک توله سگ و با

۱. رجوع کنید به ص ۳۰ کتاب حاضر.

۲. بولگاکف، منبع قبلی، صص ۱-۲۰۰.

خودکفایی کامل دُم خود را دنبال می‌کند و یک بازار نامحدود برای خود خلق می‌کند و می‌تواند سبب توسعه مدام فزاینده خود شود، آن وقت کشور سرمایه‌داری نیز باید یک کل اقتصادی بسته و خودکفا باشد.^۱

از این دیدگاه «ضرورت بازار خارجی برای یک کشور سرمایه‌داری دلایلی دارد که منشأ آنها در سازماندهی تولید سرمایه‌داری نیست، بلکه خارج از این سازمان است»^۲ بنابراین یک چنان دلایلی تنها می‌تواند ماهیت «تاریخی» یا «جغرافیایی» داشته باشد!^۳ پس، به‌عنوان مثال، انگلستان باید برخی از نواقصی را که حاصل شرایط آب و هوایی و خاک این کشور هستند جبران کند. اما، این امر در مورد کشورهای وسیع شبه قاره‌ای، مانند ایالات متحده امریکا یا روسیه صدق نمی‌کند، کشورهای که تمامی - یا به‌طور تقریبی تمامی - مواد خام و مواد غذایی لازم را خودشان تولید می‌کنند.^۴ بنابراین تعجبی ندارد که بولگاکف، در مخالفت با نارودنیک‌ها، «آینده عالی و درخشانی»^۵ را برای سرمایه‌داری نوپای روسیه پیش‌بینی کرد و حتی اظهار امیدواری کرد که روسیه به‌زودی در موقعیتی قرار گیرد که رقبای خود در بازار جهانی را شکست دهد.^۶ آرزویی عجیب برای یک هوادار نظریه مارکسیستی. اما بولگاکف تنها کسی نبود که چنین رؤیاهایی را در سر می‌پروراند.

اکنون بیایید به سراغ مخالف دیگر نارودنیک‌ها برویم؛ یعنی توگان - بارانوفسکی پروفیسور روسی که هرچند استعداد و اصالت بولگاکف را نداشت، با این حال در غرب از شهرت بسیار برخوردار شد و نوشته‌های او تأثیر عظیمی بر تفکر نظریه‌پردازان سوسیال دموکرات آلمان داشت (هیلفردینگ، اتوبائر). رزا لوکزامبورگ تفاوت دیدگاه این دو نویسنده را چنین ذکر کرده است: «توگان - بارانوفسکی، همانند بولگاکف از

۱. لوکزامبورگ، منبع قبلی، ص ۳۰۶.

۲. بولگاکف، منبع قبلی، ص ۲۶۰.

۳. همان‌جا، صص ۷۳-۱۷۰.

۴. همان‌جا، ص ۲۱۸.

۵. همان‌جا، ص ۱۸۳.

۶. همان‌جا، ص ۲۲۵.

تجزیه و تحلیل مارکس در مورد تولید اجتماعی شروع می‌کند و این امر کلید لازم را به دست وی می‌دهد تا جای خود را در این هزارتوی گیج‌کننده مسائل پیدا کند. اما در حالی که بولگاکف، این کارورز مشتاق نظریه مارکس، تنها به دنبال این بود که وفادارانه از او پیروی کند و صرفاً نتیجه‌گیری‌های خود را به استاد نسبت می‌داد، توگان - بارانوفسکی قانونی را به مارکس نسبت می‌دهد که به اعتقاد وی نمی‌دانست چگونه از شرح و تفسیر خود به خوبی استفاده کند.» و در عبارت دیگری می‌خوانیم: «بولگاکف صادقانه سعی کرد طرح مارکس را در مورد مناسبات واقعی و مشخص - اقتصاد سرمایه‌داری و مبادله سرمایه‌داری پیاده کند او تلاش کرد تا بر دشواری‌های ناشی از این [کار] فائق آید... اما توگان - بارانوفسکی به هیچ مدرکی نیاز ندارد، او چندان از مغز خود استفاده نمی‌کند. از آنجا که نسبت‌های ریاضی رضایت‌بخش‌اند و می‌توانیم تا بینهایت آنها را ادامه دهیم، از نظر او این مدرک کافی است تا اثبات کند که تولید سرمایه‌داری نیز می‌تواند به طور بلامانع پیش برود - با فرض اینکه نسبت فوق‌الذکر همچنان فراهم باشد.»^۱

ما می‌توانیم اضافه کنیم که توگان - بارانوفسکی همچنین علاقه داشت که استدلال‌های خود را به افراط بکشاند و انواع معماها طرح کند، که مسلماً چیزی به ارزش علمی تجزیه و تحلیل او اضافه نمی‌کرد. اما، نتیجه‌گیری‌های کتاب اول او تفاوت اساسی با نتایج بولگاکف ندارد.^(۱۹) توگان نیز مانند بولگاکف خودکفایی کامل تولید سرمایه‌داری و به اصطلاح استقلال آن از مصرف اجتماعی را اعلام کرد. او نیز مانند بولگاکف انکار می‌کرد که انگیزه شدید برای کسب بازارهای خارجی ریشه در قوانین ذاتی سرمایه‌داری دارد و سرانجام، او نیز بحران‌های اقتصادی را به صورت انحصاری ناشی از عدم تناسب بین شاخه‌های مختلف صنعت می‌دانست. در تمام این جوانب، هر دو نویسنده را

۱. لوکزامبورگ، صص ۳۱۱، ۳۱۵.

می‌توانیم پیشگامان گرایش بعدی «نئوهارمونیست‌ها» در اقتصاد مارکسیستی بدانیم. اگر تفاوتی در آراء آنها بیابیم بیشتر در لحن آنها نسبت به وجوه مختلف است، نه آنچه توگان می‌گوید، بلکه چگونه آن را بیان می‌کند.

چند عبارت از کتاب وی کافی است تا این موضوع را نشان دهد. «طرح‌های نقل شده» (در اینجا منظور توگان طرح‌های مجلد دوم به شکل تغییر داده شده توسط اوست) «باید به‌عنوان مدرک، قاعده ساده‌ای را که تولید سرمایه‌داری برای خود یک بازار خلق می‌کند نشان دهند. اگر تولید اجتماعی بتواند گسترش یابد، اگر نیروهای تولیدی برای این امر کافی هستند، آنگاه با تقسیم متناسب تولید اجتماعی، تقاضا نیز باید گسترش مشابهی پیدا کند؛ چرا که تحت این شرایط هر کالای تازه تولید شده‌ای بیانگر ظهور تازه قدرت خرید برای کسب سایر کالاهاست.»^۱ اما، «اگر توسعه تولید هیچ محدوده عملی نداشته باشد، پس باید فرض کنیم که بسط بازار نیز نامحدود است، چرا که اگر تولید اجتماعی به‌طور متناسب سازمان‌دهی شود هیچ مانع دیگری بر سر راه بسط بازار وجود ندارد جز نیروهای تولیدی‌ای که جامعه در اختیار دارد.»^۲

این به‌طور غیرعمد تعبیری از طرح‌های مارکس به‌دست می‌دهد که در امتداد خطوط نظریه‌س است. اما این تنها چیزی نیست که توگان می‌خواهد از طرح‌ها استخراج کند. بنا به اعتقاد وی، می‌توانیم این «نتیجه‌گیری فوق‌العاده مهم» را نیز استخراج کنیم «که در جامعه سرمایه‌داری تقاضا برای کالاها به یک مفهوم معین، مستقل از حجم کلی مصرف اجتماعی است: این حجم کلی مصرف اجتماعی می‌تواند کاهش یابد و در همان حال تقاضای جامعه برای کالاها می‌تواند رشد پیدا کند. صرف‌نظر از اینکه این امر چقدر از دیدگاه عقل سلیم مسخره به‌نظر برسد. انباشت سرمایه اجتماعی به کاهش تقاضای جامعه برای ابزار

۱. همان‌جا، ص ۲۵. ۲. همان‌جا، ص ۲۳۱.

مصرف می انجامد و به طور همزمان سبب افزایش مجموع تقاضای اجتماعی برای کالاها می شود.^۱

۶۴۳

طرح‌های بازتولید مارکس

البته این به طور دقیق خلاف طرح‌های مارکس است، که در آن پیشرفت انباشت با رشد مدام مصرف اجتماعی همراه است. توگان به منظور تقویت فرضیه خود باید به عاملی متوسل شود که در طرح‌های مجلد دوم در نظر گرفته نشده بود؛ یعنی قانون ترکیب آلی فزاینده سرمایه: «پیشرفت فنی با این واقعیت بیان می شود که اهمیت ابزار کار؛ یعنی ماشین‌ها، در قیاس با کارزنده یعنی خود کارگر افزایش می یابد... در قیاس با ماشین، کارگر به پس زمینه رانده می شود و در همان حال تقاضایی که از مصرف کارگر ناشی می شود نیز در مقام کم اهمیت تری نسبت به تقاضایی قرار می گیرد که از مصرف مولد توسط ابزار تولید بر می خیزد. کل کارکرد اقتصاد سرمایه داری صبغه سازوکاری را به خود می گیرد که گویی خود به خود وجود دارد و در آن مصرف انسان‌ها به مثابه یک لحظه صرف از روند بازتولید و گردش سرمایه پدیدار می شود.»^۲

و توگان از همه اینها چه نتیجه ای می گیرد؟ فقط این که «ماشین‌ها جایگاه کار زنده را اشغال کرده اند و ابزار تولید جای ابزار مصرف را به مثابه بازار کالاها گرفته است.» بنابراین، «درآمد ملی می تواند کاهش یافته و به طور همزمان تقاضای ملی افزایش یابد؛ افزایش ثروت ملی می تواند با کاهش درآمد ملی همراه باشد، هرچند که این به نظر متناقض می رسد.»^۳

همان گونه که می بینیم، توگان موفق شده است تولید را به طور کلی از مصرف اجتماعی جدا کند. تعجبی ندارد که خیالبافی وی بعدها^۴ سبب شد تا تصویری از جامعه سرمایه داری ترسیم کند که در آن کل طبقه کارگر به جز تنها یک کارگر ناپدید شده است: و این یک کارگر به توده عظیمی از

۱. همان جا، ص ۲۵.

۲. همان جا، ص ۲۷.

۳. همان جا، ص ۱۹۳.

4. The oretische Grundlagen des Marxismus (1905).

ماشین‌ها خدمت می‌کند که به نوبه خود ماشین‌های جدید تولید می‌کنند. بدون اینکه این وضعیت به عدم تناسب بین تولید و مصرف اجتماعی بیانجامد.^۱

تا اینجا بحث پیرامون «دیوانه شدن مارکسیسم»، به گفته توگان - بارانوفسکی، کافی است؛ در واقع بحث وی تنها به لحاظ شیوه افراطی فرمول‌بندی آن با نسخه بولگاکف فرق دارد، نه به طور بنیادی.^(۲۰) اما، توگان و بولگاکف در یک مورد با یکدیگر اختلاف نظر دارند: ارزیابی آنها از قانون س. در حالی که بولگاکف طبق با مارکسیسم متعصبانه خویش نسبت به س نظر انتقادی داشت، توگان تز نام برده را به طور تقریبی بدون هیچ نوع ملاحظاتی می‌پذیرفت. او می‌نویسد: «من به سهم خود، به هیچ وجه ادعا نمی‌کنم که این نظریه با تمام جزئیاتش صحیح است. با این حال جوهر این نظریه و ایده اصلی آن؛ یعنی اینکه با تقسیم متناسب تولید اجتماعی، عرضه کالاها باید با تقاضا همخوانی داشته باشد - را نه تنها صحیح می‌دانم، بلکه غیرقابل بحث نیز می‌دانم. به عقیده من هر ایراد و اعتراضی که علیه این ایده مطرح شده به طور جدی عدم درک آن را نشان می‌دهد!»^(۲۱)

اما در این رابطه باید اذعان کرد که توگان فقط پیگیرتر از بولگاکف بود، چرا که تعبیر، «هارمونیستی» نظریه مارکس توسط مارکسیست‌های قانونی، اساساً به معنی احیای همان «خوش بینی» کلاسیک در جامعه مبدل مارکسیستی بود. این در واقع عواقب غیرمنتظره‌ای را نشان می‌دهد که از کاربرد طرح‌های بازتولید مارکس خارج از چارچوب کلی آنها، زمانی که به طور مجرد به کار گرفته شوند، پدید می‌آید.

۳-۳۰. نظریه لنین درباره تحقق سرمایه^(۲۲)

ما بولگاکف و توگان - بارانو فسکی را به عنوان پیشگامان گرایش بعدی

۱. به نقل از دبلیو. الکساندر، Kampf um marx, ۱۹۳۲.

نئوهارمونیستی در اقتصاد مارکسیستی نامیدیم. اما آیا این امر ما را در یک معمای نظری قرار نمی‌دهد؟ می‌دانیم که هر دو نویسنده در مخالفت خود با نارودنیک‌ها از یک متحد و یک مارکسیست انقلابی جوان یعنی لنین برخوردار بودند که در بسیاری از نظریات آنها پیرامون این موضوع سهمیم بود. آیا این بدان معناست که به لنین نیز باید تعبیر هارمونیستی از نظریه اقتصادی مارکس را نسبت داد؟ بولگاکف و توگان - بارانوفسکی هر دو پس از چند سال نهضت سوسیالیستی را ترک کردند و نظریه پرداز بورژوازی لیبرال روسیه شدند. اما در مورد یک نظریه علمی نمی‌توانیم از روی زندگی سیاسی مبلغان آن قضاوت کنیم، از این رو تحول ایدئولوژیکی بعدی توگان - بارانوفسکی در این رابطه همان قدر بی‌ربط است که در مورد لنین.

پس معمایی که هم اکنون به آن اشاره کردیم شاید به اندازه‌ای که در نگاه اول به نظر می‌رسد بزرگ نباشد. ما باید به خاطر داشته باشیم که نظریه‌های اقتصادی و جامعه‌شناسی در اثیر دانش ناب وجود ندارند، بلکه به عنوان قاعده، کارکردهای اجتماعی معینی را نیز انجام می‌دهند. با این دیدگاه، وحدت نظری لنین با مارکسیست‌های قانونی چندان قابل ملاحظه به نظر نمی‌رسد.

در آن زمان مارکسیست‌های روسیه یکی از وظایف اصلی خود را این می‌دیدند که اپوزیسیون مصممی را در برابر ایدئولوژی نارودنیک‌ها به وجود آورند؛ نارودنیک‌هایی که نقش تاریخی ویژه طبقه کارگر روسیه را نادیده می‌گرفتند و می‌خواستند نهضت سوسیالیستی کشور را به مسیر ناکجا آبادی یک سوسیالیسم کشاورزی به‌طور مشخص روسی بکشانند. برای غلبه بر این ایدئولوژی می‌بایست ثابت شود که پیش فرض نظری‌ای که ایدئولوژی بر آن استوار است بی‌اساس است. بنابراین، وقتی نارودنیک‌ها از عدم امکان اساسی تحقق ارزش اضافی در اقتصاد سرمایه‌داری سخن می‌گفتند و با اشاره به بازارهای خارجی‌ای که بورژوازی روسیه فاقد آنها بود و با اشاره به کاهش مصرف اجتماعی و

بحران‌های مازاد تولید که در ذات سرمایه‌داری است این را ثابت می‌کردند، مخالفان مارکسیست آنها نیز سعی می‌کردند ثابت کنند که تحقق ارزش اضافی بدون بازارهای خارجی و حتی با سطح پایین مصرف هم ممکن است و در نتیجه پدیده بحران‌های مازاد تولید را نباید از دشواری تحقق [سرمایه] نتیجه گرفت بلکه باید آن را ناشی از هرج و مرج نظام اقتصادی سرمایه‌داری دانست. قرار بود تجزیه و تحلیل مجرد شرایط فرضی برای ایجاد توازن در روند بازتولید وسیع در یک سرمایه‌داری «ناب»، مدرک کافی برای اثبات این امر را فراهم کند. بنابراین عجیب نیست که مخالفان مارکسیست نارودنیک‌ها دامنه این تجزیه و تحلیل را بیش از حد برآورد کرده و گاه آن را طوری تعبیر می‌کردند که به‌سختی می‌توانست با معنای واقعی نظریه مارکس همخوانی کند.

از این دیدگاه اظهارات تند و کنایه‌آمیز پلخانف که در چاپ دوم جزوه وی به نام اختلافات ما گنجانده شده و در آن او خود را هم از مارکسیست‌های قانونی و هم از لنین جدا می‌کند، قابل فهم است. او می‌نویسد، «من هرگز آن نظریه‌های بازار به‌طور اعم و بحران‌ها به‌طور اخص را که در دهه نود ادبیات مارکسیست‌های قانونی را همچون مرض مسری فرا گرفته قبول نداشتم. طبق این نظریه، که مبلغ اصلی آن را می‌توانیم توگان - بارانوفسکی بدانیم، تجدید تولید هیچ مانعی در برابر خود ندارد و علت بحران‌ها صرفاً عدم تناسب ابزار تولید عنوان شده است. ورنر سومبار^۱، توگان بارانوفسکی را پدر این نظریه به‌طور مثال جدید می‌دانست. اما، پدر واقعی این نظریه که به‌هیچ‌وجه هم جدید نیست، ج.ب.س بود که در رساله‌های خود آن را به تفصیل شرح داده است. سوای توگان - بارانوفسکی، این نظریه توسط لنین نیز هم در گفتاری پیرامون مسئله نظریه بازارها (۱۸۹۹)، و هم در کتاب توسعه سرمایه‌داری در

1. Werner Sombart

روسیه تبلیغ شده است.»^(۲۳)

۶۴۷

طرح‌های بازتولید مارکس

انتقاد پلخانف از لنین، که تندی جدلی آن عمدتاً از مبارزه جناحی آن زمان در داخل سوسیال دموکراسی ناشی می‌شود، مسلماً اغراق‌آمیز است. اما به نظر می‌رسد که این انتقاد عنصری از حقیقت را در برداشته باشد، به خصوص اگر نوشته‌های اولیه لنین پیرامون مسئله تحقق را در نظر بگیریم. به عنوان مثال، ما این جمله را در اولین اثر او پیرامون به اصطلاح مسئله بازارها می‌بینیم: «بازار صرفاً تجلی تقسیم کار در اقتصاد کالایی است و بنابراین رشد آن همان قدر نامحدود است که [رشد] تقسیم کار.»^۱ این ادعایی است که به تعبیر مشابهی از دیدگاه مورد هواداری اقتصاددانان کلاسیک تکیه می‌کند. فرازهای متعدد دیگری نیز در رابطه با مسئله بحران‌ها در اثر مهم لنین به نام توصیفی از رمانتیسیم اقتصادی وجود دارد که پرسش برانگیزند؛ زیرا لنین در آنجا با ریکاردو و حتی مک کولاخ، در بحث‌شان با سیسموندی اعلام موافقت می‌کند.^(۲۴)

اما اگر به نوشته‌های بعدی لنین رجوع کنیم و به خصوص به آنهایی که پلخانف ذکر کرده، باید این نقطه نظر را رد کنیم که یک شباهت اساسی بین مفهوم لنین و مفهوم سی و وجود دارد. با این حال این آثار حاوی استدلال‌های یک جانبه و فرمول‌بندی‌های اغراق‌آمیزی هستند که اینجا باید به آنها پردازیم.

البته لنین حق داشت که توجه نارودنیک‌ها را به این واقعیت جلب می‌کرد که شک و تردید آنها نسبت به امکان تحقق ارزش اضافی را می‌توان با تجزیه و تحلیل مارکس از روند اجتماعی بازتولید پاسخ گفت. در واقع مارکس در طرح‌هایش نشان داد که اگر در مبادله بین صنایع اجناس تولیدی و صنایع اجناس مصرفی نسبت‌های معین حفظ شود، جامعه سرمایه‌داری نه تنها می‌تواند سرمایه ثابت و متغیر خود را احیا کند، بلکه به وسیله سرمایه‌گذاری بخشی از ارزش اضافی می‌تواند آنها را

۱. لنین، مجموعه آثار، مجلد ۱، ص ۱۰۰.

افزایش نیز بدهد. لنین بارها مخالفان نارودنیک خود را به این طرح‌ها ارجاع می‌دهد و می‌افزاید: «وقتی این پیش فرض‌های بنیادی»؛ یعنی طرح‌های بازتولید مارکس، «را در نظر می‌گیریم، مسئله تحقق محصول اجتماعی در جامعه سوسیالیستی دیگر هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند.» و بعدها: «مارکس با ایجاد این فرضیه‌های نظری عمده روند تحقق محصول به‌طور کلی و ارزش اضافی به‌طور اخص را در جامعه سرمایه‌داری کاملاً توضیح داد.^۱»

اما بعد این مسئله مطرح می‌شود: آیا اثبات امکان تحقق ارزش اضافی به‌طور اصولی، آن‌گونه که تجزیه و تحلیل مارکس فراهم می‌کند، در واقع «توضیح کامل» مشکل تحقق به‌شمار می‌آید؟ در واقع، تجزیه و تحلیل موجود در مجلد دوم عوامل تعیین‌کننده‌ای در جهان واقعی سرمایه‌داری چون رشد ترکیب آلی سرمایه و افزایش ارزش اضافی را آگاهانه نادیده می‌گیرد؛ یعنی عواملی که پیوسته توازن بین تولید و مصرف را مختل می‌کنند و در نتیجه باید موانع بزرگ‌تری در مسیر تحقق محصول اجتماعی ایجاد کنند.

لنین نیز به همراه مارکسیست‌های قانونی فکر می‌کرد که این اعتراض را با اشاره به رشد به‌نسبت سریع‌تر صنایعی که ابزار تولید را تولید می‌کنند می‌توانیم پاسخ دهیم. بنابراین او تأکید می‌کند: «در مورد مسئله مورد علاقه ما در اینجا؛ یعنی مسئله بازار داخلی، نتیجه‌گیری اصلی ناشی از نظریه تحقق مارکس از این قرار است: تولید سرمایه‌داری و در نتیجه بازار داخلی، بیشتر براساس ابزار تولید رشد می‌کند تا براساس اقلام مصرفی به عبارت دیگر، افزایش ابزار تولید از افزایش اقلام مصرفی پیشی می‌گیرد.»^۲

و در جایی دیگر: «بی‌تناسبی تولید و مصرف، همان‌طور که مارکس به‌روشنی در طرح‌ها نشان داده، با این واقعیت بیان می‌شود که تولید ابزار

۱. لنین، مجموعه آثار، مجلد ۳، صص ۵۲، ۶۸.

۲. همان‌جا، ص ۵۴.

تولید می‌تواند و باید از تولید اقلام مصرفی پیشی بگیرد.^۱

۶۴۹

طرح‌های بازتولید مارکس

اما در واقعیت امر طرح‌های مارکس به هیچ وجه چنین چیزی را نشان نمی‌دهد؛ زیرا در هر دو مثال موجود در مجلد دوم [سرمایه]، بخش دو! به طور دقیق با همان سرعت بخش یک توسعه می‌یابد. (البته این بازتاب واقعیت مشخص نیست، بلکه ویژگی مثال‌های عددی‌ای است که مارکس انتخاب کرده است). بنابراین، تزلزل نمی‌تواند با رجوع به طرح‌های مجلد دوم ثابت شود و او نیز مانند توگان و بولگاکف، مجبور است تجزیه و تحلیل روند بازتولید در مجلد دوم سرمایه را به قانون افزایش ترکیب سرمایه که در مجلد سوم بسط داده پیوند می‌دهد. او مدام به این واقعیت اشاره می‌کند که: «بنابر قانون کلی تولید سرمایه‌داری سرمایه ثابت سریع‌تر از سرمایه متغیر رشد می‌کند... در نتیجه بخش تولید اجتماعی که ابزار تولید را می‌سازد باید سریع‌تر از بخشی رشد کند که ابزار مصرف را ایجاد می‌کند. بنابراین، برای سرمایه‌داری، رشد بازار داخلی تا حد معینی از رشد مصرف فردی مستقل است.» لنین ادامه می‌دهد که البته «به ظاهر بسط تولید (و در نتیجه بازار داخلی) عمدتاً بر مبنای ابزار تولید، معماوار به نظر می‌رسد و بی‌شک یک تناقض به شمار می‌آید. این در واقع تولید به مثابه یک هدف خود به خود است: یعنی بسط تولید بدون بسط توأم مصرف. اما این تضاد در مرام نیست، بلکه در زندگی واقعی است.» زیرا این خصیصه‌ای است که «با رسالت تاریخی سرمایه‌داری و با ساختار اجتماعی خاص آن مطابقت دارد. اولی در توسعه نیروهای تولیدی جامعه نهفته است و دومی کاربرد این دستاوردهای فنی به وسیله توده مردم را منتفی می‌کند.»^۲

عبارت نقل شده در اینجا ظاهراً مشخصه تعبیر لنین از نظریه تحقق می‌باشد. واضح است که نظرات او در این مورد در چارچوب وضعیت

۱. لنین، (پاسخ به آقای نژدانف). مجموعه آثار، مجلد ۴، ص ۱۶۲.

۲. لنین، مجموعه آثار مجلد ۳، ص ۵۶.

مشخص روسیه طی دوران اولیه سرمایه‌داری شکل گرفته بودند، که به نظر می‌رسید صنعتی شدن این کشور نیمه فئودالی در واقع می‌تواند بازار نامحدودی را برای ابزار تولید فراهم کند. از این دیدگاه مسلماً مفهوم لنین در مورد تمامی کشورهای که در مرحله انقلاب صنعتی خود هستند و هنوز باید پایه‌های صنعت مدرن را خلق کنند صدق می‌کند - یعنی یک سیستم حمل و نقل و کشاورزی مکانیزه - و این معمولاً به بهای سطح بسیار نازل زندگی توده وسیع مردم صورت می‌گیرد. و وقتی لنین بر ضرورت و ماهیت مترقی این روند پافشاری می‌کرد، فهم عمیق خود از واقعیت تاریخی را نشان می‌داد و برتری بسیار خود بر مخالفان نارودنیک خویش را ثابت می‌کرد. اما آیا او حق داشت این فرضیه را که بر مبنای یک وضعیت تاریخی خاص استوار بود، به تمام مراحل سرمایه‌داری نسبت دهد؟ به طور کلی واضح است که سرمایه‌داری در حالی که پایگاه صنعتی خود را توسعه می‌دهد باید تعداد وسیعی از کارخانه‌ها و ماشین‌ها، خطوط آهن، بندرگاه‌ها و غیره را تکمیل کند و این روند بازار به سرعت رو به رشدی را برای ابزار تولید فراهم می‌کند که به مدت چندین دهه گسترش خواهد یافت. اما، دیر یا زود پایگاه اصلی [روند] صنعتی شدن کامل می‌شود و دستگاه صنعتی‌ای که خلق شده باید برای مصرف افراد کالا تولید کند. سپس مسئله قدرت خرید توده‌ها پیش کشیده می‌شود و از این نمی‌توانیم طفره برویم - مگر اینکه انسان به «شهر بازی آقای توگان - بارانوفسکی»^۱ اعتقاد داشته باشد؛ یعنی به ایده رؤیایی «تولید ماشین‌ها برای خاطر خودشان».

تا اینجا تلاش لنین برای فرافکنی قانون افزایش ترکیب سرمایه به طرح‌های بازتولید مارکس را مرور کردیم و نیز [فرافکنی آن] به تعبیر این طرح‌ها به این عنوان که دلالت بر رشد الزاماً سریع‌تر صنایع اقلام تولیدی دارند. پیش از این دیدیم که طرح‌های بازتولید، که در بخش‌های یک و دو

۱. لوکزامبورگ عقیده توگان درباره انباشت سرمایه را این‌گونه توصیف می‌کند.

از توسعه مشابه و موازی برخوردارند، اجازه چنین تعبیری را نمی‌دهند و حالا می‌بینیم که تز لنین فقط برای یک دوره زمانی معین می‌تواند معتبر باشد - یعنی دوران صنعتی شدن اولیه - و بنابراین به هیچ وجه نمی‌توانیم آن را قانون عام توسعه سرمایه‌داری تلقی کنیم.

اما، این تنها ایرادی نیست که می‌توانیم به تعبیر لنین از طرح‌های بازتولید وارد کنیم. آنچه که به نظر ما پرسش برانگیزتر است این واقعیت است که او تجزیه و تحلیل مجرد مجلد دوم را به عنوان کلام آخر و قطعی نظریه مارکسیستی تحقق قلمداد می‌کند و به این ترتیب نمی‌خواهد مناسبت حک و اصلاحات بعدی این تجزیه و تحلیل را که در مجلد دوم [سرمایه] می‌بینیم، بپذیرد. این امر مشکلات نظری قابل ملاحظه‌ای را برای وی ایجاد می‌کند، که به طور عمده می‌توانیم آن را ناشی از نوعی «تعصب» نادرست در رابطه با نوشته‌های مارکس بدانیم.

این امر در جدل او علیه توگان - بارانوفسکی هویدا است. توگان به عنوان یک تجدیدنظرطلب و هوادار سیسی نمی‌توانست بسیاری از عبارات مجلد دوم سرمایه را که با تعبیر هارمونستی او از طرح‌های مارکس در تضاد بودند، بپذیرد. به علاوه، او به این بخش مشهور نوشته مارکس حمله می‌کرد: «شرایط استثمار مستقیم، و [شرایط] تحقق یکسان نیستند... اولی تنها با نیروی مولد جامعه محدود می‌شود، دومی با رابطه متناسب شاخه‌های مختلف تولید و^۱ با قدرت مصرف جامعه.»^۲

توگان - بارانوفسکی این عبارت را این گونه تعبیر می‌کند که، بنا به اعتقاد مارکس «متناسب بودن... به تنهایی امکان بازاریابی محصولات را تضمین نمی‌کند. محصولات ممکن است حتی با وجود توزیع متناسب‌شان بازاری پیدا نکنند - ظاهراً معنای جملات فوق‌الذکر مارکس همین است.» این تعبیری است که باید با آن موافقت کرد؛ زیرا فرمول‌بندی مارکس در واقع اجازه تعبیر دیگری را نمی‌دهد.

۱. تأکید از نویسنده است. ۲. سرمایه مجلد سوم، ص ۲۴۴.

اما، لنین این را رد می‌کند. او پاسخ می‌دهد: «خیر؛ معنای این جملات این نیست. هیچ پایه‌ای وجود ندارد که نوعی تصحیح نظریه تحقق تشریح شده در مجلد سوم را در آنها ببینیم. اینجا مارکس فقط آن تضاد سرمایه‌داری را که در نقاط دیگر سرمایه به آن اشاره کرده برجسته می‌کند؛ یعنی تضاد بین گرایش به سمت توسعه نامحدود تولید و اجتناب ناپذیری مصرف محدود (به‌عنوان نتیجه این واقعیت که توده مردم پرولتاریا هستند). البته آقای توگان - بارانوفسکی این واقعیت را مورد چون و چرا قرار نخواهد داد که این تضاد جزو ذات سرمایه‌داری است؛ و از آنجا که مارکس در عبارت مذکور به آن اشاره می‌کند ما حق نداریم معنای دیگری در کلام او جستجو کنیم.»^۱

پس مسئله این است: چه معنای دیگری؟ معنایی متفاوت با آن چه که توگان - بارانوفسکی به طرح‌های بازتولید مجلد دوم نسبت می‌دهد - یعنی اینکه آیا تحقق محصول اجتماعی به‌طور انحصاری به قابلیت تناسب بین شاخه‌های مختلف تولید بستگی دارد؟ در این رابطه، جدل لنین هدف خود را گم می‌کند: زیرا، به‌جای حمله به تعبیر هارمونستی توگان از نظریه تحقق مارکس به‌عنوان یک «نظریه تناسب‌پذیری»، صرفاً، ظاهراً او این تعبیر را کاملاً تصدیق می‌کند. و صرفاً سعی می‌کند شکل «بیشتر» تغییر یافته‌ای به آن بدهد. به‌نظر او، «قدرت مصرف جامعه» و «رابطه تناسبی شاخه‌های مختلف تولید شرایطی نیستند که جدا، مستقل و بی‌ارتباط با یکدیگر باشند. برعکس، سطح معینی از مصرف، یکی از عناصر تناسب‌پذیری است.»^۲

تا آنجا که تعبیر لنین از مفهوم تناسب‌پذیری مدنظر است، شکلی نیست که هرگونه اختلال در توازن بین تولید و مصرف دیر یا زود سبب ایجاد اختلال در تناسب شاخه‌های مختلف تولید نیز می‌شود. از سوی دیگر واضح است که مفهوم تناسب‌پذیری اگر تا انتها در نظر گرفته شود-

۱. لنین، مجموعه آثار، مجلد ۴، ص ۵۸.

۲. همان‌جا، ص ۵۸.

باید همخوانی متقابل تولید و مصرف را نیز در بر بگیرد. اما، از اینجا به هیچ وجه نتیجه گرفته نمی‌شود که مفاهیم «تناسب پذیری» و «توازن مصرف و تولید» را نمی‌توانیم از یکدیگر جدا کنیم، یا اینکه آنها همیشه باید معادل هم در نظر گرفته شوند. بنابراین، به عنوان مثال، مارکس مفهوم بحران‌های مقطعی را به طور دقیق از عدم تناسب شاخه‌های تولید استخراج کرد؛ بدون توجه به رابطه تولید و مصرف.^(۲۵) لنین هم در مقاله‌ای علیه استروه نوشت: «نظریه مارکس نه تنها نظریه توجیه گرانه بورژوایی را احیا نمی‌کند، بلکه برعکس، قدرتمندترین سلاح را علیه توجیه گران ارائه می‌کند. براساس این نظریه حتی با تجدید تولید آرمانی آرام و متناسب و گردش سرمایه اجتماعی متراکم، تضاد بین رشد تولید و محدوده‌های تنگ مصرف اجتناب‌ناپذیر است.»^۱

اما اگر چنین باشد، پس تعبیر توگان از مجلد سوم صحیح بود؛ پس باید تصدیق کرد که بنا به عقیده مارکس تحقق محصول اجتماعی نه تنها به «رابطه متناسب بین شاخه‌های مختلف تولید» بستگی دارد، بلکه به «ظرفیت جامعه برای مصرف» نیز بستگی دارد و دشوار بتوانیم ببینیم که کاربرد نظری مفهوم لنین از «تناسب پذیری به مفهوم بیشتر» چه می‌تواند باشد.

و استدلال مکرر لنین که مارکس در عبارت ذکر شده از سرمایه صرفاً تضاد بین تولید و مصرف را «بیان کرده» و «نه چیزی بیشتر»، هم قانع‌کننده نیست.^۲ این تضاد نقش کلیدی در نظریه مارکس ایفا می‌کند و تنها در تجزیه و تحلیل موجود در مجلد دوم به دلایل روش‌شناسانه‌ای که بعدها به آن خواهیم پرداخت، مورد ملاحظه قرار نگرفت.

واضح است که فرض لنین، که بنابر آن رابطه تولید و مصرف تابع مفهوم تناسب پذیری قرار می‌گیرد، به طرز غیر معمولی وی را به «نظریه

۱. لنین، مجموعه آثار، مجلد ۴، ص ۸۷

۲. لنین، مجموعه آثار، مجلد ۲، صص ۶۹-۱۶۸، مجلد ۴، صص ۵۹-۵۸

عدم تناسب» بولگاکف و توگان در رابطه با بحران‌ها نزدیک می‌کند. در کتاب وی توسعه سرمایه‌داری در روسیه می‌خوانیم: «اگر کسی از دشواری‌های تحقق بحران‌ها و غیره، که از آن ناشی می‌شود، سخن بگوید، باید تصدیق کند که این دشواری‌ها نه تنها ممکن، بلکه ضروری نیز هستند. دشواری‌هایی از این دست، به خاطر عدم تناسب توزیع شاخه‌های مختلف صنعت، مدام به وجود می‌آیند، که نه تنها در امر تحقق ارزش اضافی بلکه در تحقق سرمایه متغیر و ثابت نیز پدید می‌آید و نه تنها در تحقق محصولاتی که از اقلام مصرفی تشکیل شده‌اند، بلکه نیز در تحقق آن دسته از اجناسی که ابزار تولید را تشکیل می‌دهند.»

و باز در عبارت دیگری واضح‌تر از این اظهار می‌دارد: «تولید نامنظم یک محصول غیرقابل تحقق (یعنی بحران) در جامعه سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر است، و این حاصل اختلال در تناسب بین شاخه‌های متنوع صنعت است»؛ (لنین می‌افزاید، «اما سطح معینی از مصرف، یکی از عناصر تناسب‌پذیری است»^۱) این اساساً به نظریه عدم تناسب در رابطه با بحران‌ها می‌انجامد، حتی اگر این نظریه به نحوی تغییر یابد که تناسب‌پذیری شاخه‌های تولیدی اکنون به مناسبات مصرف بستگی داشته باشد. همچنین تعبیر لنین از نظریه تحقق مارکس نفی کامل کتاب رزا لوکزامبورگ، انباشت سرمایه (۱۹۱۲) از سوی وی را توضیح می‌دهد. ما بعدها به این کتاب نیز خواهیم پرداخت. بنابراین لنین در مارس ۱۹۱۳ خطاب به ناشران نشریه روسی سوسیال دموکرات^۲ که در پاریس منتشر می‌شد نوشت: «من تازه کتاب جدید رزا را خوانده‌ام ... او دچار گیجی بدی شده است. او مارکس را تحریف کرده است. من خیلی خوشحالم که پانکوک، اکشتین و اتوبائر همگی به اتفاق آراء کتاب او را محکوم کرده‌اند و همان استدلال‌هایی را که من در سال ۱۸۹۹ علیه نارودنیک‌ها استفاده

۱. لنین، مجموعه آثار، مجلد ۴، ص ۱۶۱.

کرده‌ام به کار برده‌اند. من در نظر دارم در شماره ۴ نشریه پروزوشچنی^۱ راجع به رزا بنویسم.^۲

۶۵۵

طرح‌های بازتولید مارکس

متأسفانه لنین هرگز مقاله طرح شده را ننوشت. اما او در مقاله مشهور خود پیرامون مارکس که در سال ۱۹۱۵ در فرهنگ جامع روسی گرانات^۳ چاپ شد، این یادداشت کتاب‌شناسی را گنجانده: «نظریه انباشت سرمایه مارکس در کتاب جدیدی از ر. لوکزامبورگ بحث شده است. تجزیه و تحلیل تعابیر نادرست او از نظریه مارکس را می‌توانیم در بحث‌های اکشتین در نشریه وور وارت^۴ بیابیم. همچنین رجوع کنید به مقاله اتوبائر در نیوزایت و مقاله پانکوک در برمر برگرزایتونگ^۵». ^۶ سوای لحن غیرعادی و شدید نامه لنین، که علت آن به‌طور عمده بحث‌های جناحی آن زمان بین بلشویک‌ها و «سوسیال دموکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانیا (SDKPL)» به رهبری لوکزامبورگ است، آنچه که در اظهارات لنین قابل توجه است موافقت کامل او با انتقادات مارکسیست‌های اتریشی، بائرو اکشتین، از رزا لوکزامبورگ است. (مقاله پانکوک، چپ گرای هلندی، هیچ ارزش نظری ندارد). اما منشأ این توافق نظری جالب بین سخنگوی رادیکال‌ترین جناح مارکسیسم با هواداران سوسیال دموکرات «نئو هارمونیسیم»، نظیر بائر و اکشتین، چه بود؟ مسلماً این قضیه نیاز به توضیح دارد.

در این رابطه باید به‌خاطر داشته باشیم که در سال‌های پیش از جنگ جهانی اول همبستگی سیاسی لنین بیشتر با گروه «مرکز» کائوتسکی بود تا با «چپ» آلمان به رهبری لوکزامبورگ.^(۲۶) اما، آنچه مورد علاقه ماست نه زمینه سیاسی، بلکه زمینه نظری نگرش لنین به کتاب لوکزامبورگ است. این زمینه را خود لنین به وضوح در نامه فوق در سال ۱۹۱۳ بیان کرده

1- Prosveshchenie

۲. لنین، مجموعه آثار، مجلد ۳۵، ص ۹۴.

3- Granat

4- Vorwärts

5- Bremer Bürger Zeitung

۶. لنین، مجموعه آثار، مجلد ۲۱، ص ۹۰.

است. او دقیقاً به دلیل همخوانی نظرات مارکسیست‌های اتریشی با استدلال‌هایی که وی در سال ۱۸۹۹ علیه نارودنیک‌ها مطرح کرده بود، موضع همبستگی با این منتقدان رزا لوکزامبورگ را اتخاذ می‌کند و کتاب لوکزامبورگ را تنها به خاطر انتقاد نادرست آن از طرح‌های بازتولید مارکس رد نمی‌کند؛ بلکه علت دیگر آن است که بینش نظری آن خلاف آن نسخه از نظریهٔ تحقق است که خود وی پیشنهاد می‌کرد. واضح است که او هنوز به همان نسخه‌ای اعتقاد داشت که همراه با مارکسیست‌های قانونی در دههٔ ۱۸۹۰ از آن دفاع می‌کرد.^(۲۷)

اما، وجه روش شناسانهٔ مسئله شاید از این هم مهم‌تر باشد. وقتی لنین جوان رسالهٔ خود پیرامون مشکل تحقق را می‌نوشت نه نظریه‌ها و نه گروندریسه مارکس را نمی‌شناخت: او تنها بینش نابسنده‌ای از ساختار روش شناسانهٔ بسیار پیچیدهٔ اثر اقتصادی مارکس داشت. اکنون ما می‌دانیم که بنا بر طرح مارکس برای ساختار کتاب، دو مجلد اول تنها «سرمایه به‌طور عام» را در بر می‌گیرند و بنابراین نتایجی که مارکس در این دو مجلد به آنها دست می‌یابد - هرچند فوق‌العاده مهم‌اند - هنوز باید در مرحلهٔ بعدی تجزیه و تحلیل؛ یعنی «سرمایه در واقعیت مشخص»، تصحیح و تکمیل شوند. این قابل فهم است که مارکسیست‌های اولیه، از جمله لنین، این نکته را نادیده گرفتند. چندان عجیب نیست که لنین در مورد اعتبار نظری و مناسبت تجزیه و تحلیل موجود در بخش سه مجلد دوم سرمایه اغراق می‌کرد و آن را «آخرین کلام» مارکس در رابطه با نظریهٔ تحقق به‌شمار می‌آورد. این همچنین تلاش‌های او جهت سازگار کردن نتایج این تجزیه و تحلیل به شیوه‌ای ادبی و فاضلانه با عبارات متعددی از مجلد دوم را توضیح می‌دهد، که ظاهراً در تناقض با آن بوده و توگان و نارودنیک‌ها با خوشحالی برای کسب هدف خود به آنها تکیه می‌کردند.^(۲۸) (هدف توگان این بود که با مقایسهٔ مارکس «واقعی» مجلد دوم با مارکس «خطا کار» مجلد سوم، بتواند طرح‌های بازتولید مجلد دوم را به مفهوم هارمونستی مطلق تعبیر

کند؛ و هدف نارودنیک‌ها نیز این بود که بتوانند نظریهٔ سیسموندی در رابطه با بحران‌ها؛ یعنی مصرف ناکافی را با وجود آنچه در طرح‌ها آمده، به مارکس نسبت بدهند). با این حال، واقعیت این است که توضیحات مجلد سوم سرمایه به هیچ وجه با مجلد دوم در تضاد نیست (لنین در این مورد مسلماً حق داشت). اما آن توضیحات بیانگر مرحلهٔ بعدی تجزیه و تحلیل هستند؛ مرحله‌ای که در آن بحث دیگر بر سر شرایط لازم برای تعادل اقتصاد سرمایه‌داری در مسیر (عادی) آن نیست، بلکه بر سر علل اختلالات ضروری در این تعادل است؛ یعنی تجزیه و تحلیل بحران‌ها و گرایش به ورشکستگی که در ذات سرمایه‌داری است. آنچه که از اینجا ناشی می‌شود این است که طرح‌های بازتولید و تجزیه و تحلیل مجلد دوم به هیچ وجه به خودی خود «توضیح کامل» مشکل تحقق را عرضه نمی‌کنند، بلکه این کار را تنها در رابطه با نظریهٔ بحران و ورشکستگی می‌توانند انجام دهند. به نظر ما بزرگ‌ترین نقص نظریهٔ تحقق لنین این است که او این واقعیت اساسی را نادیده گرفت. (۲۹)

۳۰-۴. تعبیر هیلفردینگ از طرح‌های بازتولید مارکس

دیدیم که تجزیه و تحلیل مارکس از روند بازتولید اجتماعی به طور عمده به مارکسیست‌های روسی دههٔ ۱۸۹۰ کمک کرد تا امکان و اجتناب ناپذیری توسعهٔ سرمایه‌داری را، برخلاف نظر «شکاگان» نارودنیک، نشان دهند. اما اوضاع در آلمان و اتریش متفاوت بود؛ در آنجا نظریه‌پردازان رسمی سوسیال دموکراسی تجزیه و تحلیل او را چنین تعبیر کردند که سرمایه‌داری را به طور نامحدود می‌توانیم بسط دهیم و اینکه هیچ نوع ورشکستگی ناشی از قوانین درونی سرمایه‌داری آن را تهدید نمی‌کند.

درواقع هیلفردینگ، مشهورترین اقتصاددان مکتب مارکسیست‌های اتریشی، به یقین می‌خواست هر چیز ممکن را در طرح‌های مجلد دوم بخواند! نه تنها اینکه اگر قرار است بازتولید کل سرمایه اجتماعی به طور

عادی صورت گیرد نسبت‌های معینی باید بین بخش یک و بخش دو برقرار باشد. که از طرح‌ها واضح و آشکار است. بلکه نیز اینکه «تولید و بازتولید سرمایه‌داری هر دو در یک مقیاس ساده و بسط یافته می‌توانند بدون هیچ دردسری پیش بروند، تنها اگر این نسبت‌ها حفظ شود.»^۱ (گویی تناسب‌پذیری تنها شرطی است که بازتولید بی‌دردسر به آن وابسته است!). اما باز هم هست. هیلفردینگ ادامه می‌دهد: «بنابراین به هیچ وجه نتیجه گرفته نمی‌شود که منشأ بحران در مصرف اندک توده‌هاست، چیزی که جزو ذات سرمایه‌داری است. همچنین این نتیجه از خود طرح‌ها گرفته نمی‌شود که امکان یک اضافه تولید عمومی کالاها وجود دارد: (بلکه برعکس نشان داده می‌شود که هرگونه بسط و توسعه تولید که در واقع بتواند با نیروهای مولد موجود صورت پذیرد، ممکن است.»^۲

البته هیلفردینگ در مورد نکته آخر حق دارد؛ امکان تولید اضافی از «خود» طرح‌ها ناشی نمی‌شود؛ زیرا آنها در واقع به بررسی شرایط یک مسیر عادی و بی‌دردسر تولید می‌پردازند. اما از آنجا که عدم امکان اضافه تولید نیز از طرح‌ها نتیجه گرفته نمی‌شود، مشکل بتوانیم بفهمیم که اصلاً اشاره به آنها چه منظوری را دنبال می‌کند؛ یعنی تا آنجا که جهان واقعی سرمایه‌داری مدنظر است چه نتیجه‌ای می‌توانیم از آنها بگیریم.

به طبع هیلفردینگ واقعیات تجربی تولید اضافی و مصرف اندک توده‌ها یا نقش این واقعیات به مثابه لحظات بحران‌های واقعی را انکار نمی‌کند. هدف او از اشاره به طرح‌ها «به خودی خود»، چیز دیگری است؛ اینکه در تحلیل نهایی تنها رابطه متناسب شاخه‌های منفرد تولید، عامل حیاتی روند تولید اجتماعی است. نظریه عدم تناسب او در رابطه با بحران‌ها و نیز انکار هرگونه نظریه ورشکستگی از جانب وی، به طور کامل پیگیری از اینجا ناشی می‌شود.

۱. ردلف هیلفردینگ، *Das Finanzkapital*، ۱۹۲۷، ص ۳۱۸.

۲. همان جا.

اما بیا باید دقیق‌تر ببینیم که هیلفردینگ چگونه این نکته را اثبات می‌کند: او در آغاز بخش مربوط به بحران‌های کتاب خود می‌گوید: «عبارت تولید اضافی کالاها به‌طور کلی همان‌قدر نارساست که عبارت مصرف‌اندک. از مصرف‌اندک، به‌طور اکید آن، تنها به یک مفهوم فیزیولوژیک می‌توانیم سخن بگوییم، اما این عبارت در حوزه اقتصاد هیچ معنایی ندارد؛ در اقتصاد تنها می‌تواند به این معنا باشد که جامعه کمتر از مقداری که تولید کرده مصرف کرده است.^(۳۰) لکن مشکل بتوانیم ببینیم که اگر تولید به نسبت‌های صحیح صورت گرفته باشد چطور این امر ممکن است. از آنجا که محصول متراکم مساوی است با سرمایه ثابت به اضافه سرمایه متغیر به اضافه ارزش اضافی، $(c+v+s)$ ، هم v و هم s باید مصرف شود و عناصر سرمایه ثابت مستهلک شده باید تعویض شوند. پس نتیجه می‌گیریم که تولید را می‌توانیم به‌طور نامحدود گسترش دهیم؛ و این هرگز به تولید اضافی کالاها نمی‌انجامد؛ یعنی به وضعیتی که در آن کالاهای بیشتری نسبت به کالاهایی که می‌توانند مصرف شوند تولید شود و در این چارچوب و با این دیدگاه منظور [از کالاهای بیشتر] ارزش‌های مصرفی بیشتر است.»^۱

در واقع استدلال عجیبی است! به‌طور تقریبی از هر چه که مارکس درباره بحران‌ها نوشته استفاده شده است تا ثابت شود که فقط همین تولید اضافی ادواری بود که «پدیده اساسی بحران‌ها»^۲ را تشکیل می‌داد و اینکه «علت نهایی» این تولید اضافی «فقر و مصرف محدود توده‌هاست»^۳ اما ما اکنون کشف می‌کنیم که هرچند این ممکن است در جهان خشن واقعیات صادق باشد، در جهان «جدای» طرح‌ها صادق نیست و در نتیجه عبارات «تولید اضافی» و «مصرف‌اندک» هیچ معنایی در اقتصاد سیاسی ندارند ... اما چرا؟

۲. نظریه‌ها ۲، ص ۵۲۸.

۱. هیلفردینگ، منبع قبلی، ص ۳۰۰.

۳. سرمایه مجلد سوم، ص ۴۸۴.

فقط به این دلیل که جامعه خیالی کلی‌ای که هیلفردینگ «در این چارچوب» جایگزین جهان واقعی می‌کند، هرگز نمی‌توانست مقدار بیش از حدی ارزش مصرفی تولید کند و به خاطر این که این قدرت را نیز دارد که هرگونه کمبود مصرف را به وسیله تقسیم متناسب‌تر تولید برطرف کند! البته، برای یک چنین جامعه‌ای مفهوم «مصرف اندک» تنها می‌توانست «معنای فیزیولوژیک» داشته باشد. اما ما اینجا در مورد فیزیولوژی بحث نمی‌کنیم، بلکه در مورد اقتصاد بحث می‌کنیم - و نه صرفاً اقتصاد به طور کلی، بلکه اقتصاد سرمایه‌داری؛ یعنی، نه جامعه «به طور کلی» بلکه یک جامعه طبقاتی، «که در آن توده تولیدکنندگان کمابیش به رفع نیازهای اولیه زندگی محدود شده‌اند ... و در نتیجه، این اکثریت عظیم تولیدکنندگان کمابیش از مصرف ثروت کنار گذاشته شده‌اند - تا آنجا که ثروت از محدوده مایحتاج اولیه و ضروری زندگی فراتر می‌رود.»^۱ (که هیچ معنای دیگری جز این ندارد که آنها «کمبود مصرف» دارند؛ از سوی دیگر، جامعه‌ای که طبقه حاکم (به عنوان طبقه‌ای جدا از طبقات حاکم دوران‌های پیشین) نیز باید مصرف خود را تابع میل به افزایش ارزش کند؛ یعنی نقش یک «تولید کننده تولید اضافی» را اجرا کند.^۲ به این دلیل بحران‌های ادواری اضافه تولید در این جامعه رخ می‌دهند - حتی در صورتی که بهترین و کامل‌ترین تناسب شاخه‌های تولید برقرار باشد - و غیرممکن است بتوانیم ببینیم که ما با تغییر نام این بحران‌ها به «بحران‌های عدم تناسب»، یا با معادل گرداندن تولید اضافی کالاها با تولید اضافی «اجناس» به لحاظ نظری چه چیزی کسب می‌کنیم.

بیاید نظریه بحران‌های هیلفردینگ را کنار بگذاریم؛ نظریه‌ای که به اعتقاد ما صرفاً بیانگر نسخه دیگری از انتقاد مطرح شده توسط مکتب ریکاردویی^(۳۱) از نظریه بحران‌های تولید اضافی است. موضوع مورد علاقه ما این تز هیلفردینگ است که - «همان‌طور که طرح‌ها نشان

۱. نظریه‌ها ۲، ص ۵۲۸. ۲. نظریه‌ها ۱، ص ۲۸۳.

می‌دهد» - «تولید سرمایه‌داری می‌تواند به‌طور نامحدود گسترش یابد.»
 او این نظریه را چطور ثابت می‌کند؟ با ارائه طرح‌های مارکس برای
 بازتولید ساده به ما، که در آن نه تنها عناصر سرمایه ثابت جای یکدیگر را
 می‌گیرند، بلکه آنجا «هم ۷ و هم ۸ مصرف می‌شوند»؛ یعنی جایی که
 صحبت از مشکل تحقق ارزش اضافی غیرممکن است!

شاید هیلفردینگ دچار خطای قلمی شده است؛ شاید او در واقع
 منظورش طرح برای تولید گسترش یافته است و به‌سادگی فراموش کرده
 است که بگوید ۸ هم به‌طور فردی و هم به‌طور صنعتی مصرف می‌شود؟
 در طرح‌های مارکس مسلماً به این طریق مصرف می‌شود. اما، این واقعیت
 که طرح مذکور می‌تواند به‌طور نامحدود ادامه یابد به این معنی نیست که
 تولید سرمایه‌داری واقعی می‌تواند به‌طور نامحدود گسترش یابد؛
 هیلفردینگ به‌سادگی این واقعیت را فراموش می‌کند که طرح‌های
 بازتولید مجلد دوم به‌طور عمده پیشرفت فنی را نادیده گرفتند؛ یعنی
 افزایش ترکیب آلی سرمایه، افزایش نرخ ارزش اضافی و غیره؛ اینکه
 مطرح ساختن هر یک از این جوانب کاملاً آنها را وارونه می‌کرد!

این گواه قانع‌کننده‌ای است بر اینکه اشتباه گرفتن طرح‌های مجرد با
 واقعیت موجود سرمایه‌داری به چه نوع مضحکه‌هایی می‌انجامد،
 به‌خصوص اگر کسی بخواهد مانند هیلفردینگ براساس این طرح‌ها ثابت
 کند که ایده ورشکستگی اقتصادی سرمایه‌داری «به‌هیچ‌وجه یک ایده
 عقلانی نیست.»^(۳۲) طرح‌های بازتولید مارکس فقط ابزاری برای
 تجزیه و تحلیل‌اند و بنابراین نمی‌توانیم برای چنان هدفی از آنها استفاده
 کنیم. به‌عنوان بدیلی برای نظریه عدم تناسب هیلفردینگ در رابطه با
 بحران‌ها، ما می‌خواهیم تعدادی از اظهارات خود مارکس درباره موضوع
 بحران‌ها را ذکر کنیم که به آنتی‌تز تولید و مصرف می‌پردازند.

مارکس در فصل مربوط به بحران‌ها در مجلد دوم نظریه‌ها علیه
 ریکاردو می‌نویسد: «او این واقعیت را نادیده می‌گیرد که کالا باید تبدیل به

پول شود. تقاضای کارگران کفایت نمی‌کند؛ زیرا سود به‌طور دقیق از این واقعیت ناشی می‌شود که تقاضای کارگران کمتر از ارزش محصول آنهاست و اینکه [سود] هرچه بیشتر باشد تقاضای آنها به‌نسبت کمتر است.» در دراز مدت «تقاضای سرمایه‌داران در بین خودشان نیز ناکافی است ... تولید اضافی دقیقاً از این واقعیت ناشی می‌شود که توده مردم هرگز نمی‌توانند بیش از میانگین مایحتاج ضروری مصرف کنند از این رو مصرف آنها متناسب با بارآوری کار افزایش پیدا نمی‌کند.»^۱ علت این امر آن است که «صرف رابطه کارگر مزدبگیر و سرمایه‌دار دلالت بر این دارد که:

۱. اکثریت تولیدکنندگان (کارگران) مصرف‌کننده بخش اعظم محصول خود؛ یعنی ابزار تولید و مواد خام نیستند (خریدار نیستند)؛
 ۲. اکثریت تولیدکنندگان؛ یعنی کارگران تنها تا آنجا می‌توانند معادل محصول خود مصرف کنند که بیشتر از این معادل تولید کنند؛ یعنی، تا آنجا که ارزش اضافی یا محصول اضافی تولید کنند. آنها همیشه باید تولیدکنندگان اضافی باشند، یعنی بالاتر و بیشتر از نیازهای خود تولید کنند تا بتوانند در محدوده نیازهای خود مصرف‌کننده یا خریدار باشند.^۲
- در بخش دیگری از نظریه‌ها می‌خوانیم: «کل روند انباشت در وهله اول خود را در تولید در مقیاس وسیع حل و فصل می‌کند، که از یک سو با رشد طبیعی جمعیت مطابقت دارد و از سوی دیگر پایه ذاتی پدیده‌هایی را که طی بحران‌ها پدید می‌آیند تشکیل می‌دهد. معیار توسعه تولید خود سرمایه است؛ یعنی سطح موجود شرایط تولید و میل نامحدود سرمایه‌داران برای ثروتمند کردن خود و افزایش سرمایه‌شان، اما به‌هیچ‌وجه مصرف نیست، که از همان آغاز با مانع مواجه می‌شود، زیرا اکثریت مردم؛ یعنی کارگران، تنها در محدوده بسیار باریکی می‌توانند مصرف خود را افزایش دهند، درحالی‌که تقاضا برای کار، هرچند به‌طور

۱. نظریه‌ها ۲، ص ۴۶۸. ۲. همان‌جا، ص ۵۲۰.

مطلق رشد می‌کند، به‌طور نسبی با توسعه سرمایه‌داری به همان اندازه کاهش می‌یابد.»

۶۶۳ سرانجام، در همان بخش نظریه‌ها: تولید اضافی به‌طور مشخص توسط قانون عام تولید سرمایه مشروط می‌شود؛ یعنی، تولید کردن تا محدوده‌ای که نیروهای تولیدی تعیین کرده‌اند؛ به عبارت دیگر، بهره‌برداری از حداکثر میزان کار با مقدار معینی سرمایه، بدون هیچ نوع ملاحظه‌ای در مورد محدوده‌های واقعی بازار یا نیازهایی که قدرت پرداخت، پشتوانه آنها باشد و این با بسط مدام بازتولید و انباشت و بنابراین تبدیل مجدد درآمدها به سرمایه صورت می‌گیرد، درحالی‌که از سوی دیگر توده تولیدکنندگان به سطح میانگین نیازها محدود مانده و بنابر ماهیت تولید سرمایه‌داری باید به آن محدود بمانند.^۱

مارکس در یکی از دست‌نوشته‌های سرمایه گفته مشابهی را بیان می‌کند: «تضاد در شکل تولید سرمایه‌داری: کارگران به‌مثابه خریداران کالاها برای بازار مهم هستند. اما به‌عنوان فروشندگان کالاهای خود - یعنی نیروی کار - جامعه سرمایه‌داری به این امر گرایش دارد که آنان را در حداقل قیمت نگه دارد. تضاد بعدی؛ دوره‌هایی که تولید سرمایه‌داری تمام نیروهای خود را به‌طور منظم اعمال می‌کند دوره‌های تولید اضافی هستند؛ زیرا توان بالقوه تولیدی هرگز نمی‌تواند تا آنجا مورد استفاده قرار گیرد که نه تنها ارزش بیشتری تولید شود بلکه تحقق هم بیابد، اما فروش کالاها، تحقق سرمایه‌کالایی و بنابراین ارزش اضافی، نه با نیازهای مصرفی کل جامعه، بلکه با نیازهای مصرفی جامعه‌ای که اکثریت عظیم آن فقیر هستند و همیشه باید فقیر بمانند، محدود می‌شود.»^۲

اما، تضادی که ما از آن صحبت می‌کنیم با شدت هر چه تمام‌تر در عبارتی از مجلد دوم که پیش از این ذکر شد، خاطر نشان شده است: «شرایط استثمار مستقیم و [شرایط] تحقق آن، یکسان نیستند. آنها نه تنها

۱. همان‌جا، صص ۳۵-۵۲۴.

۲. سرمایه مجلد دوم، ص ۳۲۰.

به لحاظ زمان و مکان فرق دارند، بلکه از لحاظ منطقی نیز متفاوت اند. اولی تنها با نیروی تولیدی جامعه محدود می شود و دومی با رابطه متناسب شاخه های مختلف تولید و قدرت مصرف جامعه. اما این دومی نیز نه با نیروی مولد مطلق و نه با قدرت مصرف مطلق تعیین نمی شود، بلکه با قدرت مصرف مبتنی بر شرایط متناقض توزیع تعیین می شود، که مصرف بخش اعظم جامعه را به حداقلی تقلیل می دهد که در محدوده های کمابیش تنگ متغیر است. بنابراین [آن] با گرایش به سمت انباشت و انگیزه توسعه سرمایه و تولید ارزش اضافی در یک مقیاس وسیع محدود می شود.^۱ در نتیجه: «هر چقدر نیروی تولیدی بیشتر توسعه یابد، بیشتر در مغایرت با پایه های محدودی قرار می گیرد که شرایط مصرف بر آن استوار است.»^۱

در عبارت دیگری می خوانیم: «از آنجا که هدف سرمایه رفع نیازهای معین نیست، بلکه تولید سود است و از آنجا که [سرمایه] این هدف را با شیوه هایی کسب می کند که حجم تولید را بر مقیاس تولید منطبق می کنند، نه برعکس؛ بنابراین پیوسته باید بین ابعاد محدود مصرف تحت [نظام] سرمایه داری و تولیدی که تا ابد در صدد فرا رفتن از موانع ذاتی خود است، شکاف ایجاد شود.»^۲ علت این امر آن است که «در شرایط موجود، جایگزینی سرمایه ای که در تولید سرمایه گذاری شده به طور عمده به قدرت مصرف طبقات غیرمولد بستگی دارد در حالی که قدرت مصرف کارگران تا حدی با قوانین دستمزد و تا حدی نیز با این واقعیت محدود می شود که آنها تنها تا زمانی مورد استفاده قرار می گیرند که بتوانند به طرز سودآوری توسط طبقه سرمایه دار به کار گرفته شوند. علت نهایی تمامی بحران های واقعی همچنان فقر و مصرف محدود توده ها، در مقابل انگیزه تولید سرمایه داری برای توسعه نیروهای تولیدی است، چنان که گویی ظرفیت مطلق جامعه برای مصرف تنها محدودیت آنها را تشکیل

۲. همان جا، ص ۲۵۶.

۱. سرمایه مجلد سوم، صص ۴۵، ۲۴۴.

می دهد! ^۱

عبارت فوق (که تعداد بسیار بیشتری نیز می توانیم به آن بیافزاییم) (۳۳) دست کم نقش عمده‌ای را که مارکس برای تضاد بین تولید و مصرف به عنوان علت بحران‌های مازاد تولید قائل بود نشان می دهد. هرچند خود وی مخالف «نظریه» سنتی «کمبود مصرف» بود. عبارت ذیل از سرمایه نشان می دهد که او چگونه از سوی دیگر نظریه به اصطلاح عدم تناسب را در رابطه با بحران‌ها نیز رد می کرد: «گفتن اینکه هیچ اضافه تولید کلی‌ای وجود ندارد، بلکه برعکس نوعی عدم تناسب در درون شاخه‌های مختلف تولید وجود دارد، مثل این است که بگوییم تحت تولید سرمایه‌داری تناسب شاخه‌های منفرد تولید به مثابه یک روند دائمی از درون عدم تناسب پذیری پدید می آید ... و نیز مثل این است که کشورهایی که تولید سرمایه‌داری در آنها توسعه نیافته باید با نرخ مصرف و تولید کنند که مناسب کشورهای دارای تولید سرمایه‌داری است. اگر گفته شود که تولید اضافی تنها نسبی است، کاملاً صحیح است؛ اما کل شکل تولید سرمایه‌داری تنها یک شکل نسبی است، شکلی که موانع آن مطلق نیستند. آنها تنها برای این شکل مطلق هستند؛ یعنی بر پایه آن. در غیر این صورت چطور ممکن است برای همان کالاهایی که توده مردم فاقد آن هستند کمبود وجود داشته باشد و چطور ممکن است برای اینکه این تقاضا در خارج؛ یعنی در بازارهای خارجی جستجو شود، به کارگران داخل کشور معادل میانگین مایحتاج زندگی دستمزد پرداخت شود؟ این تنها به این دلیل ممکن است که در این رابطه خاص سرمایه‌داری، محصول اضافی شکلی به خود می گیرد که صاحب آن دیگر نمی تواند آن را برای مصرف عرضه کند، مگر اینکه ابتدا آن را از نو به سرمایه خود بدل کند ... در یک کلام، تمامی این ایرادات به پدیده‌های آشکار اضافه تولید (پدیده‌هایی که هیچ اعتنایی به این ایرادات نمی کنند)

۶۶۵

طرح‌های بازتولید مارکس

به این جا ختم می شوند که موانع تولید سرمایه داری موانع تولید به طور کلی نیستند و بنابراین موانع این شکل خاص تولید؛ یعنی تولید سرمایه داری به شمار نمی روند. اما تضاد شکل تولید سرمایه داری دقیقاً در گرایش آن به سمت توسعه کامل نیروهای تولیدی نهفته است، که مدام با شرایط مشخص تولیدی که سرمایه در آن حرکت می کند و تنها در آن [شرایط] می تواند حرکت کند دچار کشمکش می شود.^۱

تا اینجا صحبت درباره به اصطلاح نظریه عدم تناسب کافی است.

۵-۳۰. انتقاد رزا لوکزامبورگ از نظریه انباشت سرمایه

۱- زمینه تاریخی و روش شناختی

بحث ما در باره هیلفردینگ نشان داده است که نظریه مارکسیستی رسمی آلمان طرح های بازتولید مجلد دوم را چگونه توصیف می کرد. هرچند این نظریه هم رادیکال و هم «متعصبانه» به نظر می رسید، اما در واقع فقط به رد نظریه ورشکستگی و به توضیح اقتصادی عامیانه بحران ها به عنوان بحران های صرفاً ناشی از عدم تناسب منجر می شد؛ یعنی کتاب انباشت سرمایه رزالوکزامبورگ که موضوع مرکزی آن - سوای مباحث فرعی و حاشیه ای - عبارت است از تأکید بر عقیده ورشکستگی و بنابراین جوهر انقلابی مارکسیسم، به طور کلی به شیوه توگان و مارکسیست های قانونی روسیه! تنها در مقابل این پیش زمینه می تواند درک شود؛ یعنی به مثابه واکنشی نسبت به تعبیر نئوهارمونستی از نظریه مارکس.

اما چرا این وظیفه به جای لنین به دوش رزالوکزامبورگ افتاد؟ توضیح این امر در وضعیت تاریخی متفاوت مارکسیسم روسیه و آلمان نهفته است.

برخلاف مارکسیست های روسی دهه ۱۸۹۰، که منافع نظری آنها

۱. سرمایه مجلد سوم، ص ۲۵۷.

مبارزه‌شان علیه ایدئولوژی نارودنیک‌ها محدود می‌شد و مجبور بودند اعتبار سرمایه‌داری روسیه را در شرایطی که هنوز در طفولیت به سر می‌برد ثابت کنند، رزالوکزامبورگ در کشوری زندگی و فعالیت سیاسی می‌کرد که سرمایه‌داری آن نه تنها به اوج قدرت خود رسیده بود، بلکه نشانه‌های سقوط آتی خود را نیز ظاهر ساخته بود؛ به علاوه، مخالفان وی پیروان یک سوسیالیسم دهقانی ناکجا آبادی نبودند، بلکه یک دیوان‌سالاری قدرتمند کارگری بود که ریشه‌های نیرومندی در میان توده‌ها داشته و با وجود اصول «مارکسیستی» خود به‌طور کلی در نظم اجتماعی حاکم استقرار یافته و امیدوار بود که خواسته‌های خود برای پیشرفت‌های اجتماعی و سیاسی را در چارچوب نظم موجود کسب کند.

بنابراین، در حالی که در روسیه آغاز قرن هنوز می‌بایست بر اجتناب‌ناپذیری و مترقی بودن تاریخی توسعه سرمایه‌داری تأکید می‌شد، وظیفه چپ مارکسیست در آلمان به‌طور دقیق عکس این بود - یعنی تأکید بر عقیده ورشکستگی حتمی اقتصادی و سیاسی نظام اجتماعی سرمایه‌داری. کتاب رزالوکزامبورگ قرار بود دقیقاً این وظیفه نظری را انجام دهد.

اما، از اینجا به هیچ‌وجه چنین نتیجه گرفته نمی‌شود که نظریه انباشت سرمایه رزالوکزامبورگ را بپذیریم، که طبق آن انباشت سرمایه را تنها در ارتباط با اصطلاح «شخص ثالث» می‌توانیم توضیح دهیم؛ یعنی مبادله با قشر غیرسرمایه‌دار،^(۳۴) یا اینکه انتقاد او از طرح‌های بازتولید مارکس را درست تلقی کنیم. برعکس: مایه تأسف است که لوکزامبورگ تنها می‌توانست به افراطی‌ترین شکل؛ یعنی یک انتقاد اساساً نادرست از نظریه بازتولید مارکس، از مفهوم ورشکستگی دفاع کند. با این حال بررسی مجدد نقد او که مدت‌هاست ناصحیح قلمداد شده عملی فضل‌فروشانه است؛ عیب اصلی [نقد او] این واقعیت است که لوکزامبورگ، بی‌آنکه بداند، در بازتولید وسیع پیوسته پیش فرض‌های بازتولید ساده را

پیش می‌کشد. نکته مهم‌تر و آموزنده‌تر، بررسی دلایلی است که او را به انجام این کار کشاند. ظاهراً نظر هنریک گروسمان در این مورد درست است؛ او می‌نویسد: «این یک افتخار تاریخی بزرگ برای رزالوکزامبورگ است که — ضمن مخالفت آگاهانه با تلاش‌های انحراف جویانه نوهارمون‌نیست‌ها و در اعتراض به آنها — به ایده اصلی سرمایه وفادار مانده و سعی می‌کند با نشان دادن محدودیت اقتصادی مطلق توسعه بیشتر شکل تولید سرمایه‌داری، از آن حمایت کند»؛ اما به جای «بررسی دقیق طرح بازتولید مارکس در چارچوب کل نظام مارکس به خصوص نظریه انباشت او ... او سهواً تحت تأثیر همان کسانی قرار می‌گیرد که قصد مخالفت با آنان را دارد؛ یعنی او معتقد است که طرح مارکس در واقع اجازه انباشت نامحدود در چرخه‌ای بی‌انتهای همانند نظریه توگان — بارانوفسکی را می‌دهد». از آنجا که به نظر او «امکان انباشت بی‌انتهای عملاً از طرح‌های بازتولید مارکس ناشی شده است و توگان، هیلفردینگ و بعدها اتوبائر به درستی این ایده را از طرح‌ها استخراج کردند، او این عقیده را کنار گذاشت تا مفهوم ورشکستگی را که از مجلد اول سرمایه ناشی می‌شد، حفظ کند.»^۱

به عقیده ما گروسمان در اینجا بیش از حد به توضیح اشتباهات رزا لوکزامبورگ می‌پردازد. اما علاوه بر این، ظاهراً تعبیر نادرست لوکزامبورگ از طرح‌های بازتولید ریشه در درک ناکافی او از روش‌شناسی اثر مارکس دارد. البته همان‌گونه که لوکاس اظهار داشته، درست است که لوکزامبورگ یک «دیالکتیک دانِ اصیل»^(۳۵) بود و رضایت حاصل از مطالعه آثار او نیز از همین جاست، اما ظاهراً او آنچه را که به اصطلاح «میراث هگلی» تفکر مارکس نامیده می‌شود،^(۳۶) نادیده گرفت و در نتیجه به‌طور کلی از ساختار واقعی اثر او آگاه نبود. ما پیش از این به گنجی او بر سر تمایز بین سرمایه منفرد و سرمایه اجتماعی پرداخته‌ایم و در

۱. هنریک گروسمان، منبع قبلی، صص ۲۰، ۸۲-۲۸۰.

جای دیگر به تمایز بسیار مهم‌تر بین «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه واقعی»^۱ و بنابراین در اینجا نمی‌خواهیم دوباره به آن بازگردیم. همچنین می‌دانیم که او به اشتباه سرمایه اجتماعی کل را با سرمایه‌ای که به‌طور مشخص و به‌لحاظ تاریخی وجود دارد درهم آمیخت. مفهوم مارکس از یک «جامعه ناب سرمایه‌داری»، تنها ضمن مطالعه روند تولید و گردش سرمایه منفرد کاربرد دارد؛ این مفهوم به‌محض اینکه کل جامعه سرمایه‌داری را در نظر بگیریم تمام معنای خویش را از دست می‌دهد، به‌خصوص وقتی که مشکل انباشت سرمایه اجتماعی کل را در نظر داشته باشیم.

به عبارت دیگر، رزالوکزامبورگ نقشی نیز را که در کتاب مارکس به الگوی یک جامعه ناب سرمایه‌داری اختصاص داده شده بود درست درک نکرده بود. او درک نمی‌کرد که این یک تمهید تجربی بود و هدف آن این بود که به ترسیم گرایش‌ها تکاملی شکل تولید سرمایه‌داری کمک کند؛ بدون «مزاحمت شرایط ملازم آن»^(۳۷) (از این دیدگاه بحث‌های بی‌پایان بر سر اینکه آیا یک جامعه ناب سرمایه‌داری در واقع به‌لحاظ تاریخی ممکن است یا نه، به‌طور کلی نامربوط بودند). هدف روش‌شناسی این رویه آشکار است. اگر، حتی با دقیق‌ترین پیش‌فرض‌ها، یعنی با الگوی انتزاعی جامعه ناب سرمایه‌داری ارزش اضافی بتواند محقق شود و سرمایه نیز - در محدوده‌های معین - انباشت گردد، آنگاه به‌لحاظ نظری هیچ نیازی به رجوع به عوامل بیرونی؛ مانند تجارت خارجی، وجود یک شخص ثالث، یا مداخله دولت نیست. به این مفهوم الگوی مارکس کاملاً از بوته آزمایش موفق درآمد. از آنجا که رزالوکزامبورگ این واقعیت را نادیده می‌گرفت، نتوانست این نکته را نیز تشخیص دهد که نتایج بازتولید در مجلد دوم تنها می‌توانست ماهیتی موقتی داشته باشد؛ یعنی این نتایج باید بعدها با یک تجزیه و تحلیل

۱. رجوع کنید به فصل یازدهم کتاب اول.

دقیق‌تر تکمیل می‌شد.

اشتباه روش شناسانه رزا لوکزامبورگ زمانی عجیب‌تر جلوه می‌کند که بدانیم او با اظهارات ذیل در واقع به فهم صحیح فرضیه‌های روش‌شناسی نهفته در پس طرح‌های مارکس بسیار نزدیک شده بود؛ او می‌نویسد: «این فرضیه‌ها که در نمودار انباشت مارکس مطرح شده از نظر من چیزی نیست جز گرایش تاریخی حرکت انباشت [سرمایه] و نتیجه نظری نهایی آن. روند انباشت همه جا به دنبال جایگزینی اقتصاد کالایی ساده با اقتصاد طبیعی است. استقرار اقتصاد سرمایه‌داری به جای اقتصاد کالایی ساده و برقراری حاکمیت منحصر به فرد و عام تولید سرمایه‌داری در تمام کشورها و در تمام شاخه‌های تولید.»^۱

و در ضد نقد رزالوکزامبورگ می‌خوانیم: «خود مارکس هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که الگوهای ریاضی خود را به عنوان اثبات این امر ارائه کند که در جامعه صرفاً مبتنی بر سرمایه‌داران و کارگران، انباشت ممکن است. مارکس سازوکار درونی انباشت سرمایه را بررسی کرده و قوانین اقتصادی معینی را که این روند بر آن استوار است تعیین کرد. او تقریباً این‌گونه آغاز کرد: اگر قرار است انباشت سرمایه ناخالص؛ یعنی در میان کل طبقه سرمایه‌داران صورت بگیرد، آنگاه مناسبات کمی کاملاً دقیقی باید بین دو بخش تولید اجتماعی وجود داشته باشد، بخش تولید ابزار تولید و بخش تولید ابزار مصرف. بسط تدریجی تولید و در عین حال، انباشت تدریجی سرمایه - که کل قضیه را تشکیل می‌دهد - تنها در صورتی می‌تواند به طور بلامانع پیش برود که آن مناسبات به نحوی حفظ شوند که یک بخش بزرگ تولید پیوسته دست در دست دیگری کار کند. مارکس یک نمونه ریاضی را برای این منظور طرح ریزی کرد - نمونه‌ای با اعداد خیالی - تا افکار خود را به وضوح و به طور دقیق نشان دهد. وی از این طرح استفاده می‌کند تا نشان دهد که اگر انباشت پیش برود، آن وقت

۱. لوکزامبورگ، منبع قبلی، ص ۴۱۷.

نقاط منفرد موجود در این الگو (سرمایه ثابت، سرمایه متغیر، ارزش اضافی) باید این یا آن گونه نسبت به یکدیگر عمل کنند.^۱

اما اگر این گفته صحیح باشد یعنی اگر الگوی مارکس فقط ابزاری بود تا شرایط لازم برای ایجاد توازن را در یک اقتصاد سرمایه‌داری رو به توسعه به شکل خالص خود نشان دهد، آنگاه این ادعای رزا لوکزامبورگ که [طرح‌ها] بیانگر یک «تجرید بی‌جان» است نمی‌تواند صحیح باشد و این تنها ثابت می‌کند که انتقاد او از طرح‌های بازتولید مارکس به لحاظ روش‌شناسی نیز بی‌اساس است.

۲- طرح‌های بازتولید و پیشرفت فنی

اما ما نمی‌خواهیم صرفاً این را بحث کنیم که نقد رزا لوکزامبورگ چه نقایصی داشت: این نقد وجوه مثبتی نیز دارد که اکثراً بدگویان وی ذکری از آن نکرده‌اند.

منظور ما اشاره‌ی وی به این واقعیت است که طرح مارکس از بازتولید وسیع، تمامی آن تغییرات شکل تولید را که از پیشرفت فنی ناشی می‌شوند نادیده گرفته است؛ یعنی، ترکیب آلی فزاینده سرمایه، افزایش نرخ ارزش اضافی و نرخ صعودی انباشت. به محض اینکه بخواهیم این تغییرات را وارد کنیم شرایط توازن به هم خورده و فرمول $VI = I + a + b$ $II = V + c + bc$ را دیگر نمی‌توانیم به کار ببریم.

این مثال عددی را که بر طرح بازتولید توگان - بارانوفسکی استوار است و هدف آن نمایش بازتولید گستره سرمایه است، در نظر بگیرید.

$$I \quad ۸۴۰ c + ۴۲۰ V + ۲۱۰ a + ۱۴۰ bc + ۷۰ bV$$

$$II \quad ۶۰۰ c + ۳۰۰ V + ۱۵۰ a + ۱۰۰ bc + ۵۰ bV$$

۱. لوکزامبورگ، ضد نقد، ص ۶۹-۶۸.

این طرح با فرمول کلی مربوط به توازن منطبق است.

$$600 c \text{ II} + 100 bc \text{ II} = 420 \text{ VI} + 210 a \text{ I} + 70 b \text{ VI}$$

اما، به محض اینکه ترکیب آلی انباشت سرمایه در هر بخش را از ۲:۱ به ۳:۱ افزایش می‌دهیم، به این نتیجه دست می‌یابیم:

$$\text{I} \quad 840 c + 420 v + 210 a + 157/5 bc + 52/5 bV$$

$$\text{II} \quad 600 c + 300 v + 150 a + 112/5 bc + 37/5 bV$$

در این مورد در بخش دو، ارزش کالایی تولید شده که دیگر نمی‌تواند $bV = 682/5$ و واحد ارزش خود را درازای $600 + 112/5 bc = 712/5$ بلکه $420 v + 210 a + 52/5$ واحد بدون باقی مانده مبادله کند، بلکه باقی مانده‌ای غیرقابل مصرف از کالاها معادل ۳۰ واحد باقی می‌ماند. این امر با این واقعیت منطبق است که با ترکیب آلی صعودی سرمایه کارگران کمتری در نظر گرفته شده و بنابراین ترکیب اجتماعی نیز نمی‌تواند به میزان کافی توسعه یابد تا کل محصول کالایی بخش دو را جذب کند.

اگر نرخ ارزش اضافی افزایش یابد یا اگر بخش بزرگ‌تری از ارزش اضافی تازه خلق شده نسبت به دوره‌های قبلی تولید انباشت شود، ناگزیر اختلافات مشابهی پدید می‌آید. در چنین مواردی، پیشرفت آرام بازتولید وسیع، آن‌گونه که در طرح پیش‌بینی شده، غیرممکن می‌شود؛ زیرا وجود عدم تناسب در مناسبات مبادله بین دو بخش، که ناشی از پیشرفت فنی است، باید تناسب‌پذیری پیشین را به کلی برهم بزند.

پس می‌بینیم که «اگر ما پیشرفت فنی در شکل تولید را در نظر بگیریم، در چارچوب پیشرفت انباشت ... این امر بدون برهم زدن کامل مناسبات اساسی طرح مارکس نمی‌تواند صورت پذیرد.»^۱ بی‌شک در این مورد حق با رزالوکزامبورگ است. اما از این «شکست» طرح‌های بازتولید (طبق

۱. لوکزامبورگ، انباشت سرمایه ص ۳۳۹.

تصور وی) نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که انباشت به‌طور کامل «غیرممکن» است؛ بلکه صرفاً این نتیجه را می‌توانیم بگیریم که هر انقلابی در نیروهای تولیدی که در یک سطح اجتماعی صورت پذیرد باید به وضعیت تعادل شاخه‌های تولید خاتمه داده و به‌وسیلهٔ انواع بحران‌ها و اختلالات، به موازنهٔ موقت جدیدی منجر شود. بنابراین نتایج نقد رزالوکزامبورگ تنها محدوده‌های ضروری منطقه‌ای را نشان می‌دهد که طرح‌های مارکس در آن معتبر هستند. طرح‌هایی که به‌طور عمده به بررسی مناسبات موازنهٔ تولید وسیع تحت شرایط ثابت تولید محدود شده‌اند، بنابراین باید تمام لحظاتی را که این شرایط را تغییر می‌دهند نادیده بگیرند. اما اگر هنوز کسی بخواهد تغییراتی را در شکل تولید وارد کند که ناشی از افزایش باروری کار باشد، این تنها ثابت می‌کند که چطور شرایط فرضی مسیر عادی بازتولید «به آن همه شرایط حرکت غیرعادی و به آن همه امکان بحران‌ها بدل می‌شوند»^۱ و این به‌هیچ‌وجه جزو وظایف تجزیه و تحلیل مجلد دوم سرمایه نبود.

اما، آیا این امر اهمیت این تجزیه و تحلیل را کاهش نمی‌دهد؟ به‌هیچ‌وجه واضح است که الگوی بازتولید وسیع مارکس در شرایط تعادل و در جامعه سرمایه‌داری ناب قرار نبود بازتاب واقعی جهان مشخص سرمایه‌داری باشد و نمی‌توانست هم باشد؛ زیرا این الگو، هرج و مرج تولیدی را که بر سرمایه‌داری واقعی حاکم است کنار می‌گذارد و به‌علاوه کشمکش بین تولید و مصرف را که از ذات تولید سرمایه‌داری غیرقابل تفکیک است نادیده می‌گیرد. در نتیجه، توسعهٔ متناسب شاخه‌های مختلف تولید و توازن بین تولید و مصرف، در این شکل تولید، تنها در میان دشواری‌ها و اختلالات دائمی می‌تواند کسب شود. به‌طبع این تعادل دست‌کم باید برای دوره‌های کوتاه زمانی برقرار شود وگرنه نظام سرمایه‌داری به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند کار کند. اما به این مفهوم، طرح‌های

بازتولید مارکس به هیچ وجه تجرید صرف نیستند، بلکه بخشی از واقعیت اقتصادی هستند، هرچند تناسب پذیری شاخه‌های تولید که در این طرح‌ها مفروض دانسته شده، تنها می‌تواند موقتی بوده و «به‌عنوان یک روند دائمی از عدم تناسب پذیری نشأت بگیرد.»

۳- کاربردهای نئوهارمونیستی طرح‌ها

این واقعیت که فرمول مربوط به موازنه بازتولید وسیع، که پایه طرح‌های مارکس را تشکیل می‌دهد، تنها در مورد انباشت تحت شرایط تولیدی ثابت کاربرد دارد، برخی از نویسندگان را ترغیب کرد تا کار ریاضی شاقی را به دوش بگیرند، تا نشان دهند که «شکست» این فرمول ناشی از خود فرمول نیست، بلکه نتیجه پیش فرض‌های بیش از حد اکیدی است که مارکس طرح‌های خود را بر آن بنا نهاده است؛ و در نتیجه با ایجاد تغییرات ملایم در این پیش فرض‌ها می‌توانیم طرحی از بازتولید وسیع را بنا کنیم که حتی با توجه به پیشرفت فنی، قادر است موازنه دائمی بین دو بخش تولید اجتماعی را نشان دهد. آنچه که در پس این تلاش‌ها نهفته - هرچند مبلغان اصلی آن همیشه از این امر آگاه نبودند - این تمایل است که بازتولید و انباشت سرمایه را به‌عنوان یک روند خودکار و دائمی نشان دهند که با هیچ نوع مانعی که ناشی از ماهیت شکل تولید سرمایه‌داری باشد مواجه نیست و بنابراین نمی‌تواند به ورشکستگی اقتصادی این شکل تولید منجر شود.

بهترین نمونه این جریان، طرح بازتولیدی است که اتوبائر در نقد خود از رزا لوکزامبورگ ارائه می‌کند^۱ و هدف آن این است که امکان پیشرفت بی‌دردسر انباشت را حتی در شرایط افزایش دائمی ترکیب آلی سرمایه ثابت کند. برای این منظور، اتوبائر (مانند توگان - بارانوفسکی پیش از او) باید یکی از فرضیه‌های اساسی طرح‌های مارکس را کنار بگذارد؛ یعنی

۱. اتوبائر، «Die Akkumulation des kapitals»، در Die Neue Zeit، ۱۹۱۳.

این فرض که تنها رابطه بین بخش یک و بخش دو مبادله محصولات مربوطه آنهاست. برعکس، او به بخش دو که همیشه باقی مانده غیرقابل مصرفی از کالاها در اثر تغییرات فنی ناشی از افزایش ترکیب آلی سرمایه در آن باقی می ماند، اجازه می دهد که هر ساله مبلغی پول متناسب با ارزش این باقی مانده در بخش یک «سرمایه گذاری» کند، به طوری که [بخش یک] سال بعد تولید خود را توسعه داده و باقی مانده واقعی کالاها را می خرد. به این ترتیب هر دو بخش تولید اجتماعی می توانند رشد و انباشت کنند بدون اینکه در ارزش محصولات که قرار است توسط آنها مبادله شود مغایرت و اختلاف ایجاد شود و بدون اینکه حرکت دائمی انباشت سرمایه در معرض خطر سکون قرار گیرد.

اینها نکات اصلی شیوه بائر هستند. واضح است که این مثال عددی تنها به لحاظ ظاهری حاکی از بسط بیشتر طرح بازتولید مارکس است. زیرا او می توانست آنچه را که می خواست ثابت کند صرفاً با یک واحد صنعتی نیز نشان دهد که یک شرکت تابعه صنعتی - کشاورزی را به منظور فراهم کردن مایحتاج اولیه کارگران شرکت و سرمایه داران بر پا می کند. در دفتر حسابداری کل مجموعه، کارخانه تابعه به عنوان بخش دو ثبت می شود، که به طور منظم بخشی از ارزش اضافی خود را در کارخانه اصلی سرمایه گذاری می کند و ابزار ضروری تولید شده با آن برای ماشین های کارخانه اصلی را «مبادله می کند» اما، یک چنین «سرمایه گذاری ها» و «مبادلات» صرفاً ماهیت فرضی دارد و مشکل بتوانیم ببینیم که این نوع محاسبات چه کمکی به فهم روند واقعی بازتولید در جهان واقعی سرمایه داری می تواند بکند. (۳۸)

اما آیا طرح بازتولید اتوبائر از طرح مارکس «واقع بینانه تر» نیست؟ آیا در حقیقت صحت ندارد که در جامعه واقعی سرمایه داری بخش هایی از تولید اضافی بخشی خاص پیوسته به شاخه های دیگر تولید منتقل می شوند تا در آنجا سرمایه گذاری شوند؟ بنابراین آیا ما نباید شیوه اتو بائر را به عنوان یک بهبود اساسی نسبت به شیوه مارکس قلمداد کنیم؟

ظاهراً این همان عقیده اقتصاددانان سیاسی لهستان، اتولانگ و تی. کووالیک است. کووالیک می‌نویسد: «تا آنجا که انتقال انباشت از یک بخش به بخش دیگر مدنظر است، بدون شک تاریخ ثابت کرده که حق با اتولانگ است؛ زیرا در جریان اقتصادی سرمایه هم به شکل مادی خود و هم به شکل پول منتقل می‌شود». بنابراین «بخش قابل ملاحظه‌ای از تولید اجتماعی را می‌توانیم در نقش ابزار تولید و یا به منظور مصرف شخصی مورد استفاده قرار دهیم». و این واقعیت با «عملکرد کشورهای سوسیالیستی» تأیید می‌شود (در اینجا کووالیک از لانگ نقل قول می‌کند)، «آنجا انباشت عمدتاً در بخش دو صورت می‌گیرد، اما قسمت اصلی این انباشت در بخش یک سرمایه‌گذاری می‌شود»^۱

در اینجا ما می‌توانیم نگرش خام و تجربی گرایانه کووالیک را نادیده بگیریم! ظاهراً او معتقد است که مسائل نظری ناب - مانند مسئله توازن فرضی جامعه سرمایه‌داری در طرح‌های مارکس! - را می‌توانیم با اشاره به عملکرد «کشورهای سوسیالیستی» (یا هر عملکرد دیگری) تعیین کنیم. آنچه که در رابطه با استدلال وی می‌توانیم بگوییم این است: تا آنجا که انتقال سرمایه به شکل مادی آن مدنظر است کووالیک آشکارا این واقعیت را نادیده گرفته است که محصولاتی که آنها را می‌توانیم یا به عنوان ابزار تولید و یا به عنوان ابزار مصرف به کار بگیریم از همان آغاز از طرح‌های مارکس حذف شده‌اند.

در این مورد در مجلد دوم سرمایه می‌خوانیم: «این نیز قضیه را تغییر نمی‌دهد که بخشی از محصول بخش دو به عنوان ابزار تولید بتواند وارد بخش یک شود. آن با بخشی از ابزار تولید که توسط بخش یک تهیه شده پوشش داده می‌شود و این بخش باید از همان آغاز در هر دو سو کسر شود، البته اگر بخواهیم مبادله بین دو طبقه بزرگ تولید اجتماعی، یعنی تولیدکنندگان ابزار تولید و تولیدکنندگان اقلام مصرفی را به شکل

۱. تی. کووالیک، منبع قبلی، ص ۲۰۸

ناب و واضح آن بررسی کنیم.^۱

پس «انتقال سرمایه به شکل مادی» نمی‌تواند ما را از مشکلات طرح شده توسط رزا لوکزامبورگ رها کند. نیز انتقال سرمایه به شکل پول، که بر شیوهٔ بائر تکیه می‌کند - صرف‌نظر از اینکه تا چه حد با عملکرد روزمرهٔ سرمایه‌داران منطبق است - کمک چندانی نمی‌تواند بکند؛ زیرا این انتقال از روز ازل بدون هیچ ارتباطی با تغییرات ناشی از پیشرفت فنی انجام می‌شده است. بنابراین، به لحاظ روش‌شناسی، هیچ دلیلی وجود ندارد که در شرایط ناکامی فرمول مربوط به موازنهٔ بازتولید وسیع مطرح شود؛ یعنی وقتی مسئله بر سر آن مشکلات مربوط به تحقق است که در نتیجه افزایش ترکیب آلی سرمایه به وجود می‌آیند! چرا خود مارکس به جای ترسیم آن طرح‌ها با آن مناسبات کمی پیچیده در دو بخش، به شکل انتقال سرمایهٔ پیشنهادی اتوبائر متوسل نشد؟ پاسخ ساده است؛ زیرا او می‌خواست از این طرح برای نمایش این نکته استفاده کند که ضدیت ارزش مصرفی و ارزش مبادله چگونه می‌تواند در یک سطح اجتماعی حل و فصل شود. اما این را تنها در صورتی می‌توانیم نشان دهیم که صنایع تولیدکنندهٔ کالاهای تولیدی و کالاهای مصرفی به‌عنوان بخش‌های کاملاً خودمختار تولید اجتماعی نگریسته شوند که محصولات مربوطهٔ خود را تنها به وسیلهٔ بازار مبادله می‌توانند کسب کنند و تنها از این طریق به تغییر اجتماعی شکل و ماده نائل می‌شوند.

تا اینجا بحث پیرامون نواقص روش‌شناسی راه‌حل پیشنهادی اتوبائر کافی است. در اینجا مسئلهٔ اصلی که مورد توجه ماست این است که آیا او می‌تواند به کمک این شیوه چیزی را که می‌خواهد، ثابت کند؟ یعنی امکان انباشت نامحدود سرمایه را؟^(۳۹) تنها یک لحظه تفکر نشان می‌دهد که تلاش وی محکوم به فناست؛ یعنی اگر طرح مربوط به بازتولید براساس پیش‌فرض ترکیب آلی پیوسته فزایندهٔ سرمایه بنا شود آنگاه دیر

۱. سرمایه مجلد دوم، ص ۵۲۵.

یا زود باید به رشد کاملاً غیرواقعی بینانه و به لحاظ اقتصادی بی معنای بخش یک برسیم؛ یعنی تولید ابزار تولید. اتوبائتر به طور دقیق این کار را می کند: او به منظور بیان رشد ترکیب آلی سرمایه اجازه می دهد تا سرمایه متغیر جامعه سالانه ۵ درصد افزایش یابد، اما سرمایه ثابت معادل ۱۰ درصد در سال افزایش پیدا کند. علت این نرخ های متفاوت این است که ترکیب آلی سرمایه تازه انباشت شده در طرح او به میزان قابل ملاحظه ای عالی تر از سرمایه ای است که قبلاً سرمایه گذاری شده است. (علاوه بر آن، علت دیگر این است که بایر نرخ ارزش اضافی را ثابت در نظر می گیرد و بنابراین باید بخش مدام بزرگ تری از ارزش اضافی را به وجوه انباشت اضافه کند.)

بایر با نمودار زیر شروع می کند؛ که ما به خاطر روشنی مطلب، با نمادهای بوخارین آن را نشان می دهیم.

	C	V	S	
			α	βC βV
I	۱۲۰,۰۰۰	+ ۵۰,۰۰۰	+ ۳۷,۵۰۰	+ ۱۰,۰۰۰ + ۲,۵۰۰ = ۲۲۰,۰۰۰
II	۸۰,۰۰۰	+ ۵۰,۰۰۰	+ ۳۷,۵۰۰	+ ۱۰,۰۰۰ + ۲,۵۰۰ = ۱۸۰,۰۰۰
	۲۰۰,۰۰۰	+ ۱۰۰,۰۰۰	+ ۷۵,۰۰۰	+ ۲۰,۰۰۰ + ۵,۰۰۰ = ۴۰۰,۰۰۰

فرمول عمومی توازن با این نمودار همخوان است؛ زیرا، $\beta = ۹۰,۰۰۰$ $C + ۱۰,۰۰۰ C + ۸۰,۰۰۰ C$ واحد از ارزش بخش دو می تواند درازای $V = ۹۰,۰۰۰$ $V = ۹۰,۰۰۰ \beta + ۳۷,۵۰۰ \alpha + ۵۰,۰۰۰ V$ واحد از ارزش بخش یک مبادله شود.

علی رغم این، سرمایه داران اگر بخواهند ارزش اضافی کسب شده در سال اول را به نسبت های نشان داده شده در همان بخش هایی که تولید شده اند سرمایه گذاری کنند، در وضع ناگواری قرار می گیرند؛ در این صورت ما ارزش های محصول سال دوم را به قرار ذیل کسب خواهیم کرد:

	C	V	S	
			α	βC
				βV

$$I \quad 130,000 + 52,500 + 39,375 + 10,500 + 2,625 = 235,000$$

$$II \quad 90,000 + 52,500 + 39,375 + 10,500 + 2,625 = 195,000$$

$$220,000 + 105,000 + 78,750 + 21,000 + 5,250 = 430,000$$

اما، در این مورد βC $10,500$ + CII $90,000$ معادل $100,500$ واحد ارزش است، در حالی که بخش یک تنها: $94,500 = 2,625\beta V + 39,375\alpha + 52,500V$ واحد ارزش برای انتقال دارد. پس، یک باقی مانده غیرقابل مصرف از کالاها در بخش دو باقی می ماند - باقی مانده‌ای که هر سال بزرگ‌تر می شود و سرانجام به بحران در واگذاری محصول منجر می شود.

اما این در طرح بائر رخ نمی دهد؛ زیرا سرمایه‌داران در بخش دو بخشی از ارزش اضافی خود در بخش یک را سرمایه‌گذاری می کنند، به جای اینکه همراه با روند تولید مطابق با نمودار فوق پیش بروند. بائر می گوید آنها این کار را یا با احداث کارخانه‌های جدید برای تولید ابزار تولید، یا با خرید سهام کارخانه‌های موجود می توانند انجام دهند. در واقع طبق محاسبه بائر روند تولید در سال دوم باید با ترکیب ارزش ذیل ادامه یابد؛ پس از اینکه سرمایه از بخش دو به بخش یک انتقال می یابد:

	C	V	S	
			α	βC
				βV

$$I \quad 134,666 + 53,667 + 39,740 + 11,244 + 2,683 = 242,000$$

$$II \quad 85,334 + 51,333 + 38,010 + 10,756 + 2,567 = 188,000$$

$$220,000 + 105,000 + 77,750 + 22,000 + 5,250 = 430,000$$

اگر مناسبات کمی فوق توسط انتقال سرمایه برقرار شود فرمول کلی توازن را بار دیگر می توانیم به کار برد؛ زیرا:

$$85,334CII + 10,756\beta CII = 96,090$$

$$۵۳,۶۶۷ \gamma I + ۳۹,۷۴۰ \alpha I + ۲,۶۸۳ \beta \gamma I = ۹۶,۰۹۰$$

و از آنجا که بائر از این نقطه به بعد به سرمایه‌داران بخش دو اجازه می‌دهد که مازاد ارزش اضافی را سالانه در بخش یک سرمایه‌گذاری کنند، در نگاه اول چنین به نظر می‌رسد که گویی مثال عددی می‌تواند تا بینهایت ادامه یابد.

اما در واقع، این چیزی نیست جز «شهربازی» توگان - یا تولید ماشین‌ها به خاطر خودشان. غیرمنتظره نیست که تولید ابزار تولید در نمودار بائر به طرز خارق العاده‌ای با سرعت افزایش می‌یابد - در حالی که تولید اقلام مصرفی به کندی تمام افزایش پیدا می‌کند. در واقع طرح اتو بائر تنها برای چهار سال بسط پیدا می‌کند، اما هنریک گروسمان زحمت به خود داده و همان طرح را برای ۳۵ سال ادامه داده است. و در سال بیستم، ترکیب ارزش به دست آمده برای محصول متراکم بخش یک و بخش دو چنین نتیجه‌ای به دست داده است:

$$۱,۲۲۲,۲۵۲ \gamma C + ۲۵۲,۶۹۱ \gamma V + ۱۱۷,۵۳۲ \alpha + ۱۲۲,۲۲۵ \beta \gamma C + ۱۲,۶۳۴ \beta \gamma V = ۱,۷۲۷,۶۳۴$$

این ارقام نشان می‌دهند که کل محصول اجتماعی به $۱/۷۲۷/۶۳۴$ افزایش یافته است؛ اما از این میزان تنها $۳۸۳/۱۵۷$ واحد برای مصرف انسان است، در حالی که رقم $۱/۳۴۴/۴۷۷$ واحد باید دوباره به صورت سرمایه ثابت به تولید بازگردانده شود! و کل این کار صرفاً برای تضمین انتقال بی‌دردسر کالاهای سرمایه‌داران و ادامه بی‌اصطکاک طرح بائر!...

یک چنین افزایش بی‌قاعده تولید ابزار تولیدی، بدون ازدیاد متناسب مصرف اجتماعی، که الزاماً از طرح بائر ناشی می‌شود، مسلماً با روح نظریه مارکس همخوانی ندارد. مارکس خاطر نشان می‌کرد که «سرمایه ثابت هرگز فقط به خاطر خود تولید نشده بلکه صرفاً برای این است که بخش اعظم آن در حوزه‌های تولیدی‌ای مورد نیاز است که محصولات آن

به مصرف افراد می‌رسند.^۱

کافی است این عبارات را در مقابل طرح بائر قرار دهیم تا ببینیم که در (۴۰) [طرح بائر] واقع تا چه حد به همان «شهربازی» توگان شباهت دارد.

۶۸۱

طرح‌های بازتولید مارکس

به طبع ممکن است اعتراض شود که آهنگ فوق‌العاده سریع غلبه صنایع مربوط به اقلام تولیدی بر صنایع اقلام مصرفی در طرح بائر را باید به نرخ رشد غیرواقع بینانه ۱۰ درصدی بخش یک و ۵ درصدی بخش دو نسبت داد. اما، اگر کسی مصراً بخواهد طرحی بنا کند که قرار است بازتاب ترکیب آلی فزاینده سرمایه باشد و با وجود این بخواهد یک مسیر بی‌اصطکاک را از انباشت سرمایه نشان بدهد، بخش اول باید بتواند سریع‌تر از بخش دوم رشد کند؛ به طوری که - حتی اگر نرخ‌های رشد دو بخش کمتر از طرح بائر ناجور باشند - باز انسان به همان نتیجه مسخره می‌رسد؛ هرچند پس از یک دوره زمانی طولانی‌تر.

اما تنها این نیست. در همین چند سالی که بائر طرح خود را ادامه می‌دهد روشن می‌شود که ترکیب آلی فزاینده سرمایه به نزول تدریجی نرخ سود می‌انجامد. در مثال بائر نرخ سود از $\frac{33}{3}$ درصد به $\frac{30}{3}$ درصد در سال چهارم سقوط کرده است $(s:(c+v))$. حالا برای گروسمان کار ساده‌ای است که از لحاظ ریاضی ثابت کند که براساس فرضیه‌های بائر نظام سرمایه‌داری باید در سال ۳۵ ورشکست شود؛ زیرا رابطه ارزش اضافی با سرمایه به کار گرفته شده چنان نزول پیدا می‌کند که طبقه سرمایه‌دار دیگر نمی‌تواند انباشته کند!

در این نقطه باید به یاد بیاوریم که در مثال بائر رشد ارزش اضافی نسبی، که قرار است ترکیب آلی افزایش یافته را همراهی کند، در نظر گرفته نشده است. اما، آیا کاهش نرخ سود را نمی‌توانیم با افزایش ارزش اضافی نسبی جبران کنیم؟ همان‌طور که ما براساس بررسی موجود در گروندریسه می‌دانیم پاسخ این سؤال منفی است. مارکس در آنجا به این

۱. سرمایه مجلد سوم، ص ۳۰۵.

واقعیت اشاره می‌کند که افزایش ارزش اضافی نسبی نمی‌تواند تا بینهایت ادامه یابد؛ زیرا با پیشرفت‌های فنی نه تنها بخش پرداخت شده روز کاری کاهش می‌یابد (و باید کاهش بیابد)، بلکه رابطه کل کارزنده با کار عینیت یافته در ابزار تولید نیز کاهش پیدا می‌کند.^۱ بنابراین طرح بائر در نهایت باید کاهش تدریجی در نرخ سود را آشکار کند - و با این امر به سقوط نظام سرمایه‌داری بینجامد - حتی اگر که او نرخ فزاینده ارزش اضافی را نیز در نظر می‌گرفت.

آنچه که این امر در حقیقت نشان می‌دهد این است که اگر کسی سعی کند الگوی بازتولید وسیع مارکس را با الگویی جایگزین کند که به تعداد واقعیت موجود در سرمایه‌داری عوامل ممکن را در نظر بگیرد، خیلی زود به موانعی برمی‌خورد که به خاطر ماهیت خود سرمایه‌داری در برابر تولید سرمایه‌داری قرار گرفته است. به هیچ وجه عجیب نیست که هنریک گروسمان توانست از طرح بائر برای اثبات اینکه گرایش ورشکستگی در ذات خود سرمایه‌داری است استفاده کند. (به این مفهوم طرح بازتولید اتو بائر را می‌توانیم به عنوان ادای سهم - هرچند غیر عمدی! - او به «نظریه ورشکستگی»، قلمداد کنیم).

نتیجه‌گیری

نتیجه بررسی ما چیست؟ در اینجا تنها به خلاصه‌ای از آنچه که پیش از این گفته شد اکتفا می‌کنیم.

اولین نتیجه‌ای که از چندین دهه بحث بر سر طرح‌های بازتولید مارکس گرفته می‌شود، آشکارا این است که این طرح‌ها را به هیچ وجه نباید به عنوان یک «نیم تنه»^۲ نگریست، یعنی تجربه‌ای نظری که مارکس به خاطر کمبود وقت نتوانست آن را «تمام» کند. برعکس، همه شواهد

۱. رجوع کنید به ص ۱۳۴ و ۱۳۵ همین کتاب.

۲. نویسنده اینجا از واژه Torso به معنی مجسمه ناتمام یا پیکره بدون دست و پا استفاده می‌کند.

حاکی از آن است که خود مارکس هرگز قصد نداشت از شکل طرح‌های بازتولید به صورتی که در مجلد دوم سرمایه آورده شده فراتر برود و بنابراین بی‌معنی است که از آنها توقع چیزی بیش از آن چه باید باشند را داشته باشیم. ما بارها تأکید کرده‌ایم که طرح‌های مارکس فقط به شرایط فرضی و نظری لازم برای موازنه تولید وسیع با شرایط ثابت تولید می‌پردازند و با این حال علی‌رغم انتزاعی بودنشان، بیانگر «بخشی از واقعیت اقتصادی» هستند.

البته، در جهان واقعی سرمایه‌داری، بازتولید وسیع و انباشت سرمایه «به وسیله تغییر کیفی تدریجی در ترکیب آن» صورت می‌گیرد؛ «یعنی به وسیله افزایش دائم جزء ثابت آن، به بهای جزء متغیر آن»^۱ و این روند با بسط موزون حوزه کار اضافی نسبی همراه است؛ یعنی با افزایش نرخ ارزش اضافی. اما نباید فراموش کرد که این تغییر دائمی در شکل تولید «پیوسته با دوره‌های سکون مختل می‌شود. دوره‌هایی که طی آن فقط بسط کمی ... بر مبنای پایه فنی موجود، وجود دارد» به واسطه «توقف‌های بینابینی ای که انباشت در آنها به مثابه بسط ساده تولید عمل می‌کند».^(۴۱)

و به علت چنان «توقف‌هایی» است که طرح‌های بازتولید مجلد دوم سرمایه معتبر هستند و امکان بازتولید وسیع به وسیله تنظیم متقابل صنایع کالاهای تولیدی و اقلام مصرفی را نشان می‌دهند و بنابراین امکان تحقق ارزش اضافی را نیز نشان می‌دهند. اما، بدون اینکه الزاماً عامل پیشرفت فنی - که در افزایش ترکیب سرمایه متجلی می‌شود - در مجلد دوم گنجانده شود نیز نشان دادن همه اینها ممکن بود.

اما، آیا مارکس نمی‌توانست پا را فراتر گذاشته و شرایط لازم برای موازنه بازتولید وسیع را با فرض وجود یک شکل تولیدی مدام متغیر بحث و بررسی کند؟

فکر می‌کنیم اینجا نشان داده‌ایم که این کار ممکن نبود و تلاش‌های

ناموفق توگان بارانوفسکی و اتوبائتر برای یافتن راه حل نیز تنها این دیدگاه را تأیید می‌کند؛ زیرا، به محض اینکه سعی کنیم [عامل] پیشرفت فنی را وارد طرح‌های بازتولید کنیم، شرایط لازم برای موازنه بازتولید به شرایط اختلال موازنه بدل می‌شود و هر طرحی که سعی کند این مانع را دور بزند فقط به یک «مشق ریاضی» بی‌اهمیت در حوزه اقتصاد تبدیل می‌شود.

نتیجه دوم و مهمی که از بررسی ما به دست می‌آید این است که طرح‌های بازتولید مجلد دوم صرفاً بیانگر یک مرحله - هرچند مرحله‌ای فوق‌العاده مهم - در تجزیه و تحلیل مارکس از روند بازتولید اجتماعی هستند و از این رو آنها را باید با نظریه مارکس پیرامون ورشکستگی [سرمایه‌داری] و بحران‌ها تکمیل کرد. نتیجه‌ای که از این امر گرفته می‌شود این است که این طرح‌ها را تنها باید در چارچوب کلی نظریه مارکس فهمید. (در اینجا نیز مفهوم کلیت به لحاظ روش‌شناسی از اهمیت اساسی برخوردار است). در واقع اختلالات موازنه بازتولید که در اثر پیشرفت فنی پدید می‌آیند، در وهله اول گویا تنها این نکته را ثابت می‌کنند که مسیر تولید سرمایه‌داری باید به کرات به بحران منجر شود و در نتیجه به جایگزینی توازن موقتی حاکم با یک توازن جدید بیانجامد که آن نیز موقتی است.

اما، آنها در واقع چیزی بیش از این را ثابت می‌کنند؛ یعنی این را که تضادهای شکل تولید سرمایه‌داری، که به طور دقیق در این اختلالات و در گرایش نرخ نزولی سود متجلی می‌شوند و [آن تضادها] این گرایش را تسریع می‌کنند، مدام در سطحی عالی‌تر تجدید و تکثیر می‌شود تا اینکه سرانجام مارپیچ توسعه سرمایه‌داری به پایان راه خود می‌رسد. در این رابطه بحث ظاهراً مکتبی بر سر تعبیر طرح‌های بازتولید مارکس را - علی‌رغم تمامی خطاها و نتیجه‌گیری‌های نادرست آن - باید به عنوان بحثی مثبت و به لحاظ نظری ثمربخش نگریم.

یادداشت‌ها:

۱- این امر ابتدا از سوی سوئیزی در کتابش به نام *نظریه رشد سرمایه‌داری*، ۱۹۴۲، ص ۱۶۴ خاطر نشان شده است.

۲- بوخارین، **منبع فوق‌الذکر**. ممکن است خواننده امروزی لحن تهاجمی و گاه سبکسرانه بوخارین را ناخوشایند بیابد، به خصوص اگر به یاد بیاوریم که رزالوکزامبورگ همین چند سال پیش قربانی فاشیست‌ها شده و به قتل رسیده بود. این که لحن وی بیشتر انگیزه‌های سیاسی داشت تا علمی می‌تواند توضیحی برای این امر باشد. بوخارین وظیفه خود می‌دید که تأثیر و نفوذ همچنان قدرتمند «لوکزامبورگیسم» را در داخل حزب کمونیست آلمان (KPD) در هم‌پشکنند و بنابراین هر وسیله‌ای به نظرش موجه می‌رسید.

۳- کارل کائوتسکی، *Die Materialistische Geschichtsauffassung*، مجلد ۲، صص ۴۷-۵۴۶.

۴- برگرفته از اثر گروسمان:

Akkumulations - Und zusammenbruchsgesetz des Kapitalistischen Systems

صص ۵۷-۵۸.

۵- رجوع کنید به نوشته اتوبائر *Die Akkumulation des Kapitals*، مندرج در نشریه *Die Neue zeit*، ۱۹۱۳، صص ۸۶۶ و ۸۳۶.

۶- همان‌طور که می‌توانیم ببینیم، اکشتین مسئله بازتولید سرمایه اجتماعی را با مسئله بحران‌ها اشتباه گرفته است.

۷- این مسئله در بررسی اکشتین مندرج در «ضمیمه» کتاب لوکزامبورگ در نسخه آلمانی سال ۱۹۲۳، صص ۴۸۷، ۴۸۸، و ۴۸۹ بحث شده است.

۸- روال شناخت محدود ناشی از عقل سلیم در اینجا اینست که بار دیگر به‌طور بیرونی از [حوزه] مشخصی که در آفرینش مجرد این امر جهان شمول باقی گذاشته ادامه می‌دهد. از سوی دیگر، شیوه مطلق [دیالکتیکی] مقام بازتاب بیرونی را اشغال نمی‌کند؛ این شیوه عنصر تعیین‌کننده رابطه‌طور مستقیم از خود موضوع بیرون می‌کشد؛ زیرا آن اصل ذاتی و روح خود موضوع است (هگل، *علم منطق*، مجلد دوم، ص ۴۷۲).

۹- بخشی از «دست‌نویس هشتم» به دنبال این قسمت از «دست‌نویس دوم» در متن مجلد دوم [سرمایه] آمده که توسط انگلس ویرایش شده است.

۱۰- «البته شیوه بیان فیزیکرات‌ها» به ناگزیر تحت تأثیر دیدگاه کلی آنها از ماهیت ارزش قرار دارد، که از نظر آنها شکل اجتماعی معین فعالیت انسانی (کار) نیست، بلکه مرکب

از چیزهای مادی است - زمین، طبیعت، اشکال متعدد و تغییر یافته این چیزهای مادی (همان جا، ص ۴۶).

۱۱- رجوع کنید به سیسموندی، NouveauX Principes de L'economie Politique

مجلد یک، کتاب ۲، فصل ۴ («سود سرمایه‌داری از کجا ناشی می‌شود») ص ۹۲.

۱۲- سرمایه مجلد اول، ص ۱۹۸ (۱۰۴) همچنین سرمایه مجلد سوم، ص ۲۵۰، «تولید سرمایه‌داری مدام به دنبال غلبه بر این موانع ذاتی است، اما تنها به طرقی بر آنها فائق می‌آید که بار دیگر این موانع را بر سر راه آن و در مقیاسی بزرگ‌تر تولید می‌کنند» - این به نرخ نزولی سود و کاهش ارزش سرمایه اشاره می‌کند.

مارکس مفهوم «تضاد زنده» را به این معنی به کار برد، مفهومی که آن را از هگل اخذ کرد. رجوع کنید به **گروندریسه**، صص ۴۲۱، ۷۵-۷۷۴. به علاوه، نامه مارکس به یوهان شوایترز مورخ ۲۴ ژانویه ۱۸۶۵، مندرج در **منتخب نامه‌ها**، صص ۹-۱۴۲.

۱۳- در اینجا فقط به اشاره می‌توانیم به این جدل پردازیم؛ ما خواننده را به گفتار عالی رزا لوکزامبورگ در **انباشت سرمایه** رجوع می‌دهیم.

۱۴- دانیلسون فراموش می‌کند که مارکس به کاهش نسبی کارگرانی که به‌طور مولد به کار گرفته شده‌اند اشاره می‌کند، نه یک کاهش مطلق.

۱۵- دانیلسون بعدها همین عقیده را در **مقاله طرح‌ها (Outlines)** به این ترتیب بیان می‌کند: درست همان‌طور که یک کارخانه‌دار نمی‌تواند حتی یک روز به‌عنوان سرمایه‌دار باقی بماند، اگر بازار او محدود به نیازهای خود و نیازهای کارگرانش باشد؛ به همین ترتیب بازار داخلی یک ملت پیشرفته سرمایه‌داری نیز باید ناکافی باشد، (نقل شده در اثر لوکزامبورگ، منبع قبلی، ص ۲۸۶).

۱۶- مارکس نیز اغلب بر این نکته تأکید می‌کرد و این را می‌توانیم در اظهارات وی در ... فوق مشاهده کنیم.

۱۷- ما اینجا استرووه را حذف می‌کنیم، که انگلس در نامه‌ای به دانیلسون خوش بینی بی‌حد و حصر او نسبت به چشم‌انداز آتی سرمایه‌داری روسیه را مورد انتقاد قرار داد (رجوع کنید به **مجموعه آثار**، مجلد ۳۹، صص ۴۹-۱۴۸).

۱۸- س. بولگاکف، **پیرامون مسئله بازارها تحت شکل تولید سرمایه‌داری**، مسکو، ۱۸۹۷، ص ۱۶۵.

۱۹- م. فون توگان - بارانوفسکی،

Stuien Zur Theorie Und Geschichte der Handelskrisen in England.

ینا (Jena)، ۱۹۰۱. (متأسفانه مؤلف نتوانست نسخه‌ای از چاپ نخست سال ۱۸۹۴ را که در روسیه منتشر شده است به دست آورد. رزا لوکزامبورگ نیز از ترجمه آلمانی بعدی استفاده کرد که به‌طور قطع در مورد نکات متعدد با نسخه چاپ اول تفاوت دارد؛ زیرا در این فاصله توگان - بارانوفسکی یک تجدیدنظر طلب شده بود).

۲۰- هیلفردینگ نوشت، «توگان - بارانوفسکی تنها اشکال اقتصادی مشخص تولید

سرمایه‌داری را می‌بیند و شرایط طبیعی‌ای را که در مورد کل تولید سوای شکل تاریخی آنها مشترک است نادیده می‌گیرد و بنابراین به ایده‌عجیب‌شکلی از تولید می‌رسد که تنها به خاطر تولید وجود دارد - درحالی‌که مصرف به‌عنوان یک زائده ناگوار پدیدار می‌شود. اگر این دیوانگی است، به‌هرحال شیوه دارد و در واقع شیوه‌مارکسیستی دارد، زیرا این تجزیه و تحلیل از ویژگی تاریخی تولید سرمایه‌داری به‌طور مشخص مارکسیستی است. این مارکسیسم است که دیوانه شده است، اما هنوز مارکسیسم است، این است که نظریه‌توگان را به‌طور هم‌زمان عجیب و نیز جالب جلوه‌گر می‌کند.» (Finanzkapital، ص ۳۵۵، یادداشت ۱).

۲۱- توگان - بارانوفسکی، منبع قبلی، ص ۲۷. از جدل بولگاکف علیه کتاب اول توگان می‌توانیم ببینیم که او همین عقیده را آنجا نیز مطرح می‌کند.

۲۲- اگر ما به نوشته‌لنین پیرامون مشکل تحقق توجه خاصی مبذول می‌کنیم، فقط به خاطر اهمیت نظری بی‌چون و چرای آن نیست، بلکه به این دلیل نیز هست که گزیده‌های مفصلی از آن به‌طور معمول به نسخه‌های چاپی سرمایه‌ضمیمه می‌شود و ظاهراً نوعی شرح رسمی اثر مارکس به‌شمار می‌رود. این کار در دهه ۱۹۳۰ میلادی آغاز شد و مسلماً اگر لنین زنده بود آن را تحمل نمی‌کرد.

۲۳- به نقل از کوالیک، نظریه اقتصادی رزا لوکزامبورگ، مندرج در نشریه اکونومیستا (Ekonomista) مجلد ۱، ۱۹۶۳ (به لهستانی).

۲۴- لنین بعدها به وضوح عقیده خود در این مورد را تغییر داد و این را می‌توانیم از یادداشت‌های حاشیه‌ای وی بر کتاب لوکزامبورگ، انباشت سرمایه، دریابیم (مندرج در Leninskii Sbornik xxII، ص ۳۵۷).

۲۵- رجوع کنید به نظریه‌ها ۳، ص ۵۲۱: «بدیهی است که در کل این بررسی، این نکته انکار نشده که در حوزه‌های منفرد ممکن است بیش از حد تولید شود و بنابراین در حوزه‌های دیگر کمتر از حد تولید بشود؛ بنابراین در اثر عدم تناسب تولید بحران‌های مقطعی می‌تواند بروز کند... و شکل عمومی این تولید نامتناسب می‌تواند اضافه تولید سرمایه ثابت یا از سوی دیگر، اضافه تولید سرمایه در گردش باشد... اما، ما اینجا از بحران به مفهومی که از تولید نامتناسب پدید می‌آید سخن نمی‌گوییم؛ یعنی عدم تناسب در توزیع کار اجتماعی بین حوزه‌های منفرد تولید... ریکاردو و سایرین این شکل بحران را قبول دارند.»

۲۶- لنین در ۲۷ نوامبر ۱۹۱۴ به شلیاپنیکوف نوشت: «رزالوکزامبورگ حق داشت که مدت‌ها پیش نوشت: کائوتسکی چاپلوسی یک نظریه پرداز را دارد - به زبان ساده‌تر فرومایگی؛ فرومایگی در برابر اکثریت حزب، در برابر فرصت‌طلبی» (لنین، مجموعه آثار، مجلد ۳۵، ص ۱۶۹).

۲۷- در این چارچوب باید این را ذکر کنیم که لنین هرگز به پایه‌های اساسی عقاید بولگاکف یا توگان حمله نکرد. برعکس، او از این عقاید در برابر منتقدان آنها دفاع کرد و حتی به خوانندگان آثار خود توصیه کرد که اگر «امکان مطالعه مجلد دوم سرمایه را ندارند برای

آگاهی از نظریه تحقق مارکس کتاب بولگاکف را بخوانند؛» درست است که لنین گه گاه از توگان انتقاد می‌کرد، اما این تنها به دلیل «انحرافات» او از عقاید مارکس بود، نیز به این دلیل که او ادعا می‌کرد بین مجلد اول و دوم سرمایه تناقضی وجود دارد. اما لنین حتی بعد از این جدل از توگان، بولگاکف، و خودش در مقابل این انتقاد استرووه که همه آنها ایده هماهنگی تولید و مصرف را از طرح‌های مارکس گرفته‌اند دفاع می‌کرد. لنین می‌نویسد: «به عقیده من، جدل استرووه علیه نویسندگان فوق چندان به اختلاف نظر اساسی ربط ندارد، بلکه بیشتر به بینش اشتباه او از محتوای نظریه‌ای که از آن دفاع می‌کند مربوط است... نه مارکس و نه آن نویسندگانی که نظریه او را تبلیغ کرده‌اند و استرووه به جدل با آنها برخاسته هماهنگی تولید و مصرف را از تجزیه و تحلیل او استخراج نکرده‌اند، بلکه برعکس، قویاً بر تناقضات ذاتی سرمایه‌داری که خود را الزاماً در مسیر تحقق سرمایه‌داری آشکار می‌سازند تأکید کرده‌اند.» (لنین، مجموعه آثار، مجلد ۴، ص ۷۴).

۲۸- مدرک دیگر نقلی قولی است از لنین در جدل علیه دانیلسون. دانیلسون از یادداشتی که مارکس نوشته و انگلس آن را اضافه کرده برای اثبات گفته خود استفاده کرده بود - یادداشتی برای بسط و تفصیل در آینده مندرج در فصل شانزدهم مجلد دوم سرمایه. لنین می‌نویسد: «پس از جملات نقل شده در بالا، در یادداشت چنین آمده است: اما، این به بخش بعدی مربوط است؛ یعنی به بخش سوم. این بخش سوم چیست؟ به‌طور دقیق همان بخشی است که حاوی انتقاد از نظریه آدام اسمیت در مورد دو بخش محصول اجتماعی متراکم است... و یک تجزیه و تحلیل از بازتولید و گردش سرمایه اجتماعی متراکم؛ یعنی از تحقق محصول. بنابراین، مؤلف ما در تأیید عقاید خویش، که تکرار عقاید سیسموندی است، از یادداشتی نقل قول می‌آورد که به آن بخشی مربوط است که [آراء] سیسموندی را رد می‌کند: آن بخش که در آن نشان داده شده است که سرمایه‌داران می‌توانند ارزش اضافی را تحقق بخشند و اینکه طرح موضوع تجارت خارجی در تجزیه و تحلیل تحقق مسخره است» (لنین، مجموعه آثار، مجلد ۲، ص ۱۶۹).

در واقع، اگر لنین می‌دانست که اشاره مارکس به بخش بعدی به معنی بخش سوم مجلد ۲ نیست، بلکه «بخش پیرامون رقابت» است که در طرح اصلی پیش‌بینی شده بود و به مجلد بعدی سرمایه یعنی مجلد سوم مربوط می‌شود، کل این گفتار غیرقابل دفاع می‌شد.

۲۹- تنها بعد از اتمام این فصل بود که نویسنده به مقاله جالبی از پل ماتیک (Paul Mattick) به نام **یاغیان و خیانتکاران** برخورد که در آن انتقادی که اینجا از نظریه تحقق لنین شده تا حدی پیش‌بینی شده است.

۳۰- غیرمنطقی بودن مفاهیم «تولید اضافی» و «مصرف ناکافی» مانع از این نشد تا انگلس سرمایه‌داری را به‌عنوان نظامی اقتصادی تعریف کند که «به میزانی بسیار بیشتر از آن که جامعه سرمایه‌داری بتواند مصرف کند، ابزار معاش و ابزار پیشرفت تولید می‌کند؛ زیرا [این نظام] توده عظیمی از تولیدکنندگان واقعی را از ابزار معاش و پیشرفت دور نگه می‌دارد.» (نامه به لاوروف، مورخ ۱۲ نوامبر ۱۸۷۵، منتخب نامه‌ها، ص ۲۸۵).

۳۱- در نقد مارکس از نظریهٔ ریکاردو دربارهٔ بحران‌ها می‌خوانیم: «خود کلمهٔ تولید اضافی باعث اشتباه می‌شود. تا آنجا که مبرم‌ترین نیازهای بخش عظیمی از جامعه برطرف نمی‌شود، یا تنها آنی‌ترین نیازها برطرف می‌شوند، البته به‌طور مطلق هیچ صحبتی از تولید اضافی محصولات نمی‌تواند در میان باشد. به این مفهوم که میزان محصولات بیشتر از نیاز به آنهاست. برعکس، باید گفت که براساس تولید سرمایه‌داری، به این مفهوم مدام کمبود تولید وجود دارد... اما تولید اضافی محصولات و تولید اضافی کالاها دو چیز به‌طور کلی متفاوت هستند. اگر ریکاردو فکر می‌کند که شکل کالایی هیچ تفاوتی ندارد... پس این در واقع با فرضیه او مبنی بر اینکه شکل تولید بورژوایی شکل مطلق تولید است، بنابراین شکلی از تولید است که هیچ‌گونه خصایص مشخص قطعی ندارد، مطابقت می‌کند». (نظریه‌ها ۲، ص ۵۲۷). و بعد: «تمام ایراداتی که ریکاردو و سایرین علیه تولید اضافی و غیره مطرح کرده‌اند بر این واقعیت استوار است که آنها تولید بورژوایی را یا به‌عنوان شکلی از تولید قلمداد می‌کنند که در آن هیچ تمایزی بین خرید و فروش موجود نیست... یا به‌عنوان تولید اجتماعی، به این معنی که جامعه، گویی بنابر یک برنامه، ابزار تولید و نیروهای تولیدی خود را به درجه و میزانی که برای رفع نیازهای اجتماعی مختلف لازم است توزیع می‌کند... این توضیح تولید اضافی در یک حوزه توسط تولید ناکافی در حوزهٔ دیگر فقط به این معناست که اگر تولید به‌طور متناسب صورت گیرد، هیچ مازاد تولیدی وجود نخواهد داشت. همین را در این مورد نیز می‌توانیم بگوییم که اگر عرضه و تقاضا با یکدیگر متناسب باشند، یا اگر تمام حوزه‌ها فرصت‌های مساوی برای تولید سرمایه‌داری و توسعهٔ آن فراهم کنند؛ یعنی اگر تمام کشورهایی که با یکدیگر تجارت می‌کنند از توانایی یکسان برای تولید برخوردار باشند (و در واقع [توان مساوی] برای تولید متفاوت و مکمل یکدیگر). پس تولید اضافی به این دلیل رخ می‌دهد که هیچ یک از این آرزوهای بزرگ تحقق نمی‌یابد. (همان‌جا، صفحات ۲۹-۵۲۸، ۵۳۲).»

واضح است که نظریهٔ هیلفردینگ، به‌لحاظ بنیادی تا چه اندازه با نظریهٔ ریکاردو مطابقت دارد.

۳۲- در اینجا ما به فصل آخر اثر هیلفردینگ اشاره می‌کنیم که او ورشکستگی قریب الوقوع سیاست سرمایهٔ مالی امپریالیستی را بحث می‌کند و می‌گوید این «یک شکست سیاسی و اجتماعی خواهد بود نه ورشکستگی اقتصادی، که به‌هیچ‌وجه یک ایدهٔ عقلانی نیست». (منبع قبلی، ص ۴۷).

۳۳- همچنین به‌عنوان مثال نظریه‌ها ۳، ص ۱۲۰: «در اینجا ریکاردو به‌طور مولد و به‌طور سودآور را با هم یکسان می‌شمرد، درحالی‌که دقیقاً این واقعیت که در تولید سرمایه‌داری تنها سودآوری، مولد شمرده می‌شود تفاوت بین آن و تولید مطلق و نیز محدودیت‌های آن را تشکیل می‌دهد. به منظور اینکه تولید به‌طور مولد صورت گیرد، باید طوری انجام شود که تودهٔ تولیدکنندگان از تقاضا برای بخشی از محصول کنار گذاشته شوند. تولید باید در تقابل با طبقه‌ای انجام شود که مصرف آن هیچ رابطه‌ای با تولید آن ندارد. چرا که سود سرمایه دقیقاً در مازاد تولید آن بر مصرف آن است.» و در

جایی دیگر: «این واقعیت که تولید بورژوازی با قوانین ذاتی خود مجبور است نیروهای تولید را چنان توسعه دهد که گویی تولید بر یک مبنای اجتماعی تنگ و محدود صورت نگرفته، درحالی که از سوی دیگر می‌تواند این نیروها را تنها در داخل این محدوده‌های باریک توسعه دهد، عمیق‌ترین و نهایی‌ترین علت بحران‌ها و تضادهای خیره‌کننده‌ای است که تولید بورژوازی درون آن صورت می‌گیرد و حتی با یک نظر، آن را به‌عنوان یک شکل صرفاً انتقالی تاریخی افشاء می‌کند. این چیزی است که به‌عنوان مثال سسیموندی به‌طور خام اما به‌هرحال صحیح، به‌عنوان تضاد بین تولید برای تولید و توزیعی، که توسعه مطلق بارآوری را غیرممکن می‌کند دریافته است.» (نظریه‌ها ۳، ص ۸۴).

۳۴- البته، مارکس موظف بود که در تجزیه و تحلیل خود از روند انباشت، نقش «شخص ثالث»؛ یعنی عوامل بیرونی سرمایه به‌طورکلی را نادیده بگیرد. به این دلیل است که انتقاد لوکزامبورگ در اینجا خطاست. اما، این بدان معنا نیست که «شخص ثالث» در مراحل بعدی تجزیه و تحلیل نیز آن چنان که مخالفان لوکزامبورگ تصور می‌کردند باید کنار گذاشته شود. برعکس، روند واقعی انباشت سرمایه را بدون در نظر گرفتن این عوامل نمی‌توانیم بفهمیم.

۳۵- لوکاس، تاریخ و آگاهی طبقاتی، ص ۱۸۲. (همچنین، مقاله جالب «رزالوکزامبورگ و شیوه دیالکتیکی»، به قلم ال. باسو [L. Basso]، مندرج در نشریه بین الملل سوسیالیستی مورخ نوامبر ۱۹۶۶).

۳۶- ممکن است این حاصل یک حالت گذرا و احساس آزرده‌گی از تعصب پوچ منتقدان خود باشد که لوکزامبورگ در تاریخ ۸ مارس ۱۹۱۷ از زندان خطاب به دوست خود چنین نوشت: «این [یعنی سادگی بیان] عموماً به مذاق من خوش می‌آید، که همانند هنر یا علم، فقط آنچه را که ساده، صلح‌آمیز و سخاوتمندانه است ارزشمند می‌شمارد؛ و به این دلیل است که به‌طورمثال، مجلد مشهور اول سرمایه با آن طرح‌های زینتی پرآب و تاب هگلی آن به‌نظر من بسیار نفرت‌انگیز می‌آید و از دیدگاه حزبی، مستحق ۵ سال زندان و ۱۰ سال محرومیت از حقوق مدنی است.» (مندرج در BrieBe en Freunde لوکزامبورگ، ص ۸۵). اما این نقل قول نشان می‌دهد که رزا لوکزامبورگ گاه محتوای دیالکتیکی‌ای را که در پس «سبک هگلی» مارکس نهفته بود نادیده می‌گرفت.

۳۷- مارکس در نظریه‌ها نوشت، «بنابراین هنگام بررسی مناسبات اساسی تولید سرمایه‌داری می‌توانیم فرض کنیم که کل جهان کالاها، تمام حوزه‌های تولید مادی... (به‌طور صوری یا واقعی) تابع شکل تولید سرمایه‌داری هستند، چرا که این امر مدام به‌صورت کامل‌تر رخ می‌دهد؛ زیرا این هدف اصلی است... با این پیش‌فرض که محدودیت روندی را که مدام به بیان دقیق واقعیت نزدیک‌تر می‌شود نشان می‌دهد - تمام کارگرانی که در روند تولید کالاها درگیر هستند کارگر مزدبگیر هستند و ابزار تولید در تمامی این حوزه‌ها به‌مثابه سرمایه با آنها مواجه می‌شوند» (نظریه‌ها ۱، ص ۱۰ - ۴۰۹).

۳۸- خواننده ایراد لوکزامبورگ به طرح‌های بازتولید مارکس را به‌خاطر می‌آورد، که بنابر آن

«انباشت در بخش دو کاملاً تحت سلطه [انباشت] در بخش یک قرار دارد و توسط آن تعیین می‌شود.» هرچند این در رابطه با مارکس غلط است، اما در رابطه با بائر صحیح است، چنان‌که در طرح او بخش دو چیزی بیش از زائده‌ای بر بخش یک نیست و صرفاً به بسط دائمی آن کمک می‌کند.

۳۹- البته بائر انکار می‌کند که هدف طرح‌های وی این بوده است. او می‌نویسد: «این گفتار را نمی‌توانیم به‌عنوان توجیهی برای دفاع از سرمایه‌داری قلمداد کنیم؛ زیرا توجیه‌گرایان می‌خواهند نامحدود بودن انباشت را ثابت کنند - یعنی اینکه قدرت خرید مشتری به‌طور خودکار همراه با تولید بالا می‌رود - اما ما می‌خواهیم محدوده‌ای را که برای انباشت وجود دارد نشان دهیم؛ (Die Neuo Zeit، ۱۹۱۳، ص ۸۸۷).

اما اگر این محدوده انباشت را بررسی کنیم، آشکار می‌شود که منظور او فقط گرایش انباشت برای تطبیق خود با افزایش جمعیت است. او می‌نویسد: «افزایش سرمایه مولد در خود کشور همواره با رشد جمعیت کارگران موجود محدود می‌شود: سرمایه متغیر هرگز نمی‌تواند سریع‌تر از جمعیت رشد کند و سرمایه ثابت تنها به‌نسبتی می‌تواند از سرمایه متغیر سریع‌تر رشد کند که توسط سطح توسعه نیروهای تولیدی تعیین شده است، (همان‌جا، صص ۷۲ - ۸۷۱). اما، اگر چنین باشد، اگر انباشت سرمایه تنها با مانع «جمعیت کارگران موجود» برخورد پیدا می‌کند - که به‌طور موقت خود را در مرحله رونق اقتصادی چرخه صنعتی نشان می‌دهد - پس این انباشت تا ابد می‌تواند پیش برود و اظهار انزجار بائر از توجیه‌گرایان [سرمایه‌داری] صرفاً برای انجام وظیفه است.

۴۰- همان‌طور که از بحث‌های کووالیک می‌فهمیم، مقاله محتوی طرح بائر چندین بار در نسخه‌های روسی آثار لوکزامبورگ چاپ شده است - ظاهراً با هدف ارائه نوعی پادزهر. به‌عنوان مثال در نسخه سال ۱۹۳۴، صص ۵۸ - ۳۳۹.

۴۱- همان‌جا، صص ۵۷۸، ۷۸۲ (۴۵۰)، (۶۲۹). دیدگاه مشابهی نیز در نظریه‌ها مطرح شده است: «در جریان بررسی بازتولید، در وهله اول فرض شده است که شیوه تولید یکسان می‌ماند و علاوه بر این، طی دوره‌ای که تولید بسط می‌یابد نیز یکسان خواهد ماند. در این مورد حجم کالاهای تولیدشده افزایش یافته است؛ زیرا سرمایه بیشتری به کار گرفته شده؛ نه اینکه سرمایه به نحو مولدتری به کار گرفته شده باشد» (نظریه‌ها ۱، ص ۵۲۲).

۳۱. مسئله کار ماهر

۱-۳۱. نقد بوم - بارک

۱. مسئله کار «ماهر» یا «پیچیده» به احتمال یکی از بحث انگیزترین مسائل اقتصاد مارکسیستی بوده است. این همان جایی است که منتقدان مارکس فکر می‌کردند اشتباه اساسی نظریه ارزش او را کشف کرده‌اند؛ اشتباهی که از همان آغاز آن را به عنوان یک نظریه علمی بی اعتبار می‌کرد و این اشتباه مهلک چیست؟ فقط این واقعیت که به اعتقاد منتقدان، مارکس قادر نبود تز خود مبنی بر کاهش کار ماهر در رابطه با کار متوسط ساده را ثابت کند و به خاطر این بن بست، به سفسطه پناه برده بود. به همین دلیل، او در سرمایه می‌نویسد: «کار پیچیده تر صرفاً کار ساده تشدید یافته، یا چند برابر شده محسوب می‌شود، به طوری که مقدار کمتری از کار پیچیده مساوی مقدار بیشتری کار ساده است.» بلافاصله پس از آن می‌گوید: «تجربه نشان می‌دهد که این تقلیل مدام صورت می‌گیرد. ممکن است کالایی حاصل پیچیده ترین کار باشد، اما به واسطه ارزش آن، با محصول کار ساده یکی شمرده می‌شود، بنابراین تنها بیانگر کمیّت مشخصی از کار ساده است. روند اجتماعی‌ای که در پس تولیدکنندگان جریان دارد، نسبت‌های مختلفی را که انواع متفاوت کار، به کار ساده به مثابه واحد سنجش آنها تقلیل می‌یابند، تعیین می‌کند؛ در نظر تولیدکنندگان چنین می‌نماید که این

نسبت‌ها از راه سنت دست به دست شده‌اند. بنابراین به منظور ساده کردن کار، ما از اینجا به بعد باید هر شکل نیروی کار را به طور مستقیم به عنوان نیروی کار ساده در نظر بگیریم؛ با این کار، ما فقط خود را از زحمت انجام آن تقلیل خلاص می‌کنیم.^۱

بوم - بارک دست‌کم هفت صفحه از انتقاد مشهور خود از مارکس را به این عبارت اختصاص داده است. او چنین آغاز می‌کند: «واقعیتی که باید به آن پردازیم این است که محصول یک روز یا یک ساعت کار ماهر با ارزش‌تر از محصول یک روز یا یک ساعت کار غیرماهر است؛ به عنوان مثال، محصول یک روز کار یک سنگ‌تراش مساوی محصول پنج روز کار یک سنگ‌شکن است. حالا مارکس به ما می‌گوید چیزهایی که در مبادله با یکدیگر مساوی هستند باید حاوی یک عامل مشترک به همان میزان باشند و این عامل مشترک باید کار و زمان کار باشد. آیا منظور او کار به طور کلی است؟ اظهارات نخستین مارکس (تا ص ۱۳۸ «۴۵») ما را به چنین حدسی رهنمون می‌سازد؛ اما واضح است که یک جای کار اشتباه است؛ زیرا کار پنج روز آشکارا به همان میزان کار یک روز نیست. بنابراین مارکس در مثالی که در برابر ماست دیگر از نفس کار سخن نمی‌گوید، بلکه از کار ماهر سخن می‌گوید. بنابراین عامل مشترک باید تملک یک میزان مساوی از کاری با نوع مشخص، در برابر کار غیرماهر باشد. اما اگر بی‌طرفانه به این نگاه کنیم، وضع بدتر می‌شود؛ زیرا در مجسمه هیچ کار غیرماهری نهاده نشده، بنابراین مقدار بسیار کمتری کار غیرماهر مساوی با پنج روز کار سنگ‌شکن خواهد بود. حقیقت آشکار این است که دو محصول، تجسم انواع متفاوتی از کار با اندازه‌های متفاوت هستند!»

«مسئله مارکس می‌گوید که کار ماهر به عنوان چندین برابر کار غیرماهر محسوب می‌شود، اما محسوب شدن به معنی بودن نیست و

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۱۳۵ (۴۴).

۲. یعنی، تا بخش مربوط به کار با کیفیت.

نظریه در رابطه با بودن چیزهاست. ممکن است مردم به طبع یک روز کار سنگ تراش را از بعضی جهات مساوی پنج روز کار یک سنگ شکن بدانند، همان طور که آنها ممکن است یک گوزن را مساوی پنج خرگوش بدانند. اما حالا یک آمارگر به طور کامل موجهی می تواند با یقین علمی بر این باور باشد که در بیشه ای حاوی ۱۰۰ گوزن و ۵۰۰ خرگوش، ۱۰۰۰ خرگوش وجود داشته است؛ و به همین ترتیب آمارگر قیمت ها یا یک نظریه پرداز ارزش می تواند به طور جدی اعتقاد داشته باشد که در محصول کار یک سنگ تراش معادل پنج روز کار غیرماهر مجسم شده است، علت حقیقی اینکه آن محصول در جریان مبادله با پنج روز کار یک سنگ تراش مساوی شمرده می شود نیز همین است».

این امر به مثالی طولانی برای اثبات قضیه منجر می شود که می گوید «اگر ما هر جا که فعل بودن باید به کار رود به فعل محسوب شدن متوسل شویم دچار مشکل می شویم.» اما، ما به راحتی می توانیم از این مثال صرف نظر کنیم؛ زیرا - همان گونه که خواهیم دید - کل این «جابه جایی» که مارکس مسئول آن قلمداد شده، فقط نوعی مو را از ماست بیرون کشیدن است. اما، حالا به استدلال اصلی بوم - بارک می رسیم. او به ما یادآور می شود که مارکس به «تجربه» و «روند اجتماعی نهفته در پس تولیدکنندگان» استناد کرده است تا تقلیل کار ماهر به کار غیرماهر، یا کار متوسط را «ثابت» کند. اما به اعتقاد بوم به طور دقیق در این نقطه است که «ما به این شرایط بسیار طبیعی، اما از دیدگاه نظریه مارکسیستی بسیار بی ثبات برخوردار می کنیم که معیار تقلیل تنها توسط خود مناسبات مبادله واقعی تعیین می شود. اما اینکه در ارزش گذاری محصولات، کار ماهر به چه نسبت هایی باید به کار ساده ترجمه شود، نمی تواند از قبل با هیچ کیفیت ذاتی خود کار ماهر تعیین شود. برعکس تنها نتیجه نهایی است که مناسبات واقعی مبادله را تعیین می کند. خود مارکس می گوید: ارزش آنها، آنها را مساوی محصول کار غیرماهر می کند و به روند اجتماعی خارج از کنترل تولیدکنندگان اشاره می کند که نسبت هایی را که انواع متفاوت کار

به کار غیرماهر به مثابه واحد ارزش آنها تقلیل می‌یابند تعیین می‌کند». اما، «تحت این شرایط معنای اشاره به ارزش و روند اجتماعی به عنوان عوامل تعیین‌کننده معیار تقلیل چیست؟ سوای هر چیز دیگری، فقط به این معنی است که مارکس در مورد یک چرخه کامل صحبت می‌کند. هدف و موضوع واقعی بررسی عبارت است از مناسبات مبادله کالاها؛ به عنوان مثال چرا مجسمه‌ای که برای یک سنگ تراش به بهای یک روز کار تمام شده باید با یک گاری سنگ مبادله شود که برای سنگ‌شکن پنج روز کار برده است و نه مقدار کمتر یا بیشتری سنگ، که شکستن آنها سه یا ده روز طول کشیده باشد. مارکس این را چطور توضیح می‌دهد؟ او می‌گوید مناسبات مبادله همین است، نه چیزی دیگر - زیرا یک روز کار سنگ تراش دقیقاً قابل تقلیل به پنج روز کار غیرماهر است. چرا دقیقاً قابل تقلیل به پنج روز کار است؟ زیرا تجربه نشان می‌دهد که [کار] به واسطه روند اجتماعی این چنین تقلیل می‌یابد. و این روند اجتماعی چیست؟ همان روندی که باید توضیح داده شود؛ همان روندی که به واسطه آن، محصول یک روز کار سنگ تراش مساوی ارزش محصول پنج روز کار عادی شده است. اما اگر در واقع آن [کار] به طور منظم با محصول تنها سه روز کار ساده معاوضه می‌شد مارکس هم ما را وادار می‌کرد تا نرخ ۱ به ۳ را به عنوان نسبتی که از تجربه حاصل شده بپذیریم و به این صورت این ادعا را که یک مجسمه باید با محصولی معاوضه شود که به طور دقیق معادل سه روز کار سنگ‌شکن باشد توضیح می‌داد؛ نه کمتر و نه بیشتر. خلاصه، واضح است که با این شیوه هرگز دلایل واقعی این امر را که چرا محصولاتی با کار متفاوت باید به این یا آن نسبت مبادله شوند در نمی‌یابیم. مارکس، هرچند با واژه‌هایی اندک متفاوت، به ما می‌گوید زیرا بنابر تجربه آنها این‌گونه مبادله می‌شوند! «بوم - بارک نتیجه می‌گیرد: «در نسخه آشپزی مارکسیستی دو ماده اولیه وجود دارد: جایگزینی محسوب شدن» به جای بودن و توضیح و تشریح دایره‌وار که معیار تقلیل را از مناسبات مبادله اجتماعی در واقع موجودی می‌گیرد که خود نیازمند

توضیح است. به این طریق مارکس حساب خود را با عواملی که به طرزی خیره‌کننده با نظریه وی در تضادند تسویه می‌کند.^(۱)

پس این است استدلال بوم - بارک که به قدری تکرار شده است که دیگر به «اندوخته حتمی» هر منتقد آکادمیک و غیرآکادمیک مارکس تعلق دارد.^(۲) در آغاز باید به یکی از جزئیات استدلال وی اعتراض کنیم - یعنی اینکه او یک سنگ‌تراش را به‌عنوان نماینده کار ماهر برمی‌گزیند. یک چنین مثالی هر نوع بحث نظریه ارزش مارکس را مغشوش می‌کند زیرا مارکس از همان آغاز «هنرمندان» را از حوزه اثر خویش؛ یعنی از نظریه ارزش خود کنار گذاشت.^۱ بنابراین بیاید سنگ‌تراش را (چه مانند مثال بوم، خود چلینی^۲ باشد چه کسی دیگر) کنار بگذاریم، و به مقایسه اولیه ریکاردو و بین یک جواهرساز و یک «کارگر عادی» بازگردیم.

واضح است که محصولات آنها - صرف نظر از کار عینیت یافته در مواد خام و ابزار کار - «تجسم انواع متفاوتی از کار با مقادیر متفاوت می‌باشد». لکن، آیا در موارد دیگر نیز چنین نیست، مثلاً وقتی کار یک سنگ‌تراش را با کار یک بنا مقایسه می‌کنیم، یا کارگر خودروسازی را با یک کارگر بندر؛ چرا که هر کار ساده و غیرماهری، بسته به نسبت خاص آن، با هر کار ماهر دیگری متفاوت است؟ مسلماً این خصیصه منحصر به فرد کار ماهر نیست. از سوی دیگر میزان کار ارزش آفرین در محصولات سنگ شکن، بنا یا کارگر خودروسازی به هیچ وجه از آغاز معلوم نیست، زیرا ما هنوز نمی‌دانیم که آیا آنها محصول خود را تحت «شرایط تولید عادی اجتماعی» و با «میانگین اجتماعی مهارت و شدت کار» تولید کرده‌اند یا نه. (به‌عنوان مثال، اگر کار یک کارگر نساجی کارخانه مشخصی بسیار مولد یا شدید باشد آن وقت ممکن است محصول نصف روز کار او با کل روز کار یک سنگ‌شکن مبادله شود). برای اینکه

۱. رجوع کنید به سرمایه مجلد سوم، صص ۶۳۳، ۷۵۹؛ و نظریه‌ها ۱، صص ۲۶۷-۸، و ۱۱-۴۱۰.

2- Cellini

محصولات کارهای مختلف به عنوان ارزش سنجیده شود، کاری که در این محصولات نهفته است باید به «کار انسانی متحدالشکل بی تمایز» تقلیل داده شود؛ «تنها در این صورت است که میزان کار تجسم یافته در آنها را می توانیم بنابر یک معیار مشترک، یعنی مطابق با زمان، بسنجیم»^۱.

اما این قابل توضیح نیست که چرا این تمایزات کمی و کیفی کار کارگران مختلف تنها زمانی که بوم - بارک توجه خود را به کار ماهر معطوف کرد، پدیدار شد. یا اینکه این قضیه به تعصبات «طبقات تحصیلکرده» مربوط می شود، که بنابر آن کار برخی «حرفه های عالی تر» (مثلاً سنگ تراشان) - که از یک سو «غیرمولد» محسوب نمی شود، ولی از سوی دیگر باید از تمام کارهای دیگر متمایز شود - اساساً با کار تمام «کارگران عادی» فرق دارد؟ و چنان فرق دارد که دومی را به راحتی می توان به «کار انسانی متحدالشکل بی تمایز» تقلیل داد، اما اولی را نمی توان تقلیل داد؟ در این رابطه بوم بیش از حد و در نتیجه کمتر از حد ثابت می کند. او قادر نیست این نکته را ببیند که بنابر فرمول بندی او حمله اصلی باید به مفهوم مارکس از «کار انسانی بی تمایز» صورت بگیرد و نباید به آن مورد خاص کار ماهر محدود شود که مارکس بعدها این مفهوم را در مورد آن به کار برد. علت این امر آن است که شاید کسی نمی تواند استثناء یک قاعده را با استدلالی که خود قاعده را نابود می کند اثبات کند. پس یا دلایل ذکر شده توسط بوم صحیح هستند، که در این مورد هیچ کاری قابل تقلیل به کار عام انسانی نیست بنابراین اثبات آنها با رجوع خاص به کار ماهر امری زائد است؛ یا، آن دلایل معتبر نیستند و دلایل دیگری باید یافته شود تا بتوانیم جایگاه خاصی برای کار ماهر قائل شویم.

همین را در مورد بقیه ایرادهای بوم - بارک نیز می توانیم بگوییم؛ زیرا تقلیل همه کارها به «کار انسانی بی تمایز»، که زیربنای مفهوم ارزش مارکس است، به هیچ وجه از آغاز مشخص نشده، بلکه با «روند اجتماعی

نهفته در پس تولید کنندگان» صورت می‌گیرد؛ مارکس پیرامون این تقلیل می‌افزاید: «کل نیروی کار جامعه، که در ارزش‌های جهان کالاها متجلی می‌شود،... به‌مثابه توده همگونی از نیروی کار انسانی محسوب می‌شود، هرچند که از واحدهای منفرد بی‌شمار تشکیل شده است»^۱ بنابراین چرا نكوهش مارکس به‌خاطر اینکه «محسوب شدن» را «جایگزین» «بودن» کرده و نیز نكوهش او به‌خاطر «تشریح دایره‌وار» او در اینجا را بسط ندهیم تا منشاء مفهوم ارزش مارکس را در بر بگیرد؛ چرا این اعتراضات را به مسئله فرعی کار ماهر محدود کنیم؟!

۲- بنابراین بررسی بوم دوباره ما را به مفهوم کار «بی‌تمایز» یا کار «انتزاعی بشر» می‌رساند. این مفهوم در نظریه ارزش مارکس چه نقشی ایفا می‌کند؟

در نگاه اول واضح است که در واقعیت بلافصل موجود، کار انسان به اندازه کالاهایی که تولید می‌کند متفاوت است. «بیاید فرض کنیم که یک اونس طلا، یک تن آهن، سیزده کیلو گندم و بیست متر ابریشم ارزش‌های مبادله‌ای به میزان یکسان باشند... اما حفر معدن طلا، استخراج آهن، کشت گندم و بافتن پارچه ابریشم به‌لحاظ کیفی انواع متفاوتی از کار هستند. در واقع، آنچه که به‌طور عینی به‌صورت تنوع ارزش‌های مصرفی ظاهراً می‌شود، زمانی که به‌طور پویا به آن نگاه کنیم، به‌عنوان فعالیت‌های متنوعی پدیدار می‌گردد که آن ارزش‌های مصرفی را تولید می‌کنند» اما فقط این نیست: «به‌علاوه، ارزش‌های مصرفی متفاوت، محصول فعالیت افراد متفاوت، بنابراین حاصل انواع متفاوتی از کار هستند.»^۲ پس در شرایط تنوع کارهای مشخص انسانی، چگونه کار باید به‌مثابه معیار مشترک سنجش ارزش‌ها خدمت کند؟

این مسئله‌ای است که ریکاردو و سایر اقتصاددانان مکتب کلاسیک آن را نادیده گرفتند و نخستین بار مارکس آن را حل کرد. تجزیه و تحلیل او

۲. ادای سهم، ص ۲۹.

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۱۲۹ (۳۹).

از مناسبات مبادله وی را به این نتیجه‌گیری هدایت کرد که کالاها، به‌مثابه ارزش‌های مبادله، حاوی «یک اتم ارزش مصرفی» نیستند و اینکه ارزش آنها بیانگر «چیزی به‌طورکل اجتماعی است».^(۳) به‌عنوان ارزش مبادله، کالای اقتصادی «دیگر یک میز، یک خانه، نخ یا هر چیز مفید دیگری نیست» نیز «دیگر نمی‌توانیم آن را به‌عنوان محصول کار نجار، معمار، یا نخ‌ریس یا هر نوع کار به‌خصوص دیگر قلمداد کنیم. با ناپدیدشدن خصلت مفید محصولات کار، خصلت مفید انواع کار تجسم یافته در آنها نیز ناپدید می‌شود؛ این نیز به نوبه خود سبب ناپدید شدن اشکال مشخص متفاوت کار می‌گردد. آنها را دیگر نمی‌توانیم از یکدیگر تمیز دهیم، بلکه همه آنها به اتفاق به یک نوع کار واحد؛ یعنی کار مجرد انسانی تقلیل می‌یابند».^۱

می‌توانیم ببینیم: «برابری کامل بین انواع متفاوت کار تنها در صورتی کسب می‌شود که ما از نابرابری واقعی تجرید کنیم؛ یعنی در صورتی که آنها را به صبغه مشترکشان تقلیل دهیم، که عبارت است از صرف نیروی کارانسان؛ صرف کارانسان به‌طور مجرد».^۲

درنگاه اول این یک نتیجه کاملاً آرمانی به‌نظر می‌رسد، اما در واقعیت این تجرید «هر روز در روند اجتماعی تولید صورت می‌گیرد... تبدیل همه کالاها به زمان کار، مجردتر از تجزیه تمام اجسام آلی به هوا نیست و کمتر از آن هم واقعی نیست. بنابراین چنانچه کار را بامعیار زمان بسنجیم، به واقع کار افراد متفاوت به‌نظر نمی‌رسد، بلکه برعکس افراد متفاوتی که کار می‌کنند صرفاً به‌عنوان اندام‌های این کار به‌نظر می‌رسند... این تجرید، یعنی کارانسان به‌طور عام، به شکل کار متوسطی وجود دارد که در یک جامعه معین یک شخص متوسط می‌تواند انجام دهد؛ یعنی با صرف میزان معینی عضلات بشری، اعصاب، مغز و غیره به‌صورت مولد. این

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۱۲۸، (۳۸).

۲. سرمایه جلد اول، ص ۱۶۶ (۷۳).

کار ساده است، که هر فرد متوسطی را می‌توانیم برای انجام آن تربیت کنیم و او به نحوی از انحاء باید آن را انجام دهد.»^۱

دلیل و مدرکی که بوم - بارک با سماجت طالب آن است چیست؟ خود شکل تولید سرمایه‌داری دلیل را ارائه می‌کند؛ یعنی «افراد به راحتی می‌توانند از یک کار به سراغ کار دیگر بروند و اینکه نوع خاص [کار] به شانس بستگی دارد... در اینجا نه تنها خود مقوله کار، بلکه کار در واقعیت نیز به ابزار خلق ثروت عام بدل شده است و ارتباط آلی خود با افراد خاص را به هر شکل مشخص از دست داده است (مانند به طور مثال صنعتگران دوره‌های پیشین). «یک چنین وضعیتی» (این جملات در سال ۱۸۵۷ نوشته شده‌اند) «در پیشرفته‌ترین شکل امروزی خود در جامعه بورژوازی، در ایالات متحده آمریکا موجود است. پس اینجا برای نخستین بار... تجرید مقوله کار، کار فی‌الذات، یا کار خالص و ساده، جامعه عمل می‌پوشد.»^(۴) تنها در پیشرفته‌ترین شکل تولید سرمایه‌داری است که کل نیروی کار جامعه به عنوان «یک نیروی کار انسانی واحد»، «محسوب می‌شود» یا اگر بخواهیم از عبارت منع شده توسط بوم اجتناب کنیم، باید بگوییم «می‌تواند قلمداد شود». البته اگر افراد مختلف زمان کار خود را با هم بیامیزند و بخش‌های متفاوت زمان کاری را که به طور مشترک در دسترس آنهاست به ارزش‌های مصرفی مختلف اختصاص دهند، تأثیر آن یکی است. بنابراین، زمان کار فرد در واقع زمان کاری است که جامعه برای تولید یک ارزش مصرفی خاص، یعنی رفع یک تقاضای خاص لازم دارد،^۲ بنابراین هرکس بخواهد از تجریدات دلخواهی اثر مارکس سخن بگوید، ابتدا باید به روند تولید سرمایه‌داری نگاه کند، که در واقع کار به خاطر مردم وجود ندارد، بلکه مردم به خاطر کار وجود دارند؛ و در اکثریت عظیم موارد، این صرفاً کار متوسط، با آهنگ متوسط است!^(۵)

تا اینجا برای روشن کردن مفهوم اصلی نظریه ارزش مارکس کافی

۱. ادای سهم، صص ۳۱ - ۳۰.

۲. ادای سهم، ص ۳۲.

است؛ یعنی مفهوم «کارانسانی - عام». اکنون می‌توانیم بفهمیم که چرا، بنابه گفته مارکس، ارزش کالاها «فقط کارکردهای اجتماعی آن اشیاء هستند و هیچ ربطی به کیفیت‌های طبیعی آنها ندارند»^۱ و چرا برای اینکه بتوانیم این ارزش‌ها را با زمان کار نهفته در آنها بسنجیم، باید در مورد خود کارهای مختلف آن قدر به عقب برگردیم تا به کار بی‌تمایز، معادل و ساده برسیم؛ کاری که به نظر می‌رسد هم فردیت کارگران و هم خصلت مشخص فعالیت آنان در آن محو و نابود شده است. به طبع این بدان معنا نیست که کار ارزش آفرین شبیحی بیش نیست: برعکس، آنچه که زمینه آن را تشکیل می‌دهد همان شرایط واقعی موجود در یک جامعه تولید کننده؛ یعنی تولید کننده کالا است؛ شرایطی که به نوبه خود بر این «حقیقت فیزیولوژیکی» واقعی استوار است که هر کار بشری به معنی «صرف مغز انسان، اعصاب، عضلات و اندام‌های حسی اوست»^۲ اما، کار فیزیولوژیکی هنوز کار اقتصادی نیست. برعکس این مستلزم روند اجتماعی یکسان سازی کارهای مختلف و نامساوی است؛^(۶) روندی که «در پس تولیدکنندگان» صورت می‌گیرد (در خود تولید و بنابراین در مبادله نیز) و مقوله کار «مجرد انسانی» صرفاً بازتاب آن است.^(۷)

۳. اما بیایید به مبحث واقعی‌ای که در دست داریم بازگردیم؛ یعنی به اعتراض بوم - بارک نسبت به عقیده مارکس در مورد تقلیل کار ماهر به کار غیرماهر. ما قبل از هر چیز می‌خواهیم این اعتراض به نسبت جالب را که یک «جابه‌جایی» صورت گرفته بررسی کنیم. به گفته بوم، مارکس آنچه را که کار ماهر «محسوب می‌شود» با آنچه که این کار عملاً «هست»، «جابه‌جا» کرده، تا نیازی به ارائه «مدرک» برای این تقلیل نداشته باشد؛ در حالی که همه می‌دانند که نظریه علمی تنها با «بودن» چیزها سر و کار دارد. در واقع این که این اعتراض چقدر بی‌مورد است را به بهترین وجه

۱. دستمزد، قیمت و سود، منتخب آثار، ص ۲۰۱.

۲. سرمایه مجلد اول، ص ۱۶۴ (۷۱).

می‌توانیم با مقایسه دو جمله از مارکس پیرامون «کار ماهر» مشاهده کنیم. بنابراین، در عبارت نقل شده از مجلد یک سرمایه توسط بوم می‌خوانیم: «کار پیچیده‌تر صرفاً به‌عنوان کار تشدید یافته، یا به‌عنوان کار ساده چند برابر شده محسوب می‌شود، به‌طوری‌که مقدار کمتری از کار پیچیده با مقدار بیشتری کار ساده مساوی قلمداد می‌شود.»

عبارت مشابه موجود در ادای سهم که هشت سال قبل چاپ شده بود چه می‌گوید؟ «اما موضع مربوط به کار پیچیده‌تر چیست؟ این نوع کار خود را در کار ساده حل می‌کند؛ آن همان کار ساده است که به‌مقام بالاتری ارتقاء یافته است، به‌طوری‌که به‌عنوان مثال یک روز کار ماهر ممکن است با سه روز کار ساده برابر باشد.»^۱

واضح است که هر دو جمله یک چیز را می‌گویند: بنابراین مارکس می‌توانست بدون جایگزینی منتسب به وی به هدف خود دست یابد؛ یعنی نگوید «حل شده محسوب می‌شود»، بلکه بگوید «خود را حل می‌کند»! پس کجاست آن «ماده اولیه دستور آشپزی او» (که بوم بارک براساس تنها یک کلمه، دو صفحه از نقد خود را به آن اختصاص می‌دهد)؟

در واقع ما را از ماست بیرون کشیدن عمل زنده‌ای است که در شأن نظریه‌پردازان پیشگام مکتب «اتریش» نبود. اما آیا از این «اعتراض» نمی‌توانیم چیزی یاد بگیریم؟ در واقع، چرا مارکس در این عبارت و چندین عبارت دیگر از عبارت «محسوب می‌شود» استفاده می‌کند؟ صرفاً برای اینکه نشان دهد کیفیت ارزش آفرین کار انسان یک واقعیت طبیعی و بدیهی از همان آغاز نیست، بلکه برعکس نتیجه یکسان سازی کارهای متفاوت است که در یک روند اجتماعی صورت می‌پذیرد. پس، در پشت اعتراض غریب بوم یک مفهوم طبیعت پرستانه خام از نظریه ارزش در رابطه با کار نهفته است که هرچند هیچ ربطی به مارکس ندارد،

اما به عدم درک منتقدان او خیلی ربط دارد. (۸)

۷۰۳

مسئله کار ماهر

حالا می‌رسیم به آخرین و مهم‌ترین استدلال بوم - یعنی همان دایره منحوسی که او در نظریه مارکس کشف کرد. آیا حقیقت دارد که مارکس نظریه خود از قدرت ارزش آفرین بالاتر کار ماهر را فقط بر کارکردهای بازار می‌توانست استوار کند؛ یعنی جایی که محصولات کار ماهر نسبت به [محصولات] کار غیرماهر ارزش بیشتری کسب می‌کنند؟

این نیز نمونه دیگری است از اینکه بوم چقدر در رابطه با نظریه ارزش مارکس دچار سوء تفاهم بود. در اینجا او این واقعیت را نادیده می‌گیرد که پیش از آن که مارکس به موضوعی پردازد که در نظر وی مسئله ثانویه کار ماهر محسوب می‌شد، پیش از این مشکل بنیادی مربوط به تقلیل پذیری تمام کارها (چه ماهر چه غیرماهر) به «کار بی تمایز، متحدالشکل و ساده» را حل کرده بود، بنابراین او دیگر نیازی به «اثبات» مجدد این نتیجه‌گیری در رابطه با کار ماهر نداشت. (این تنها برای کسی می‌تواند مشکل ساز شود که کار یک کارگرماهر - مثل یک مهندس یا مکانیک - را در اصل متفاوت با تمام کارهای دیگر بداند).

البته این بدان معنا نیست که مسئله کار ماهر به خودی خود هیچ مشکلی را مطرح نمی‌کند. اما، مسئله بر سر این نیست که آیا این نوع کار در اصل قابل تقلیل به کار غیرماهر هست یا نه و آیا در واقع بیانگر فقط حاصل جمع کار غیرماهر است؛ بلکه بحث بر سر این است که این تقلیل با چه قوانینی صورت می‌پذیرد و این حاصل جمع چگونه قابل اندازه‌گیری است. اینها به طبع دو مسئله کاملاً متفاوت هستند! حتی بوم نیز اگر نگاهی به ادای سهم و نیز سرمایه انداخته بود می‌توانست متوجه این نکته شود (در واقع خود مارکس از ادای سهم به عنوان ضمیمه ضروری فصل‌های نظری مربوط به پول و ارزش نام می‌برد)^۱. بنابراین در این متن، او پیرامون کار ماهر چنین می‌گوید: «در اینجا قوانین حاکم بر این تقلیل

[کار ماهر به کار غیرماهر] مورد علاقه ما نیستند. اما واضح است که تقلیل صورت می‌گیرد؛ زیرا محصول کار بسیار ماهر، به مثابه ارزش مبادله، به نسبت های معین مساوی است با محصول کار متوسط ساده؛ بنابراین با میزان معینی از این کار ساده مساوی است.^۱

به نظر ما این عبارت به تنهایی به تمام ادعاهای مربوط به «تشریح دایره‌وار» مارکس خاتمه می‌دهد؛ زیرا اگر بنا به گفته مارکس، قدرت ارزش آفرین بالاتر کار ماهر صرفاً از ارزش‌گذاری بالاتر محصولاتی که در بازار تولید می‌کند قابل استنتاج است، پس چرا او با همان لحن از قوانین مشخصی سخن می‌گوید که بر تقلیل کار ماهر به کار غیرماهر حاکم‌اند؟^(۹) این را چطور می‌توانیم با این ادعای بوم سازگار بدانیم که به گفته مارکس «معیار تقلیل فقط با خود مناسبات واقعی مبادله تعیین می‌شود؟» اینها به هیچ وجه با هم سازگار نیستند. تعجبی ندارد که بوم هیچ توجهی به این عبارت نکرده؛ زیرا با تعبیر وی جور در نمی‌آید. در واقع این می‌توانست به عنوان یک جدل علیه مارکس به کار رود؛ اما به عنوان یک بررسی علمی به کار نمی‌آید.

۲-۳۱. راه حل احتمالی مارکس

مارکس این ادعای ریکاردو را پذیرفت که خود روندهای موجود در بازار کالاها این را اثبات می‌کنند که تقلیل کار ماهر به کار غیرماهر صورت می‌گیرد. (مشکل بتوانیم بفهمیم که چرا بوم در انتقاد خود از مارکس، به نام ریکاردو به عنوان مؤلف این استدلال اشاره‌ای نکرده است). اما مارکس نقداً در *Exzerpten* مورخ ۱۸۵۱ اشاره می‌کند که «ریکاردو این را بیشتر بسط نمی‌دهد»^۲ اما، این واقعیت را که خود او «بسط» آن را مورد ملاحظه قرار داده بود^(۱۰) (شاید در کتاب *پیرامون کار مزدبگیر*) می‌توانیم در عبارتی از نظریه‌ها که به طور مستقیم علیه بایلی نوشته شده مشاهده کنیم.

۲. گروندریسه، نسخه آلمانی، ص ۷۸۷.

۱. ادای سهم، ص ۳۱.

«ایراد آخر او» (به نظریه ارزش ریکاردو) «این است: اگر زمان کار در یک حرفه با زمان کار در حرفه دیگر مساوی نباشد، ارزش کالاها را نمی‌توانیم با زمان کار بسنجیم، به طوری که مثلاً کالایی که ۱۲ ساعت کار یک مهندس در آن تجسم یافته شاید دو برابر کالایی ارزش داشته باشد که حاوی ۱۲ ساعت کار یک کارگر کشاورزی است. نتیجه‌ای که از این می‌توانیم بگیریم این است: به‌عنوان مثال، یک روز کاری ساده، در صورتی که روزهای کاری دیگری وجود داشته باشد که در قیاس با روزهای کار ساده تأثیر روزهای کاری مرکب را داشته باشند، نمی‌تواند معیار ارزش باشد.»^(۱۱) ریکاردو نشان داد که این واقعیت از سنجش کالاها توسط زمان کار جلوگیری نمی‌کند، البته اگر رابطه بین کار ماهر و کار غیرماهر در نظر گرفته شود. او در واقع توضیح نداد که این رابطه چگونه شکل می‌گیرد و چگونه تعیین می‌شود. این امر به حوزه تعریف دستمزدها تعلق دارد، و در تحلیل نهایی - اینجا عجیب می‌شود - «می‌تواند به ارزش‌های متفاوت خود نیروی کار تقلیل یابد؛ یعنی هزینه‌های تولیدی مختلف آنها (که با زمان کار تعیین می‌شود).»^۱

ما این عبارت جالب را چگونه باید تعبیر کنیم؟ به هر حال نه این طور که ابتدا باید تزیین «ثابت» شود، تزیین که بنا بر آن هر کار پیچیده‌ای صرفاً بیانگر مجموعه‌ای از کار ساده است. این وظیفه پیش از این در نظریه ارزش، با تقلیل همه کارها به کار متوسط ساده انجام شده است. بنابراین مسئله این نیست که کار ماهر اساساً قابل تقلیل به کار غیرماهر هست یا نه، بلکه مسئله این است که این امر با چه معیاری به وقوع می‌پیوندد و ساعات کاری مربوطه را چگونه باید با یکدیگر مقایسه کرد. و اینجا مارکس، این نظریه پرداز اکید کار، به قدر کافی «بی‌تعصب» هست تا «ارزش‌های متفاوت خود نیروی کار»؛ یعنی اساساً هزینه‌های متفاوت تربیت نیروی کار ماهر و غیرماهر را به‌عنوان معیار مقایسه پیشنهاد کند! راه‌حلی که به

۱. نظریه‌ها ۳، ص ۱۶۵. (همچنین «ضمیمه» فصل ۲ این کتاب).

ذهن خیلی از مارکسیست‌های کمابیش «متعصب» رسید (فقط به‌عنوان نمونه می‌توانیم از کائوتسکی، س. اشمیت، برنشتین، هیلفردینگ، اچ. داچ، اتو بائر، ل. بودین، بوگدانف، پوزنیاکف، و روبین نام ببریم)، اما آنها تا حد زیادی و با غریزه صحیح از آن عقب نشینی کردند؛ زیرا این راه حل - از دیدگاه مسئله مصنوعی‌ای که بوم مطرح کرده - بی‌چون و چرا به استنتاج ارزش کالاها از ارزش نیروی کار منجر می‌شود؛ با جوهر نظریه ارزش مارکس در تضاد است. این امر تلاش‌های متعدد - و تا حدی بسیار صادقانه - جهت پرکردن به اصطلاح شکاف‌های نظریه ارزش مارکس را توضیح می‌دهد، تا به این طریق حمله بوم - بارک را پس بزنند.

ما به هیچ وجه قصد نداریم تعداد این تلاش‌ها را افزایش دهیم؛ اولاً به این دلیل که نمی‌خواهیم توانایی‌های خود را در مقابل نظریه پردازان فوق بسنجیم؛ ثانیاً به این دلیل که ما آنچه را که آنها به‌عنوان مشکل مطرح کرده‌اند،^(۱۲) مشکل قلمداد نمی‌کنیم.

اجازه بدهید بار دیگر تأکید کنیم که مسئله دیگر بر سر این نیست که آیا کار ماهر معرف مجموع ساده کار غیرماهر است یا نه، بلکه صرفاً مسئله این است که چطور این مجموعه را اندازه بگیریم. این غیرقابل فهم است که چرا این کار نباید به شیوه‌ای که مارکس در نظریه‌ها پیشنهاد کرده انجام شود. بیایید برای یک لحظه یک جامعه سوسیالیستی را در نظر بگیریم. حتی این جامعه از آغاز، مسلماً باید با واقعیت کار به لحاظ کیفی متفاوت دست و پنجه نرم کند. بنابراین اینجا نیز مسئله تقلیل کار ماهر به کار غیرماهر از اهمیت نظری - و بالاتر از همه عملی - برخوردار خواهد بود. اهمیت آن از دو لحاظ است: یک، تا آنجا که «پاداش» نیروهای کاری با کیفیات متفاوت مطرح است؛ و دو، زیرا جامعه سوسیالیستی باید حساب و کتاب دقیقی از نیروی کار موجود خویش داشته باشد و آن را در شاخه‌های مختلف تولید، توزیع کند.

تا آنجا که پاداش دادن به نیروی کار ماهر مطرح است، همان‌گونه که انگلس خاطر نشان کرده، جامعه سوسیالیستی قبل از هر چیز به دنبال این

است که «دستمزد» کارگران ماهر را با دستمزد کارگران غیرماهر یکسان کند. فهم علت این امر آسان است: «در جامعه‌ای از تولیدکنندگان خصوصی، تک‌تک افراد یا خانواده‌های آنها هزینه تربیت کارگر ماهر را می‌پردازند، بنابراین قیمت بالاتری که برای نیروی کار ماهر پرداخته می‌شود قبل از هر چیز به افراد تعلق می‌گیرد: برده ماهر در ازای قیمت بالاتر فروخته می‌شود و مزدبگیر ماهر دستمزد بالاتر دریافت می‌کند. در جامعه‌ای که به نحو سوسیالیستی سازمان یافته باشد، این هزینه‌ها توسط جامعه تقبل می‌شود و ثمرات آن نیز به جامعه تعلق می‌گیرد و ارزش‌های^(۱۳) تولیدشده توسط کار مشترک نیز بیشتر است»^۱. (با فرض اینکه این جامعه قادر است کل هزینه‌های تربیت نیروی کار را متقبل شود، که در آغاز الزاماً چنین نیست).

اما، نکته مهم‌تر مسئله دوم است: یک جامعه سوسیالیستی در برنامه‌ریزی اقتصادی خود چگونه با واقعیت کارهای ماهر متفاوت مواجه می‌شود؟ از آنجا که قدرت بالاتر کار ماهر از هیچ خصیصه اسرارآمیز نهفته در خود این کار، یا فرد انجام‌دهنده آن ناشی نمی‌شود، واضح است که این تنها می‌تواند بر تفاوت موجود در هزینه تربیت کارگران ماهر و غیرماهر که به‌طور تجربی قابل سنجش و تعیین است، استوار باشد. فرض کنید برای تکمیل یک طرح مشخص ۱۰۰ کارگر به مدت ۱۰ روز لازم باشد، اما از این تعداد ۱۰ نفر باید از مهارت‌های خاص و فوق‌العاده‌ای بهره‌مند باشند که به‌طور مشخص برای این پروژه لازم است. جامعه برای تربیت این کارگران باید هزینه‌هایی را متقبل شود که فرض کنید معادل ۲۰۰ روز کاری باشد. بنابراین آشکار است که جامعه باید این ۲۰۰ روز کاری را نیز «محسوب کند»، البته اگر بخواهد برنامه‌های اقتصادی‌اش پایه و اساس معقولی داشته باشد. بنابراین برای اجرای این پروژه به جای ۱۰۰۰ روز کار، اجازه ۱۲۰۰ روز کار را می‌دهد. به این ترتیب تمایز میان

۱. انگلس، آتی دورینگ، صص ۴۰ - ۲۳۹.

کار ماهر و غیرماهر در تحلیل نهایی به تفاوت دوره‌های تربیت انواع متفاوت کار تقلیل می‌یابد.

همین امر با کمی تفاوت در مورد شکل تولید سرمایه‌داری نیز صادق است، به جز اینکه اینجا هیچ نهاد مرکزی برنامه‌ریزی وجود ندارد که زمان تربیت انواع مختلف کار را متوازن کند، بلکه برعکس این وظیفه به عهده نیروهای خودجوش بازار گذاشته شده است (بازار کار و بازار کالاها)؛ و علاوه بر این در اینجا ارتباط بین زمان تربیت کارگران مختلف باید شکل عملی متقابل ارزش نیروی کار و ارزش کالاها را که آنها تولید می‌کنند را به خود بگیرد. به این مفهوم مارکس در سرمایه می‌گوید: «تمام کارهایی که نسبت به کار متوسط از خصلت پیچیده‌تر یا عالی‌تری برخوردارند به معنی صرف نیروی کاری با هزینه بیشتری، نیروی کاری که تولید آن زمان و کار بیشتری از نیروی کار غیرماهر یا ساده برده است و بنابراین ارزش بالاتری دارد. این نیروی کار با ارزش‌تر، در کاری از نوع عالی‌تر متجلی می‌شود و بنابراین طی مدت زمان مساوی‌ای با ارزش به نسبت عالی‌تر عینیت می‌یابد» (۱۴).

این به هیچ وجه بدان معنا نیست که مارکس، در تضاد با نظریه ارزش خود، در اینجا ارزش کالاها را از «ارزش کار» استنتاج می‌کند، بلکه برعکس به این معناست که در روند اجتماعی یکسان سازی کارهای مختلف، هزینه اضافی کاری که جامعه سرمایه‌داری باید برای تربیت کارگران ماهر بپردازد به هیچ طریق دیگری جز «ارزش‌یابی» عالی‌تر محصولات تولیدشده توسط این نیروهای کار نمی‌تواند متجلی شود. (اگر چنین نبود هیچ کارفرمایی حاضر نبود دستمزد بالاتری به کارگران ماهر بپردازد. نتیجه این امر نهضتی از کارگران بیکار می‌شد که تا آنجا ادامه پیدا می‌کرد که تقاضا برای محصولات مربوطه قیمت آنها را بالا می‌برد و در نتیجه تربیت کارگران ماهر جدید را الزامی می‌کرد.)

تا اینجا بحث بر سر راه حل مسئله کار ماهر به نحوی که در نظریه‌ها به آن اشاره شده کافی است. اما نکته اصلی آن قدرها خود راه حل نبود که

اثبات این امر که تمایز بین کار ماهر و کار غیرماهر، برخلاف نظر بوم - بارک و سایر منتقدان نظریه ارزش مارکس پس از او، در اصل هیچ مانعی بر سر راه توضیح پدیده‌های اقتصادی از دیدگاه نظریه ارزش مارکس ایجاد نمی‌کند. (۱۵) در واقع، مفهوم «کار ارزش آفرین»، همان‌گونه که مارکس در یک عبارت پیشین علیه اسمیت اظهار داشته، «اسکاتلندی» نیست؛ یعنی به شیوه خام طبیعت گرایانه تلقی نمی‌شود، به این دلیل که: «وقتی ما از کالا به مثابه تجلی مادی کار - به مفهوم ارزش مبادله آن - سخن می‌گوییم، خود این صرفاً خیالی است؛ یعنی یک شکل صرفاً اجتماعی از موجودیت کالا که هیچ ربطی به واقعیت حقیقی آن ندارد؛ [آن] به مثابه کمیت معینی از کار اجتماعی یا پول تصور شده است!»^۱

اما هر کس که مانند بوم تقاضا کند که نظریه ارزش مارکس باید «از قبل، از خصایص ذاتی نهفته در کار ماهر» تقلیل‌پذیری کار ماهر به کار غیرماهر را استنتاج کند، صرفاً نشان می‌دهد که اساساً در مورد این نظریه دچار سوء تفاهم شده و آن را درک نکرده است.

یادداشت‌ها:

۱- بوم - بارک، کارل مارکس و پایان نظام او (۱۸۹۶)، نسخه پل سوئیزی، کلیفتون: آگوستوس کلی (Augustus Kelly) ۱۹۷۳، صص ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۶.

۲- یکی از منتقدانی که این را تکرار می‌کند، رودلف شلزینگر، نویسنده کتاب مارکس، عصر او و عصر ما (۱۹۵۰) است. او در ص ۱۲۹ این کتاب می‌نویسد: «مسئله این مسئله جدی‌ترین مشکلی است که نقد اقتصاد مارکسیستی با آن مواجه می‌شود... اگر کسی موفق به حل این مسئله نشود، آنگاه نظریه ارزش مارکس را قطعاً به‌طور نهایی باید کنار گذاشت».

۳- سرمایه مجلد اول، صص ۱۲۷، ۱۳۸، ۱۴۸، ۷۷ - ۱۷۶ (۳۷، ۴۷، ۵۶، ۸۳). همچنین رجوع کنید به نظریه‌ها ۳، ص ۲۹۶. «ارزش مصرفی بیانگر رابطه طبیعی بین اشیاء و انسان‌ها است؛ در واقع موجودیت اشیاء برای انسان‌ها. ارزش مبادله، به‌عنوان حاصل توسعه اجتماعی‌ای که آن را خلق کرده، بعدها بر واژه ارزش تحمیل شد، که مترادف ارزش مصرفی بود.»

۴- گروندریسه، صص ۵ - ۱۰۴. (همچنین رجوع کنید به یادداشت صفحه ۶۱۸ (یا ۴۸۷) مجلد اول سرمایه پیرامون اینکه مردم ایالات متحده با چه سهولتی می‌توانند شغل خود را تغییر دهند).

۵- رجوع کنید به اثر مارکس در سال ۱۸۴۷، فقر فلسفه، که علیه پرودون نوشته شده: «اگر صرفاً کمیت کار به‌مثابه معیار ارزش صرف نظر از کیفیت عمل می‌کند، مستلزم این است که کار ساده به اهرم صنعت بدل شده باشد. یعنی مستلزم این است که کار با تابعیت انسان به ماشین یا با تقسیم فوق‌العاده کار یکی شده باشد؛ انسان‌ها تحت تأثیر کارشان باشند؛ آونگ ساعت به ابزار دقیق سنجش فعالیت نسبی دو کارگر بدل شده باشد چنان‌که در مورد سرعت دو لکوموتیو چنین است. بنابراین نباید بگوییم که ارزش یک ساعت کار یک نفر به اندازه یک ساعت کار فرد دیگر است، بلکه برعکس باید بگوییم یک نفر طی یک ساعت همان قدر ارزش دارد که فرد دیگر طی یک ساعت. زمان همه چیز است؛ انسان هیچ چیز نیست؛ او حداکثر لاشه زمان است... تنها کمیت همه چیز را تعیین می‌کند، ساعت به ساعت؛ روز به روز؛ اما این معادل سازی کار به‌هیچ‌وجه حاصل عدالت ابدی آقای پرودون نیست؛ آن صرفاً و به‌سادگی، واقعیت صنعت امروز است.» (صص ۵۴ - ۵۳).

۶- «در بازار، کالاها در شرایط مساوی مبادله نمی‌شوند، بلکه براساس کمیت‌های مساوی

شده کار مبادله می‌شوند». (ای. ای. روبین، مقالات پیرامون نظریه ارزش مارکس، ص ۱۶۹).

۷- این که در واقع بوم چه درک اندکی از پایه‌های نظریه ارزش مارکس داشته از مقایسه‌ای که او از کار «انسانی عام» و «کار متوسط ساده» به عمل می‌آورد کاملاً پیداست؛ زیرا او مورد دوم را «نوع بخصوصی از کار» به شیوه‌ای خام و طبیعی می‌داند. یک «نوع کار به خصوص» ظریف، «که هر فرد متوسطی را برای انجام آن بتوانیم تربیت کنیم» و فرد متوسط «باید به هر حال به یک شکلی آن را انجام دهد.» (همه اینها از یک گنجی ابتدایی ناشی می‌شود؛ او این را نادیده می‌گیرد که «کار متوسط ساده» را در واقع می‌توانیم به مثابه یک «نوع بخصوص کار» در مقابل کار ماهر قرار دهیم - اما نه در مقابل «کار انسانی عام»، چرا که آن بخشی از تعریف دومی است).

۸- این در مورد منتقدان اخیرتر مارکس مانند شومپیتر، رابینسون و غیره نیز که از نظریه ارزش او انتقاد کرده‌اند نیز صدق می‌کند.

۹- در بخش نقل شده توسط بوم، مارکس در واقع از «سعی در تقلیل» سخن می‌گوید، که او در آغاز مایل به اجتناب از آن است.

۱۰- رجوع کنید به **گروندرپسه**، ص ۸۴۶. «البته، کار نیز به‌طور کیفی متفاوت است، نه تنها از این نظر که در شاخه‌های مختلف تولید صورت می‌گیرد، بلکه به لحاظ شدت و غیره نیز متفاوت می‌باشد. اما طریقی که یکسان سازی این تفاوت‌ها انجام می‌پذیرد و همه کارها به کار ساده غیرماهر تقلیل می‌یابند را هنوز در اینجا نمی‌توانیم مورد بررسی دقیق قرار دهیم. تنها کافی است بگوییم که این تقلیل در واقع با تعریف انواع محصولات کار به‌عنوان ارزش صورت می‌گیرد، آنها به‌مثابه ارزش، به نسبت های معین معادل هم هستند؛ انواع عالی‌تر کار نیز خود به‌صورت کار ساده ارزیابی می‌شوند. این امر زمانی روشن می‌شود که ببینیم به‌طور مثال طلای کالیفرنیا محصول کار ساده است. با این حال، بهای هر نوع کاری را با آن می‌توانیم بپردازیم. بنابراین بر تفاوت کیفی غلبه شده و محصول نوع عالی‌تر کار در واقع به میزان معینی از کار ساده تقلیل می‌یابد. بنابراین محاسبه کیفیت‌های متفاوت کار در اینجا مطلقاً بی‌ربط است و اصل [مطلب] را نقض نمی‌کند.»

۱۱- بنابراین، بایلی در اینجا استدلال بوم - بارک را پیش بینی می‌کند. (بوم نیز در نقد خود جدل بایلی علیه ریکاردو را ذکر نمی‌کند).

۱۲- باید به خاطر داشت که در آن زمان توجهی به ساختار یا تغییرات ساختار سرمایه نشده بود.

۱۳- ما واژه «ارزش» را در گیومه گذاشتیم؛ زیرا واضح است که تنها جهت مقایسه استفاده شده و به راحتی می‌تواند موجب سوء تفاهم شود.

۱۴- سرمایه مجلد اول، ص ۳۰۵ (۱۹۷). [روسدولسکی در اینجا می‌افزاید] ما اینجا چاپ سوم مجلد اول را به این دلیل ذکر می‌کنیم که جمله آخر آن تا حدی با چاپ چهارم متفاوت است و به این دلیل که سبک متفاوت چاپ سوم باعث یک جدل عالی بین

هیلفردینگ و برنشتین شد که نخستین بار توسط ویراستار ترجمه انگلیسی اثر هیلفردینگ به نام **انتقاد بوم - بارک از مارکس** (همان منبع قبلی) که ابتدا در سال ۱۹۲۰ منتشر شد، فاش گشت. برنشتین که عبارات چاپ سوم را ملاک سخنان خود قرار داده، معتقد بود که مارکس در اینجا ارزش محصولات را از «ارزش کار» استنتاج می‌کند» (Die Neue Zeit ۲۳ دسامبر ۱۸۹۹). هیلفردینگ با عصبانیت پاسخ داد که عبارت مورد بحث «دقیقاً عکس آن چیزی را که برنشتین می‌خواهد از آن استخراج کند» می‌گوید و این که «اگر برنشتین درست می‌گفت می‌بایست از واژه در نتیجه یا بنابراین استفاده می‌کرد»، که در واقع این کار را نکرده است. اما بدشانسی اینجاست که نه هیلفردینگ و نه برنشتین به چاپ چهارم مجلد اول توجهی نکردند؛ زیرا آنجا جمله مورد بحث توسط انگلس به این صورت تغییر یافت: «این قدرت از ارزش بالاتری برخوردار بوده و بنابراین در کار عالی‌تری متجلی می‌شود و در نتیجه در ارزش‌های به نسبت عالی‌تری نیز عینیت می‌یابد.» (سرمايه مجلد اول، ص ۳۰۵ (۱۹۷). بنابراین انگلس نقداً واژه تحریم شده «بنابراین» را ده سال پیش از سال ۱۸۹۰ وارد متن کرده و تا حدی به برنشتین یاری رسانده است! این صرفاً نشان می‌دهد که مارکسیست‌های «متعصب» چه دعوای ملا نقطی‌ای بر سر نقل قول‌ها به راه انداخته بودند.

۱۵- و نیز این که تفاوت بین دستمزد کار ماهر و کار غیرماهر اغلب صرفاً بر پایه قرارداد استوار است. همچنین رجوع کنید به سرمايه مجلد اول، ص ۳۰۵ (۱۹۷).

۳۲. یادداشتی پیرامون مسئله «عقلانی سازی کاذب»

بنا به گفته اتو بائر (که این مفهوم را حک کرد)، «عقلانی سازی کاذب» عقلانیتی است که، هرچند هزینه های تولید در یک مؤسسه واحد کاهش می یابد، همزمان هزینه های اجتماعی کلی تولید افزایش می یابد و بنابراین «سبب می شود تا فرد ثروتمندتر شده و جامعه به طور کلی فقیرتر شود.»^(۱) بنابراین «عقلانی سازی کاذب» پدیده ای است مشخصه نظام اقتصادی سرمایه داری. در اقتصاد سرمایه داری، نیروی کار کالایی است که ارزش آن، همانند هر کالای دیگر، با کار اجتماعی لازم برای بازتولید آن تعیین می شود. معهذاً صاحب نیروی کار؛ یعنی کارگر، در جریان زندگی و نیز کار، انرژی صرف می کند. البته مورد اول حتی وقتی او بیکار است؛ یعنی وقتی به صفوف ارتش ذخیره صنعتی تنزل یافته نیز صادق است. نیروی کار کارگر در همان حال به عنوان موضوع بالقوه بهره کشی توسط سرمایه در دوران هایی چون بیکاری نیز باید حفظ شود و بنابراین جامعه باید به کارگر بیکار حق بیکاری پردازد «چه با بیمه بیکاری، چه تأمین اجتماعی، یا صندوق های خیریه خصوصی... و [مبلغ آن] باید برای جایگزینی انرژی صرف شده در روند زندگی کافی باشد». اگر برای بازتولید انرژی های مورد استفاده در روند زندگی، صرف x مارک لازم باشد و y مارک نیز برای همین امر در روند کار لازم باشد، آن وقت حق

بیکاری باید دست کم برابر x مارک باشد و دستمزد نیز حداقل $x + y$ مارک باشد، البته در صورتی که بخواهیم کارگر قدرت خود برای کار کردن را حفظ کند؛ اما، هزینه‌های بازتولید انرژی که در روند زندگی کارگران صرف می‌شوند تنها در صورتی توسط کارفرما تقبل می‌شوند که کارگر در استخدام وی باشد: اگر کارگر زائد شمرده شود این هزینه‌ها به دوش کل جامعه می‌افتد. بنابراین هزینه‌های نگهداری از کارگران بیکار «یک عنصر هزینه‌های تولیدی مؤسسه منفرد» را تشکیل نمی‌دهد، «بلکه وارد هزینه‌های اجتماعی تولید می‌شود.»

هر جا که عقلانی‌سازی سرمایه‌داری به وقوع می‌پیوندد این تمایز آشکار می‌شود. از آنجا که کارفرمای منفرد دیگر توجهی به کارگرانی که بیرون انداخته ندارد و دیگر قرار نیست معاش آنها را تأمین کند، به نفع اوست که پیوسته به وسیله ابداعات فنی، فراهم کردن ماشین‌های جدید (در یک کلام، به وسیله عقلانی‌سازی) «کار را آزاد کند»، مادام که «هزینه اضافی علاوه بر هزینه‌های ثابتی که عقلانی‌سازی نیازمند آن است، کمتر از صرفه‌جویی حاصل در دستمزدهاست.» بنابراین همان‌طور که اتو بائر نشان داد، به نفع سرمایه‌دار است که «عقلانی‌سازی را تا جایی پیش ببرد که افزایش حاشیه‌ای در هزینه‌های ثابت دقیقاً مساوی صرفه‌جویی حاصل از این امر در دستمزدها باشد». برای نشان دادن این تز، بائر مثالی را از گزارش یک کمیته تحقیق پیرامون اقتصاد آلمان در سال ۱۹۳۰ ذکر می‌کند. در گزارش آمده: «ما یک کارخانه ریخته‌گری کوچک را که سه کوره ذوب داشت کاملاً مدرنیزه کردیم و تعداد کارگران یک قسمت را از ۱۲۰ نفر به ۱۰ نفر رساندیم؛ یعنی به میزان ۱۱۰ کارگر صرفه‌جویی کردیم. از آنجا که در حال حاضر کارگران سالانه ۴,۰۰۰ مارک هزینه در بردارند، به این ترتیب ما ۴۴۰,۰۰۰ مارک صرفه‌جویی کردیم. (۲) هزینه بازسازی معادل ۲/۸ میلیون مارک می‌باشد که ۱۵ درصد آن (یعنی ۴۲۰,۰۰۰ مارک) از محل پس‌اندازهای ما به شکل بهره و ذخیره استهلاک جذب می‌شود.» بنابراین، صرفه‌جویی واقعی فقط ۲۰,۰۰۰

مارک در سال بود!

بائر می گوید: «از دیدگاه حسابداری سرمایه‌داری، این عقلانی‌سازی هنوز موجه بود». اما از دیدگاه «حسابداری اجتماعی» وضع کاملاً فرق می‌کند: «اگر کارگرانی که با تغییر فوق بیکار شده‌اند مدتی طولانی بیکار بمانند، یا اگر سرانجام برای یافتن کار به محل دیگری بروند، آن وقت هزینه اضافی اجتماعی‌ای که تأمین معاش یا نقل مکان بیکاران لازم دارد بی‌شک بسیار بیشتر از پس‌انداز ۲۰,۰۰۰ مارک است.» بنابراین بائر معتقد است که این تغییر و تحول از «نظر جامعه» به منزله «عقلانی‌سازی کاذب» است؛ زیرا «از دیدگاه محاسبات اجتماعی، تحول فنی تنها در صورتی ارزشمند است که کل هزینه‌های اجتماعی را پایین بیاورد؛ یعنی در صورتی که صرفه‌جویی در هزینه‌های سرمایه‌دار بیشتر از هزینه‌های اجتماعی لازم برای حفظ، تربیت مجدد و تغییر محل کارگرانی باشد که به واسطه تحول فنی بیکار شده‌اند».^۱

بائر به انتقاد شدیداللحنی از عقلانی‌سازی سرمایه‌داری دست می‌زند که در بسیاری موارد سبب افزایش سود کارفرمای منفرد به بهای کل اقتصاد سرمایه‌داری (نام دیگر «جامعه») می‌شود و در نتیجه به درستی می‌توانیم از دیدگاه «محاسبات اجتماعی» آن را عقلانی‌سازی «نسنجیده»، «تند»، و «بی‌ملاحظه» و منفی قلمداد کنیم. به این دلیل، مفهوم «عقلانی‌سازی کاذب» مسلماً استفاده‌های خود را دارد (به جز تجرید قابل بحث مربوط به «جامعه»).^(۳) مسئله ساده است، این مفهوم را در چه محدوده‌ای می‌توانیم به کار ببریم؟ و در چه نوع جامعه‌ای می‌توانیم از «عقلانی‌سازی کاذب» به مفهوم فوق سخن بگوییم؟ این نکته‌ای است که ما با بائر اختلاف داریم.

بیاید جامعه‌ای را فرض کنیم که در آن تمامی شاخه‌های تولید در یک شرکت بزرگ سرمایه‌داری گردآمده‌اند؛ یعنی جایی که دیگر کارفرماهای

۱. بائر، منبع قبلی، صص ۷۵-۱۶۹.

منفرد وجود ندارد، بلکه «بورژوازی کل اقتصاد را به وسیله دولت خود اداره می‌کند». در یک چنین جامعه‌ای حسابدازی اجتماعی (یعنی برای کل سرمایه) در واقع باید جای حسابداری شرکت خصوصی را بگیرد. بنابراین چنین جامعه‌ای تنها در صورتی عقلایی می‌شود که صرفه‌جویی‌های صورت گرفته در هزینه‌های «کار زنده»؛ یعنی در دستمزدها، بالاتر از هزینه‌های حفظ ارتش بیکاران نباشد (یا دست‌کم با آن مساوی باشد). بنابراین، برای این جامعه، محدوده‌های عقلانی‌سازی بسیار باریک‌تر از سرمایه‌داری خصوصی است - آنها صرفاً با دقت و احتیاط بیشتر (هرچند با تداوم بیشتر نیز) قادرند عقلانی‌سازی کنند. (و ما باید اضافه کنیم که مفهوم «عقلانی‌سازی کاذب» تنها در چنان جامعه‌ای کاربرد بامعنا دارد؛ یعنی به‌عنوان یک معیار اقتصادی که غلط محاسبه شده، عواقب منفی دارد و هزینه‌های زائد حفظ نیروی کار را به‌دوش اقتصاد سرمایه‌داری می‌اندازد و بنابراین باید از دیدگاه «منافع عام» مورد انتقاد قرار گیرد.)

از دیدگاه سرمایه‌داری دولتی مسئله این‌گونه مطرح می‌شود. اما در یک جامعه سوسیالیستی چطور؛ یعنی جایی که عقلانی‌سازی با کاهش ساعات کلی کار پیوند خورده (و در نتیجه مشکل هزینه‌های بعدی تربیت مجدد و نقل و انتقال بیکاران وجود ندارد)؟ از آنجا که در آن جامعه کار مزد بگیر دیگر وجود ندارد، واضح است که جامعه نیازی به محاسبه هزینه‌های نیروی کار ندارد (برخلاف سرمایه‌داری)، بلکه باید میزان خود کار و «محاسبه» هزینه‌ها را در نظر بگیرد. در نتیجه، حتی آن تغییرات فنی که از دیدگاه دولت یا اقتصاد سرمایه‌داری خصوصی نابجا محسوب می‌شوند، در اینجا پذیرفتنی هستند. «عقلانی‌سازی کاذب» تنها در صورتی رخ می‌دهد که ماشین‌ها جدید و غیره برای جامعه به قیمت بیشتر از (یا مساوی) صرفه‌جویی در زمینه کار تمام شده باشند (نه صرفه‌جویی دستمزد نیروی کار). بنابراین محدوده عقلانی‌سازی بسیار وسیع‌تر از اقتصاد سرمایه‌داری خواهد بود. جامعه سوسیالیستی می‌تواند نیروهای

مولد کار اجتماعی را به شیوه‌ای بسیار پویاتر رشد و توسعه دهد! هرچند عجیب به نظر می‌رسد اما دیدگاه اتو بائر در نقطه مخالف این قرار می‌گیرد؛ او ضمن نتیجه‌گیری می‌نویسد: «منشاء این عقلانی سازی کاذب را تنها در جامعه‌ای می‌توانیم قطع کنیم که در آن، کارخانه‌های به دولت تعلق داشته باشند و همان دولت به‌طور هم‌زمان هزینه‌های مربوط به حق بیکاری و هزینه‌های تربیت مجدد و نقل و انتقال کارگران را تقبل کند. در آنجا به‌جای حسابداری سرمایه‌داری، حسابداری اجتماعی وجود خواهد داشت. آنگاه دولت در صورتی به عقلانی‌سازی علاقه‌مند خواهد بود که صرفه‌جویی هزینه‌های تولید در یک کارخانه منفرد بیشتر از هزینه‌های حق بیکاری کارگرانی باشد که به‌طور موقت در اثر اقدامات ناشی از عقلانی‌سازی بیکار شده‌اند. به‌طبع این دولت عقلانی‌سازی را نیز به مورد اجرا درمی‌آورد. اما دولت تنها تا آنجا به عقلانی‌سازی دست می‌زند که بتواند کارگرانی را که در اثر این اقدام در یک کارخانه مازاد شناخته شده‌اند به کارخانه‌های دیگر یا سایر شاخه‌های تولید منتقل کند. برخلاف سال‌های ۲۹ - ۱۹۲۴ عقلانی‌سازی به‌صورت جهش و پرش صورت نخواهد گرفت، بلکه بسیار آرام‌تر اما مطمئن‌تر و مداوم‌تر انجام خواهد شد. در صورتی که عقلانی‌سازی با سرعتی انجام شود که نیازی به انتقال کارگران به سایر شاخه‌های تولید نباشد، انجام آن در یک جامعه سوسیالیستی دیگر به بهای بیکاری وسیع و دراز مدت کارگران تمام نخواهد شد.»^۱

اما واضح است که آن خصایص و مزایایی که بائر به‌عنوان مشخصه یک جامعه سوسیالیستی ذکر می‌کند، در واقع به نظام سرمایه‌داری دولتی تعلق دارد.^(۴) در اینجا نه تنها هنوز با مشکل بیکاری مواجه هستیم، بلکه جامعه «سوسیالیستی» بائر هنوز هم «حسابداری» خود را بر مبنای هزینه نیروی کار («هزینه‌های سرمایه‌داری») قرار می‌دهد، نه بر مبنای خود

۱. اتو بائر، منبع قبلی، صص ۸۰-۱۷۹.

کاری که محصولات لازم دارند. اما این دقیقاً همان نکته‌ای است که جامعه سوسیالیستی را از جامعه سرمایه‌داری متمایز می‌کند!

در مجلد اول سرمایه می‌خوانیم: «استفاده از ماشین‌ها صرفاً به منظور ارزان کردن محصولات، با این نیاز محدود می‌شود که کاری که باید برای تولید ماشین‌ها صرف شود نسبت به کاری که کاربرد آن ماشین‌ها جای آن را می‌گیرد کمتر است. اما برای سرمایه‌دار، محدودیت دیگری نیز در استفاده از آن وجود دارد. او به جای پرداخت برای کار، تنها ارزش نیروی کار استفاده شده را می‌پردازد، بنابراین محدودیت موجود در استفاده او از یک ماشین با تفاوت بین ارزش ماشین و ارزش نیروی کار جایگزین شده توسط آن تثبیت می‌شود. از آنجا که تقسیم روز کاری به کار لازم و کار اضافی در کشورهای مختلف با یکدیگر فرق می‌کند و حتی در یک کشور واحد نیز در دوره‌های مختلف یا شاخه‌های مختلف صنعت متفاوت است و نیز از آنجا که دستمزد واقعی کارگر گاه به پایین‌تر از ارزش نیروی کار او سقوط می‌کند و گاه بالاتر قرار می‌گیرد، این امکان وجود دارد که تفاوت بین قیمت ماشین‌ها و قیمت نیروی کاری که ماشین‌ها جای آن را گرفته دستخوش تغییرات بسیار شود درحالی‌که تفاوت بین کار لازم برای تولید ماشین‌ها و کل کمیّت کاری که ماشین جای آن را گرفته ثابت می‌ماند. اما تنها تفاوت اولی است که هزینه تولید یک کالا برای سرمایه‌دار را تعیین می‌کند و به وسیله فشار رقابت، بر اعمال او اثر می‌گذارد.» (مارکس در زیرنویس اضافه می‌کند: «بنابراین حوزه کاربرد ماشین‌ها در یک جامعه کمونیستی کاملاً با جامعه بورژوایی فرق دارد.»)^۱

این گفته به روشنی تفاوت بین «محاسبه هزینه» از سوی یک سرمایه‌دار و یک جامعه سوسیالیستی را نشان می‌دهد. اما، در مجلد اول سرمایه این تمایز تنها به‌طور گذرا مورد اشاره قرار گرفته، در حالی‌که بحث مفصل آن را در مجلد سوم می‌توانیم بیابیم.^۲ اینجا در بخشی که انگلس

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۵۱۵ (۳۹۲).

۲. همچنین، گروندریسه، صص ۷۷-۷۷۶، ۲۰-۸۱۹.

آن را ویرایش کرده می خوانیم: «ارزش یک کالا توسط کل زمان کار گذشته و کار زنده تجسم یافته در آن تعیین می شود. افزایش باروری کار دقیقاً در این است که سهم کار زنده تقلیل یافته اما سهم کار گذشته افزایش می یابد، اما به نحوی که کل کمیّت کار تجسم یافته در آن کالا کاهش پیدا کند؛ بنابراین به این نحو که کار زنده بیشتر از افزایش کار گذشته کاهش می یابد. کار گذشته ای که در ارزش یک کالا نهفته است - بخش ثابت سرمایه - تا حدی مشتمل است بر استهلاک [سرمایه] ثابت، و تا حدی گردش سرمایه ثابتی که کاملاً توسط آن کالا به مصرف رسیده است، مانند مواد خام و مواد کمکی. بخشی از ارزش حاصل از مواد خام و کمکی باید با [افزایش] بارآوری کار کاهش یابد؛ زیرا در رابطه با این مواد، بارآوری خود را دقیقاً در کاهش ارزش آنها متجلی می سازد. از سوی دیگر، این شاخص ترین ویژگی افزایش بارآوری کار است که بخش مقطوع سرمایه ثابت به شدت افزایش می یابد و همراه با آن بخشی از ارزش آن که به وسیله استهلاک به کالاها منتقل می شود نیز بالا می رود. برای اینکه یک شیوه جدید تولید بیانگر افزایش واقعی بارآوری باشد، باید بخش اضافی ای از ارزش سرمایه ثابت که به هر واحد کالا در جریان استعمال و فرسودگی منتقل می شود، از آن بخش ارزش که در جریان صرفه جویی در کار زنده از آن کم می شود کمتر باشد. در یک کلام باید ارزش کالا را کاهش دهد... این تقلیل کل کمیّت کاری که وارد یک کالا می شود ظاهراً معیار اساسی افزایش بارآوری کار است، صرف نظر از اینکه تولید تحت چه شرایط اجتماعی ای صورت می گیرد. در واقع در جامعه ای که تولیدکنندگان تولید خود را بنابر یک طرح از پیش ریخته شده تنظیم می کنند، یا حتی تحت تولید کالایی ساده، بارآوری کار همیشه با این معیار سنجیده می شود. اما در تولید سرمایه داری وضع از چه قرار است؟»

در این نقطه انگلس مثال زیر را می زند: «فرض کنید خط تولید معینی از صنعت سرمایه داری تحت شرایط ذیل یک واحد معمولی از کالا را تولید کند: (۵) استهلاک سرمایه ثابت هر قطعه معادل $\frac{1}{3}$ شیلینگ است؛

مواد خام و کمکی ای که در هر قطعه به کار می‌رود معادل $۱۷\frac{۱}{۳}$ شیلینگ است؛ دستمزدها ۲ شیلینگ، و ارزش اضافی ۲ شیلینگ، با نرخ ۱۰۰ درصد ارزش اضافی. کل ارزش مساوی است با ۲۲ شیلینگ... هزینه قیمت کالا $= \frac{۱}{۳} + ۱۷\frac{۱}{۳} + ۲ = ۲۰$ شیلینگ و میانگین نرخ سود $\frac{۲}{۲۰} = ۱۰\%$ و قیمت تولید برای هر قطعه کالا، مانند ارزش آن مساوی ۲۲ شیلینگ است. حالا فرض کنید ماشینی اختراع شود که کار زنده لازم برای هر قطعه کالا را به نصف تقلیل دهد، اما آن بخش ارزش را که برای استهلاک سرمایه ثابت در نظر گرفته شده سه برابر کند. در این صورت، محاسبه به این شکل در می‌آید: استهلاک $= ۱\frac{۱}{۳}$ شیلینگ، مواد خام و کمکی مانند قبل $۱۷\frac{۱}{۳}$ شیلینگ، دستمزدها ۱ شیلینگ، ارزش اضافی ۱ شیلینگ، جمع کل ۲۱ شیلینگ، پس ارزش کالا ۱ شیلینگ کم می‌شود؛ مسلماً ماشین جدید بارآوری کار را بالا برده است. اما سرمایه‌دار قضیه را چنین می‌بیند: قیمت هزینه کالا $۱\frac{۱}{۳}$ شیلینگ برای استهلاک است، $۱۷\frac{۱}{۳}$ شیلینگ برای مواد خام و کمکی، ۱ شیلینگ برای دستمزدها و جمع کل مانند قبل ۲۰ شیلینگ است. از آنجا که نرخ سود به‌طور آنی با ورود ماشین جدید تغییر نمی‌یابد، سرمایه‌دار ۱۰ درصد بیش از قیمت هزینه خود را دریافت می‌کند؛ یعنی ۲ شیلینگ. پس قیمت تولید یکسان می‌ماند یعنی ۲۲ شیلینگ، اما ۱ شیلینگ بالای ارزش است. برای جامعه‌ای که تحت شرایط سرمایه‌داری تولید می‌کند کالا ارزان نشده است. ماشین جدید هیچ پیشرفتی جهت ارزان شدن کالا ایجاد نکرده است. بنابراین، سرمایه‌دار علاقه‌ای به ابداع آن ندارد. از آنجا که ورود آن سبب بی‌ارزش شدن ماشین‌ها موجود وی که هنوز مستعمل نشده‌اند می‌شود، وی مراقب است تا آنچه را که از نظر وی یک خطای ناکجاآبادی محسوب می‌شود مرتکب نشود.» انگلس چنین نتیجه می‌گیرد: «بنابراین قانون افزایش بارآوری کار برای سرمایه مطلقاً معتبر نیست. تا آنجا که به سرمایه مربوط می‌شود، بارآوری به وسیله صرفه‌جویی کار زنده به‌طور کلی افزایش نمی‌یابد، بلکه تنها به وسیله صرفه‌جویی در بخش پرداخت شده

کار زنده، در قیاس با کار صرف شده در گذشته، صورت می‌گیرد... در اینجا شکل تولید سرمایه‌داری با تضاد دیگری مواجه می‌شود. رسالت تاریخی آن، توسعه نامحدود بارآوری کار انسان با تصاعد هندسی است. اما هرگاه، مانند اینجا، مانع پیشرفت و توسعه بارآوری می‌شود، برخلاف رسالت خود عمل می‌کند. بنابراین بار دیگر نشان می‌دهد که پیر و فرتوت شده و روزبه‌روز بیشتر منسوخ می‌شود.^۱

به نظر ما ذکر این نقل قول طولانی لازم بود؛ زیرا اظهارات مارکس در مجلد اول سرمایه را بسط داده و به شیوه‌ای بسیار دقیق و واضح تشریح می‌کند. یک چیز روشن است: راه‌حل او ضرورتاً از نظریه اقتصاد مارکسیستی برمی‌خیزد. اتو بائر نیز در زمان خویش این را به خوبی می‌دانست، و نوشته‌های اولیه وی این را نشان می‌دهد. بنابراین در اثر اول او می‌خوانیم: «تولید سرمایه‌داری نه تنها استفاده کامل از نیروی کار در دسترس انسان را کاهش می‌دهد، بلکه جلوی کاربرد مؤثرترین شیوه‌های تولید را نیز می‌گیرد... جامعه سوسیالیستی اگر کار بیشتری نسبت به آنچه که برای ساخت یک ماشین لازم است صرفه جویی کند، قادر است ماشین‌ها را به کار بگیرد، درحالی‌که شکل تولید سرمایه‌داری تنها در صورتی می‌تواند از ماشین‌ها استفاده کند که بیش از هزینه آن بتواند در دستمزدها صرفه جویی کند. هر چه دستمزدها پایین‌تر باشد، استفاده از ماشین‌ها، یا به کارگیری پیشرفت‌های فنی دشوارتر است. از آنجا که دستمزدها تنها به شکل ارزش کار می‌توانند باشند و هرگز به شکل محصول کار نمی‌باشند، جامعه سرمایه‌داری هرگز نمی‌تواند کلیه ماشین‌های را که یک جامعه سوسیالیستی می‌تواند به خدمت خود درآورد، به کار گیرد. اما این تمام مطلب نیست!».

به علاوه ما اثرات یکسان سازی نرخ‌های منفرد سود را برای تشکیل نرخ عمومی سود داریم: «قیمت تولید ماشین همواره بالاتر از ارزش آن

است؛ زیرا این [قیمت] حاوی بخشی از ارزش اضافی تولیدشده در سایر شاخه‌های تولید و تصاحب شده توسط کارخانه‌داران ماشین‌ها و آهن به دلیل اندازه سرمایه فیزیکی آنهاست. بنابراین می‌توانیم اضافه کنیم که قیمت بالاتر تولید ماشین‌ها که همیشه بیشتر از ارزش آن است... محدودیت دیگری است بر سر راه جایگزینی کاریدی با ماشین‌ها مولدتر و سرانجام دلیل دیگری نیز هست! کارتل‌ها و تراست‌های صنایع ذغال و آهن قیمت محصولات خود؛ یعنی ماشین‌ها خود را باز هم بالاتر از قیمت تولید حاصل از رقابت آزاد می‌برند؛ یعنی تولید ماشین‌ها را باز هم گران‌تر می‌سازند» و بنابراین محدودیت دیگری بر سر راه پیشرفت فنی هستند. شکل تولید سوسیالیستی تمام این محدودیت‌ها را به یک ضربه از سر راه برمی‌دارد؛ زیرا در چنان جامعه‌ای هر ماشینی که کار بیشتری نسبت به آنچه که برای [تولید] خود آن لازم است صرفه‌جویی کند، می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد.^۱

این نشان می‌دهد که اتو بائر در سال‌های اولیه خود چقدر خوب می‌نوشته است! اینجا حتی یک کلمه درباره‌ی اصطلاح «محاسبات اجتماعی» کارکردن به میزان لازم برای دستمزد نمی‌بینیم و هیچ هشدار هم راجع به آهنگ دقیق، تدریجی و محتاطانه عقلانی سازی در نظام سوسیالیستی دیده نمی‌شود! پس چطور می‌توانیم این را توضیح دهیم که بائر بعدها به چنان نتایج کاملاً مخالفی رسیده باشد - با وجود اینکه هنوز به مکتب مارکسیستی تعلق داشت؟

در واقع توضیح این امر بسیار ساده است. بیست و پنج سال گذشت و ساول به پاول تبدیل شد.^۲ زمانی که اتو بائر به فرمیسم گروید می‌بایست مسئله تحول سوسیالیستی جامعه را از چشمان یک «سیاستمدار واقعی» فرمیست بنگرد. ایده معجزه‌وار او از یک جامعه سوسیالیستی از اینجا

۱. Die Nationalitäten Brage und die sozialdemokratie چاپ دوم، صص ۹۷-۹۸.

۲. Saul، نخستین پادشاه بنی اسرائیل. پاول (Paul) یا پولس رسول از قدیسان صدر مسیحیت و نویسنده چندین بخش از عهد جدید. م.

ناشی می‌شود، جامعه‌ای که در آن شیوه‌های محاسبه سرمایه‌داری همچنان قابل استفاده‌اند؛ جامعه‌ای که در میان نهادهای عادی آن، دفاتری برای پرداخت مزایای بیکاری وجود دارد. «جامعه سوسیالیستی» ای که وی در سال ۱۹۳۲ از آن سخن می‌گوید چیزی بیش از یک جامعه سرمایه‌داری دولتی نیست؛ جامعه‌ای که سرمایه‌داری را صرفاً به این مفهوم نفی کرده که کنترل ابزار تولید را به دولت منتقل ساخته است، بدون اینکه شکل تولید سوسیالیستی را مستقر کرده باشد و بدون اینکه خود تولیدکنندگان به مدیران واقعی اقتصاد بدل شده باشند. بنابراین انتقادی که از اتو بائر می‌توانیم به عمل بیاوریم این است که او مهم‌ترین چیز در رابطه با این جامعه را نادیده گرفت، که در آغاز صرفاً نظری بود اما امروزه در عملکرد فرمیسم دیده می‌شود؛ آن اینکه، او خود را صرفاً به مسئله تغییر و تحول به وسیله «سرمایه‌داری سازمان‌یافته» دولتی محدود ساخت، به طوری که سرانجام تمایز قطعی بین سوسیالیسم و سرمایه‌داری در رابطه با بسط نیروهای تولید ناپدید شد. آیا این صرفاً یک خطای نظری بود؟ به هیچ وجه یک مفهوم فوق‌العاده ویژه از سوسیالیسم در پس مسئله آکادمیک مربوط به سرعت مطلوب عقلانی سازی تحت سوسیالیسم نهفته است؛ مفهومی که اساساً سوسیالیسم را با سرمایه‌داری یکسان می‌شمارد. شاید زمانی که اتو بائر کتابش را می‌نوشت می‌شد این را نادیده گرفت؛ اما امروز پس از تجارب حیاتی دهه‌های گذشته، مسئله تمایز و تضاد بین نظام اقتصادی سوسیالیستی و سرمایه‌داری دولتی را باید به عنوان یکی از مسائل مرکزی نهضت کارگری به شمار آورد؛ زیرا به طور قطع این تمایز نقش عمده‌ای در مبارزات آتی طبقه کارگر و بحث‌های ایدئولوژیکی آینده در اردوگاه سوسیالیستی ایفا خواهد کرد. در این پرتو، خطای اتو بائر شکل کاملاً متفاوتی به خود می‌گیرد.

یادداشت‌ها:

- ۱- اتو بائر، Kapitalismus und soialismus nach dem Weltkrieg، Rationalisierung - Fehlrationalisierung، ۱۹۳۱، صص ۷۷-۱۷۰.
- ۲- همان‌گونه که در زبان سرمایه‌داری معمول است، در اینجا کارگران با ابزارها و مواد خام یکی شمرده شده‌اند.
- ۳- «هیچ چیز اشتباه‌تر از شیوه‌ای نیست که اقتصاددانان و نیز سوسیالیست‌ها» (مارکس در اینجا به پرودون اشاره می‌کند) «جامعه را در رابطه با شرایط اقتصادی در نظر می‌گیرند... این به اصطلاح تفکر از دیدگاه جامعه‌معنایی جز نادیده گرفتن تفاوت‌هایی که بیانگر مناسبات اجتماعی هستند ندارد (مناسبات جامعه بورژوازی). جامعه از افراد تشکیل نشده است، بلکه بیانگر مجموعه مناسبات متقابل است؛ مناسباتی که این افراد در درون آن قرار گرفته‌اند. گویی کسی بگوید: از دیدگاه جامعه، هیچ برده و هیچ شهروندی وجود ندارد، همه انسان هستند. برعکس، آنها خارج از جامعه چنین هستند. برده بودن، یا شهروند بودن، خصایص اجتماعی هستند، مناسبات اجتماعی بین فرد الف و فرد (ب) هستند. فرد (الف) فی‌الذات برده نیست. او در درون جامعه و به وسیله آن برده به‌شمار می‌رود». (گروندر، صص ۶۵-۲۶۴). همچنین رجوع کنید به سرمایه مجلد دوم، ص ۴۳۷: «اگر از دیدگاه جامعه سخن بگوییم... نباید به دام شیوه‌ای که پرودون از اقتصاد بورژوازی رونوشت برداری کرده بیافتیم و به این موضوع طوری نگاه کنیم که گویی جامعه‌ای با شیوه تولید سرمایه‌داری، اگر در مجموع و به‌طور کلی نگریسته شود، خصلت خاص تاریخی و اقتصادی خود را از دست می‌دهد. خیر، برعکس. در این مورد ما با کل مجموع سرمایه‌داران سروکار داریم». اینجا عبارت معمول مارکس را می‌بینیم: «از دیدگاه جامعه یا طبقه سرمایه‌داری». (رجوع کنید به نظریه‌ها ۲، ص ۴۱۵، سرمایه مجلد دوم، ص ۳۳۷). اما تفاوت بین «محاسبات تولید اجتماعی» بائر که از اقتصاددانان امریکایی وام گرفته (مثلاً ج.م. کلارک)، و «شیوه» پرودون چیست؟
- ۴- اصطلاح «سرمایه‌داری دولتی» در اینجا صرفاً به یک گرایش تکاملی اشاره دارد، نه یک شکل واقعاً موجود سرمایه‌داری. حتی اگر یک چنین شکلی قرار باشد به وجود بیاید، به‌هیچ‌وجه به معنی پایان سرمایه‌داری نیست، زیرا چندین سرمایه، که توسط دولت سازمان یافته‌اند، هنوز با یکدیگر رویارو هستند. (همچنین رجوع کنید به یادداشت ۱۱۷ در ص ۴۲... فوق) و نیز این استدلال تروتسکی: «به‌لحاظ نظری، مسلماً می‌توانیم وضعیتی را تصور کنیم که در آن کل بورژوازی به‌صورت یک شرکت سهامی بزرگ درآمد

که به وسیله دولت خود، کل اقتصاد ملی را سازمان می دهد. قوانین اقتصادی یک چنین رژیم‌های هیچ رمز و رازی در بر ندارد. همان طور که همه می دانند، یک سرمایه دار واحد، نه آن بخش از ارزش اضافی‌ای که به طور مستقیم توسط کارگران مؤسسه خود وی خلق شده، بلکه سهمی از مجموع ارزش اضافه‌ای که در سرتاسر کشور ایجاد شده را به نسبت میزان سرمایه خود، به شکل سود دریافت می کند. تحت یک سرمایه دولتی منسجم، این قانون نرخ مساوی سود تحقق می یابد، اما نه به وسیله بیره - یعنی رقابت بین سرمایه‌های مختلف - بلکه به طور مستقیم و بلافصل به وسیله حسابداری دولتی. اما یک چنین رژیم هرگز وجود نداشته است و به خاطر تضادهای عمیق میان مالکان هرگز وجود نخواهد داشت - (به خصوص از آنجا که دولت به عنوان خزانه عام اموال سرمایه داری، موضوع بسیار وسوسه انگیزی برای انقلاب اجتماعی خواهد بود). (انقلاب خیانت شده، صص ۴۶ - ۲۴۵).

۵- با این فرض که «سرمایه در این خط تولید، ترکیب متوسط سرمایه اجتماعی را دارد».

۳۳. نقد جان رابینسون از مارکس

اغلب گفته شده است که تفاوت بین دو مکتب مغایر هم در اقتصاد سیاسی - مکتب «آکادمیک» و مکتب مارکسیستی - به قدری زیاد شده که هواداران هر یک به سختی می‌توانند زبان مکتب دیگر را بفهمند. یک نمونه خیره‌کننده این شکاف، خانم جون رابینسون است. این اقتصاددان برجسته بسیار مشتاق بود که حق مطلب را در مورد «شهرت تیره و تار»^(۱) سیستم نظری مارکس ادا کند؛ اما در واقع کاری جز ارائه یک تصویر مضحک از مارکسیسم نکرد. البته علت این امر نوعی اشکال فردی نیست (جون رابینسون یک اقتصاددان عالی است)؛ بلکه ریشه عمیق‌تری دارد که در شیوه او در انجام این وظیفه نهفته است. واضح است که وقتی یک منتقد مارکس اذعان می‌کند که توجه چندانی به شیوه مارکس ندارد، و این شیوه را «هگلی و بی‌معنی»^۱ نامیده و رد می‌کند، حتماً هم باید حتی در زمینه ابتدایی‌ترین اصول آن دچار سوء تفاهم و سوء تعبیر شود. شاید او گفته‌های مارکس را به صورت تحت‌اللفظی بفهمد، اما هرگز «معنای واقعی آنها را» درک نمی‌کند.

۳۳-۱. نظریه ارزش مارکس

به طبع آماج اصلی نقد رابینسون، نظریه ارزش مارکس است؛ زیرا اگر او موفق می‌شد این ارکان نظام مارکس را ویران کند، فرضیه‌های اصلی به

۱. رابینسون، پیرامون بازخوانی مارکس، ص، ۲۰.

اصطلاح نظریه آکادمیک دست نخورده مانده و می‌توانست جهت نوعی نتیجه‌گیری‌های شبه سوسیالیستی مورد استفاده قرار گیرد. حاصل این امر خلق یک مارکس شسته رفته فایبانی^۱ و کینزی^۲ می‌شد.

۷۲۷

نقد جون رابینسون

۱- مارکس به مثابه «پرستشگر ارزش»

بیا باید ابتدا با چند نکته پیرامون شیوه انتقاد رابینسون شروع کنیم. او نیز مانند بسیاری از پیشینیان خود مارکس را به دو موجود متفاوت و در واقع مخالف هم تقسیم کرد؛ «ماوراءالطبیعه گرای هگلی» مجلد اول سرمایه و مارکس مجلد دوم که عقل سلیم بر او حکم‌فرمایی می‌کرد. آنچه را که مارکس دوم نوشته تا حدی می‌توانیم با واقعیت تطبیق دهیم (به‌خصوص اگر از دیدگاه «اقتصاد امروزی» تصحیح شود). علت این امر اساساً این است که نظریه ارزش به نحوی که در مجلد دوم سرمایه مطرح شده یک «نظریه عامیانه» است - درحالی‌که نظریه «ارزش مطلق» مجلد یک (۲) «جزم‌گرایی مطلق» بوده و بنابراین «غیرقابل هضم» است.^۳ پس بیا باید از این بخش «غیرقابل هضم» شروع کنیم.

رابینسون می‌نویسد: «ریکاردو به دنبال این بود که در هزینه کار معیاری از ارزش را بیابد که همانند معیار طول یا وزن ثابت و نامتغیر باشد و مارکس نیز هرچند مقاله ریکاردو به نام ارزش مطلق و ارزش متغیر را نخوانده بود، همان تفکر را منعکس می‌کند، چرا که او نیز به دنبال چیز «مشترکی» در کالاهای دارای ارزش مبادله یکسان می‌گردد که «خواص هندسی، فیزیکی، شیمیایی یا هیچ خاصیت طبیعی دیگر کالاها را نداشته باشد».^۴

مارکس ارزش را «به‌عنوان یک خصیصه ذاتی این کالاها، همانند وزن یا رنگ» به‌شمار می‌آورد.^۵ رابینسون ادامه می‌دهد، مفهوم ارزش «اساساً

1- Fabian

2- Keynesian

۳. رابینسون، «نظریه کار در رابطه با ارزش: یک بحث»، مندرج در علم و جامعه، ۱۹۵۴.

۴. همان‌جا. ۵. رابینسون، مجموعه مقالات اقتصادی، ص ۱۴۷.

قبل - مارکسیستی است» و تضاد خیره‌کننده‌ای با اصول بنیادی دکترین مارکس دارد. «زیرا یکی از بزرگترین خدمات مارکس به تجزیه و تحلیل، تمایز بین نیروهای تولید و مناسبات تولید است؛ یعنی، بین مناسبات فنی انسان با محیط فیزیکی او، و مناسبات اقتصادی انسان با همسایگانش در جامعه و بت وارگی‌ای که خود را به کالاهای قابل مبادله می‌چسباند»^(۳) - یعنی کیفیاتی که از مناسبات بین افراد برمی‌خیزند و به‌مثابه مناسبات بین اشیاء نمودار می‌گردند».

اما «برای مؤلف یک ایده اصیل مدت زمانی دراز طول می‌کشد تا تمامی معانی ضمنی آن را دریابد - نمونه‌های بسیاری از تفکر ماقبل‌کینزی در نظریه عام یافت می‌شود!» عجیب نیست که مارکس این واقعیت ساده را نادیده گرفت که «وزن و طول نکات فنی هستند، درحالی‌که ارزش، اجتماعی است. رابینسون کروزو معیار خوبی برای این تمایز عرضه می‌کند؛ وزن و طول برای او در جزیره‌اش همان معنی را داشت که در خانه‌اش: قدرت خرید هیچ معنایی نداشت.»^۱ بنابراین وظیفه‌ای که به دوش منتقدان مارکس گذاشته شده، آزاد کردن نظریه مارکس از این تناقض و حشتناک است.

پس نقطه نظر رابینسون این است. کل استدلال وی را می‌توانیم به دو گفته ساده تقلیل دهیم: (۱) بیان اینکه ارزش جزو ذات کالا است ارزش را به یک مقوله فنی بدل می‌کند و (۲) بیان اینکه کار جوهر ارزش است به این معنی است که «معیار ثابت ارزش» را در هزینه کار ببینیم.

هر دو ادعا بر مبنای سوء تفاهمات جزئی استوارند. همان‌طور که دیدیم، مارکس می‌گفت «عنصر مشترکی» که ارزش کالاها را تعیین می‌کند «نمی‌تواند هندسی، فیزیکی، شیمیایی، یا هر خاصیت طبیعی دیگر کالاها باشد».^۲ اما در این صورت چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟ آیا این ماهیت اجتماعی مشترک آنهاست که پیوسته در آثار مارکس در مورد آن

۱. علم و جامعه، همان‌جا. ۲. سرمایه مجلد اول، ص ۱۲۷ (۳۷).

می خوانیم؟ خیر، جون رابینسون چنین توضیح می دهد: این همان جایی است که شما اشتباه می کنید؛ زیرا آنچه که در کالاها «مشترک» است باید جزو ذات آنها باشد و به علاوه، آنچه که در «آنهاست» تنها می تواند ماهیت مادی داشته باشد نه اجتماعی... بنابراین تنها دو راه حل ممکن است: یا ارزش یک پدیده اجتماعی است، که در این صورت نمی تواند همزمان جزو خصایص «ذاتی» کالاها باشد؛ یا این که در واقع جزو «ذات» آنهاست و در این صورت هم باید به عنوان چیزی «قابل قیاس با وزن و رنگ» تعریف شود؛ یعنی به عنوان یک خصیصه طبیعی. بنابراین آیا واضح نیست که مارکس صرفاً ارزش را (که به وضوح بیانگر یک رابطه اجتماعی است) با یک مقوله طبیعی یا فنی اشتباه گرفت و در نتیجه خود وی قربانی همان «پرستش کالایی» شد که با چنان طرز تحسین برانگیزی در کتابش توصیف کرده است؟

البته، هیچ چیز پذیرفتنی تر از این نیست که ببینیم یک اقتصاددان آکادمیک با چنین شور و اشتیاقی از خصلت منحصرأ اجتماعی مفهوم ارزش دفاع می کند. (این که این امر چطور با نقش حاکم «سودمندی» در اقتصاد مدرن سازگار است کاملاً مسئله دیگری است). اما، آیا طرح این مسئله در رابطه با مارکس احمقانه نیست، که اولین کسی بود که خصلت اساساً اجتماعی ارزش را تشخیص داد و این را ارکان کل نظام خود قرار داد؟

مارکس در اثر اصلی خود می نویسد: «اما بیایید به یاد داشته باشیم که کالاها تنها تا آنجا از خصلت عینی برخوردارند که همگی تجلی یک ذات اجتماعی واحد؛ یعنی کار انسانی هستند.»^۱ «آنها به مثابه تبلور این ذات اجتماعی، که در همه آنها مشترک است، ارزش هستند؛ یعنی ارزش کالا هستند.»^۲ زیرا «شکل کالایی، و مناسبات ارزش محصولات کار»، «مطلقاً هیچ رابطه‌ای با ماهیت فیزیکی کالا و مناسبات مادی ناشی از این ندارد.

۲. همانجا، ص ۱۲۸، (۳۸).

۱. همانجا، ص ۱۳۸ (۴۷).

آن هیچ نیست مگر رابطه اجتماعی معین بین خود انسان‌ها که در اینجا، برای آنها، شکل رؤیایی رابطه بین اشیاء را به خود می‌گیرد.^۱

و مارکس چنان‌که گویی پیش بینی کرده که ممکن است در آینده نظریه‌اش با انتقاد مواجه شود، می‌افزاید: «درست همان‌طور که جرم آهن به‌مثابه معیار وزن در رابطه با شکر فقط بیانگر وزن است، به همین ترتیب در توضیح ما از ارزش، جرم کت فقط بیانگر ارزش است. اما اینجا مقایسه متوقف می‌شود. در بیان ارزش شکر، آهن معرف یک خاصیت طبیعی مشترک در هر دو جسم، یعنی وزن آنهاست؛ اما در بیان ارزش پارچه، کت معرف یک خاصیت فراطبیعی نیز هست؛ یعنی ارزش آن‌که چیزی کاملاً اجتماعی است.»^۲

مارکس در اینجا تمایز بین رابطه وزن دو جسم و رابطه ارزش دو کالا را به‌طور کاملاً واضح ترسیم می‌کند؛ اولی یک رابطه مادی است، دومی یک رابطه صرفاً اجتماعی. اما این امر مانع از آن نمی‌شود که منتقد کینزی او دقیقاً دیدگاه مخالف او را به وی نسبت دهد: مفهوم ارزش به‌مثابه «یک کیفیت قابل قیاس با وزن یا رنگ» و بالاتر از آن، برای وی در مورد تمایز بین «فنی» و «اجتماعی» داد سخن می‌دهد؛ یعنی دو مفهومی که باید حتی برای رابینسون کروزو روشن می‌بوده، هرچند آن مرد بیچاره هرگز پروفیسور اقتصاد نبود. اما چطور جون رابینسون توانست به چنین نتایج عجیب و غریبی برسد؟ توضیح این امر را ظاهراً باید در حوزه روش‌شناسی جستجو کرد.

مارکس می‌پرسد، ما چطور می‌توانیم کار را به‌عنوان ذات ارزش معرفی کنیم، در شرایطی که در واقعیت امر، هر کار مشخصی به هدف متفاوتی خدمت می‌کند و توسط افراد متفاوت با توانایی و مهارت متفاوت انجام می‌شود؟ چطور ممکن است انواع نامحدود حرفه‌های مختلف و کارهای منفرد را بتوانیم به یک معیار مشترک تقلیل دهیم؟

۱. همان‌جا، ص ۱۶۵ (۷۲).

۲. همان‌جا، ص ۱۴۹ (۵۷).

پاسخ مارکس این است که این امر ممکن است: «هر چقدر هم انواع مفید کار، یا فعالیت‌های مولد، متنوع باشد باز این یک واقعیت فیزیولوژیکی است که آنها کارکردهای ارگانیسم انسان هستند و اینکه هر یک از کارکردها، با هر ماهیت یا شکلی، اساساً به معنی صرف مغز انسان، اعصاب، ماهیچه‌ها و اندام‌های حسی اوست»^۱.

به این مفهوم شباهت فیزیولوژیکی کار انسان پیش شرط ضروری هر رابطه ارزش است. اما تنها یک پیش شرط است! این اشتباه است که مفهوم فیزیولوژیکی کار را به عنوان جوهر نظریه ارزش مارکس قلمداد کنیم - کاری که بسیاری از منتقدان وی انجام می‌دهند. اگر چنان تعبیری درست بود در واقع هیچ تفاوت اساسی بین تعبیر مارکس و ریکاردو از نظریه ارزش در رابطه با کار وجود نداشت و خود نظریه در معرض انتقاد جدی قرار داشت. در وهله اول ما باید ارزش را به مثابه یک مقوله فرا - تاریخی قلمداد کنیم که در تمامی نظام‌های اقتصادی معتبر است؛ زیرا در تمامی نظام‌های اقتصادی، اگر کار را از زاویه فیزیولوژیکی بنگریم، چیزی نیست جز «صرف مغز انسان، اعصاب، ماهیچه‌ها و اندام‌های حسی او.» به این ترتیب خصلت اساساً تاریخی مقولات اصلی اقتصادی که مارکس آن همه بر آن پافشاری می‌کرد، تار می‌شود. در وهله دوم، ما مجبور می‌شویم و یا دست‌کم وسوسه می‌شویم که به دنبال یک معیار مکانیکی برای سنجش کار فیزیولوژیکی بگردیم، که البته تلاش بیهوده‌ای است. (به علاوه، در این صورت در واقع مانند جون رابینسون، امر «اجتماعی» را با «فنی» اشتباه می‌گیریم). اما واقعاً تا اینجا ما فقط بخش نخست راه حل مارکس برای این مسئله را دیده‌ایم؛ زیرا هرچند کار را به لحاظ فیزیولوژیکی می‌توان به مصرف ساده نیروی کار در هر جامعه‌ای تقلیل داد، لکن چنین تقلیلی تنها در مرحله مشخصی از توسعه تاریخی، در عمل ضروری است و واقعاً صورت می‌گیرد. این فقط در جامعه‌ای از صاحبان کالا به وقوع

۱. همان‌جا، ص ۱۶۴ (۷۱).

می پیوندد که مبادله تنها تماس اقتصادی بین افراد را تشکیل می دهد و در نتیجه کالاها به مثابه محصولات کار متوسط بی تمایز نگریسته می شوند - «بدون توجه به شکل مصرف آنها»^۱.

اما، این مستلزم هیچ معیار مکانیکی برای سنجش میزان مصرف فیزیولوژیکی نیروی کار نیست، چرا که این خود جامعه؛ یعنی روند اجتماعی خودجوش و نهفته در پس تولیدکنندگان است که اشکال متنوع کار موجود در بازار را یکسان می سازد و آنها را به کار متوسط «به لحاظ اجتماعی لازم» تقلیل می دهد.^۲ از سوی دیگر، «برابری کار انسان» در چنان جامعه‌ای... به صورت عینیت‌یابی مساوی محصولات کار به مثابه ارزش، شکل مادی به خود می گیرد،^۳ و تنها در چنان جامعه‌ای «رابطه اجتماعی معین بین انسان‌ها... شکل رؤیایی رابطه بین اشیاء را به خود می گیرد».

از این خلاصه کوتاه نظریه ارزش مارکس چه نتایجی می توانیم بگیریم؟ آشکارا این که تا زمانی که ارزش به مثابه یک پدیده تاریخی قلمداد نشود تشخیص اهمیت به صورت انحصاری اجتماعی آن غیرممکن است؛ در همان حال غیرممکن است که بتوانیم خصلت تاریخی ارزش را انکار کرد، بدون اینکه آن را، «کیفیتی قابل قیاس با وزن یا رنگ»؛ یعنی یک مقوله «فنی» دید.

این امر توضیح می دهد که چرا نظریه مارکس به کرات توسط منتقدان وی سوءتعبیر شده است. آنها ناتوان از درک خصلت اساساً تاریخی مقولات اقتصادی، صرفاً چنین نتیجه می گیرند: اگر چیزی به عنوان «ارزش» وجود داشته باشد، باید یک خاصیت فیزیکی یا طبیعی کالاها باشد. به این ترتیب این مارکس نیست که آنها از او انتقاد می کنند، بلکه مفهوم طبیعت پرستانه محدود خودشان است!

۱. همان جا، ص ۱۲۸ (۳۸).

۲. رجوع کنید به ص ۲۸۲ به بعد کتاب.

۳. سرمايه مجلد اول، ص ۱۶۴ (۷۲).

اما ادعای دوم جون رابینسون چه؟ یعنی تصویری که او از مارکس به عنوان جستجوگر «معیار ثابت ارزش» ترسیم می‌کند؟ این نیز بار دیگر یک تعبیر خام طبیعت پرستانه از نظریه مارکس را نشان می‌دهد.

نخستین تعبیرکنندگان نظام سرمایه‌داری؛ یعنی مرکانتیلیست‌ها^۱ این پرسش را مطرح کردند: «ثروت یک ملت را چگونه می‌توانیم به‌درستی اندازه گرفت؟» آیا صرفاً با طلا و نقره؟ اما ارزش خود طلا و نقره تابع تغییر است و یک معیار متغیر نمی‌تواند معیار دقیقی باشد. پس (به‌عنوان یک مثال تاریخی) آلمانی‌های قدیم برای معیار سنجش زمین محوطه‌ای را که یک دهقان معمولی بتواند ظرف یک روز شخم بزند در نظر می‌گرفتند. واضح است که این معیار ناقصی بود؛ از آن پس تکنیک مدرن مساحتی بر این نقص فائق آمده است. چرا اقتصاد سیاسی نمی‌توانست کار مشابهی را انجام دهد؟ عجیب نیست که ویلیام پتی در تلاشی ناموفق به جستجوی یک «شبهات طبیعی بین زمین و کار» برخاست، «به‌طوری‌که بتوان ارزش تمام کالاها را تنها با یکی از آنها به همان اندازه یا بهتر از هر دوی آنها بیان کرد و به همان راحتی که ما پنی را به پوند تقلیل می‌دهیم یکی را به دیگری تقلیل داد».^(۴) و آدام اسمیت نیز همین عقیده را اینجا مطرح می‌کند: «طلا و نقره به‌لحاظ ارزش فرق دارند، گاهی ارزان‌تر و گاهی گران‌تر هستند، گاه خرید آنها آسان‌تر و گاه دشوارتر است... اما به‌عنوان معیار کمیت، مانند پای^۲ طبیعی، و جب، یا یک مشت، که به لحاظ کمیت خود آن مدام تغییر می‌کند، هرگز نمی‌توانند معیار دقیقی برای کمیت سایر چیزها باشند؛ بنابراین کالایی که خود به‌لحاظ ارزش‌اش پیوسته تغییر می‌کند هرگز نمی‌تواند معیار دقیقی برای ارزش سایر کالاها باشد.»^(۵)

۱. Merchantilism مکتب سوداگرایی، سیاست اقتصادی قرون هفدهم و هجدهم که توسط ملت‌های سوداگر تعقیب می‌شد و هدف آن ازدیاد قدرت و ثروت ملت به‌وسیله تشویق صدور کالا در مقابل ورود طلا بود (فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی. دکتر منوچهر فرهنگ).

۲. Foot اشاره به واحد اندازه‌گیری طول معادل ۳۰/۴۸ سانتی‌متر.

اما آیا می‌توانیم چنان کالای خارق‌العاده‌ای را که ارزش آن ثابت باشد بیابیم؟ اسمیت معتقد بود که چنین اکسیری را یافته است. به نظر او کالای کاملاً معمولی «کار» را می‌توانیم با موفقیت به‌عنوان «معیار ثابت» برگزینیم. البته دستمزدی که به کارگران پرداخت می‌شود معمولاً بسیار متفاوت است؛ اما، «می‌توانیم بگوییم کمیت‌های مساوی کار، در تمامی زمان‌ها و مکان‌ها، از ارزش مساوی برای کارگر برخوردارند. او در وضعیت عادی سلامت، قدرت و وضع روحی خود... همیشه باید به همان میزان از آسایش، آزادی و سعادت خود دست بکشد. بهایی که او باید پردازد همیشه یکی است، حال کمیت کالاهایی که درازای آن دریافت می‌کند هر چه که می‌خواهد باشد. در واقع، از این میان، ممکن است گاه مقدار بیشتر و گاه مقدار کمتری از یک کمیت خریداری کند؛ اما این ارزش آنهاست که تغییر می‌کند، نه [ارزش] کاری که آنها را می‌خرد... بنابراین تنها کار است که هرگز ارزش آن تغییر نمی‌کند و تنها معیار واقعی و نهایی‌ای است که ارزش همه کالاها در هر زمان و مکان را می‌توانیم با آن بسنجیم و مقایسه کرد. [کار] تنها قیمت واقعی آنهاست؛ پول فقط قیمت اسمی آنهاست.»^۱

تا اینجا بحث درباره منشأ تاریخی مفهوم «معیار ثابت ارزش» کافی است. واضح است که این مشکل لاینحل که مارکس آن را با چهارگوش کردن دایره مقایسه می‌کرد،^۲ تنها تا آنجا نظریه پردازان را به خود مشغول می‌کرد که «ارزش» را به‌مثابه کیفیت طبیعی ابدی کالاها می‌نگریستند.^(۶) اما به محض این که این دیدگاه را کنار بگذاریم مشکل حل می‌شود.

اینجا جایی نیست که به انتقاد پایانی ریکاردو از سفسطه اسمیت پردازیم. اما بر یک نکته باید تأکید کرد: هرگاه ریکاردو از مطلوب بودن به اصطلاح «معیار ثابت ارزش» سخن می‌گفت منظور وی «هزینه‌های کار» نبود، یعنی «کار» کالا که اسمیت در نظر داشت، بلکه منظور وی خود کار

۲. نظریه‌ها، ص ۱۵۰.

۱. همان‌جا، ص ۳۳.

به‌مثابه یک فعالیت ارزش آفرین بود، که البته موضوع کاملاً متفاوتی است.^(۷)

۷۳۵

نقد
جون رابینسون

اما، این چه ربطی به مارکس و نظریه ارزش او دارد؟ آیا ما واقعاً می‌توانیم در نوشته‌های او چیزی بیابیم که نشان دهد که او به دنبال یافتن یک «معیار ثابت ارزش» بوده است؟ چنان‌که قطعاً در مورد اسمیت، مالتوس یا دزتود تریسی^۱ چنین بوده است؟ بیایید ببینیم خود مارکس در مورد این مسئله چه نوشته است: «برای سنجش ارزش کالاها؛ یعنی ایجاد یک معیار بیرونی ارزش لزومی ندارد که ارزش کالایی که سایر کالاها با آن سنجیده می‌شوند ثابت باشد. برعکس، همان‌طور که در بخش اول نشان داده‌ام،^(۸) باید متغیر باشد زیرا معیار ارزش، یک کالا است و باید باشد، چرا که در غیر این صورت از هیچ معیار ذاتی مشترک با سایر کالاها برخوردار نخواهد بود. اگر به‌عنوان مثال، ارزش پول تغییر کند، به میزان مساوی در رابطه با همه کالاهای دیگر تغییر می‌کند. بنابراین ارزش‌های نسبی آنها با همان صحتی در آن متجلی می‌شود که اگر ارزش پول بلا تغییر مانده بود. به این ترتیب مشکل یافتن یک معیار ثابت ارزش برطرف می‌شود». این نقل قول مربوط است به بحث مفصلی پیرامون مسئله «معیار ثابت ارزش» که در اثر مارکس به نام *نظریه‌های ارزش اضافی* درج شده است.^(۹)

اما شاید جون رابینسون *نظریه‌ها* را بررسی نکرده است؟ با این حال او می‌توانست همان عقاید را در *ادای سهم و سرمایه مارکس* بیابد. به‌عنوان مثال، در *ادای سهم* چنین آمده: «اگر قرار باشد طلا معیار ارزش باشد، پس باید در اصل یک ارزش متغیر باشد؛ زیرا طلا تنها به‌عنوان تجسم عینی زمان کار می‌تواند معادل سایر کالاها باشد، اما در نتیجه تغییرات در بارآوری کار مشخص، همان میزان کار در مقادیر نامساوی یک نوع ارزش مصرفی مجسم می‌شود.»^۲ و در سرمایه نیز می‌خوانیم: «اما طلا تنها به این

1- Destutt de Tracy

۲. ادای سهم، ص ۶۷.

دلیل می‌تواند محصول کار باشد که خود نیز یک محصول کار است و بنابراین به‌طور بالقوه ارزش آن متغیر است.^۱

این چند نقل قول کافی است تا دیدگاه واقعی مارکس را پیرامون این موضوع نشان دهد. اگر بتوانیم اظهارات پراکنده‌ای از آثار ریکاردو را طوری تعبیر کنیم که با دیدگاه جون رابینسون مطابقت پیدا کند (اظهاراتی که به‌هیچ‌وجه به جوهر نظریه ارزش او تعلق ندارند)، پس دقیقاً عکس این قضیه در مورد مارکس صادق است. او نه تنها در توهمات اسمیت راجع به یک «معیار ثابت ارزش» سهم نبود، بلکه حتی صفحات متعددی از نظریه‌ها را به تکذیب مکرر این سوء تفاهم اختصاص داد. اما مارکس برخلاف بسیاری از منتقدانش، مراقب بود تا با پیشینیان خود به‌عنوان افراد ساده‌لوح یا بچه‌های کوچک برخورد نکند، بلکه برعکس نشان داد که حتی اشتباهات، گام‌های ضروری در مسیر کشف حقیقت علمی بودند و اینکه در پس مفهوم «معیار ثابت ارزش» تمایلی بسیار جدی و برحق برای تبدیل مفهوم ارزش به یک مفهوم عینی نهفته است. جون رابینسون از این صفحات درس‌های زیادی می‌توانست بگیرد، او می‌توانست ببیند که ۱۴۰ سال پیش سلفی به شکل بایلی داشته است، که مثل او «معیار ثابت ارزش» را با مفهوم ارزش به‌مثابه ویژگی عینی اجتماعی کالاها، و با کار به‌مثابه معیار سنجش «ذاتی» آن اشتباه می‌گرفته است. در آن صورت خود او مسلماً مارکس را به‌عنوان «پرستشگر کالا» توصیف نمی‌کرد...^(۱۰) اما آیا مارکس یک بار در مورد منتقدانش به انگلس شکایت نکرد و نگفت که: «کاش این افراد دست‌کم زحمت خواندن درست نوشته‌های مرا به خود می‌دادند!»

۲- «پرت و پلاهای» مارکس

تا اینجا ما توجه‌مان را به نظریه ارزش کار به‌نحوی که در مجلد اول سرمایه

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۱۹۲ (۹۸).

مطرح شده معطوف کرده‌ایم. اما جون رابینسون - همانند بسیاری از منتقدان متقدم‌تر مارکس - ادعا می‌کند که بین نظریه ارزش موجود در مجلد اول و نظریه «قیمت‌های تولید» موجود در مجلد سوم، یک «تضاد آشتی‌پذیر» وجود دارد. به محض اینکه او این «تضاد» را بحث می‌کند حتی اختیار خود را از دست می‌دهد و خشمگین می‌شود. او در رابطه با بحث‌های قبلی پیرامون این مطلب با لحنی تحقیرآمیز می‌پرسد. «این همه هیاهو بر سر چه بود؟»^۱ هیلفردینگ، سوئیزی و سایر مارکسیست‌ها چطور می‌توانند این واقعیت را نادیده بگیرند که تلاش مارکس برای «سازش دادن» دو نظریه، «کاملاً فرمالیستی است و چیزی جز تردستی با حاصل جمع‌ها و میانگین‌ها نیست» و اینکه تمام چیزهایی که مارکس در این مورد نوشته «پرت و پلاهای کاملاً بی‌محتواست؟»^۲

این واژه‌ها جدی هستند. اما محتوای واقعی آنها چقدر است؟ اگر صاف و پوست‌کنده بخواهیم بگوییم: خیلی کم. بیاید کلمات خود جون رابینسون را بررسی کنیم. «در آغاز مارکس به‌طور جزمی اظهار می‌دارد که کالاها گرایش به این دارند که به قیمتی متناسب با ارزششان مبادله شوند».^(۱۱) اما: «در نظامی که قیمت‌ها با ارزش‌ها منطبق هستند محصول خالص مقادیر مساوی کار درازای مقادیر مساوی پول به فروش می‌رسد. بنابراین (با توجه به نرخ‌های واحد پول - دستمزد) مازاد هر واحد کار بر حسب پول، در همه جا مساوی است. گفتن اینکه قیمت‌های نسبی با ارزش‌های نسبی مطابقت دارند مانند آن است که بگوییم نرخ استثمار در تمام صنایع یکی است. اما اگر در صنایع متفاوت میزان سرمایه به کار رفته به ازای هر انسان (ترکیب آلی سرمایه) متفاوت است، درحالی‌که میزان سود به ازای هر انسان (نرخ استثمار) یکی است، سود هر واحد سرمایه باید به نسبت عکس سرمایه سرانه تغییر کند. تنها در صورتی این امکان وجود دارد که نرخ سود و نرخ استثمار در تمامی صنایع یکسان باشد و

۲. همان‌جا.

۱. مجموعه نوشته‌های اقتصادی، صص ۴۸ - ۱۴۷.

نرخ سرمایه به ازای کار به کار گرفته شده نیز یکسان باشد.»
وی ادامه می‌دهد: «در مجلد اول، مارکس این مسئله را بازمی‌گذارد و در مجلد سوم نشان می‌دهد که [میزان] سرمایه به ازای انسان همراه با شرایط فنی تغییر می‌کند، درحالی‌که رقابت بین سرمایه‌داران به سمت نرخ واحد سود گرایش دارد. بنابراین نرخ استثمار نمی‌تواند واحد باشد و قیمت‌های نسبی با ارزش‌ها مطابقت ندارند.» برعکس، «قیمت کالاها به‌طوری با ارزش آنها تفاوت دارد که نرخ‌های بهره‌کشی واقعی توسط سرمایه‌داران در صنایع مختلف را با ترکیب آلی سرمایه‌های آنها متفاوت می‌سازد.» بنابراین مارکس «با آغاز از فرض وجود یک نرخ واحد استثمار، خود را در یک تنگنای مصنوعی گرفتار ساخت.» هیچ ضمانتی برای این پیش‌فرض وجود ندارد. اگر دستمزدها در تمام صنایع یکسان باشند، [ارزش] اضافی به ازای هر فرد (نرخ استثمار) با بارآوری خالص به ازای هر فرد بکار گرفته شده فرق می‌کند و به‌طور کلی، هر جا که سرمایه سرانه هر فرد بیشتر است، بارآوری سرانه نیز بیشتر است. به بیان خود مارکس: «میزان نیروی مولد حاکم، خود را در تفوق نسبی سرمایه ثابت بر سرمایه متغیر نشان می‌دهد... اگر سرمایه در حوزه معینی از تولید از ترکیب آلی بالاتری [از حد متوسط] برخوردار باشد آنگاه بیانگر توسعه نیروهای تولیدی در حدی بالاتر از حد متوسط است.»^۱ پس نرخ استثمار معمولاً همراه با سرمایه سرانه تغییر می‌کند... همان روندی که یک نرخ مساوی سود را در صنایع ایجاد می‌کند سبب ایجاد نرخ نامساوی استثمار می‌شود. رابینسون نتیجه می‌گیرد، «به نظر من تضاد بین مجلد اول و مجلد دوم تضاد بین عرفان و عقل سلیم است. در مجلد سوم عقل سلیم پیروز می‌شود اما در فرمول‌های کلامی اش هنوز باید به عرفان امتیاز بدهد.»^۲

کل این استدلال را می‌توانیم چنین پاسخ دهیم:

۱. مارکس هرگز معتقد نبود که، «گفتن اینکه قیمت‌های نسبی با

۲. سخن، صص ۱۶-۱۵.

۱. سرمایه مجلد سوم، ص ۷۵۹.

ارزش‌های نسبی مطابقت دارند مانند آن است که بگوییم نرخ استثمار در تمام صنایع یکی است». چنین نتیجه‌ای را از نظریه او نیز نمی‌توانیم استخراج کنیم. این هم یک علت ساده دارد: جون رابینسون مسلماً حق دارد که بگوید بنابر نظریه ارزش کار مقادیر مساوی کار (میانگین اجتماعی لازم) با مقادیر مساوی کار مبادله می‌شود - هشت ساعت کار با هشت ساعت کار، یک روز کاری با یک روز کاری. اما از اینجا نتیجه گرفته نمی‌شود که تقسیم روز کاری به کار «لازم» و کار «اضافی» باید همه جا یکی باشد. در یک مورد ممکن است کارگر پنج ساعت «برای خودش» و تنها سه ساعت برای کارفرما کار کند؛ در مورد دیگر ممکن است این برعکس باشد. اما آیا اینجا فرضیه دستمزدهای واحد را پنهانی وارد نکرده‌ایم؟ این قضیه را بهتر نمی‌کند. ممکن است دستمزدها در تک‌تک کارخانه‌ها یکسان باشد، اما طول مدت روز کاری - با دستمزد یکسان در هر ساعت - یا شدت کار می‌تواند متفاوت باشد. در هر دو مورد مقادیر مساوی کار مبادله می‌شود و اگر ترکیب آلی سرمایه در هر دو کارخانه مساوی میانگین ترکیب آلی کل سرمایه اجتماعی باشد، آن وقت این ارزش‌ها با قیمت‌ها مطابقت خواهند داشت. اما نرخ استثمار - برخلاف ادعای جون رابینسون - به خوبی می‌تواند متفاوت باشد. به بیان دیگر، زمان کار به مثابه معیار ارزش به هیچ وجه به نرخ‌های مساوی استثمار بستگی ندارد - و حداقل چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که عجیب است که نظریه مارکس (یا ریکاردو) در مورد ارزش را این طور تعبیر می‌کنند.

۲. از سوی دیگر، مارکس هرگز نگفت از آنجا که رقابت باعث شکل‌گیری یک نرخ عمومی سود می‌شود، پس «نرخ‌های استثمار (در صنایع مختلف) نمی‌تواند یکسان باشد». نیز او هرگز نرخ استثمار (یعنی نرخ ارزش اضافی) را با «سود به ازای هر کارگر... که سرمایه‌داران در واقع به دست می‌آورند» (یعنی پس از اینکه نرخ‌های متفاوت اولیه سود در صنایع مختلف به صورت یک نرخ واحد سود درآمد) اشتباه نگرفت. در

حقیقت دیدگاه او کاملاً برعکس است: از آنجا که تعداد مساوی کارگران شاغل در صنایع دارای ترکیب‌های آلی متفاوت سرمایه، با شرایط یکسان دیگر (زمان کار یکسان، شدت کار یکسان و غیره)، مقادیر مساوی ارزش اضافی تولید می‌کنند، در صورتی که قرار باشد متوسط نرخ سود حاکم باشد، تبدیل ارزش‌ها به «قیمت‌های تولید» باید صورت بگیرد. تفاوت آشکار است.

۳. مارکس هرگز معتقد نبود که نرخ استثمار همراه با میزان سرمایه‌ای که به ازای هر کارگر به کار گرفته شده تغییر می‌کند - یا به عبارت دیگر، اینکه حجم ارزش اضافی تولیدشده کارکرد سرمایه ثابتی است که به کار گرفته شده است! یک چنین ادعایی درباره‌ی وی مطلقاً بی‌معناست. «تفوق نسبی سرمایه ثابت بر سرمایه متغیر» مسلماً به معنی رشد بارآوری کار است. کالاهای بیشتر و ارزش‌های مصرفی بیشتری می‌تواند تولید شود. اما این به هیچ وجه به این معنی نیست که کارگران صنایعی که مقادیر بیشتری سرمایه ثابت در آنها به کار گرفته شده به طور خودکار ارزش اضافی بیشتری خلق می‌کنند. (افزایش نرخ ارزش اضافی به وسیله افزایش بارآوری تنها در صورتی می‌تواند تحقق پذیرد که صنایع تولیدکننده ابزار معاش بتوانند مواد مصرفی ارزان‌تری برای کارگران فراهم کنند و در صورتی که بخش «لازم» روزکاری نیز کاهش یابد. اما این بر همه کارگران همه صنایع اثر می‌گذارد.)

در واقع تخیل خیلی قوی‌ای لازم است تا چنین نظریه «بارآوری» را در رابطه با ارزش اضافی به کارل مارکس نسبت دهد!^(۱۲) پس می‌بینیم که این خود مارکس نبود بلکه چون رابینسون بود که با استناد سه قاعده کلی به مارکس «خود را در تنگنای یک مشکل مصنوعی گرفتار ساخته»، سه قاعده‌ای که هیچ ربطی به نظریه مارکس ندارد و باز اوست که با طرح ایده پیش پا افتاده قدرت ارزش آفرین سرمایه، یک راه حل آسان برای «مشکل» فوق را ارائه می‌کند. فقط فکرش را بکنید: مارکس کاملاً از این راه حل

آگاه بود، با این حال سال‌ها وقت و انرژی خود را صرف نوشتن «پرت و پلاهای» پیچیده مجلد سوم کرد... در واقع که او چه متافیزیسین هگلی لجبازی باید بوده باشد!

۷۴۱

نقد جون رابینسون

۳- جستجوی مارکس برای یافتن یک اکسیراجتماعی. مسئله ارزش در جامعه سوسیالیستی

تا اینجا در مورد نظریه ارزش مارکس کافی است. اما، سرانجام تسلاي خاطری به ما داده می‌شود: بنا به گفته جون رابینسون، هرچند «عقل سلیم» مارکس را وادار کرد تا بپذیرد که قانون ارزش‌ها «تحت سرمایه‌داری» درست عمل نمی‌کند، با این حال او این نکته را قبول داشت که تحت سوسیالیسم «نظریه ارزش کار معنای واقعی خود را کسب خواهد کرد»،^۱ به بیان دیگر، مارکس ظاهراً یک سوسیالیست ناکجاآبادی بود که از نظر او نظریه ارزش کار چندان حاصل تجزیه و تحلیل ناب علمی نبود، بلکه بیشتر اختراعی بود که قرار بود یک «سیستم ایده‌آل قیمت گذاری» را به وجود بیاورد،^۲ و به این ترتیب تحقق یک جهان عادلانه را تضمین کند! عجیب نیست که رابینسون یک فصل خاص از کتاب خود را به دیدگاه‌های ادعایی مارکس پیرامون «مسئله ارزش در جامعه سوسیالیستی»^(۱۳) اختصاص می‌دهد، و به‌خصوص به این اصل منتسب به او که در «یک نظام اقتصادی عقلانی قیمت‌ها باید با ارزش‌ها مطابقت داشته باشند»: و به‌علاوه [رابینسون] صادقانه فکر می‌کند که او «معنای اصلی نظریه مارکس» را در این توهم^۳ (سایه‌های پرودون!) کشف کرده است. شاید اگر همه اینها کمترین شباهتی به نظریه مورد بحث داشت، انسان می‌توانست آن را جدی بگیرد. اما مارکس هرگز از حمله به پرودون و تمام ناکجاآبادی‌های دیگری که می‌خواستند با یک «نظام عادلانه مبادله» جهان را متحول کنند دست نکشید. او بارها تأکید کرد که ارزش

۱. سخن، ص ۲۳.

۲. همان‌جا، ص ۲۴.

۳. سخن، ص ۲۴.

یک مقوله تاریخی است، شکل بیان مشخصی از کارکرد اجتماعی کار در جامعه‌ای از صاحبان کالا است و در نتیجه باید به‌طور اجتناب‌ناپذیر در یک جامعه سوسیالیستی محو شود.^۱

از این رو وی در نقد برنامه گوتا نوشت: «در جامعه تعاونی مبتنی بر مالکیت مشترک ابزار تولید، تولیدکنندگان محصولات خود را مبادله نمی‌کنند: همان‌طور که کاری که در محصولات به کار رفته به‌مثابه ارزش این کالاها و به‌مثابه کیفیتی که آنها دارا هستند، پدیدار نمی‌شود؛ زیرا اکنون برخلاف جامعه سرمایه‌داری، کار فرد دیگر به شکل غیرمستقیم به‌عنوان جزئی از کل کار وجود ندارد، بلکه به‌طور مستقیم بخش ناگسستنی کار کلی به‌شمار می‌رود».^۲ و در سرمایه می‌خوانیم: «محصول کار در تمامی انواع جوامع یک شیء سودمند است؛ اما تنها در یک دوره مشخص تاریخی از تکامل جوامع است که کار صرف شده در تولید یک شیئی مشخص به‌عنوان خصوصیت عینی آن شیء؛ یعنی به‌عنوان ارزش آن تلقی می‌شود».^۳ در واقع «چیزی که تنها برای این شکل تولید خاص یعنی شکل کالایی معتبر است؛ یعنی این واقعیت که خصلت اجتماعی خاص کارهایی که مستقلاً انجام می‌شوند... در وجود محصول شکل ارزش را به خود می‌گیرد، ظاهراً... در نهایت همان قدر معتبر است که این واقعیت که تجزیه علمی هوا به اجزای مرکب آن هیچ تغییر فیزیکی در ترکیب خود جو ایجاد نکرد».^۴

این توضیح می‌دهد که چرا اقتصاد سیاسی بورژوایی «هرگز این پرسش را مطرح نکرده که چرا کار به‌صورت ارزش بیان می‌شود و چرا سنجش کار با طول مدت آن به‌صورت حجم ارزش محصول متجلی می‌شود: این فرمول‌ها، که بی‌تردید مهر تعلق به شکل اجتماعی‌ای بر آنها خورده که در آن، روند تولید بر انسان تفوق دارد نه برعکس، از زاویه

۱. رجوع کنید به فصل ۲۸ این کتاب.

۲. نقد برنامه گوتا، مندرج در منتخب آثار، صص ۲۰-۳۱۹.

۳. سرمایه مجلد اول، صص ۵۴-۱۵۳ (۶۱).

۴. همان‌جا، صص ۱۶۷ (۷۴).

آگاهی اقتصاددانان بورژوا همان قدر بدیهی و طبیعی به نظر می‌رسند که خود کار مولد.^۱

۷۴۳

نقد جون رابینسون

پس عجیب نیست که در خود دوران زندگی مارکس تعدادی از اندیشمندان بورژوا سعی کردند همان دیدگاه‌هایی را به او نسبت دهند که در نقد جون رابینسون با آن مواجه شدیم و مارکس نیز به نوبه خود، خود را موظف به توضیح این نکته که در جریان بررسی مسئله ارزش، وی «فقط به مناسبات بورژوایی توجه داشته، نه کاربرد نظریه ارزش در یک دولت جمعی که آقای شافل به من نسبت داده است.» (۱۴)

اما، خواننده می‌تواند مطمئن باشد که پروفیسور فقید استرالیایی، شافل، هم‌تراز جون رابینسون نبوده است؛ زیرا در تحلیل نهایی او تنها توانست یک «دولت جمعی» برای مارکس دست و پا کند، درحالی‌که جون رابینسون نه تنها یک «نظام ایده‌آل قیمت گذاری» خلق کرد، بلکه چشم انداز «پس‌انداز خصوصی در یک اقتصاد سوسیالیستی» را نیز مطرح کرد - و حتی یک مالیات بردرآمد و مالیات بر سود سوسیالیستی!

اما با این منتقد کینزی چه می‌توانیم کنیم که با خامی باورنکردنی مارکس را به یک پرودونست سستی بدل می‌کند و حتی این را تشخیص نمی‌دهد که از نظر مارکس «ارزش» (مانند تقریباً تمام مقولات اقتصادی او) معرف یک مقوله طبیعی نیست بلکه مقوله‌ای به صورت انحصاری تاریخی است و در نتیجه، مارکس هرگز تلاش نکرد تا برای «آشپزخانه سوسیالیستی آینده» نسخه آشپزی ارائه کند.

۲-۳۳. نظریه مارکس پیرامون جوهر استثمار سرمایه‌داری و

مفهوم او از سرمایه

تا اینجا ما فقط توجه‌مان را به حملات رابینسون به ارکان سیستم نظری مارکس، یعنی نظریه ارزش او معطوف کردیم. اما باید پیگیر بود؛ اگر ما

۱. همان‌جا، صص ۷۵-۱۷۴ (۸۱-۸۰).

مفهوم ارزش را کنار بگذاریم، دیگر نمی‌توانیم مفهوم ارزش اضافی را حفظ کنیم. با این کار، نه تنها ارکان [نظریه] را نابود می‌کنیم، بلکه ستون اصلی این نظام را نیز از بین می‌بریم - و تمام مقولات اقتصاد مارکس نیز یا باید کنار گذاشته شوند، یا به کلی در آنها تجدید نظر صورت گیرد. این حتی در مورد مفهوم ظاهراً ساده «نرخ استثمار» نیز صادق است؛ زیرا نسبت $S:V$ به وضوح به عنوان یک رابطه ارزش معرفی شده است. پس از کل نظام مارکس چه چیزی باقی می‌ماند؟

آنچه باقی می‌ماند، در واقع عقیده کلی «استثمار» و کار اضافی است - به مثابه چیزی جدا از ارزش اضافی. این برای امثال مابه‌هیچ‌وجه کافی نیست، اما جون رابینسون به طرز خیره‌کننده‌ای از عهده این کار برمی‌آید. او ادعا می‌کند که «نظریه بدوی ارزش کار» مارکس شکست کامل خود را اثبات کرده است. با این حال، «او از [این نظریه] برای طرح برخی عقاید پیرامون ماهیت نظام سرمایه‌داری استفاده می‌کرد و اهمیت این عقاید به هیچ‌وجه به اصطلاحاتی که برای توضیحات خود از آنها استفاده می‌کرد بستگی ندارد.»

اما این «عقاید»، واقعاً چه هستند؟ صرفاً «اینکه امکان استثمار بستگی به وجود یک حاشیه اضافی بین بازده خالص کل و دست‌کم معاش کارگران دارد: اگر کارگری ظرف یک روز چیزی بیش از آنچه که برای غذای روزانه لازم دارد نتواند تولید کند، دیگر به‌طور بالقوه موضوع استثمار محسوب نمی‌شود. این عقیده ساده‌ای است و می‌توانیم آن را به زبان ساده و بدون هیچ‌گونه اصطلاحات تخصصی بیان کنیم» و «دقیقاً این خصایص ساده و اساسی سرمایه‌داری» است که توسط مارکس بیان شده و بعدها «در هزار توی تجزیه و تحلیل‌های اقتصادی آکادمیک گم شدند.»^۱

پس می‌بینیم که «یکی از خصایص ساده و اساسی سرمایه‌داری»؛

یعنی وجود کار اضافی! اما کار اضافی به قدمت خود تاریخ تمدن بشر است. مارکس می‌گوید: «سرمایه، کار اضافی را خلق نکرد. هر جا بخشی از جامعه انحصار ابزار تولید را در دست داشته باشد کارگر، چه آزاد چه غیرآزاد، باید برای تأمین معاش خود یک مقدار اضافی از زمان کار را به زمان کار لازم بیافزاید تا وسایل معاش مالک ابزار تولید را تولید کند، حال چه این مالک از اشراف آتن باشد، چه روحانی اعظم اتروسکا، چه شهروند رومی بارون فرانسوی، برده‌دار امریکایی، اشراف روسی، زمین‌دار یا سرمایه‌دار امروزی.»^۲

اما باید واضح باشد که اگر این تمام چیزی است که ما درباره سرمایه‌داری می‌دانیم، پس عملاً هیچ چیز نمی‌دانیم؛ زیرا دقیقاً «شکل اقتصادی مشخصی که کار اضافی پرداخت نشده از تولیدکنندگان مستقیم بیرون کشیده می‌شود» است که «رابطه حاکمان و حکومت شونندگان را تعیین می‌کند» و نیز دوره‌های تاریخی مختلف را از یکدیگر جدا می‌سازد.^۳

در نوشته انگلس می‌خوانیم: «بنابراین کار اضافی، کار بیشتر از زمان لازم برای تأمین معاش کارگر و غصب محصول این کار اضافی توسط دیگران، یعنی استثمار کار، در تمامی اشکال جوامعی که تاکنون وجود داشته مشترک است؛ تا آنجا که این جوامع با تضادهای طبقاتی دست به گریبان بوده‌اند.» اما تنها زمانی که محصول این کار اضافی شکل ارزش اضافی را به خود می‌گیرد، وقتی صاحب ابزار تولید کارگران آزاد - آزاد از غل و زنجیر اجتماعی و آزاد از مالکیتی از آن خود - را به عنوان موضوع استثمار پیدا می‌کند و از آنها جهت تولید کالاها استفاده می‌کند - تنها در این زمان است که به گفته مارکس، ابزار تولید صبغه مشخص سرمایه را به خود می‌گیرد.»^۴

1- Etrusca

۳. سرمایه مجلد سوم، ص ۷۹۱.

۲. سرمایه مجلد اول، صص ۴۵ - ۳۴۴ (۲۳۵).

۴. آنتی دورینگ، ص ۲۴۸.

بنابراین، واضح است که ساختار تحلیلی مارکس تنها ابزاری است که به وسیله آن می‌توانیم شکل مشخص استثمار سرمایه‌داری را بفهمیم؛ یعنی، به کارگیری مقولات «ارزش» و «ارزش اضافی». پس عجیب نیست که جون رابینسون بحث خود را به عقیده عام (و بنابراین کاملاً مبهم) استثمار محدود کرد،^(۱۵) بدون اینکه سعی کند خصایص شکل مشخص استثمار سرمایه‌داری را تجزیه و تحلیل کند. این امر دورینگ را به یاد انسان می‌آورد که «مفهوم کار اضافی را که مارکس کشف کرده به کار گرفته، تا ارزش اضافی را، که آن را نیز مارکس کشف کرده و در آن لحظه به کار او نمی‌آمد از بین ببرد.»^۱ و در نتیجه نتایج او [خانم رابینسون] چندان بهتر از نتیجه‌گیری‌های دورینگ نیست.^(۱۶)

بهترین نمونه این امر را برخورد او با مقوله سرمایه نشان می‌دهد. ما دیدیم که چگونه رابینسون مارکس را متهم به عدم کاربرد پیگیر نظریه خودش کرد و دیدیم که چگونه حتی یک مفهوم «بت پرستانه» از ارزش را به مارکس نسبت داد. اما خود او از این نظریه دوران ساز چه چیزی آموخت؟ متأسفانه خیلی کم. علت این امر آن است که وی نیز مانند دورینگ (و مانند همه اقتصاددانان «آکادمیک» امروز) سرمایه را به عنوان یک چیز، به مثابه ابزار صرف تولید می‌بیند، نه به عنوان یک رابطه اجتماعی. از دیدگاه او سرمایه یک مقوله طبیعی است نه یک مقوله اجتماعی - تاریخی.

بنابراین عجیب نیست که او مارکس را به خاطر «نظریه پردازی منطقی‌شکن»، سرزنش کرده و می‌گوید: «بعد مارکس از ساختار تحلیلی خود استفاده می‌کند تا بر این دیدگاه تأکید کند که تنها کار مولد است. این چیزی جز لفاظی نیست. زمین و سرمایه هیچ ارزشی تولید نمی‌کنند؛ زیرا ارزش، محصول زمان کار است. اما زمین بارور و ماشین‌های کارآمد^(۱۷) میزان بارآوری کار را به لحاظ بازدهی واقعی افزایش می‌دهند... چه

بگوییم سرمایه مولد است، چه اینکه سرمایه برای مولد ساختن کار ضروری است، چندان مهم نیست. آنچه مهم است این است که بگوییم مالک سرمایه بودن یک فعالیت مولد نیست. اقتصاددانان آکادمیک، با قلمداد کردن سرمایه به عنوان چیزی مولد، معمولاً این عقیده را القاء می‌کردند که سرمایه‌داران مستحق برخورد خوب جامعه هستند و کسب درآمد آنها از راه اموالشان کاملاً موجه است. از آنجا که در گذشته اموال از فعالیت تجاری غیرقابل تفکیک محسوب می‌شد این دیدگاه تا حدی توجیه پذیر بود. اما این شیوه مغشوش کردن مسئله دیگر مؤثر نیست. امروزه جدایی بین مالکیت و فعالیت تجاری روزبه‌روز کامل‌تر می‌شود... کارآفرین نوعی امروزی دیگر تاجر جسور و خستگی‌ناپذیر مارشال، یا خرپول حریص و موذی مارکس^(۱۸) نیست، بلکه شامل مجموعه‌ای از سهامداران بی‌حال است، که از صاحب درآمد ثابت غیرقابل تفکیک بوده و مدیران حقوق بگیر را برای اداره مؤسسه خود استخدام می‌کند. بنابراین، امروزه به نظر ساده می‌رسد که بگوییم صاحب اموال بودن مولد نیست، و دیگر وارد هیچ بحث منطق‌شکنی در رابطه با این نشویم که آیا زمین و سرمایه مولد هستند یا نه و هیچ ساختار تحلیلی‌ای برای روشن ساختن موضوع برپا نکنیم. در واقع زبانی که ما را وادار می‌کند بگوییم سرمایه (برخلاف مالکیت سرمایه) مولد نیست، بیشتر مسئله را مبهم می‌کند. متقاعد کننده‌تر این است که بگوییم سرمایه و کاربرد علم در صنعت، بینهایت مولد هستند و اینکه مؤسسات مالکیت خصوصی، وقتی به انحصارات بدل می‌شوند زیان بارند؛ زیرا آنها مانع از این می‌شوند که ما آن مقدار سرمایه‌ای که می‌خواهیم و آن نوع سرمایه‌ای را که می‌خواهیم داشته باشیم.»^۱

در اینجا بار دیگر می‌بینیم به محض اینکه جون رابینسون شروع به انتقاد می‌کند، به طرز غیرمنصفانه‌ای از موضوع پرت می‌شود. از دیدگاه

نظریه مارکس به طور خودکار این نتیجه گرفته می شود که تنها کار ارزش خلق می کند. اما این به هیچ وجه به این معنا نیست که در نظر او، «عوامل عینی تولید» از هیچ شکلی از «بارآوری» برخوردار نیستند. برعکس: تا آنجا که این عوامل «سطح تولید را ارتقاء می دهند» مسلماً به تولید ارزش مصرفی کمک می کنند (اما این دلیل نمی شود که مقولات ارزش مصرفی و ارزش را مانند جون رابینسون با هم اشتباه بگیریم). از سوی دیگر، مارکس پیوسته تأکید می کرد^۱ که سرمایه (نه زمین) به مفهوم متفاوتی «مولد» است؛ یعنی به عنوان رابطه حاکم شکل تولید بورژوایی. ما در گروندریسه و در نظریه ها می خوانیم که «رسالت تاریخی بزرگ سرمایه» در «تحمیل کاراضافی» نهفته است... «به این دلیل است که سرمایه مولد است؛ یعنی، یک رابطه اساسی برای توسعه نیروهای مولد جامعه است.»^۲

البته از اینجا نمی توانیم نتیجه بگیریم که سرمایه چیزی به ارزش کالاها می افزاید و این که در این رابطه، هیچ تمایزی بین فعالیت های «عامل سرمایه» و «عامل کار»، چنان که جون رابینسون ظاهراً فرض کرده، وجود ندارد. برعکس، تفاوت عظیم است؛ به هیچ وجه کمتر از تفاوت بین فعالیت یک اسب و «فعالیت» شلاقی که سبب چهارنعل رفتن آن می شود نیست. اما، هرچند سرمایه هیچ ارزشی تولید نکرده، شکل خاصی از استثمار را خلق کرده که برای رشد نیروهای تولیدی یک دوره تاریخی مشخص اجتناب ناپذیر است. سرمایه دقیقاً به این دلیل در این موقعیت قرار گرفت که «مالک» بود، نه به خاطر آن که به عنوان یک نوع ابزار تولید فعالیت می کرد، یا به خاطر اینکه «کاربرد علم در صنعت» را به پیش برد. «بارآوری» واقعی سرمایه در عطش سیری ناپذیر آن برای کسب ارزش اضافی نهفته است.

از این دیدگاه مفهوم ظاهراً بدیهی «کار مولد» معنای خاصی می یابد؛

۲. گروندریسه، ص ۳۲۵.

۱. رجوع کنید به فصل ۱۵ کتاب اول.

زیرا در جامعه سرمایه‌داری تنها کاری که «مولد» است کاری است که «به‌طور مستقیم سرمایه را افزایش می‌دهد»،^۱ (یا همان‌طور که مالتوس فرموله کرده «به‌طور مستقیم ثروت ارباب خود را افزایش می‌دهد»). البته «برای یک اقتصاددان عامی همه اینها صرفاً تعاریف به‌شمار می‌رود»، (این نقل قول را از رزالوکزامبورگ اخذ کرده‌ام). چه فرقی می‌کند که معنای واژه «بارآوری» را از مناسبات بین شخص و شخص استنتاج کنیم، یا از مناسبات بین مردم و طبیعت؟ اقتصاددانان عامی هرگز به این فکر نمی‌افتند که به پرسش «بارآوری چیست؟» باید از دیدگاه تاریخی نگریست، و این‌که چنین چشم‌اندازی مستلزم کاربرد شیوه دیالکتیکی است؛ شیوه‌ای که آنها این قدر با آن مخالفند.^(۱۹)

اما، تمایز بین «سرمایه» و «تملک سرمایه» که جون رابینسون چنان بهایی به آن می‌دهد چه؟

اینجا بار دیگر با آشنای قدیمی دیگری برخورد می‌کنیم؛ زیرا به‌طور دقیق همین تمایز، عقیده مورد علاقه بری، گری، پرودون و سایر سوسیالیست‌ها از مدت‌ها پیش بوده است.

«اگر قرار باشد کارگران آزاد شوند، آن وقت سرمایه‌داری باید نابود شود. اما این به معنی نابودی سرمایه نیست، بلکه برعکس به معنی حفظ آن است».^۲ مارکس یک چنین «تقسیم‌بندی» ای را تنها با تحقیر می‌توانست تنبیه کند؛ در طرح اولیه می‌خوانیم: «سرمایه... الزاماً همان سرمایه‌دار است. البته، سوسیالیست‌ها می‌گویند ما به سرمایه نیاز داریم، اما به سرمایه‌دار نیاز نداریم. پس سرمایه به‌عنوان یک چیز خالص نمایان می‌شود، نه مناسبات تولیدی».^۳ و در نظریه‌ها نوشت وقتی اقتصاددانان از «خدماتی» سخن می‌گویند که سرمایه در زمینه تولید ارزش‌های اضافی انجام می‌دهد، منظورشان چیزی جز این نیست «که محصولات کار مفید

۱. گروندریسه، صص ۶-۳۰۵.

۲. به نقل از ک.ج. کنافیک (K.J. Kenafick)، باکونین و مارکس، ۱۹۴۹، ص ۹۲.

۳. گروندریسه، ص ۳۰۳.

قبلی دوباره به عنوان ابزار تولید عمل می‌کنند؛ یعنی به عنوان اشیاء کار، وسایل کار و ابزار معاش کارگران... اما به این مفهوم «سرمایه» کاملاً زائد و بی‌معنی است. گندم نه به خاطر این که سرمایه است، بلکه به خاطر اینکه گندم است، مغذی است. ارزش مصرفی پشم از این واقعیت ناشی می‌شود که آن پشم است، نه اینکه سرمایه است. به همین ترتیب، فعالیت ماشین‌های بخار هیچ وجه اشتراکی با موجودیت آن به عنوان سرمایه ندارد. آنها اگر سرمایه هم نبودند و اگر به جای صاحب کارخانه متعلق به کارگران بودند نیز همان کار را انجام می‌دادند.^۱

البته فهم بینش خاص مارکس از سرمایه، شرط ضروری هرگونه بحثی پیرامون نظریه اقتصادی اوست.

۳-۳۳ نتیجه‌گیری

در این فصل ما تنها به نکات اصلی انتقاد جون رابینسون پرداخته‌ایم، هرچند او در واقع از سایر بخش‌های نظام مارکس نیز انتقاد می‌کند: نظریه دستمزدهای او، نظریه نرخ نزولی سود و نظریه او پیرامون بحران‌ها. اما از آنجا که او هیچ چیز جدیدی به خواننده مارکسیست عرضه نمی‌کند و آنچه که او می‌نویسد پیش از این با تأثیر بیشتری از سوی سایر منتقدان مارکس عرضه شده است، دلیلی برای بحث بیشتر این موضوعات وجود ندارد.^(۲۰) و به همین ترتیب، دلیلی برای تصحیح تک‌تک عباراتی که وی هنگام نقل قول از مارکس آنها را اشتباه عرضه کرده و سوءتعبیر کرده است نیز وجود ندارد.^(۲۱)

از سوی دیگر، بخش قابل ملاحظه‌ای از مقاله وی به بحث به اصطلاح «نزدیکی» نظریه مارکس و کینز اختصاص داده شده است (که به نظر ما عمدتاً تخیلی است و یا دست‌کم اغراق شده است). از آنجا که این موضوع در دامنه این فصل نمی‌گنجد، در خاتمه باید به چند گفتار پایانی

۱. نظریه‌ها، ص ۲۶۴.

اکتفا کنیم.

ما نشان داده‌ایم که از نقد جون رابینسون دربارهٔ مارکس چقدر کم می‌توانیم بیاموزیم! اما آیا این تنها چیزی است که در کتاب وی یافت می‌شود؟ آیا او پیوسته تأکید نمی‌کند که کارگران جامعهٔ امروزی علی‌القاعده توسط کارفرمایان خود استثمار می‌شوند؟ آیا او حتی به «حق مالکیت» مقدس سرمایه‌داران حمله نمی‌کند؟ مسلماً این کار را می‌کند. او حتی موضع خود را به‌عنوان یکی از دستاوردهای ویژهٔ «گرایش امروزی» اقتصاد سیاسی قلمداد می‌کند - هرچند «گرایش امروزی» را باید خیلی محدود کرد تا چنان تعبیری در آن بگنجد. اما این مهم نیست. جون رابینسون را حداقل به‌عنوان یک فرد، نباید در ردهٔ اقتصاددانان سیاسی توجیه‌گرا (از جمله آقای کینز) گذاشت، بلکه برعکس او را باید از نمایندگان یک جریان سوسیالیستی در داخل اقتصاددانان بورژوای امروز محسوب کرد.

البته درست است که سوسیالیسم او آب و رنگ منحصر به فرد خود را دارد. نظرات او به‌شدت به چوب زیربغلی که از انبار عقاید ماقبل مارکسیستی عاریه گرفته متکی است؛ به‌خصوص از پدرخواندهٔ کل سوسیالیست‌های خرده بورژوا، یعنی پرودون. این تصادفی نیست چون نتیجه‌گیری‌های سوسیالیستی جون رابینسون بازتاب روحیات قشر به‌نسبت وسیع روشنفکران بورژوای یاغی امروز است. این قشر اعتقاد خود به نقش مترقی طبقهٔ سرمایه‌دار را از دست داده است؛ آنها عمیقاً از «اقدامات ضد اجتماعی انحصارات» و بی‌ثباتی اقتصادی «این عصر دیوانه»^۱، برآشفته‌اند و در نتیجه امید خود را به یک اقتصاد ملی و سرمایه‌داری دولتی بسته‌اند، که به هرج و مرج اقتصادی خاتمه داده و «توزیع عادلانه‌تر ثروت در میان عوامل تولید»^۲ را به ارمغان آورد و ما را از «هر مقدار سرمایه‌ای که نیاز داریم و هر نوع سرمایه‌داری که نیاز داریم»

۲. رابینسون، اقتصاد رقابت ناقص، ص ۳۲۰.

۱. سخن، ص ۳ به بعد.

بهره‌مند سازد. از اینجاست که ناگهان شاهد انتشار «کینزینیسیم» مردمی به‌عنوان ایدئولوژی ای هستیم که با تنوع رنگارنگ آن، بازتاب این روحیه است. اما این کینزینیسیم مردمی ارتباط اندکی با نظرات خاص کینز و مکتب او دارد و نباید آنها را مسئول آن شناخت. با این حال، به‌محض اینکه کینزی‌های آکادمیک قلمرو خود را ترک می‌کنند و وارد حوزه به اصطلاح ایدئولوژیکی می‌شوند، این شبهه - جریانِ منحصر به فرد اقتصاد کینز به وضوح نمایان می‌شود و ما بار دیگر با شبیح پرودون مواجه می‌شویم! اما حالا در این پرتو جدید، گرایش‌ها «سوسیالیستی» نوشته‌های جون رابینسون که مرحوم پروفیسور شامپیترا را چنان آشفته ساخت^(۲۲)، دیگر هیچ چیز خاص یا غیرقابل توضیحی ندارد.

یادداشت‌ها:

- ۱- جون رابینسون، سخن پیرامون اقتصاد مارکسیستی، ص ۲.
- ۲- رابینسون اینجا مارکس را با ریکاردو اشتباه می‌گیرد. مارکس هرگز از عبارت «ارزش مطلق» استفاده نکرد و در واقع آن را رد می‌کرد؛ زیرا این عبارت مستلزم استقلال ارزش از مناسبات اجتماعی است. (رجوع کنید به نظریه‌ها ۳، صص ۳۱-۱۳۰، ۱۳۴).
- ۳- یکی از این کلمات به وضوح زائد است؛ زیرا هر «کالایی» قابل مبادله است و هر «جنس قابل مبادله‌ای» یک «کالا» است.
- ۴- نوشته‌های اقتصادی سر ویلیام پتی (Sir William Petty)، مجلد اول، ۱۸۹۹، صص ۴۴-۴۵.
- ۵- اسمیت، کنکاشی در ماهیت و علل ثروت ملل، نسخه سال ۱۹۳۷، صفحات ۳۳-۳۲.
- ۶- اسمیت، «خلق ارزش را [به‌مثابه] یک خاصیت فیزیولوژیکی مستقیم کار» قلمداد می‌کرد؛ یعنی «تجلی ارگانسیم حیوانی در انسان... درست همان‌گونه که عنکبوت شبکه تارهای خود را از بدن خود می‌سازد، فرد کارگر نیز ارزش تولید می‌کند - فرد کارگر خالص و ساده؛ یعنی هر فردی که اشیاء سودمند تولید می‌کند؛ زیرا کارگر به‌طور مادرزادی تولیدکننده کالاهاست؛ به همان ترتیبی که جامعه بشری به‌طور ذاتی براساس مبادله کالاها استوار است و یک اقتصاد کالایی شکل عادی اقتصاد بشری است.» این وظیفه به‌دوش مارکس گذاشته شد که تشخیص دهد که «ارزش» بیانگر «یک رابطه معین اجتماعی است که تحت شرایط تاریخی معین توسعه می‌یابد.» (لوکزامبورگ، انباشت سرمایه، ص ۶۸).
- ۷- رجوع کنید به اظهارات اخیر پیرامون نظریه ارزش ریکاردو توسط ر.ل. میک (R.L. Meek) مندرج در مطالعاتی پیرامون نظریه ارزش کار، ۱۹۵۶، صص ۸۷، ۹۹، ۱۰۶-۱۲.
- ۸- در اینجا منظور مارکس ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی است که در سال ۱۸۵۹ منتشر شد.
- ۹- نظریه‌ها ۳، صص ۳۴-۱۳۳. همچنین گروندرریشه، صص ۷۹۲ به بعد و در نسخه آلمانی، صص ۸۹۹ به بعد.
- ۱۰- ممکن بود رابینسون پاسخ دهد که منظور وی هزینه‌های کار نبوده، بلکه زمان کار را به‌عنوان معیار ارزش مطرح کرده است. اما این صرفاً وضع را بدتر می‌کند؛ زیرا چنین تعبیری به این معنی است که ارزش را به‌طور مستقیم می‌توانیم در واحدهای زمان کار

متجلی کنیم، بدون اینکه نیازی به مقایسه آنها با یک کالای واحد به مثابه معیار عمومی ارزش باشد. بنابراین ما بار دیگر به ناکجاآباد قدیم «کار - پول» که مارکس در **گروندریسه** با چنان حدتی از آن انتقاد کرده باز می‌گردیم.

۱۱- این ادعا صحیح نیست؛ زیرا مارکس در ص ۳۲۹ (۲۲۰) مجلد اول **سرمایه** می‌گوید: «ما در واقع فرض کرده‌ایم که قیمت‌ها مساوی ارزش‌ها. اما در مجلد سوم خواهیم دید که حتی در مورد میانگین قیمت‌ها این فرض را نمی‌توانیم به این شیوه بسیار ساده انجام دهیم.»

۱۲- رابینسون با تأیید (پیشگفتار انگلس بر مجلد سوم **سرمایه**) این دیدگاه پروفیسور سوئیسی، ج. وولف را نقل می‌کند که بنا به اعتقاد مارکس، «تولید ارزش اضافی نسبی مبتنی است بر افزایش سرمایه ثابت در مقابل سرمایه متغیر»؛ زیرا «افزایش سرمایه ثابت مستلزم افزایش نیروی تولیدی کارگران است». از آنجا که این دیدگاه با دیدگاه خود رابینسون یکی است، بد نیست پاسخ انگلس را در اینجا نقل کنیم: «آقای پروفیسور وولف، اهل زوریخ، هرگاه فرصت این را می‌یابد که خود را بر سر موضوع دشواری دچار مضحکه کند، حتماً این کار را می‌کند.» و پس از نقل آنچه که آقای وولف می‌گوید، ادامه می‌دهد: «بله، مارکس در یک صد جای کتاب اول به‌طور دقیق عکس این را می‌گوید؛ بله، این ادعا که به گفته مارکس وقتی سرمایه متغیر کاهش می‌یابد، ارزش اضافی نسبی به نسبت افزایش سرمایه ثابت افزایش می‌یابد، به قدری حیرت‌انگیز است که روی تمامی نطق‌های پارلمانی را سفید می‌کند؛ بله، آقای جولیوس وولف در هر خط نوشته خود نشان می‌دهد که مفهوم ارزش اضافی نسبی و مطلق را، نه به‌طور نسبی و نه به‌طور مطلق، به هیچ‌وجه نمی‌فهمد.» (سرمایه مجلد سوم، ص ۱۵). همان‌طور که می‌بینیم، رابینسون هشدار کافی در مقابل تکرار اشتباه وولف را در اختیار داشت. با وجود این، او نه تنها تعبیر [وولف] را اختیار می‌کند، بلکه حتی به انگلس نهیب می‌زند که صرفاً «با وولف بد رفتاری کرده بدون اینکه وارد هیچ بحثی بشود»، هرچند «غیرممکن است که بتوانیم بفهمیم کجای گفته وولف با اظهارات پیش گفته مارکس فرق دارد» - گویی انگلس موظف بود هر سوء تفاهم خاصی در رابطه با نظریه مارکس را به‌طور مفصل بحث کند.

۱۳- این نمونه‌ای است از این که رابینسون با چه کوه فکری‌ای از عبارات مارکس استفاده می‌کند. او عبارت ذیل را از مجلد سوم **سرمایه** نقل کرده است: «تنها زمانی که تولید تحت کنترل آگاه و با برنامه جامعه باشد، جامعه قادر خواهد بود رابطه مستقیمی بین مقدار زمان کار اجتماعی به کار رفته در تولید اقسام مشخص و مقدار نیاز موجود برای آنها برقرار کند... مبادله، یا فروش کالاها مطابق ارزش آنها راه عقلانی و قانون طبیعی توازن آنهاست»، (سخن، ص ۲۳). به طبع خواننده فرض می‌کند که هر دوی این جملات به جامعه سوسیالیستی مربوطند. اما این اشتباه است؛ زیرا مارکس در واقع دقیقاً عکس این را می‌گوید. ما در صص ۸۸-۱۸۷ مجلد سوم می‌خوانیم: «در واقع هر شیئی مشخص، یا هر کمیت معینی از یک کالا ممکن است حاوی چیزی بیش از کار اجتماعی لازم برای تولید آن نباشد و از این دیدگاه ارزش بازاری کل این کالا تنها بیانگر کار لازم است، اما اگر

این کالا به میزانی بیشتر از نیازهای اجتماعی موجود تولید شود، آنگاه مقادیری از زمان کاراجتماعی هدر رفته و انبوه کالا بیانگر مقدار بسیار کمتری از زمان کار اجتماعی در بازار به نسبت آنچه که واقعاً در آن مجسم شده خواهد بود. (تنها زمانی که تولید تحت کنترل واقعی و از پیش تعیین شده جامعه باشد، جامعه می‌تواند بین حجم زمان کار اجتماعی به کار رفته در تولید اقلام مشخص و حجم نیاز اجتماعی‌ای که این اقلام باید برطرف کنند، رابطه برقرار کند). به این دلیل، این کالاها باید زیر ارزش آنها در بازار به فروش روند و بخشی از آنها حتی ممکن است به کلی غیرقابل فروش شوند. اگر مقدار کار اجتماعی لازمی که در تولید نوع مشخصی از کالا به کار رفته بسیار کمتر از آن باشد که نیاز جامعه برای آن کالا را برطرف کند، عکس قضیه فوق صادق است. اما اگر مقدار کار اجتماعی صرف شده در تولید کالای معینی منطبق بر نیاز جامعه برای آن کالا باشد... در این صورت کالا طبق ارزش بازار به فروش می‌رسد. مبادله یا فروش کالاها مطابق ارزش آنها وضعیت منطقی امور است؛ یعنی قانون طبیعی توازن آنهاست. همین قانون است که انحرافات را توضیح می‌دهد نه اینکه برعکس؛ یعنی انحرافات، قانون را توضیح دهد.» همان‌طور که می‌بینیم، کل این بخش به جامعه سرمایه‌داری مربوط می‌شود، به استثنای جمله‌ای که داخل پرانتز گذاشته شده و در آن مارکس این دیدگاه را بیان می‌کند که جامعه سوسیالیستی آینده زمان کار اعضای خود را، برخلاف جامعه سرمایه‌داری، هدر نخواهد داد... اما این امر مانع از آن نمی‌شود که رابینسون این دیدگاه را به مارکس نسبت دهد که فروش کالاها مطابق ارزش آنها «قانون طبیعی» سوسیالیسم نیز خواهد بود.

۱۴- آخرین اثر اقتصادی مارکس، یادداشت‌های حاشیه‌ای پیرامون آدولف واگنر، مجموعه آثار، مجلد ۱۹، صص ۶۱ - ۳۶۰.

۱۵- رابینسون، تا حدی باغرور، اعلام می‌کند که «نظریه امروزی رقابت ناقص، هرچند به لحاظ صوری کاملاً با نظریه استثمار مارکس فرق دارد، اما بسیار به آن نزدیک است؛ (سخن، ص ۴). اما به اعتقاد متواضعانه ما، این «نزدیکی» همان قدر زیاد است که بین بیانیه کمونیست و منشور پاپ [Rerum Novarum]؛ یعنی اساساً از واژه ساده «استثمار» تشکیل شده که هم مارکس و هم «اقتصاددانان امروزی» آن را مورد استفاده قرار داده‌اند. ماهیت خاص استثمار سرمایه‌داری، برای «نظریه امروزی» همچنان به صورت یک معمای حل نشدنی باقی است.

۱۶- مفهوم «مازاد اقتصادی» معنای متفاوتی با آنچه رابینسون استفاده کرده دارد. این مفهوم توسط نظریه پردازان امریکایی‌ای چون باران (Baran)، سوئیزی و گیلمان (Gillman) که به جای ارزش اضافی مارکس، نظریه کمبود مصرف را مطرح کرده‌اند به کار گرفته شده است. ما در رابطه با اینکه این صرفاً «تغییر در اصطلاح» است (و سوئیزی در زیرنویس ص ۱۰ سرمایه انحصاری مطرح کرده) اظهار عقیده نمی‌کنیم.

۱۷- در اینجا سرمایه ناگهان به «ماشین کارآمد» بدل شده است؛ چنان‌که گویی «ماشین» و «سرمایه» مترادف هم هستند!

۱۸- این صرفاً یک افسانه است که مارکس سرمایه‌دار زمان خود را به عنوان «خرپول حریص

و موذی» توصیف کرده است.

- ۱۹- لوکزامبورگ، *Ausgewählte Reden und Schriften II*، صص ۲۰۲ به بعد. به علاوه، گیلمان، طرفدار امریکایی نظریه «کمبود مصرف» به منظور اثبات نظریه خود مبنی بر «مازاد اجتماعی اضافی» در نظام سرمایه‌داری امروز، این امر را ضروری می‌بیند که دیدگاه ذیل را به مارکس نسبت دهد - آن هم براساس سوءتعبیر عبارتی از مجلد اول **نظریه‌ها** (صص ۹۷-۳۹۶)؛ یعنی اینکه «تنها آن کاری مولد است که محصول آن بتواند بار دیگر وارد چرخه تولید شود... بنابراین کارگرانی که در تولید تسلیحات شرکت دارند به این مفهوم غیرمولد محسوب می‌شوند، حتی اگر کار آنها کالاها و ارزش اضافی خلق کند». کاملاً واضح است که این عقیده هیچ‌وجه اشتراکی با دیدگاه خود مارکس ندارد.
- ۲۰- دلیل اصلی این که ما به نقد رابینسون از قانون نرخ نزولی سود مارکس در ضمیمه بخش ۵ این کتاب پرداختیم به خاطر تأثیری است که بر مکتب مارکسیستی آنگلو ساکسون (سوئیزی، گیلمان) داشته است.
- ۲۱- چند مثال کفایت خواهد کرد:

الف) در صفحه ۲۰ **سخن**، او ما را مطلع می‌کند که بنا به گفته مارکس کار مصرف شده در «بسته‌بندی و آماده سازی کالاها برای بازار هیچ ارزشی خلق نمی‌کند». اما درست عکس این قضیه صادق است! ما در ص ۶۳۴ **گروندریسه** می‌خوانیم: «تا آنجا که در اثر فعالیت تجاری کالایی به بازار آورده می‌شود... ارزش مصرفی جدیدی به آن محصول می‌بخشد (و این امر درست تا مغازه‌دار خرده‌فروشی که محصول را وزن می‌کند و می‌پیچد و شکل لازم برای مصرف را به آن می‌دهد صادق است) و این ارزش مصرفی جدید به قیمت زمان کار تمام می‌شود، بنابراین به‌طور هم‌زمان به منزله ارزش مبادله نیز هست.» و مارکس در فصل هفدهم مجلد ۳ و فصل ششم، بخش ۳ از مجلد دوم سرمایه که رابینسون در اینجا به آن اشاره می‌کند نیز به‌طور دقیق همین را می‌گوید.

ب) در ص ۱۷ **سخن** می‌خوانیم: «بنا به استدلال خود مارکس، نظریه ارزش کار قادر نیست نظریه‌ای در رابطه با قیمت‌ها ارائه کند.» البته مارکس هرگز این را نگفت. برعکس: او خوانندگان اثر خود را به «تجزیه و تحلیل موضوع رقابت»، که در نظر داشت بنویسد، و «حرکت واقعی قیمت‌ها مورد ملاحظه قرار می‌گرفت» ارجاع داد. (سرمایه مجلد سوم، ص ۸۳۱).

ج) سرانجام رابینسون در صفحه ۹۱ خوانندگان نوشته خود را با این کشف متعجب می‌کند که گویا به گفته مارکس، «افزایش دستمزد پولی سبب افزایش دستمزد واقعی و افزایش دستمزدهای واقعی باعث بیکاری می‌شود.» نیازی نیست در پاسخ به این ادعا نقل قول خود مارکس را بیاوریم؛ زیرا هر چه که او پیرامون این موضوع نوشته در تضاد با گفته بالاست.

- ۲۲- «باز جالب‌تر (از کتاب پل سوئیزی) و یک نوع معمای روانشناسی، مقاله جون رابینسون؛ یعنی **سخنی پیرامون اقتصاد مارکسیستی است**» (ج. شامپیتر، **تاریخ تحلیل اقتصادی**، ص ۸۸۵).

۳۴. اقتصاد نئومارکسیستی

بنابر آنچه می‌دانیم، کتاب جامع اما متأسفانه ناتمام اسکار لانگ^۱ تنها اثری در ادبیات آکادمیک مارکسیستی اخیر است که آگاهانه و به‌طور مفصل، به مسئله روش‌شناسی سرمایه مارکس می‌پردازد. به این دلیل، فصل پایانی این کتاب را به این اثر اختصاص داده‌ایم. در اینجا ما به بحث دو مسئله اکتفا می‌کنیم. مسئله موضوع و مسئله شیوه اقتصاد سیاسی.

۱-۳۴. یک جدل ظاهراً جزمی

رویکرد سنتی نظریه مارکسیستی در دوران قبل و پس از جنگ جهانی اول این بود که مسئله موضوع اقتصاد سیاسی را فقط به مطالعه قوانین حرکت سرمایه دار، یا کالا، محدود می‌کرد. این دیدگاه هم با نظریه کنونی شوروی هم با نظریه آکادمیک غرب رد شده است. به این مفهوم لانگ می‌نویسد: «اشتباه گرفتن مفهوم خودجوشی^(۱) عملکرد قوانین اقتصادی با مفهوم عینیت قوانین اقتصادی، برخی از اقتصاددانان را به این نتیجه‌گیری غلط کشانده است که در جامعه سوسیالیستی هیچ‌گونه قوانین

۱. اسکار لانگ، اقتصاد سیاسی، مجلد ۱، لندن، ۱۹۶۳.

اقتصادی عینی وجود ندارد و این واقعیت که بر خودجوشی آنها غلبه شده نتیجه این واقعیت است که آنها دیگر عمل نمی‌کنند؛ از اینجا است ادعای این اقتصاددانان که «در جامعه سوسیالیستی علم اقتصاد سیاسی موضوعیت خود را از دست می‌دهد. حداکثر تنها در پس زمینه و جهت بررسی شکل بندی‌های ماقبل سوسیالیستی فعالیت می‌کند. رزا لوکزامبورگ بر این عقیده بود». لانگ نتیجه می‌گیرد که این اشتباه «یک اشتباه دوگانه است: در وهله اول آنها خودجوشی و عینیت قوانین اقتصادی را اشتباه می‌گیرند و از این واقعیت که بر خودجوشی آنها غلبه شده نتیجه می‌گیرند که این قوانین اصلاً وجود ندارند. به همین دلیل است که آنها به غلط، موضوع اقتصاد سیاسی را به آن مناسباتی محدود می‌کنند که در آن، قانون ارزش عملکرد دارد. و در وهله دوم - برخلاف نظر لوکزامبورگ و بوخارین - قانون ارزش هنوز در شکل تولید سوسیالیستی معتبر است، هرچند عملکرد این قانون دیگر طبیعی نیست، بلکه برعکس با اهداف یک جامعه سازمان یافته مطابقت دارد».^۱

این انتقادات که به‌طور تقریبی و به‌طور تصادفی مطرح شده، نیازمند یک پاسخ مفصل است.

مسلماً درست است که لوکزامبورگ و بوخارین اقتصاد سیاسی را به بررسی قوانین تولید کالا محدود کردند. (فقط لانگ فراموش می‌کند اضافه کند که هیلفردینگ^(۲)، اشمیت و بودین نیز جزو کسانی بودند که همین عقیده را داشتند). اما بر چه اساسی لانگ این نقطه نظر را به لوکزامبورگ و بوخارین نسبت می‌دهد که در جامعه سوسیالیستی هیچ گونه «قوانین اقتصادی عینی» وجود نخواهد داشت و اینکه این قوانین را در جوامع ماقبل سرمایه‌داری نیز نمی‌توانیم بیابیم؟ مسلماً او قادر نیست هیچ عبارتی از هیچ یک از این نویسندگان نقل کند که چنین تعبیر عجیبی را اجازه دهد.^(۳) تنها منبع معتبر او کارل کائوتسکی است که از کتاب

۱. لانگ، منبع قبلی، صص ۸۵-۸۴.

نقل می‌کند: «شاید اینجا مناسب باشد که توجه [خواننده] را به اشتباهی جلب کنیم که حتی در محافل سوسیالیستی نیز متداول است. ادعا شده است که این ویژگی تولید کالایی است که [این شکل از تولید] طبق قوانین عمل می‌کند. ظاهراً دلیل آن هم این واقعیت است که تولید کالایی به صورت هرج و مرج وار توسط تعداد زیادی از تولیدکنندگان صورت می‌گیرد که هر یک از آنها ابزار تولید خود را واگذار می‌کند. زمانی که جامعه مالکیت ابزار تولید را در دست می‌گیرد وضع کاملاً فرق می‌کند. در آن زمان تولید دقیقاً آن‌گونه که جامعه مناسب تشخیص می‌دهد و به طور کاملاً مستقل از تمام قوانین اقتصادی، سازمان داده می‌شود.»

کائوتسکی ادامه می‌دهد و می‌گوید «این اشتباه است. اگر کارخانه داری کارخانه‌ای را اداره کن، نمی‌تواند به طور دلخواهی و به میل خود رفتار کند، حتی اگر بتواند آزادانه ابزار تولید خود را واگذار کند. اگر برخی قوانین طبیعی تولید مراعات نشوند، کارخانه‌ی هرگز نمی‌تواند چیزی تولید کند... تفاوت بین تولید سرمایه‌داری و تولید سوسیالیستی تفاوت دیگری است. در تولید سرمایه‌داری غیرممکن است که تطبیق تولید با قوانین اقتصادی بدون ایجاد بحران‌ها صورت بگیرد. اما در شکل تولید سوسیالیستی، این امکان هست که تولید به طور آگاهانه با قوانین طبیعی شکل تولید تطبیق داده شود و به این ترتیب جریان روند تولیدی بدون فجایع و بحران‌ها پیش برود. البته این امر مستلزم آن است که این قوانین طبیعی مطالعه شوند. جامعه سوسیالیستی‌ای که معتقد باشد فقط اگر خود آن ابزار تولید را کنترل کند می‌توانیم به زور با این قوانین مخالفت کنیم، همواره با ناکامی مواجه خواهد شد.»^(۴)

در حال حاضر می‌توانیم شیوه‌ای را که کائوتسکی به نكوهش بلشویک‌ها می‌پردازد نادیده بگیریم.^(۵) اما، نمی‌توانیم «قوانین طبیعی تولید» عجیبی را که او با چنان قطعیتی از آن سخن می‌گوید نادیده بگیریم. البته در واقع درست است که نه لوکزامبورگ نه بوخارین اهمیت چندانی

به آن قوانین ندادند؛ به این دلیل ساده که آنها در عقاید ماقبل جنگ کائوتسکی سهمیم بودند؛ عقایدی که طبق آن بررسی «دقیق قوانین طبیعی تولید» در واقع وظیفه علم مکانیک و شیمی است، نه اقتصاد سیاسی.^(۶)

اما لوکزامبورگ و بوخارین واقعاً چه عقیده‌ای داشتند؟ چرا آنها به این ایده چسبیده بودند که تنها مسئله مورد علاقه اقتصاد سیاسی بررسی قوانین تولید کالایی است؟ یک چیز قطعی است و آن اینکه علت آن چیزی نیست که لانگ به آنها نسبت می‌دهد. کافی است فقط چند صفحه از اثر لوکزامبورگ به نام *Einführung in die Nationalökonomie* را بخوانیم تا به این مطلب پی ببریم: او می‌پرسد، آیا یک علم «عام» اقتصاد سیاسی می‌تواند وجود داشته باشد که بتوانیم با اعتبار یکسان، آن را در مورد سرمایه‌داری و نیز جوامع ماقبل سرمایه‌داری به کار ببندیم؟ او پاسخ می‌دهد: خیر؛ زیرا برخلاف مناسبات تولید سرمایه‌داری، مناسبات جوامع ماقبل سرمایه‌داری به قدری «آشکار و ساده و مریی» بودند که نیازی به «تشریح با چاقوی جراحی اقتصاد سیاسی نداشتند». آنچه که در مطالعه این جوامع در همان لحظه نمایان می‌شود این است که «در آنجا نیاز چنان به‌طور مستقیم کار را تعیین و هدایت می‌کند و نتیجه با چنان دقتی با هدف و نیاز مطابقت دارد» که «تمام ارتباطات، علل و معلول‌ها، کار و نتایج آن کاملاً قابل مشاهده هستند... انسان می‌تواند هر طور که می‌خواهد اقتصاد را زیر و رو کند، اما آنجا هیچ معمایی نمی‌یابد که حل آن به تجزیه و تحلیل عمیق نیاز داشته باشد و تنها با علم خاصی بتوانیم آن را کشف کنیم.» البته این اقتصاد می‌تواند و باید موضوع تحقیقات را وارد علم شناخت جامعه و تاریخ اقتصادی خود کند،^(۷) اما یک نظریه خاص اقتصادی ظاهراً اینجا مناسبتی ندارد.

همان‌گونه که در ادامه کتاب رزا لوکزامبورگ می‌خوانیم، در رابطه با اقتصاد سرمایه‌داری وضع کاملاً فرق می‌کند: «اگر ما یک مؤسسه خصوصی منفرد را در نظر بگیریم، مثلاً یک کارخانه مدرن، یا یک مجتمع بزرگ متشکل از کارخانه‌های متعدد نظیر کروپ، یا یک مرکز

بزرگ کشاورزی در امریکای شمالی، آن وقت اکیدترین سازماندهی، وسیعترین تقسیم کار و دقیقترین اشکال برنامه ریزی مبتنی بر یافته‌های علمی را در آنجا می‌یابیم. همه چیز به طرز عالی کار می‌کند - و با یک اراده و یک ذهن اداره می‌شود. اما به محض اینکه از در کارخانه یا مزرعه خارج می‌شویم، با هرج و مرج مواجه می‌شویم. در حالی که تک تک بخش‌ها کاملاً سازمان یافته‌اند، کل به اصطلاح اقتصاد مردمی [Volkswirtschaft]؛ یعنی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری کاملاً بی‌نظم و بی‌سامان است. در این کلیت، که قاره‌ها و اقیانوس‌ها را در بر می‌گیرد، هیچ برنامه، آگاهی، یا نظم و مقرراتی احساس نمی‌شود؛ تنها قانون نیروهای کور ناشناخته و افسارگسیخته به بازی بوالهوسانه خود با سرنوشت اقتصادی بشریت ادامه می‌دهد... و رزا لوکزامبورگ نتیجه می‌گیرد که «به‌طور دقیق همین امر است که این نتیجه غیرقابل پیش‌بینی و معمایی را به بار می‌آورد که اقتصاد را به پدیده غریب و بیگانه‌ای برای ما بدل می‌کند؛ پدیده‌ای مستقل از ما که قوانین آن را همان‌گونه باید کشف کنیم که هنگام بررسی پدیده‌های طبیعی، به دنبال کشف قوانینی هستیم که بر حیات قلمرو گیاهان و جانوران و یا تغییرات پوسته زمین و حرکات جو حاکم‌اند.»^۱ پس این نقطه نظر رزالوکزامبورگ است. حتی با راسخ‌ترین عزم و اراده ممکن در جهان نیز غیرممکن است در بیانات او «اشتباه گرفتن خودجوشی با عینیت را» که کائوتسکی و لانگ به او نسبت می‌دهند کشف کنیم: این کار به هیچ وجه ممکن نیست؛ زیرا آن صفحاتی از اثر وی به نام *Einführung* که از آن نقل قول آوردیم اساساً رونوشتی از همان سیر فکری‌ای هستند که پیش از این در سرمایه مارکس مشاهده شده است. مارکس چنین تعلیم می‌دهد که ویژگی مشخصه جامعه بورژوایی این است که هیچ‌گونه «تنظیم آگاه تولید توسط جامعه» از قبل وجود ندارد. بنابراین، این جامعه‌ای است که در آن مناسبات اجتماعی تولید به‌مثابه

۱. لوکزامبورگ، همان‌جا، صص ۴۶۴، ۶۹-۶۸، ۸۱-۴۸۰.

قدرت‌های بیگانه، مادیت یافته و حاکم با مردم مواجه می‌شوند و «آنچه که عقلانی و ضروری است...تنها به صورت کورکورانه می‌تواند ابراز وجود کند»^۱ و شکلی که ابراز وجود می‌کند «شکل قوانین طبیعی جامعه» است که «به‌طور خودکار» در عرصه تولید و مبادله،^(۸) مستقل از اراده مردم عمل می‌کند، که در وهله اول برای خود تولیدکنندگان ناشناخته می‌ماند و بعدها باید کشف و رمزگشایی شود.

البته این تنها تا آن جا حقیقت دارد که توسعه اجتماعی به یک «روند تاریخی طبیعی» شباهت داشته و در نتیجه جامعه به علم خاصی نیاز داشته باشد، که وظیفه آن حرکت به شیوه علوم طبیعی، از پدیده‌های سطحی حیات اقتصادی به «قانون ذاتی» این پدیده‌ها و به «جوهر ذاتی نهفته» آنها باشد.^(۹) بنابراین، به اعتقاد مارکس، تنها شکل مادیت یافته و اسرارآمیز مناسبات تولید بورژوایی و رفتار ظاهراً قانون مدار طبیعی آنهاست که نیازمند تعریف و توضیح علمی است و علت وجودی علم خاص اقتصاد سیاسی را تشکیل می‌دهد.

اما مارکس تأکید می‌کند که «کل اسرار کالاها، کل جادو و سحری که محصولات کار مبتنی بر تولید کالایی را احاطه کرده است، به محض اینکه به اشکال دیگر تولید می‌رسیم... ناپدید می‌شود»؛ در اینجا منظور مارکس عمدتاً «اشکال تولید آسیایی و باستانی و غیره» است که «تبدیل محصول به یک کالا و بنابراین موجودیت انسان‌ها به‌عنوان تولیدکنندگان کالا، نقش فرعی ایفا می‌کند» و به این دلیل آنها «به طرز فوق‌العاده‌ای ساده‌تر و شفاف‌تر» از شکل تولید سرمایه به نظر می‌رسند.^۲ اما، همین سادگی در همان حال ویژگی مشخصه جامعه فئودالی قرون وسطی نیز هست، به این دلیل که در این شکل از جامعه «وابستگی شخصی، بنیان اجتماعی معین را تشکیل می‌دهد، نیازی نیست که کار و محصولات آن شکل

۱. نامه به کوگلمان، ۱۱ ژوئیه ۱۸۶۸، منتخب نامه‌ها، صص ۹۷-۱۹۵.

۲. سرمایه مجلد اول، ص ۱۷۲ (۷۶).

خیالی و عجیبی متفاوت از واقعیت‌شان به خود بگیرند... بیگاری را هم با مقدار زمان و هم با کاری که کالاها را تولید می‌کند می‌توانیم بسنجیم، اما هر رعیتی می‌داند که آنچه وی در راه خدمت به ارباب خویش صرف می‌کند کمیّت مشخصی از نیروی کارِ شخصیِ خود اوست. عشریه‌ای که به کشیش داده می‌شود بسیار نمایان‌تر از تبرک اوست. پس هر فکری که ما دربارهٔ نقش‌های متفاوت و متقابل افراد در چنین جامعه‌ای بکنیم، مناسبات اجتماعی بین افراد به هنگام انجام کار خودشان در تمام مواقع به‌مثابهٔ مناسبات شخصیِ خود آنها پدیدار می‌شود و به‌عنوان مناسبات اجتماعی بین چیزها؛ یعنی بین محصولات کار پنهان و پوشیده نمی‌شود.^۱

و سرانجام همان شفافیت حیرت‌انگیز با «انجمن افراد آزاد» آینده که «اشکال بسیار متفاوت نیروی کار خود را با آگاهی کامل به‌مثابهٔ یک نیروی کار واحد مصرف می‌کنند» نیز پدیدار می‌شود: «محصول کل انجمن یک محصول اجتماعی است. یک بخش از این محصول به‌عنوان ابزار تازهٔ تولید به کار گرفته شده و اجتماعی باقی می‌ماند. اما بخش دیگر توسط اعضای انجمن به‌عنوان ابزار و وسایل معاش مصرف می‌شود. بنابراین، این بخش باید بین آنها تقسیم شود. شیوهٔ انجام این تقسیم بر حسب نوع خاص ساماندهی اجتماعی تولید و سطح متناسب توسعهٔ اجتماعی کسب شده توسط تولیدکنندگان، متفاوت خواهد بود. هرچند این ممکن است متفاوت باشد، اما شکل اجتماعی به‌هیچ‌وجه ماهیت مخفی ندارد: «در اینجا مناسبات اجتماعی تولیدکنندگان منفرد، هم نسبت به کارشان و هم نسبت به محصولات کارشان به جهت سادگی تولید و نیز توزیع کاملاً شفاف است.»^۲

منتقدان لوکزامبورگ ممکن است به‌طور کامل موافق باشند که مارکس

۱. همان‌جا، ص ۱۷۰ (۷۷).

۲. همان‌جا، صص ۷۲ - ۱۷۱ (۷۹).

درواقع «سادگی» و «هوشمندی» مناسبات تولیدی تمام جوامع ماقبل سرمایه‌داری را در مقابل «نقاب اسرارآمیز»^۱ قرار می‌داد که مناسبات تولید سرمایه‌داری را پوشانده است؛ این نیز حقیقت دارد که در آثار مارکس می‌توان عبارات متعددی یافت که وظیفه مشخص اقتصاد سیاسی را بررسی و کنکاش نظام اقتصاد سرمایه‌داری دانسته است.^(۱۰) اما آیا از اینجا نتیجه گرفته می‌شود که ما می‌توانیم، آن‌گونه که رزا لوکزامبورگ تصور می‌کرد، بدون یک نظریه اقتصاد سیاسی در رابطه با جوامع غیرسرمایه‌داری پیش برویم؟ ظاهراً انگلس نظر دیگری دارد! او در آنتی‌دورینگ می‌نویسد: «اقتصاد سیاسی، به وسیع‌ترین مفهوم خود، علم قوانین حاکم بر تولید و مبادله وسایل مادی معاش در جامعه انسانی است. تولید و مبادله دو کارکرد متفاوت‌اند. تولید ممکن است بدون مبادله رخ بدهد، اما مبادله - که ضرورتاً مبادله محصولات می‌باشد - نمی‌تواند بدون تولید اتفاق بیفتد.» وی نتیجه می‌گیرد: «شکل تولید و مبادله در یک جامعه تاریخی معین و شرایط تاریخی‌ای که این جامعه را به وجود آورده‌اند، شکل توزیع محصولات آن را تعیین می‌کنند» و بعد: «شرایطی که انسان‌ها تحت آن به تولید و مبادله می‌پردازند از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کند و در داخل هر کشور از نسلی به نسل دیگر متفاوت است. بنابراین اقتصاد سیاسی نمی‌تواند در تمامی کشورها و برای تمامی دوره‌های تاریخی یکسان باشد... هر کس که سعی کند اقتصاد سیاسی تیرادل فونگو^۲ را تحت همان قوانینی بیاورد که امروز در انگلستان عمل می‌کند، به وضوح چیزی جز مبتذل‌ترین مطالب تولید نخواهد کرد. بنابراین اقتصاد سیاسی اساساً یک علم تاریخی است. این علم با موادی سروکار دارد که تاریخی‌اند؛ یعنی مدام تغییر می‌کنند؛ آن باید ابتدا قوانین خاص هر مرحله منفرد در توسعه تولید و توزیع را بررسی کند و تنها وقتی

۱. همان‌جا، ص ۱۷۳ (۸۰).

این بررسی را به پایان رساند می‌تواند چند قانون عام وضع کند که در مورد تولید و مبادله به‌طور کلی صادق باشند.^۱

۷۶۵

در نگاه اول این گفته با دیدگاه رزا لوکزامبورگ متناقض به نظر می‌رسد؛ اما تا چه اندازه؟ برای پاسخ به این سؤال ابتدا باید در مورد معنای آن چه که انگلس نوشته اتفاق نظر داشته باشیم. انگلس اقتصاد سیاسی را به‌مثابه علم قوانینی «که بر تولید و مبادله حاکم‌اند» تعریف کرده است، اما در همان حال خاطر نشان کرده که ممکن است جوامعی وجود داشته باشند که در آنها مبادله نباشد (به‌عنوان مثال «جوامع بدوی» یا جامعه سوسیالیستی آینده). بنابراین تعریف انگلس در نظر اول صرفاً مثل این است که بگوییم موضوع اقتصاد سیاسی را نمی‌توانیم به فراتر از جوامع دارای مبادله بسط دهیم (یعنی جامعه تولید کالایی). و به این دلیل است که لانگ لازم می‌بیند گفته انگلس را «تصحیح» کند و بنابراین اعلام می‌کند که منظور انگلس واقعاً «مبادله» نبوده بلکه «توزیع» محصولات بین اعضای جامعه بوده است و در نتیجه ما باید اقتصاد سیاسی را به‌عنوان علم «قوانین تولید و توزیع» تعریف کنیم!^(۱۱) (اما، لانگ توجه ندارد که یک چنین تعبیری تنها ما را دچار مشکلات جدیدی می‌کند؛ زیرا بنا به گفته انگلس، توزیع توسط مناسبات تولید و مبادله تعیین می‌شود و در نتیجه ما به این نتیجه‌گیری وحشتناک کشیده می‌شویم که توزیع توسط توزیع تعیین می‌شود!)

اما بیا باید این مو از ماست کشیدن‌ها را کنار بگذاریم! آنهایی که تعریف انگلس را تأیید نمی‌کنند، آنهایی که احساس می‌کنند این تعریف خیلی محدود است، به‌طور قطع آزادند که آن را با تعریف دیگری عوض کنند - و بگویند اقتصاد سیاسی «به وسیع‌ترین مفهوم خود» نه تنها وظیفه مطالعه مناسبات اقتصادی جوامع دارای مبادله را به عهده دارد، بلکه مطالعه جوامع بدون مبادله؛ یعنی تمامی جوامع بشری نیز به‌دوش آن است. اما

۱. آنتی دورینگ، صص ۷۸-۱۷۷.

شک داریم که مدافعان «اقتصاد فرا - تاریخی» از این تعبیر دوباره تعریف مارکس چیزی به دست بیاورند. به این دلیل است که خود انگلس در این رابطه به طور مستقیم می گوید اقتصاد سیاسی - به عنوان یک «علم اساساً تاریخی» به طور عمده باید به «بررسی قوانین خاص هر مرحله منفرد توسعه تولید و مبادله» پردازد و بعد تنها در پایان کار «چند قانون عام وضع کند که در مورد تولید و مبادله به طور کلی صادق باشند». بنابراین قلمرو «جهانشمول (فرا - تاریخی) اقتصاد سیاسی به حداقل رسانده شده و اهمیت آن اساساً تقلیل داده شده است. پس عجیب نیست که لانگ شکایت می کند که «انگلس اهمیت این شاخه اقتصاد سیاسی را به طور کامل درک نکرده است»^۱

باید اذعان کرد که توسل لانگ به انگلس چندان قانع کننده از آب درنیامد. اما آیا ما با این برخورد مقدس گونه به آثار کلاسیک سوسیالیسم آنها را بی بها نمی کنیم؟ مارکس و انگلس هم انسان بودند و بنابراین از امتیاز خطا کردن بهره مند بودند! ما به جای تکیه بر این یا آن «متن» باید از تجربه اقتصاد شوروی امروز بیاموزیم، که تلاش های متعددی جهت ارائه یک کتابچه اقتصاد سیاسی به «وسیع ترین مفهوم» آن انجام داده است. آیا این تلاش ها را می توانیم موفقیت آمیز قلمداد کنیم؟ به سختی. آنچه این کتاب ها به خوانندگان خود عرضه می کنند فقط ملغمه ای است از بخش های نامنسجم - یعنی بخش هایی از تاریخ اقتصاد اشکال اجتماعی ماقبل سرمایه داری، نظریه اقتصادی سرمایه داری چنان که توسط مارکس عرضه شده و نظریه توصیفی و نظام نامه ای از اقتصاد امروز شوروی. قطعاً همه اینها را می توانیم به عنوان «علم اقتصاد» در وسیع ترین مفهوم آن تعریف کنیم. این نیز قطعی است که نه رزا لوکزامبورگ نه بوخارین بر سر آن بحث نداشتند. آنها صرفاً اعلام کردند که ما به نظریه اقتصادی خاصی از سوسیالیسم و شکل بندی های اجتماعی ماقبل سرمایه داری نیاز داریم

۱. همان جا، ص ۹۵، یادداشت ۲.

– آن هم براساس نظرات ریکاردو و مارکس. پس، سرانجام کل این جدل ظاهراً به یک بحثِ صرف بر سر اصطلاحات تقلیل می‌یابد.

اما این اختلاف نظر بر سر اصطلاحات در واقع نقابی ظاهری است که یک تفاوت بسیار واقعی را می‌پوشاند. لانگ و سایر اقتصاددانان «بلوک شرق» خوب می‌دانند که نظم اجتماعی و اقتصادی که آنها تعبیرکننده آن هستند، به هیچ وجه نمی‌تواند ادعای غلبه بر عینیت بخشی و طبیعت قانون مانند پدیده‌های اقتصادی را داشته باشد و اینکه این ساختار اقتصادی به منظور حفاظت از خود در واقع نهایت تلاش خود را می‌کند تا بیشترین فضای ممکن را برای نیروهای بازار در داخل چارچوب برنامه‌ریزی مرکزی ایجاد کند. در نتیجه آنچه این اقتصاددانان برای آن می‌کوشند یک رویکرد محدود و تخصصی از «اقتصاد دولتی» و یک «اقتصاد مالی مردمی – سوسیالیستی» است که با پیروی از نمونه نظریه اقتصادی غرب، مقولات کالا، پول و بازار را به عنوان چیزهایی می‌پذیرد که داده‌های ابدی حیات اقتصادی^(۱۲) هستند و آگاهانه ایده «ناکجا آبادی» «سادگی» و «هوشمندی» را در مناسبات تولیدی سوسیالیستی رد می‌کند. و اگر مدافعان این دیدگاه همچنان به مارکس و انگلس توسل می‌جویند هدفشان فقط چسباندن واژه مارکسیسم به رویکردی اجتماعی است که به طور روزافزون از روح مارکسیسم دور می‌شود و باید بشود.

۲-۳۴. پیرامون شیوه اقتصاد مارکس

۱. واضح است که اگر نخواهیم وظیفه نظریه اقتصادی را فقط به مطالعه جامعه سرمایه‌داری محدود کنیم، بلکه برعکس، به دنبال خلق نظریه اقتصادی‌ای شامل تمام اشکال اجتماعی آتی باشیم – و اگر هم‌زمان در آرزوی یک اقتصاد سیاسی «بی‌زمان» و «جهان شمول» باشیم – آن وقت باید روش و شیوه‌ای را نیز برگزینیم که با این هدف مطابقت داشته باشد و به طور یکسان بتوانیم آن را در مورد مناسبات تولید سرمایه‌داری

انحصاری و نیز مناسبات تیرادل فوئگو به کار ببندیم. اما، در این مورد روش‌شناسی خاص سرمايه مارکس الزاماً بهترین نیست و باید با بحث‌های آکادمیک کمابیش مفید پیرامون شیوه علم اقتصاد «به‌طور فی‌المنه» جایگزین شود.

اسکار لانگ به‌طور تقریبی سه فصل از کتاب خود را به مسائل روش‌شناسی اختصاص داده است. ما پیش از این در بخش نخست مقدمان نگاهی به یکی از این فصول (پیرامون ماهیت «قوانین اقتصادی») انداختیم. فصل دوم حاوی توضیح (تا حدی مشکوک) مفهوم ماتریالیستی تاریخ است؛ اما از آنجا که جامعه‌شناسی نمی‌تواند جانشین اقتصاد سیاسی شود، ارزش روش شناسانه این فصل جای بحث بسیار دارد. می‌ماند فصل سوم که به‌طور مستقیم به «شیوه اقتصاد سیاسی» می‌پردازد. متأسفانه این فصل نیز چیزی جز تعاریف معمول از اقتصاد مارکسیستی را به خواننده عرضه نمی‌کند... در واقع، براساس آن درمی‌یابیم که مارکس - برخلاف اکثر اقتصاددانان بورژوا - نه تنها از انسان اجتماعی (به‌جای انسان «به‌طور فی‌المنه») حرکت نمی‌کرد، بلکه از انسان اجتماعی یک دوره تاریخی معین نیز کار خود را آغاز نمی‌کرد و این به‌طور دقیق همان چیزی است که اقتصاد او را از علم اقتصاد «آکادمیک» امروزی جدا می‌کند. اما این کشفیات به‌هیچ‌وجه جدید نیستند و بالاتر از همه، نمی‌توانند فرضیه‌های روش شناسانه‌ای را که مارکس را قادر ساخت تا این انقلاب تاریخ‌ساز را در علم اقتصاد ایجاد کند فاش کنند.^(۱۳) به عبارت دیگر: آنچه که فصل روش شناسانه لانگ فاقد آن است «روح» شیوه اقتصاد سیاسی مارکس یعنی دیالکتیک اوست!

۲. اما آیا این صرفاً روش خاصی از صحبت کردن نیست که هدف آن آزار مخالفان در دسرساز است - یعنی یک قطعه آیینی و غیرقابل فهم که حتی آنهایی که تظاهر به فهم آن می‌کنند نیز آن را نمی‌فهمند؟ دست‌کم برای خود مارکس مسئله کاربرد دیالکتیک در حوزه نظریه اقتصادی اهمیت حیاتی داشت! این را می‌توانیم از اظهارات انتقادآمیز

بی‌شمار پیرامون روشن‌شناسی ریکاردو که در آثار مارکس یافت می‌شود، بفهمیم. مسئله عمدتاً حول نقش تجرید در اقتصاد سیاسی دور می‌زند. مارکس می‌گوید «ریکاردو آگاهانه از شکل رقابت، از ظاهر رقابت، تجرید می‌کند تا قوانین را به‌طور فی‌المنه، درک کند. اما، او را به این خاطر باید نکوهش کرد که به اندازه کافی جلو نرفته و تجرید خود را تا پایان به انجام نرسانده؛ از سوی دیگر او را باید به این دلیل نکوهش کنیم که امر پدیده را به‌عنوان مدرک آنی و مستقیم یا افشای قوانین عام در نظر گرفته است و نیز به این دلیل که نتوانسته آن را تعبیر کند. در رابطه با مورد اول، تجرید او بیش از حد ناقص است؛ در رابطه با مورد دوم، یک تجرید صوری است که به‌خودی‌خود غلط است... بنابراین فرد عامی چنین نتیجه گرفته که حقایق نظری تجریداتی‌اند که با واقعیت تفاوت دارند، نه اینکه برعکس، ببیند که ریکاردو تفکر انتزاعی حقیقی را به اندازه کافی پیش برده و بنابراین به دام تجرید کاذب افتاده است.»^۱

این اظهارات انتقادی پیرامون شیوه ریکاردو را چگونه باید تعبیر کنیم؟ چرا تجریدات مورد استفاده او از یک سو به‌عنوان امری که «به حد کافی پیش برده نشده» و از سوی دیگر به‌عنوان تجریدات صرفاً «صوری»؛ یعنی مصنوعی قلمداد شده‌اند؟ تا آنجا که انتقاد اول مدنظر است، می‌توانیم نمونه‌های بسیاری از این را پیدا کنیم. کافی است نواقص نظریه ارزش ریکاردو را به‌خاطر بیاوریم. در وهله اول، نظریه منحصرأ به اندازه نسبی ارزش کالاها توجه دارد نه به ذات ارزش؛ یعنی خود ارزش. و به همین ترتیب، آنچه که نظریه ریکاردو فاقد آن است هرگونه بررسی دقیق از خصلت ویژه کار ارزش آفرین است - به‌مثابه چیزی جدا از آن کیفیاتی که به کار «به‌عنوان خالق ارزش مصرفی»^(۱۴) نسبت داده شده است. از سوی دیگر هیچ شناختی هم از این واقعیت وجود ندارد که کار ارزش آفرین (هرچند این در هر مورد مشخص، کار خصوصی است) باید

۱. نظریه‌ها ۲، صص ۱۰۶، ۴۳۷.

خود را به عنوان مخالف خود بیان کند؛ یعنی به عنوان کار اجتماعی عام (که به طبع مستلزم مبادله محصولات کار است؛ یعنی یک شکل تولید مشخص تاریخی).^(۱۵) بنابراین ریکاردو این را نیز درک نمی‌کند که «ارزش مبادله» که از نظر او یک مسئله حیاتی است، صرفاً شکلی از ظاهر ارزش است، و اینکه بسط مناسبات ارزش باید به سمت این شکل پیش برود و سرانجام به تشکیل پول بیانجامد.^۱

این نقایص نظریه ارزش ریکاردو مسلماً گواهی بر «کمبود قدرت تجرید» هستند و نیز ناتوانی اقتصاددانان کلاسیک در این که وجه کیفی مشکل ارزش را در پس وجه کمی آن ببینند و ذات ارزش را در پس شکل ظاهری آن مشاهده کنند. در واقع تمامی این نواقص را می‌توانیم به یک نام واحد تقلیل دهیم مشتمل بر این واقعیت که ریکاردو (مانند تمامی اقتصاددانان کلاسیک) اساسی‌ترین چیز را نادیده گرفت - شکل اجتماعی خاص کار ارزش آفرین؛ و ساده‌لوحانه این کار را با کار انسانی عام یکی گرفت.^۲

بنابراین به گفته مارکس، این محدودیت طبقاتی اقتصاد اسمیت و ریکاردو بود که در تحلیل نهایی به «عدم درک نظری لازم برای تمایز گذاری بین اشکال مختلف مناسبات اقتصادی»^۳ منجر شد. یا اگر به لحاظ شیوه بخواهیم بگوییم، از آنجا که اشکال بورژوایی خاص تولید در نظر اقتصاددانان کلاسیک به عنوان اشکال طبیعی ثابت و تغییرناپذیر پدیدار می‌شدند، و از آنجا که آنها نقطه حرکت پیش فرض‌های خود را از این اشکال می‌گرفتند، به نفع‌شان نبود که آنها را «به‌طور ژنتیکی» تعبیر کنند، بلکه برعکس «به دنبال این بودند که با ابزار تجزیه و تحلیل، آنها را به نقطه وحدت ذاتی‌شان تقلیل دهند»؛ یعنی به قانون ارزش.^۴ در نتیجه آنها می‌بایست اشکال اقتصادی شکل تولید بورژوایی را به عنوان «چیزی

۱. رجوع کنید به ص ۵۳ کتاب اول.

۲. همچنین سرمایه مجلد اول، صص ۷۴ - ۱۷۳ (۸۱ - ۸۰).

۳. نظریه‌ها، ص ۹۲.

۴. نظریه‌ها، ص ۵۰۰.

صرفاً صوری» قلمداد می‌کردند «که بر محتوای آن»؛ یعنی تولید ارزش‌های مصرفی، یا تولید کالا اثر نمی‌گذاشت.^۱ بنابراین مشکل روش شناختی کشمکش بین «محتوا» و «شکل» برای اقتصاددانان کلاسیک نمی‌توانست پیش بیاید. اینجا نقطه‌ای است که دیالکتیک اهمیت خود را پیدا می‌کند؛ زیرا بنابر مفهوم دیالکتیکی، هر «محتوا» و هر «شکلی» که در اثر آن پدید می‌آید پیوسته با یکدیگر در فعل و انفعال و مبارزه هستند - که از یک سو سبب از دست رفتن شکل‌ها و از سوی دیگر تبدیل و تحول محتوا می‌شود.^(۱۶) در مقابل، اگر «شکل» به‌عنوان چیزی کمکی و بیرون از محتوا نگریسته شود، آن وقت به‌طور اجتناب‌ناپذیر یا شکل نادیده گرفته شده و قربانی محتوا می‌شود (مانند قضیه اقتصاددانان کلاسیک) یا تلاش می‌شود تا این شکل به یک امر مطلق تبدیل شود. به‌عنوان نمونه‌ای از مورد دوم می‌توانیم به آن دسته از اقتصاددانان شوروی اشاره کنیم که از این واقعیت که حتی جامعه سوسیالیستی مجبور است میزان کار اجتماعی موجود را توزیع کند و آن را مطابق زمان کار بسنجد نتیجه می‌گیرند که مقوله اقتصادی ارزش تحت سوسیالیسم نیز همچنان پابرجاست؛ یعنی آنها از حقیقت فرا - تاریخی تعیین ارزش، خصلت فرا تاریخی شکل ارزش را استنتاج می‌کنند. پس واضح است که اهمیت روش شناختی دیالکتیک برای اقتصاددانان مارکسیست نمی‌تواند بیش از حد برآورد شود!^۲

از سوی دیگر، عناصر غیر دیالکتیکی تجزیه و تحلیل ریکاردو و اقتصاددانان کلاسیک را می‌توانیم در «خودداری روش‌مند آنها از برخورد با مقولات میانی مورد بحث»^۳ مشاهده کنیم، به طوری که آنها تلاش می‌کنند تا پدیده‌های سطحی حیات اقتصادی «را صرفاً با تجرید مستقیم از قانون عام یا استفاده از استدلال‌های زیرکانه‌ای که نشان بدهد آنها با آن

۱. همان‌جا، ص ۵۴.

۲. رجوع کنید به فصل ۳ پیرامون اهمیت مسئله شکل و محتوا در روش شناسی مارکس.

۳. لوکاس، منبع قبلی، ص ۱۷۶.

قانون مطابقت دارند» استنتاج کنند.^۱ ما می‌دانیم که بنا به گفته مارکس، «اگر ظاهر بیرونی و جوهر چیزها به‌طور مستقیم با یکدیگر مطابقت داشتند تمام علوم زائد می‌شدند.»^(۱۷) اما در واقعیت امر، «الگوی نهایی مناسبات اقتصادی آن‌گونه که در سطح دیده می‌شود، در موجودیت واقعی خود و بنابراین در مفاهیمی که حاملان و عاملان این مناسبات به دنبال درک آنند، بسیار متفاوت از الگوی اساسی درونی اما نهفته آنها و مفاهیم منطبق با آنها است و در واقع ضد آن است.»^(۱۸) لوکاس ضمن اظهار نظر پیرامون این جمله مارکس می‌نویسد: «اگر بخواهیم حقایق را بفهمیم، این تمایز بین موجودیت واقعی و جوهر درونی آنها باید به روشنی و به دقت درک شود... بنابراین باید پدیده‌ها را از شکلی که آنها به سرعت به صورت آن درمی‌آیند جدا کنیم و حلقه‌های اتصالی را که آنها را به مرکز و به جوهر پیوند می‌زنند کشف کنیم. ضمن این کار ما به فهم شکل ظاهری آنها نائل می‌شویم و آن را به مثابه شکلی می‌بینیم که جوهر درونی الزاماً به صورت آن ظاهر می‌شود.»^۲

این، اهمیت اساسی «گذارها» و «حلقه‌های میانی» (یعنی «مقولات میانی» فوق‌الذکر) را برای روش‌شناسی مارکس توضیح می‌دهد! بدون این مقولات (که تنها ظاهراً شبیه به اصطلاح روند تقریب در نظریه آکادمیک هستند اما در حقیقت بیانگر نوعی «وارونگی» شیوه دیالکتیکی هگل می‌باشند)، سرمایه مارکس غیرقابل فهم می‌بود. بنابراین واضح است که مارکس مجبور بود در این مورد (و دقیقاً در این مورد) به انتقاد از ریکاردو بپردازد و او را به خاطر شیوه تجرید «صوری» و «دلبخواهی» اش سرزنش کند.

در واقع ریکاردو به‌طور غیرمنتظره‌ای فرضیه نرخ عمومی سود را در فصل اول اثر خود که به «ارزش» پرداخته مطرح کرده است - تا نشان دهد که حتی این فرض در تناقض با تعیین ارزش کالاها با زمان کار نیست و

۲. لوکاس، همان‌جا، ص ۸

۱. نظریه‌ها، ص ۸۹

صرفاً یک «استثناء» را تشکیل می‌دهد. مارکس در اظهارنظر خود در این باره می‌گوید: «به‌جای فرضیه پردازی این نرخ عمومی سود، ریکاردو باید این مسئله را بررسی می‌کرد که موجودیت آن در واقع تا چه حد با تعیین ارزش توسط زمان کار همخوانی دارد و آن وقت درمی‌یافت که به‌جای همخوانی با آن، در نظر اول با آن متناقض است و از این‌رو باید آن را به‌وسیله تعدادی مراحل میانی توضیح داد و این شیوه‌ای بسیار متفاوت از این است که صرفاً آن را مشمول قانون ارزش قرار دهیم».^۱

اما، دقیقاً همین بررسی و تفحص است که در آثار ریکاردو غایب است! پس عجیب نیست که این مسئله که «چگونه صرفاً با تعیین ارزش کالاها، ارزش اضافی آنها، سود و حتی یک نرخ عمومی سود استنتاج می‌شود» در نظر او «گنگ و مبهم می‌ماند».^۲

«آنجا که او به‌درستی قوانین ارزش اضافی را مطرح می‌سازد فوراً با اعلام اینکه آنها قوانین سود هستند، تحریف‌شان می‌کند. از سوی دیگر او به دنبال این است که به‌طور مستقیم قوانین سود را - بدون حلقه‌های میانی - به‌عنوان قوانین ارزش اضافی»^۳ ارائه کند، به همان ترتیبی که شیوه او عموماً «برخی حلقه‌های اساسی را حذف کرده و به‌طور مستقیم به دنبال اثبات سازگاری و توافق مقولات اقتصادی با یکدیگر است».^۴

«می‌توانیم ببینیم که هرچند ریکاردو متهم به تجرید بیش از حد شده، به حق می‌توانیم او را به عکس این قضیه متهم بسازیم؛ یعنی عدم قدرت تجرید، ناتوانی در پرداختن به موضوع ارزش کالاها، فراموش کردن سود؛ یعنی عاملی که در نتیجه رقابت در برابر او قرار می‌گیرد»^۵ و دقیقاً همین را می‌توانیم درباره سایر بخش‌های اثر او نیز بگوییم - در مورد مفهوم او از سرمایه، کار مزدبگیر، پول و الی آخر. گروندریسه در این باره می‌گوید: «او هرگز شکل واسطه را بررسی نکرد».^۶

۱. نظریه‌ها ۲، ص ۱۷۴. ۲. همان‌جا، ص ۱۹۰. ۳. همان‌جا، ص ۳۷۴.
 ۴. همان‌جا، ص ۱۶۵. ۵. همان‌جا، ص ۱۹۱. ۶. گروندریسه، ص ۳۲۷.

اما مارکس تأکید می‌کند که با وجود تمامی اینها، شیوه بررسی‌ای که ریکاردو به کار گرفته «موجه» است و «ضرورت علمی آن در تاریخ اقتصاد» را نمی‌توانیم انکار کنیم^۱؛ زیرا آنچه ریکاردو با این شیوه به دنبال آن بود و جایی که به‌طور عمده در آن به موفقیت رسید، «تقلیل دادن اشکال متعدد ثابت و متقابلاً بیگانه ثروت» (سود، بهره، اجاره) «به وحدت درونی آنها» بود؛ یعنی، فهم «ساختار درونی نظام اقتصادی بورژوایی... در تقابل با چندگانگی اشکال بیرونی آن». مسلماً، نظریه ریکاردو «گه‌گاه در این تجزیه و تحلیل با خودش در تضاد می‌افتد. اغلب تلاش می‌کند تا تقلیل را به‌طور مستقیم انجام دهد و حلقه‌های میانی را کنار بگذارد و ثابت کند که اشکال متفاوت از یک منبع واحد ناشی می‌شوند. اما این نتیجه ضروری شیوه تحلیلی آن است، شیوه‌ای که نقد و درک باید با آن آغاز شود. اقتصاد کلاسیک به بررسی این نکته علاقه‌مند نیست که اشکال متفاوت چگونه به وجود می‌آیند، بلکه به دنبال تقلیل آنها به وحدت‌شان به وسیله تجزیه و تحلیل است؛ زیرا نقطه حرکت آن اینست که آنها را به‌مثابه پیش فرض‌های معین در نظر بگیرد. اما تجزیه و تحلیل، پیش شرط ضروری تشریح و توضیح ژنتیکی و فهم روند واقعی و ساختاری در مراحل متفاوت آن است»^۲.

در اینجا مارکس تفاوت اساسی بین شیوه بررسی خود و ریکاردو را ترسیم می‌کند، تفاوتی که به نقش متفاوتی مربوط است که در نظام‌های نظری این دو متفکر به تجزیه و تحلیل اختصاص داده شده است. البته، هر دو تحلیل‌گر هستند؛ زیرا هویت بنیادی مقولات اقتصادی و سازگاری آنها با یکدیگر را تنها به وسیله تجزیه و تحلیل می‌توان نشان داد. اما در حالی که برای ریکاردو، که اشکال اجتماعی تولید بورژوایی را به‌عنوان «اشکال معین» می‌نگریست، تجزیه و تحلیل به منزله آلفا و امگای^۳ شیوه او بود،

۱. نظریه‌ها ۲، ص ۱۶۴. ۲. نظریه‌ها ۳، ص ۵۰۰.

۳. حرف اول و آخر [در الفبای یونانی].

برای مارکس [تجزیه و تحلیل] تنها یک گام ضروری در روند کشف علمی محسوب می‌شود و بنابراین باید با بررسی «ژنتیکی»^(۱۹) بسط و توسعه داده شود؛ وظیفه آن این است که روندهای توسعه و شکل‌گیری خود مقولات اقتصادی و توسعه بعدی آنها را طی مراحل مختلف مورد بررسی دقیق قرار دهد. اما واقعاً تجزیه و تحلیل غنی شده با شیوه بررسی ژنتیکی چیست؟ هیچ چیزی جز شیوه دیالکتیکی مارکس!

۳. بنابراین اظهارات مارکس پیرامون شیوه ریکاردو برای ما اهمیت دارند؛ زیرا ما معتقدیم که آنها کلید فهم سرمایه مارکس را به دست می‌دهند. هنگام انتقادات مارکس از ریکاردو یک وظیفه روش‌شناسانه دوگانه در برابر او قرار داشت: از یک سو، با استفاده از تجرید علمی، کشف آن مقولات و مفاهیمی که با آنها بتوانیم اساسی‌ترین مناسبات شکل تولید سرمایه‌داری را بفهمیم؛ یعنی «جوهر» در مقابل «اشکال ظاهری» صرف؛ و از سوی دیگر، ارتباط دادن این مناسبات اساسی با پدیده‌های موجود در «سطح» حیات اقتصادی، یا برعکس، استنتاج این پدیده‌ها از مناسبات اساسی.

مارکس وظیفه اول را با مستثنی کردن تمامی پدیده‌های رقابت و غیره از تجزیه و تحلیل خود انجام داد تا بررسی خود را به صورت انحصاری به «سرمایه به‌طور عام» محدود کند؛ یعنی روند تولید و توزیع به شکل ناب آن؛ وی در جریان این امر، به شیوه اصیل دیالکتیکی، اشکال اقتصادی منفرد را نیز مورد بررسی قرار داد؛ نه تنها از دیدگاه سرمایه منفرد، بلکه نیز (و عمدتاً) از دیدگاه سرمایه کل اجتماعی. این تنها شیوه‌ای بود که او می‌توانست «تاریخ حیات» سرمایه را بررسی کند؛ یعنی نه تنها پرده از قوانین درونی حاکم بر عملکرد واقعی آن بردارد، بلکه تکامل آن به‌عنوان مقوله‌ای از پول و ارزش را نیز بررسی کرده و علاوه بر آن گرایش‌ها تکاملی‌ای که از شکل تولید آن فراتر می‌روند را نیز کشف کند. تنها پس از

۱. همچنین فصل ۲، صص ۷۶-۸۷ کتاب اول.

انجام این وظیفه امکان پیشرفت بررسی به «سرمایه در واقعیت امر» ممکن می‌شد - یعنی ارائه بحث رقابت سرمایه‌ها، نظام اعتباری و غیره به وسیله مراحل متعدد «میانی» و واسطه‌ای. (یک رشته کامل از وظایف که در مجلد سوم سرمایه آغاز شده، اما بنابر طرح مارکس قرار بود با نظریه شکل‌گیری قیمت‌ها، چرخه صنعتی و بحران‌ها خاتمه یابد و پیش شرط آن ارائه بحث بازار جهانی بود).^(۲۰)

۴. اکنون خواننده، که صبر او به شدت مورد آزمون گذاشته شده، ممکن است بگوید: همه اینها درست، اما اینها چه ربطی به کتاب لانگ دارد؟ این ایراد بجاست. کتاب لانگ در واقع حاوی هیچ چیز، یا تقریباً هیچ چیزی پیرامون شیوه سرمایه مارکس نیست. اگر او اشاره‌ای به اهمیت اجتماعی این شیوه استدلال در اقتصاد مارکسیستی نکرده، پس چرا باید به خود زحمت بدهد و به طور مفصل به نقشی که «تجربید» و «مشخص سازی تدریجی» و «تحقیق و تصدیق» در خود روش‌شناسی اقتصاد سیاسی ایفا می‌کنند پردازد؟^۱

این انتقاد را نباید سوء تعبیر کرد: اگر کتاب لانگ به جای سال ۱۹۵۹ در سال ۱۹۰۹ منتشر شده بود، فقدان یک فصل پیرامون روش‌شناسی چندان باعث انتقاد نمی‌شد. در آن زمان توجه نظریه پردازان مارکسیست چنان معطوف به موضوع کتاب و محتوای مشخص اثر مارکس بود که حتی مهم‌ترین آنان (به استثنای لنین، لوکزامبورگ و هیلفردینگ جوان)^۲ اندک توجهی به شیوه منحصر به فرد اثر اقتصادی مارکس نمی‌کردند، یا حداقل «آن را به پس زمینه می‌راندند». البته این امر تصادفی نبود؛ زیرا نظریه پردازان بین‌الملل دوم، که اکثراً به سمت نئو-کانتینیسم^۳ و پوزیتیویسم^۴ گرایش داشتند، هرگونه احساسی نسبت به نقطه عزیمت

۱. به استثنای دو نقل قول از گروسمان و دبلیو. بروس [W. Brus] اقتصاددان لهستانی.

۲. در اینجا ما به طرح هیلفردینگ از تاریخ عقاید در Die Neue Zeit اشاره می‌کنیم.

3- Neo-Kantianism

4- Positivism

فلسفی اتخاذ شده توسط مارکس و انگلس؛ یعنی طرح‌های مفهومی^۱ هگل را از دست داده بودند.^(۲۱) از این رو لنین در یادداشت‌های فلسفی ۱۵-۱۹۱۴ می‌توانست بنویسد: «بدون بررسی دقیق و فهم عمیق کل کتاب منطق هگل، فهم سرمایه مارکس و به‌خصوص فصل اول آن به‌طور مطلق غیرممکن است. در نتیجه، نیم قرن بعد، هیچ کدام از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند!!»^۲ از آن زمان (یعنی دوران پیش از جنگ جهانی اول) بیش از پنج دهه گذشته است و در سال‌های میانی می‌بایست چیزی پیرامون این موضوع آموخته می‌شده است. به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۲۳ جورج لوکاس کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی را منتشر ساخت که به ما آموخت تا به چشم کاملاً متفاوتی به روش مارکس بنگریم. ده سال بعد یادداشت‌های فلسفی لنین منتشر شد که اهمیت آنها برای اقتصاد مارکسیستی بیش از اندازه است. به‌علاوه، اوج اقتصاد شوروی در دهه ۱۹۲۰ بسیاری کشفیات روش شناسانه ارزشمند را فراهم کرد - فقط کافی است آثار پره‌اوبراژینسکی و مکتب روبین^(۲۲) را نام ببریم.^(۲۳) و سرانجام، انتشار طرح اولیه مارکس برای سرمایه در سال‌های ۴۰ - ۱۹۳۹ سبب انبوهی از کشفیات واقعی شد که گویی ما را به آزمایشگاه اقتصادی مارکس می‌برد و تمامی جزئیات دقیق و مسیرهای فرعی و پیچیده روش‌شناسی او را آشکار و عریان می‌ساخت. از آن زمان دیگر لازم نیست کسی به خود زحمت بدهد و «به طرزی دقیق و عمیق کل منطق هگل را مطالعه کند» تا سرمایه مارکس را بفهمد - او می‌تواند به‌طور مستقیم با مطالعه طرح اولیه به همان هدف برسد. به عقیده ما بدون ارزیابی صحیح و جذب عمیق کشفیات روش‌شناسانه طرح اولیه، هرگونه پیشرفتی در حوزه اقتصاد مارکسیستی غیرممکن است. اما متأسفانه، از این نظر کتاب اسکار لانگ که می‌توانست مفید و جالب باشد، تأثیر یک نوشته بسیار قدیمی و از مد افتاده را بر انسان می‌گذارد.

1- Conceptual Schemes

۲. لنین، مجموعه آثار، جلد ۳۸، ص ۱۸۰.

۳-۳۴. گفتار پایانی

هر دوره تاریخی و هر جامعه‌ای از همان نظریه‌ای برخوردار است «که سزاوار آن است». اما، علم اجتماعی مارکسیستی بیش از سه دهه انحطاط و نازایی بی سابقه را پشت سر دارد؛ این علم که تنها به طور نیم‌بند از یوغ استالینیستی خلاص شده، باید هنر دشوارِ تفکر آزاد و آزادی بیان را بیاموزد.^(۲۴) پس آیا جای تعجب دارد که این علم هنوز از بازیابی جایگاه به نسبت بلند دهه ۱۹۲۰ خود بسیار دور است؟

اما تنها این نیست! البته انحطاط نظریه مارکسیستی که طی دهه‌های گذشته شاهد آن بوده‌ایم، تصادفی و هوی و هوس تاریخ نبود (برخلاف آنچه منتقدان دیر از راه رسیده به اصطلاح کیش شخصیت می‌خواهند ما را وادار به پذیرش آن کنند). این انحطاط پدیده‌ای بود ملازم با تغییرات ساختاری بسیار وسیع در جامعه، که لانگ با احتیاط بسیار آن را به عنوان تفوق «منافع محافظه کارانه قشر معین یا گروه‌های اجتماعی معین» تعریف می‌کند «که موضع آنها حاصل جایگاهی است که در ساختار روبنایی جامعه اشغال کرده‌اند».^۱ او یک چیز می‌گوید، اما چیز دیگری منظور اوست: او از «ساختار روبنایی» صحبت می‌کند اما منظورش دولت و دیوان‌سالاری حزبی است.^(۲۵)

با این وجود، صرف‌نظر از این که این اقشار چگونه تعریف شده باشند، فشار کلی‌ای که «منافع محافظه کارانه» وارد می‌آورد به هیچ وجه کم نیست. و این فشار نه تنها در اقتصاد (و عمدتاً در مناسبات توزیع) بروز پیدا می‌کند، و در قدر قدرتی «بزرگ‌ترین بت‌ها» - یعنی دولت - بلکه در حوزه‌های علوم، فرهنگ، هنر، اخلاقیات اجتماعی و غیره نیز نمود می‌یابد. و هر چه «منافع محافظه کارانه» بیشتر سعی کنند خود و ملازمان خود را از ثبات وضعیت موجود قانع کنند - چنان‌که گویی به طور مبهم ماهیت خطرناک و موقتی جایگاه تاریخی خویش را احساس می‌کنند -

۱. لانگ، اقتصاد سیاسی، ص ۸۲، یادداشت ۵۷.

نیاز به یافتن انواع و اقسام «ارزش‌های ابدی» در زندگی، تفکر و احساسات بیشتر می‌شود. از اینجاست گرایش به سمت مطلق‌گرایی و تاریخ‌زدایی میراث مارکسیستی قدیم در فلسفه، اخلاق، جامعه‌شناسی (نظریه دولت)، اقتصاد، و الی آخر. ظاهراً ماتریالیسم مارکس هیچ مانعی بر سر راه چنان تعبیری ایجاد نمی‌کند (هرچند آنها با سوءظن به میراث فلسفی مارکس جوان نگاه می‌کنند). اما، در رابطه با دیالکتیک مارکس وضع فرق می‌کند؛ دیالکتیکی که «فهم مثبت آن از آنچه هست، به‌طور هم‌زمان شناختِ نفی آن، و نابودی اجتناب‌ناپذیر آن را نیز شامل می‌شود» و «هر شکل تکامل یافتهٔ تاریخی را به‌عنوان یک وضعیت جاری و سیال تلقی می‌کند».^۱ به‌طبع این دیالکتیک تضادها به‌طور غریزی دشمن «منافع محافظه‌کارانه است»؛ بنابراین تلاش‌های فراوان صورت گرفت تا به‌طور شفاهی آن را تأیید کرده و به زور جامعهٔ قوانین طبیعی ابدی به آن بپوشانند (زیرا آنجا کمتر مصیبت به بار می‌آورد) و هم‌زمان آن را از نظریهٔ اجتماعی، اقتصادی و سیاسی (و نیز فعالیت عملی) امروز طرد کنند. «ارزش‌های ابدی» را مشکل می‌توانیم با دیالکتیک انتقادی - انقلابی مارکس سازش دهیم.

مهم این است که این ارتباط را به رسمیت بشناسیم و با فشار «منافع محافظه‌کار» در تمامی حوزه‌ها مبارزه کنیم. تنها از این طریق، فرا رفتن از «نئومارکسیسم» (یا صحیح‌تر بگوییم: «مارکسیسم عامیانه») هم در جامعه‌شناسی و هم در اقتصاد ممکن خواهد شد.

یادداشت‌ها:

۱- انگلس اصطلاح "خودجوش" را به صورت چیزی که به تدریج و بدون قصد پدید می‌آید، تعبیر می‌کند.

۲- به مقاله او تحت این عنوان رجوع کنید.

(Zur Problemstellung der theoretischen ökohomie bei Karl Marxs) مندرج در Die Neue Zeit، ۱۹۰۴، صص ۱۰۵، ۱۰۷.

۳- در اینجا کافی است به دو عبارت از انباشت سرمایه اشاره کنیم که رزا لوکزامبورگ به صراحت از «قوانین اقتصادی» ای سخن می‌گوید که به اعتقاد او در تمامی جوامع انسانی معتبرند. او در ص ۲۵۸ این واقعیت را که در جریان تاریخ «کارزنده در زمان مدام کوتاه‌تر قادر است ابزار تولید بیشتری را به اشیاء مصرفی بدل کند» به عنوان «قانونی» توصیف می‌کند. «... که در مورد تمامی جوامع پیشرفته اقتصادی، مستقل از اشکال تاریخی آنها معتبر است» و در ص ۳۲۱ می‌خوانیم: «قرمول C بزرگ‌تر از V، که از زبان سرمایه‌داری به زبان روند کار اجتماعی ترجمه شده، تنها به این معنی است که هر چه میزان بارآوری کار بالاتر باشد، زمان لازم برای تغییر مقدار معینی ابزار تولید به محصولات تمام شده کوتاه‌تر می‌شود. این قانون عام کار بشری است. این قانون در تمام اشکال تولیدی ماقبل سرمایه‌داری معتبر بوده و در آینده نیز در نظام سوسیالیستی جامعه معتبر خواهد بود.» این نقل قول‌ها به کفایت مطلب را نشان می‌دهند. ما به خواننده اطمینان می‌دهیم که همین امر در مورد بوخارین نیز صادق است.

۴- کائوتسکی، Die Materialistische Geschichtsauffanug، مجلد ۱، ۱۹۲۷، صص ۷۷-۸۷۶.

۵- این عبارت، که از ترجمه لهستانی مورد استفاده لانگ حذف شده، چنین است: «بلشویک‌ها، که فکر می‌کردند کافی است ارباب ابزار تولید باشند تا اقتصاد را به نحو مطلوب اداره کنند، بهای سنگینی برای اشتباه خود پرداخته‌اند - یا این که مردم روسیه بودند که به خاطر این امر مجازات شدند. همان‌طور که یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید: وقتی شاهان (یا دیکتاتورها) تاخت و تاز می‌کنند، مردم زیر دست و پا له می‌شوند.»

۶- کائوتسکی نوشت، «هدف مارکس در سرمایه این بود که شکل تولید سرمایه‌داری را بررسی کند... او توجه خود را به قوانین طبیعی که ارکان تولید هستند معطوف نکرد؛ بررسی این قوانین وظیفه علم مکانیک و شیمی است، نه اقتصاد سیاسی.» (کارل کائوتسکی، Karl Marx' Ökonomische Lehren، چاپ دوم، ۱۹۰۶، ص ۳)

۷- لوکزامبورگ نوشت: «کودن ترین دهقانان قرون وسطی می دانستند که وضعیت اسفناک آنها یک علت ساده و مستقیم دارد؛ اولاً، پرداخت اجباری مالیات به زمین داران و بیگاری برای آنها؛ ثانیاً، غصب زمین های عمومی، و جنگل ها و بیشه ها توسط همان زمین داران... و دهقانان آنچه را که می دانستند به صورت جنگ های دهقانی به تمامی جهانیان اعلام می کردند... تنها موضوعی که اینجا باید به طور علمی توضیح داده می شد مسئله منشأ تاریخی و توسعه آن مناسبات بود، این مسئله که چطور در سرتاسر اروپا زمین های کشاورزی ای که سابقاً آزاد بود به املاک زمین داران قرون وسطی بدل شد و بهره و مالیات به آنها تعلق گرفت و دهقانانی که پیش از این آزاد بودند چطور به توده ای رعیت بدل شدند که ابتدا مجبور بودند برای زمین داران بیگاری کنند و بعدها مقید و وابسته به زمین شدند». (Einführung in die Nationalökonomie, مندرج در Ausgewählte Reden und Schriften, مجلد ۱، ص ۴۷۰).

۸- شیوه ای که لانگ به تعبیر مفهوم مارکسیستی «قوانین طبیعی جامعه» می پردازد جالب است. به عقیده او تنها چیزی که مارکس با استفاده از اصطلاح «قانون طبیعی» می خواهد بیان کند این است که این مسئله جزو «قوانین آهنین» و «مستقل از اراده انسان» است - یعنی قوانین عینی اقتصادی. (لانگ، اقتصاد سیاسی، صص ۵۸-۵۷، یادداشت ۱۸). و از آنجا که تمام قوانین اقتصادی - چه در جامعه سرمایه داری چه در جوامع ماقبل سرمایه داری یا سوسیالیستی - از این ویژگی عینیت برخوردار هستند، پس قوانین اقتصادی تمامی جوامع می توانند و باید به عنوان «قوانین طبیعی» قلمداد شوند. (این امر پلی به اقتصاد «ازلی» فرا - تاریخی می زند). اما مارکس در واقع تنها آن اتصالات اقتصادی را به عنوان «قوانین طبیعی» توصیف می کند که خود را به مثابه «یک قانون کور بر عوامل تولید» تحمیل می کنند به جای این که «با ذهن مشترک آنها فهمیده و کنترل شوند» (سرمایه مجلد سوم، ص ۲۵۷) - یعنی، تنها قوانین تولید کالایی و بالاتر از همه قوانین تولید سرمایه داری؛ زیرا تنها این شکل تولید شرایط اقتصادی ای را به نمایش می گذارد «که بدون ورود به آگاهی شرکت کنندگان، ابراز وجود می کنند و تنها با بررسی دقیق و دشوار نظری می توانیم آنها را از فعالیت روزانه جدا سازیم». (همان جا، ص ۸۹۹). جورج لوکاس در تاریخ و آگاهی طبقاتی (صص ۳۲ - ۲۳۱) نشان داد که این معنای واقعی «قوانین طبیعی جامعه» است که مارکس مطرح می کرد.

همین تعبیر از قوانین طبیعی را که مشابه تعبیر لانگ می باشد در نوشته های روزنتال فیلسوف روسی می توانیم ببینیم. در کتاب او موسوم به Die Dialektik in Marx Kapital می خوانیم: «مارکس با استفاده از مفهوم روندهای تاریخی طبیعی بر این واقعیت تأکید می کند که روندهای موجود در جامعه همانند روندهای طبیعت با قوانین عینی محدود و مقید می شوند» (صص ۴۴ - ۴۳). این نیز نمونه دیگری است از اینکه کجا می توانیم گرایش به سمت مطلق ساختن مفاهیم اساساً دیالکتیکی مارکس را ببینیم.

۹- لوکاس تأیید کرده که اقتصاد کلاسیک، «با سیستم قوانین آن بیش از هر چیز دیگر به

علوم طبیعی نزدیک است. نظام اقتصادی‌ای که جوهر و قوانین آن توسط این علم بررسی می‌شود در واقع تشابهات خیره‌کننده‌ای را با ساختار عینی طبیعت نشان می‌دهد که موضوع مطالعه علم فیزیک و سایر علوم طبیعی است. این علم مناسباتی را مورد ملاحظه قرار می‌دهد که کاملاً بی‌ارتباط با وجه بشری انسان هستند... در این علم انسان تنها به‌عنوان یک عدد انتزاعی، و به‌مثابه چیزی نمایان می‌شود که می‌توانیم آن را به عدد یا مناسبات عددی تقلیل دهیم. موضوع این علم، همان‌گونه که انگلس بیان کرده، قوانینی است که تنها می‌توانیم آنها را بفهمیم، نه اینکه کنترل کنیم». (منبع قبلی، ص ۲۳۲).

۱۰- خود عنوان کتاب مارکس، یعنی **نقد اقتصاد سیاسی** به این واقعیت اشاره می‌کند که مارکس وظیفه خود را رد این یا آن مکتب اقتصاد سیاسی نمی‌دانست، بلکه نقد کل اقتصاد سیاسی سابق به‌عنوان بازتاب نظری شکل تولید سرمایه‌داری می‌دانست.

۱۱- «فردریک انگلس اقتصاد سیاسی را به‌عنوان علم «قوانین حاکم بر تولید و مبادله ابزار مادی معاش در جامعه انسانی» تعریف کرد. این کاملاً با تعریف ما منطبق است. ما فقط واژه «مبادله» را با واژه «توزیع» عوض کرده‌ایم». (لانگ، **اقتصاد سیاسی**، ص ۶، یادداشت ۶).

۱۲- تمکین (Temkin) اقتصاددان لهستانی به‌طرزی خام این را مطرح کرده و گفته است که نظریه اقتصادی «جدلی» مارکس را باید به یک «نظریه اقتصاد سوسیالیستی... مثبت» و «سازنده» بدل کرد. «در دهه ۱۹۳۰ روشن شد که در یک جامعه سوسیالیستی پیشرفته بر مناسبات کالا و پول نمی‌توانیم کاملاً فائق بیاییم. بنابراین باید خود را با این وفق داد، زیرا واقعیت اینست که هرچند برنامه‌ریزی مرکزی و بازار بیانگر اشکال اقتصادی مخالفند، آنها باید یکدیگر را تکمیل و تصحیح کنند». پس مسئله کشف این نکته است که «نیروهای بازار چگونه» با حفظ برنامه‌ریزی مرکزی به‌عنوان قدرتی که اهداف کلی اجتماعی و اقتصادی را تعیین می‌کند، می‌توانند نقش محرک اقتصادی و عامل تعیین‌کننده جزئیات توسعه اقتصادی را داشته باشند». (تمکین) *Karl Marx' Bild der Kommunistischen Wirtschaft* ورشو، ۱۹۶۲، صص ۲۵-۲۴.

۱۳- انگلس نوشت، «نتایج، بدون تحولاتی که به آنها منجر شده هیچ نیستند - ما این را از هگل یاد گرفته‌ایم».

۱۴- سرمایه مجلد اول، ص ۱۳۲ (۴۱) و ص ۳۱۲ یادداشت ۲ (ص ۲۰۴، یادداشت ۱). این که این به‌هیچ‌وجه مواز ماست بیرون کشیدن نیست با این واقعیت اثبات می‌شود که تنها برای مارکس ممکن بود که مقولات فوق‌العاده مهم و حیاتی سرمایه ثابت و سرمایه متغیر، ترکیب آلی سرمایه و غیره را براساس تمایزگذاری «خصلت دوگانه کار» کشف کند.

۱۵- «اشتباه ریکاردو این است که او فقط به اندازه و مقدار ارزش توجه دارد. در نتیجه توجه وی روی کمیت‌های نسبی کار که در وجود کالاهای مختلف متجلی می‌شود، یا کالاهای آن را به‌عنوان ارزش مجسم می‌کنند، متمرکز شده است. اما کار مجسم شده در آنها باید

به عنوان کار اجتماعی بیان شود؛ یعنی به عنوان کار فردی از خود بیگانه شده... این تحول کار فردی انسان‌ها که در کالاها نهفته است به کار متحدالشکل اجتماعی و بنابراین به کاری که می‌توانیم در تمامی ارزش‌های مصرفی آن را متجلی کنیم و می‌توانیم درازای آنها مبادله کنیم، این وجه کیفی ماده... از سوی ریکاردو نادیده گرفته شده است. (نظریه‌ها ۳، ص ۱۳۱).

۱۶- لنین گفت یکی از عناصر اساسی دیالکتیک، «مبارزه شکل و محتوا» و برعکس است. بیرون انداختن شکل همان و متحول شدن محتوا همان «مجموعه آثار، مجلد ۳۸، ص ۲۲۲».

۱۷- سرمایه مجلد سوم، ص ۸۱۷. این عبارت به خوبی می‌توانست از منطق هگل نقل شده باشد که در مجلد دوم، جهان «ظاهری» را در مقابل «جهان واقعی» قرار می‌دهد و «حقیقت ظاهر» را در «جوهر» می‌بیند. (علم منطق، مجلد دوم، ص ۱۴۲).

۱۸- سرمایه مجلد سوم، ص ۲۰۹. «تمایز بین ایده و مفهوم نیز در اثر هگل یافت می‌شود». لوکاس، منبع قبلی، ص ۲۵.

۱۹- به این مفهوم بود که هگل «منطق عینی» (مرام بودن و جوهر) را به عنوان «افشای ژنتیکی مفاهیم»، (منطق ذهنی) تعریف کرد. (علم منطق، مجلد ۲). همچنین رجوع کنید به لوکاس، منبع قبلی، ص ۱۷۵: «این قابلیت فرارفتن از امر آنی... به معنی تبدیل و تحول ماهیت عینی موضوعات عمل است».

۲۰- همچنین فصل ۲ فوق، جایی که به طور مفصل به مسئله ساختار سرمایه مارکس پرداخته شده است.

۲۱- در این رابطه بخش ذیل از مرور اتوبائر بر کتاب هیلفردینگ به نام Finanzkapital بسیار شاخص است. (Der Kampf, ۱۰ - ۱۹۰۹، ص ۳۹۲): «وی به همراه شیوه مارکس، روش ارائه مطلب مارکس، حتی انگلیسیسم (انگلیس مآبی یا استفاده از اصطلاحات انگلیسی) او را هم اتخاذ می‌کند». (بعدها پره او براژینسکی در کتاب خود به نام Das Pafpiergeld in der Eroche der Proletarischen Diktatur شیوه تقلید هیلفردینگ از زبان غیرقابل تقلید مارکس را به تمسخر می‌گیرد).

بائر ادامه می‌دهد: «این تقلید از نحوه ارائه مطلب مارکس به طور کامل بی‌خطر نیست. همان‌گونه که همیشه هنگام بنیان‌گذاری یک علم جدید رخ می‌دهد، مارکس با استفاده از نمودارها، مقایسات، استعاره‌ها، ایجازها و نمادها یک سیستم کامل را بسط و توسعه داد و قوانین و مفاهیم خود را با آنها پوشاند. ما اغلب فراموش می‌کنیم که خود ما نیز وقتی به عنوان مثال می‌گوییم که ارزش ابزار تولید به کالای تولیدشده «انتقال یافته» اینکه ارزش به صورت قیمت «بیان شده» و قانون ارزش در تحركات قیمت‌ها «پدیدار» می‌شود، به زبان تصاویر سخن می‌گوییم... اما گرایش کنونی علم عصر ما این است که در جریان ارائه مطلب از چنان تصاویر تغییر و تبدیل یافته‌ای به مفاهیم انتزاعی برسند. رفع این نیاز به این دلیل ضروری است، اما نه به این دلیل زبان سرشار از تصاویر مارکس که تحت تأثیر زبان استعاره‌ای هگل پدید آمد، چندین نویسنده را دچار این انحراف کرده که

مارکسیسم را به عنوان یک نظام ماوراءالطبیعی تعبیر کرده‌اند، بلکه به این دلیل که این شیوه ارائه مطلب شیوه‌ای است که برای امروز مناسب نیست؛ زیرا این شیوه مانع از پیشرفت ظفرمندانه نظام مارکسیستی می‌شود.

می‌توانیم ببینیم که از نظر بائر، دیالکتیک مارکس (به عنوان مثال مرام «جوهر» و «ظاهر») چیزی بیش از یک «زبان استعاره‌ای» نیست که از هگل اخذ شده است... تعجیبی ندارد که او این دیالکتیک را یک وزنه اضافی و زائد می‌دید و این نگرش را هم مطابق با «علم عصر ما» می‌دانست.

۲۲- در کتابی به قلم روزنتال فیلسوف شوروی، عبارات ذیل را پیرامون مکتب روبین می‌خوانیم: «هواداران روبین و ایده‌آلیست‌های منشویک، که فتنه خود در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ را به حوزه‌های اقتصاد سیاسی و فلسفه گسترش دادند، مطالب فراوانی پیرامون «دیالکتیک سرمایه» نوشته‌اند، اما آنها با شیوه انقلابی مارکس مطابق روحیه هگلی برخورد کرده و آن را به یک بازی مکتبی مرکب از مفاهیم و نظام پیچیده‌ای از دسیسه و نیرنگ و مغلطه‌گویی، بسیار به دور از علم، بدل کرده‌اند... حزب کمونیست این گرایش را که کاملاً با مارکسیسم بیگانه است، نابود کرده و به فیلسوفان و اقتصاددانان شوروی کمک کرد تا جوهر آن را فاش و نمایان کنند» (نسخه آلمان شرقی ۱۹۵۷، ص ۱۹). همان‌طور که می‌دانیم، مکتب روبین عمدتاً با اعدام روبین و رفقای او در اردوگاه‌های کار اجباری و زندان‌های استالین «نابود شد»... بهتر است به فیلسوفان شوروی توصیه شود که به جای چنین اظهارنظرهایی، دست‌کم درباره این وضع دردناک ساکت بمانند.

۲۳- تنها کتابی در غرب که در این رابطه می‌توانیم به آن اشاره کنیم، کتاب مارکوزه به نام **عقل و انقلاب**، ۱۹۴۱، است.

۲۴- در این رابطه برخورد لانگ با اصطلاح خدمت استالین به جامعه‌شناسی و اقتصاد سیاسی، برخوردی نمونه است. حتی تا دیر زمانی چون سال ۱۹۵۹ او هنوز خود را موظف می‌بیند که به دیکتاتور از دنیا رفته ادای احترام کند و «فضایل» علمی او را خاطر نشان کند، به طوری که بخش غیرمتناسبی از اثر خود را به نظرات او و به خصوص به اصطلاح قانون «انطباق ضروری بین مناسبات تولید و خصلت نیروهای تولیدی» او اختصاص داده است. البته فقط روی کاغذ. او در زیرنویس‌ها فراموش نکرد اضافه کند که استالین تنها نام قانون را کشف کرد؛ زیرا این قانون پیش از این «توسط مارکس و انگلس کشف و فرمول‌بندی شده بود». در واقع درباره عالم الهیاتی که در متن، خدا را ستایش می‌کند و در زیرنویس، وجودش را انکار می‌کند، چه می‌توانیم بگوییم؟!

۲۵- مفهوم دیوان‌سالاری به عنوان یک قشر اجتماعی طنین «مخالف» ناخوشایندی دارد؛ اما، می‌توانیم از عادات دیوان‌سالارانه، و مقامات دولتی‌ای که شیوه‌های دیوان‌سالارانه اتخاذ کرده‌اند سخن گفت، ولی از دیوان‌سالاری به عنوان یک قشر اجتماعی نه. بنا به اخیرترین متون چاپ شده در شوروی، دیوان‌سالاری به عنوان «بقایای شیوه‌های اداری ماقبل سوسیالیستی» تعریف شده است. (مبانی فلسفه مارکسیستی در روسیه، ۱۹۶۰، ص ۵۳۵).